۱۷

باهتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ
سنہ ۱۹۲۵ع

بسم الله الرحمن الرحیم

یگانه یزدان را بزبانیکه بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایاب سپاس گزاری اوست که چون منی را که حرف از حرف نشناسم آنهمه نیرو کرامت کرد که پرده از رخ این شاهد نوخاسته که خرد نخستین دیوانش نامد بر گرفتم و بهوای جلوهٔ دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه بیرنگ آن نپذیرفته آیینه زدائی از سر گرفتم + بار خدایا درد ناروائی کالا دل را آنچنان فرو نگرفته که تن بزبونی در دهم و بدین آرزو منت بر خویشتن ننهم که یارب پس از من چون من بگرد سراپای گفتار گردیده بیافرینی تا دارسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه بلندست و سر رشتهٔ کمند خیالم در آن فرازستان بکدامین ذروه بند فرو دوقیست همدمی افغان بگزیدم زرشک + خار ربته بپای عزیزان خلیده ناده بنام ایزد نخستین نقابیست از روی شاهد هر هفت کرده معنی بجنبش نسیم بر افتاده یعنی ننگ کشاکش دست ناکشیده بازپسین چراغیست از گری چراغان نیمسوخته پهلو رخ بلغزیدن داده یعنی داغ منت خس نادیده کهن داغهاے جنون است سراسر بهاجن شوخی نفس خراشیده + گرما گرم خونابهٔ در دو نست بتف پنهانی دل ناگه از ناسور تراویده کاغذی پیرهنانند چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش + مشعل بکف گرفتگانند چون آذر از دود دل سیه پوش + قلزم آشامان نگه را بدستگیری صلاے فراوانی باده دریاب که این خسروی

میکده ایست در بروی انجمن بازکرده + زمزمه سنجان طرب را بدمسازی نوید انبوهی نغمه بنواز که این باربدی پرده ایست از بال موسیقار ساز کرده خسروی شبستانیست بصاعقه سرگرمی ذوق انجمن آرا آتشخیز گردیده + بچشمک زنی درخشندگی اجزای خاکستری از اندوه سرآمدن هنگامه پرده کشای + قیصری شارسانیست بزلزله وجدن کارفرما از هم پاشیده بتوره افگنی تابش ذره های آفتابی از زدوبر شکستن یارنامه داستانسرای + نگویم دود جراغیست یالاله و داغ اما سوختگی را سرگذشت ست دلخستگی را روئداد + نگویم تجلی و طور ست یا جنت و حور اما نازش را قلمرو است و آرامش را سواد + طلسم شعله و دود ست بازبسته زردشت خیال شعله پنهان و دود پیدا + دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا + هنگامهٔ ابر و باد ست برانگیخته جادوی فکر ابر گهرپاش و باد الماس فشان + اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان + خیل غزالیست بسامان جنبشی که در رکنیگاه روی داده ست ازدام بدرجسته + دود کبابیست باندازه پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده ست بر هوا نتق بسته + جمالیست در پرده نمائش خویش مشاطهٔ حقیقی را ستایش نگار + نهالیست در سایهٔ برومندی خویش نخلبند ازل را

سپاس گزار مثنوی

ای نهان بخش آشکارنواز	دل بنغمه تن بجان گرامی ساز
شرری کز تو در دل سنگ ست	بر رخ لعل جلوهٔ رنگ ست
ای بساط زمین نشینان را	وی مشام یگانه بینان را
از رگ نوبهار نافه کشای	وز دم باد صبح غالیه سای
ای فگنده بروی شاهد ذات	عنبرین طره از نقاب صفات
بفروغت مهین بنایش جای	از بساط سیاه کیوان زای
ای فلکها حباب قلزم تو	وی زمین لای بادهٔ خم تو
از رحیق خمت بدیر مغان	لای پالای می سهیل فشان
رونق بخش خوب و زشت توئی	رونق کعبه و کنشت توئی
ای گزین نقشها کشیدهٔ تو	هرچه دهر که آفریدهٔ تو

دیده را جوی خون گشادهٔ تست ‏ ‏ ناله را بال برق دادهٔ تست

ای مرا فرخسروی داده ‏ ‏ پارسی را به من نوی داده

هم به تسلیم عجز تن زده‌ام ‏ ‏ گر تو در مدح خویشتن زده‌ام

ناتوانی قوی اساسیهاست ‏ ‏ خودنمائی خداشناسیهاست

سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانهٔ ضمیرم را از فراوانی زنگار زنگ معنی بر لعل و گوهر
انباشت بازویم را ترازوی مرجان سنجی و خامه‌ام را هنگامهٔ گهرپاشی ارزانی داشت اینت
رایگان دهنده منت نانهنده سخنور نوازنده و بیرد زگر را نازم که چون تن بکشاکش تحسین
دادن ننگ گرانمائگی بیانم شناخت بنازش والائی بهین روشها و برازش زیبائی گزین ادا
از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده بلوری چشم دشمن برگزیننده فطرت
پاکیزگی گوهرم را درخور آلایش داغ تهی‌چشمی ندید و پیداست که یکتائی جز او را نزیبد لاجرم
مژه‌ام را در خونابه فشانی با زبانم همداستان کرد زهی یگانهٔ دادار دانا رحمت حوصله
آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من نبخشید و دانست که زنجیر جز به تیمار نشکیبد هر آئینه
دلم را درین جانگزائی بر من بدرد آورد خی مهربان خدای توانا بهوایش سینه از بیتابی نفسم
آذر نگار به ثنایش صفحه از شادابی رقمم بهار اندای نهادی در گداز هفت دوزخ غوطه خوار
سوادی ارزانی هشت گلشن پرده کشای خرد آشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سماعش
زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهادهٔ اوست و هوش ربا جنبشی که بکرشمه ریزی
انگیز ادایش از حوران طوبی نشین درود آید به نی کلکم بازدادهٔ او. فرد. رشح کف جم میچکد
از مغز سفالم + سیرابی نطقم اثر فیض حکیم ست + تا رو بود تشریف عقیدت سلمانیم و فرزانه
قهرمان قلمرو سخندانی دل بشراک نعلین محمد و آلش و آئین من و طغرای والای یا اسدالله
الغالب نقش نگین من لای خم میخانهٔ سرمدی نسبت ناچشیدگان سگالند که هیچدانی را این مایه
سیرابی نطق از کجاست غافل که نم رشحهٔ یک فیض ست که سبزه را دمیدن و نهال را
سرکشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخته به پیرو جهتاب ازلی بدا
شبگیر نوردگان اندیشه‌اند که تیره سرانجامی را بهمه روشناسی گمنامی است بیخبر که فره تابش

یک نورست که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و درون را بسخن برافروخت آنکه سیه خیمهٔ لیلی منشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد، وادی مجنون روشنان را از هجوم کرمک شب‌تاب پروانه چراغان بخشید، وابستهٔ نخل آرزو آب از مغز سر قارون میخورد مایه‌داری بینوایان درباب خامه و در اثنا لعل و گوهر عرض گنجینهٔ توانگران میبرد، فراوانی دستگاه معنی‌نگاران بنگر باغ از گلفشانی نهالهای دست‌نشان نامهٔ اعمال نکوکاران خدا آیت ست، و در راغ از انبوهی گوناگون لالهای خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهدباز

فرد

مانا که نگاه غلط انداز ندارد	هر دل شده از دست در انداز سیاسیست

رهرو آزرده پای را سایهٔ خاربن نشیمن پروازست و در سینج کشا و رز اخگر تافته گوهر شب‌چراغ، سیل سرشکی که بروی ماتمیان میدود دیار غم را روائی فرمان در دست، و دامن برچیده که بدست آزادگان اندرست ده کیای کلم و خرسندی را توقیع تنومندان را رخ برافروختگی فرخ سرمایه همان کف خون ست که اگر بشرائین دوید گرما گرم از مژه ریختیم و اگر رنگ گردید در دم بروی شکستیم خودآرایان را اطلس و سنجاب ارزانی فرجام جز آزردن اندام نیست و ما تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدل از نازکی برنج تنگی قبا برنتابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه زهرهٔ هر دیده ورست و نزاکت و شیر تماش کتانهای مهتابی دارسیدن نه اندازهٔ هر ادا شناس اگر دیده از برهنگی آفتاب پوشستی زدین طیلسانان خودآرای را چه رشک، و اگر ویرانه از جگر تفتگی مهتاب آشنامستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر، داغم از کوته نظران تنگ چشم که دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برف بشبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن زبانهای گویا بسخنهای نغز و دلکش خوار انگارند غنچه مشکین نفس ست و باد غالیه سای و گل کشاده روی و بلبل نواسنج زبان چه گنه کرده ست که سخن سرای نباشد مهر جلوه برتابد و ذره بیتابی و بحر روانی و قطرهٔ اشتلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید همانا بدانست این گروه باده در خمخانهٔ توفیق همانقدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخت حالیا بساط بزم سخن برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم رادق نمی برجای نمانده پندارند کاش با جمعی که من در رفرد دی زده بحلقهٔ اوباش قدح میگیرم فرارسند تا دارسند که می فراوان ست و ساقی

بیدریغ بخش پیمانه ها جرعه ریز ست دلها العطش گوی لله در من قال بیت

هنوز آن ابر رحمت دُرفشان ست
می و میخانه با مُهر و نشان ست

آری صهبای سخن بروزگار من از کهنگی تند و تیز زور ست + و شب اندیشه را بفر دمیدن سپیدهٔ سحری برات فراوانی نور ست + هر آئینه رفتگان سرخوش غنوده اند و من خراب‌ستم + پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتاب‌ستم

منبع شوکت عرفی که بود شیرازی
مست اسیر زلالی که بود خوانساری
بسومنات خیالم درآی تا بینی
روان فروز بر و دوشهای زناری

قلم که رود بار ناپیدا کنار اندیشه را هنجارهٔ آبسنج بوده است بروزگار گزیده یابیم تو لو خیز گردابی چیده است که از بسکه وران آمد شد بناف صدفهاے بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهرست بغنر شبستان فرو دویده ورق که میکدهٔ سخن را کاسهٔ باده پیمائیست بدوران پسندیده جوئیم از باده نابی سرشار داب رشحه ربائیست + که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشهٔ خضری بطینتش در آورده گوئی چمن سرمایهٔ سفالیست دسته دسته ریحان از خویش برآورده دل بنوردین افروخته بازپسین وخشورم + اگر گویم که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموختهٔ نخستین دستورم اگر سنجم که سر آمدن من در شیوهٔ برهمنان شگفت نیست چه شگفت خوان یزدی نیایش تیره ستایش خویش آراستن بشمارهٔ بخششهاے داور افزونی ذوق سپاس خواستن ست تکلف بطرف سعیم در منعم پرستیست نه در خود فروشی زمزمهٔ نعت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ سرودن دلدادهٔ نوای سبز در سبز تولا بودن ست تعصب پیشکیش قدمم در جادهٔ پیمائیست نه در بیراهه روی قطعه

نه چنانم که بر عقیدهٔ خویش
از فسون کسے هراس کنم
نه توانم که از نصیحت و وعظ
عالمی را خداشناس کنم
نه که اخبار باستانی را
دیو افسانها قیاس کنم
نه که ز آثار هر چه مشهورست
اثری تازه اقتباس کنم
نه که از بهر حلّه هاے بهشت
ترک آرایش لباس کنم
نه که در عالم فراخ روی
عار از زندهٔ پلاس کنم

چون نه من ساقیم نه محتسبم | نه به بزم و نه می بکاس کنم
نه بواجب ز سعی ورمانم | نه بهر مدعا مکاس کنم
بر مدارا اگر مدار نهم | کاخ الفت قوی اساس کنم
لیک ناید ز من که در گفتار | مدحت لاله سور داس کنم
فصلی از مدح خود توانم خواند | گر نه لب را ز لاف پاس کنم
خوش نوایم مرا رسد که ز رشک | زهره را جام بو نواس کنم
میتوان پنجه از نظامی برد | پاره جمع گر حواس کنم
توسن طبع من بدان ارزد | که زبان پری قطاس کنم
مزرع خویش را بگاه درو | ناخن حور صرف داس کنم
همچو سرو از غم خزان برهد | گلبنی را که من مساس کنم
کوثر از موج وا کند آغوش | اگر اندازه ارتماس کنم
چه ازین فرقهٔ ادا نشناس | خویشتن را هلاک یاس کنم
بدو بیتی ز گفتهای حزین | صفحه را طرهٔ ایاس کنم
لائق مدح در زمانه چو نیست | خویشتن را همی سپاس کنم
کس زبان مرا نمی فهمد | بعزیزان چه التماس کنم

سرد اگر هوای تلافی عطیهٔ نشو و نما سر بپای ابر ساید و ابر در ادای سپاس سرمایه بخشی گهر برق در یا افشاند دیده وران شناسند که بیزوی گستاخی سرو هم از پهلوی ابرست و فراخی دستگاه ابر هم بگنجینهٔ دریای بشاد روان سهیل و زهره فشان معنی بار نیافته و هر از گوتهی برداشت یا درازی فرو گذاشت تبر خانی نپذیرفته یکره بدانش و دادگرای و پورزش هنجار در روش جستجو و گردش پرکار آسیمی نگاپو سراپای چون بوی گل از بساط عنای سخن را بر پیمای و هم از خود پرس که روان بشناختن رمز هر گونه گزارش چه مایه دانا و دبان بگزاردن حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای سره روشی و اندازه ویژه خرامشی دست بهم دهد و از عالم ناهمواری کیش و آئین مستی نشانان آخر کار اسگال چها در اندیشه گرد آید

تا برخاستن فرجام و دوروئی و درست نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگارهٔ وجود بزیر برد
بزبان موجی که صهبا را به پیمانه اندر ست سرگذشت جوش خویشتن بالائی که در خلوت خم میزند
شنیدنیست و بنگاه رگ تپشی که پروانه را در بال و پر ست برق ذوق هستی فشانی
که در نهاد دل دارد دیدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین ؛ و ابتدای آبروی متاخرین - شیخ
علی حزین سراید زمزمه سنجها پرده ام از صدق بخاک شهدا ؛ تا دل و دیده خونابه فشانم دادند ؛
انصاف بالای طاقت ست در هوائیکه بال بالا خوانی زده و در دائیکه خود را لشکرفی ستوده ام نیمی
از ان شاهد بازیست یعنی هواپرستی و نیمهٔ دیگر تو اگر ستائیست یعنی با دغوانی بیداد بین که هرجا بشانه خمی
از زلف مرغوله مویان کشوده شود بلا در من آویزد تا دل به پیچاک آن شکن بندی و خواری نگر که
هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی بر اورنگ سروری کج نشیند هوس مرا برانگیز تا پیشش بنده
وار راست ایستی شادم از آزادی که بسا سخن بهنجار عشقبازان گزارد ستم و داغم از آزمندی
که ورقی چند بگرد ار دنیا طلبان و در مدح اهل جاه سیه کرده ستم دریغا که عمر سبک سیر بخیجی بجام و چنگ سرآمد
و پاره بدروغ و دریغ رفت فرجام گرانخوابی برخاست و آشوب هوسناکی فرو نشست
هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش رستخیز این آزرم و در جیب دل از خار خار شوق زبان
خواهش این آرزو درازست که هر آینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن ارزد و خواهی
نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه مایه شرمندگیست درین جهان بادپیمودن و دران
گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ و درد ان آسائی بوی و نشست کرشمه و انگیز اندام
و درازی مژه و کوتاهی نگاه و راستی بالا و کژی خوی و دسردی وفا و خونگرمی جفا و دلربائی التفات
و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی کین و نکوئی روی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی
میان مسلم و سخن را دوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس
و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روائی کار و رسائی بار و برده کشائی راز و جلوه
فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش و همواری صلا و درشتی دور باش و گزارش وعده
و سپارش پیام و بار نامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم حاصل ؛ اما من و ایمان من که بوالارسید یگانه بنیان همه
کیش که سیاه و سپید را وجود و بیلاس و پرنیان را تار و پود نیافته اند این چراغان دل

پروانه و آن بهاران زیر بال بلبل مانند اشیاء صُوَر علمیه حقند و الوان نگار بال عنقا بنقشهای
از رگ کلک فرد ریخته نقاش را صد رنگ پرده دری و بنواهای از ساز بدر ناجسته مطرب را
هزار پرده رامشگری هرچه از پرده گفت بال هویدائی زند جنبش موج شمال ست و هرچه
از آئینه دید جلوهٔ انگیز دگردش فانوس خیال سبک مغزا اینکه بباد آویخته انداز گفتار
جز گفتار چه دریافته و گر انجا نانی که بهستی اشیا هستو شده انداز سمر او جز سمر او چه داغ گافته چنانکه
پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن راز فرماید بیت

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست
یقین داند که هستی جز یکی نیست

هله هان اسد الله جامه گذار آور نامه سیاه اے بکیش تیره و بدانش تباه جامه گذاشتن در ریزد
گردن کشان هوا و دامن بدندان گرفتن خرد در پیکار زور آوران هوس نه کم اندهی و اندک
تشویریست که بحلقهٔ ماتم نشسته این مصیبت نشاط کار دیگر در خود آهنید و چشم بر پشت پا دوخته
این خجلت سر از زانو برداشتن سنجدین که اشارت بکارنامه منوست و آن رنگ آمیزی رنگار رنگ زدهای
هرزه خونگشته تن پرورانیست که بگیتی از سرمایه کامرانی بی برگ و نوا مشتی بفرمان تهیدستی با گل
دگروهی باتمید یاد اش سر هوا بوده اند مزد حسرتیان + دنیا که عبارت از هنگامه جاهست و آن
گونه گون نقشهای بگزاف انگیخته بنجر اینست که سراب را بحیلی وسیع را بهگی برگرفته بی شراره
و خاشاک باهم در گرفته اند مفت کشتیان + خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری
از رهگذر و هم برانگیختن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان پوزش گرا
به باد افراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در جا سگزاری دلیری کرده خونها در دل و عقده با
بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش به پستی در افگنم تا آموزگار را نه فطرت را گوش تابی داده باشم
لختی خزف ریزه بریسمان کشیدن و سلک گوهر شاهوار شمردن مشتی فی پاره بدمه دم بر افروختن
و خود را هیربد آذرکدهٔ پارس دانستن + بوریا بافتن و بدیباطرازی نام بر آوردن سنگ
آسیا آژدن و آوازهٔ الماس تراشی در افگندن روا بوده کدام دستور و بار نموده کدام فرهنگ
ست ای آزاده از گرفتار دای فرو رفته نشیب لاخ پندار + اے مسلمان زاده کافر ماجرا
و اے شائسته نفت و بوریا + ای بزبان جهان شور غریو داے بدل یک

اہرمنستان زنگ دریو + دلت از تاب ناروا اندیشہ باخون وز بانت بکیفر ہیمزہ گفتار ہا انتفا
بیرون باد فریمیم دہی کہ ہنگام راگنجائی خردالفہمیدن نیست وبجوستن یاران آفتی کہ ہنگامہ
روائی ہنر سنجیدن ندارد آخر نہ از تست در بردی ہوس فراز کردن + و دیدہ بدانست
خویش بازکردن راہ دانش وداد سپردن وروزگار بآراستن خواہ وکاستن آرزوہا بسر بردن
باخویشتن در آفت وباخلق میاویز بکنج تنہائی بنشین وازسر انجمن آرائی برخیز + فرد

زالادم زدن وتسلیم لا شو || بگو اللہ وبرق ماسوی شو

اندیشہ نسنجد وگمان نسگالد کہ غالب از دانش بے بہرہ بدستہ بستن این گلہای خرزہرہ
آہنگ خود آرائے وانداز انگشت نمائی دارد بلکہ خونگرمی ابرام والا یراد صدرہ از جان گراہی
تر بہ مہر ابر گوہر بار دچشم آتش بی زینہار تقوی پیشہ سروری دستگاہ راستی اندیشہ کجکلاہ بہ درع
پیشگی از جنید وشبلی خرقہ یاب دیکجکلوی ردکش کیخسرو وافراسیاب پرویز بزم تہمتن رزم مہر جلال
مشتری خصال بہشتی روئے بہاران خوی جفاگسل وفا پیوند دست کشای دشمن بند ثنوی

بگیتی از وفا دارے جہانے || محبت را زمین وآسمانے
بدارایان بدارائے نشانہ || بدانایان بدانائے فسانہ
بہ نیرو سرکشان را پنجہ برتاب || بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانہ شمع جمالش || تماشا بلبل باغ خیالش
نگاہش سالک وردل دویدن || دلش مجذوب بار دل کشیدن
دل وجان تمنا جلوہ گاہش || ہجوم آرزوہا گرد راہش
خطش عنوان نگار خوبروئی || لبش فرہنگ دان بذلہ گوئی
بہمت دہر گلشن ساز ابرے || بسطوت سینہ روزن کن ہزبرے
نہادش را زوالائی نشانہا || زبانش را زدانائے بیانہا
خیابان نکوئی را نہالے || بیابان شگرفی را غزالے
بدریاے محبت سبہ بہادر || امین الدین احمد خان بہادر

آنکہ بارسائی را در سرشتش از استواری آن پایہ کہ باچون منی عمرہا از یکدلی یکرنگی بودہ وہیچگاہ در حلقہ

رسوائی من و خلوت برنائی خویش لب نمی بنیاوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهادم بدانمایه که اگر بشایستگی بستایش مسلم نداشتمی جانه اگرامی نه پنداشتمی مرا برین کار داشته و همتم را به پنبه[۱] دوزی این کهن دلق گماشته است رنگهای از خجلت این خود نمائی بر و شکسته را دیدن برنیاید و ننگهای از قبول این رسوائی بخود باز بسته راشنیدن در نیاید بدین بدان معنی که از بیکمایگی کالا خواری میکشم بلکه چون متاعم بآب این قلمرو نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد که شخص استعداد مرا پیرایه نازش فضلی و تشریف وجود مرا سرمایه دارش کمالی نیست نه ترانهٔ صرف و اشتقاقم برلب ست و نه زمزمهٔ سلب و ایجابم بزبان نه خون صراحم بگردن ست و نه نعش قاموسم بردوش نه آبله پای جادهٔ صنائعم و نه گوهر آمای رشتهٔ بدائع کباب گرمی آتش بید و دپارسیم و خراب تلخی بادهٔ پُرزور یعنی آتشکدهٔ نادُسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس + و گلزار نخلبندان پارس را بلبلم شور من هم از من جوی + سبزه و ماندهٔ ابرست و گل نشاندهٔ باد چیدن و دسته بستن کمینه صنعت ست و یاران بپیشه در اندآری بیکار نشاید زیست نفس و شراره کاشتن ست و زبان در زبانه دردون در گرفتن و هم از خود مایه برگرفتن شگرف حالت ست و ما اندرین هنگامه ایم + یعنی از ذوق میتوان مُرد فرد

	در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ		تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

قطعات

غالب از خاک پاک تورانیم	لاجرم در نسب فره مندیم
ترک زادیم و در نژاد همی	بسترگان قوم پیوندیم
ایبکیم[۲] از جماعهٔ اتراک	در تمامی ز ماه ده چندیم
فن آبایی ما کشاورزیست	مرزبان زادهٔ سمرقندیم

[۱] پنبه بروزن کینه یعنی پیوند و هندی آن تھگلی ۱۲

[۲] ایبک بهمزه مفتوح و موحده مفتوح قومی از اقوام ترک ۱۲

در زمعنی سخن گزارده
فیض حق را کمینه شاگردیم
هم بتابش ببرق همنفسیم
بتلاشی که هست فیروزیم
همه بر خویشتن همیگریم
خود چه گوییم تا چه و چندیم
عقل کل را بهینه فرزندیم
هم به بخشش با بر مانندیم
بمعاشی که نیست خرسندیم
همه بر روزگار میخندیم

قطعه ۲

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم
دانی که اصل گوهرم از دوده جم ست
میراث جم که مے بود اینک بمن سپار
زین پس رسد بهشت که میراث آدم ست

قطعه ۳

آنم که درین بزم صریر قلم من
در رقص در آورده سپهر نهمین را
رضوان کند از ریزهٔ کلکم به تبرک
پیوندگری نخلهٔ فردوس برین را
هر ناوک اندیشه که از شست کشادم
بر رهگذر روحی ره افتاد کمین را
بر محضر استادی من بسکه زند مهر
بر خاتم جم سوده شود نقش نگین را
با اینهمه آرایش گفتار که گفتم
از جبهه بختم نبود فاصله چین را
بخت صلهٔ مدح و قبول غزلم نیست
تسکین بچه بخشم دل هنگامه گزین را
در بانگ زنی کان همه دادند بحافظ
گویم بحلش باد ولیکن چه شد این را

قطعه ۴

منکران شعر من هان تا نگوئے حاسدند
کاین قیاس از بهر شان سامان نازی بوده است
رشک از کالاشناسی خیزد و آن مایه نیست
کاش باشد رشک کان را هم جوازی بوده است
در بگوئی چون حسد نبود خلاف از بهر چیست
گویم آری این حقیقت را مجازی بوده است

خویش را چون من مرا چون خویش میدانسته اند — چون همی بینند کاین را سوز و سازی بوده است
لاجرم بر فکر خود هم اعتمادے کرده اند — وین نمیدانند کاخر امتیازی بوده است
باغ و زندان را غنائی و عنائی داده اند — کوه و هامون را نشیبی و فرازی بوده است
بیحیا نبوم معاذ الله که گویم در جهان — تره و سروی و کنجشکے و بازی بوده است
در تمیز پایۂ احباب کاهم کافرم — شیوۂ من الفت و عرض نیازی بوده است
لیک در فطرت نهم بیگانه ایم و عیب نیست — آفرینش را بهر یک پرده رازی بوده است
نالۂ ناقوس ما و دوستان بانگ نماز — نالۂ ناقوسی و بانگ نمازی بوده است
اضطراب بسمل از ما ترکتاز از همعنان — اضطراب بسملی و ترکتازی بوده است
ما و درد و داغ همکاران ما و برگ و ساز — درد و داغی بوده است و برگ و سازی بوده است
دل اگر خام است باید کز فشردن نم دهد — وین بریزش نسبت دردو درازی بوده است
نازم آن دل را که چون اجزائے شمع از تاب خویش — سوزد و ریزد فرو کاین اهتزازی بوده است
اینکه افشارند و نم گیرند مشقی بیش نیست — وینکه خود خون گردد و ریزد گدازی بوده است
غالبا دم درکشیدم وین ز عجز نطق نیست — طبع را از خودنمائی احترازی بوده است

قطعه ۵

هزار معنی سرجوش خاص نطق من است — کز اهل ذوق دل و گوی از مسل برد است
ز رفتگان بیکے گر توارد م رو داد — مدان که خوبی آرائش غزل برد است
مراست ننگ ولی فخر اوست کان بسخن — بسعی فکر رسا جا بدان محل برد است
مبر گمان توارد یقین شناس که دزد — متاع من ز نهانخانۂ ازل برد است

قطعه ۶

غالب درین زمانه بهر کس که دارسے — مضمون غیر و لفظ خودش بر زبان اوست
زین مایه از کجا که بنالد بخویشتن — هر گنج شایگان که بود رائیگان اوست

کس راز دست بر دخیالش نجات نیست
گر ہیچ باز گذشتہ وگر در زمان اوست

مضمون ہر کرا خوش ادا میکند بناز
گوئی ببزم اہل سخن ترجمان اوست

اما بکنہ حسن ادا نارسیدہ است
میلرزد از نہیب علم رانوان اوست

جز من کسی بدزد سخن وا نمیرسد
گو خوش بخوان کہ انجمنی مدح خوان اوست

آری نہ چک بود نہ تمسک ز ہر کہ ہست
نی دستخط نہ مہر نہ نام ونشان اوست

مضمون شعر نوٹ بود فی زماننا
یعنی بدست ہر کہ بیفتاد آن اوست

قطعہ

اے کہ در بزم شہنشاہ سخن رس گفتہ
کی بہر گوئی فلان در شعر ہمسنگ منست

راست گفتی لیک میدانی کہ بنود جای طعن
کمتر از بانگ دہل گر نغمہ چنگ منست

نیست نقصان یکدو جزو ست ار سواد ریختہ
کان ذرم برگی ز نخلستان فرہنگ منست

فارسی بین تا ببینی نقشہاے رنگ رنگ
بگذر از مجموعہ اردو کہ بیرنگ منست

فارسی بین تا بدانی کاندر اقلیم خیال
مانی وارژنگم وآن نسخہ ارژنگ منست

کی درخشد جوہر آئینہ تا باقیست زنگ
صیقلی آئینہ ام این جوہر آن زنگ منست

ہان من ویزدان بناہی شکوہ بر ہردو فاست
تا نہ پنداری بپرخاش تو آہنگ منست

دوست بودی شکوہ سرکردم ولی جرم تو نیست
کاین ہمہ بیداد بر من از دل تنگ منست

بخت من ناساز و خوی دوستداران ناسازتر
تا چہ پیش آید کنون با بخت خود جنگ منست

دشمنی را ہمعنی شرط ست وآن دانی کہ نیست
از تو بنود نغمہ ور سازی کہ در چنگ منست

در سخن چون ہمزبان وہمنواے من نہٗ
چون دلت را پیچ وتاب از رشک آہنگ منست

راست میگویم من واز راست سر نتوان کشید
ہرچہ در گفتار فخر تست آن ننگ منست

میفرستم تا نظرگاہ جہاندار این ورق
نامہ بر باد اگر خود طائر رنگ منست

دیدہ ور سلطان سراج الدین بہادر شہ کہ داد
آن شرر بیند کہ پنہان در رگ سنگ منست

انجم حشم شاہی کہ در ہنگامہ عرض سپاہ
میتواند گفت دارا را کہ سرہنگ منست

انوری و عرفی و خاقانی سلطان منم — پادشه طهمورث و جمشید و هوشنگ منست
شاه میداند که من مداح شاهم باک نیست — گر تو اندیشی که این دستان و نیرنگ منست
از ادب دورم ز خاقان ورنه در اظهار قرب — خطوه و گام تو گوئی میل و فرسنگ منست
مقطع این قطعه زین مصرع مصرع باد و بس — هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

قطعه ۸

فرصت اگرت دست دهد مغتنم انگار — ساقی و مغنی و شرابی و سرودی
زنهار ازان قوم نباشی که فریبند — حق را بسجودی و نبی را بدرودی

قطعه ۹

زاهد ز طعنه برق فسوسم بجان مریز — نسبت مکن بزندقه ای زشت خو مرا
گوئی که با کلام مجیدت رجوع نیست — دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا
حق است مصحف و بود از روی اعتقاد — در عزت کلام الٰهی غلو مرا
هر صفحه زان صحیفهٔ مشکین رقم بچشم — باشد نکوتر از خط روی نکو مرا
شیطان عدوست لیک ازان نامه هر ورق — بخشد خط امان ز نهیب عدو مرا
دانم که امر و نهی بود در کلام حق — سیرابی نیست از آن آبجو مرا
با اینهمه که در خم و پیچ و غم و تعب — سرگشته دارد این فلک جنگجو مرا
برخاستست گرد ز سرچشمهٔ حواس — وز حافظه نمانده نمی در سبو مرا
لا تقربوا الصلوٰة ز نهیم بخاطرست — وز امر یاد مانده کلوا و اشربوا مرا

قطعه ۱۰

ساقی بزم آگهی روزی — راوقی ریخت در پیالهٔ من
چون دماغم رسید زان صهبا — شدم از ترکتاز وهم ایمن

همدران سرخوش حریفانه ‌ ‌ همچا باگرفتمش دامن

گفتم ای محرم سرای سرور ‌ ‌ از ادب دور نیست پرسیدن

اول از دعوی وجود بگو ‌ ‌ گفت کفر ست در طریقت من

گفتم آخر نمود اشیا چیست ‌ ‌ گفت هی هی نمیتوان گفتن

گفتمش با مخالفان چه کنم ‌ ‌ گفت طرح بنای صلح فگن

گفتم این حب جاه و منصب چیست ‌ ‌ گفت دام فریب اهرمن

گفتمش چیست منشاء سفرم ‌ ‌ گفت جور و جفای اهل وطن

گفتم اکنون بگو که دهلی چیست ‌ ‌ گفت جانست و این جهانش تن

گفتمش چیست این بنارس گفت ‌ ‌ شاهدی مست محو گل چیدن

گفتمش چون بود عظیم آباد ‌ ‌ گفت رنگین تر از فضای چمن

گفتمش سلسبیل خوش باشد ‌ ‌ گفت خوشتر نباشد از سوهن

حال کلکته باز جستم گفت ‌ ‌ باید اقلیم هشتمش گفتن

گفتم آدم بهم رسد در وی ‌ ‌ گفت از هر دیار و از هر فن

گفتم اینجا چه شغل سود دهد ‌ ‌ گفت از هر که هست ترسیدن

گفتم اینجا چه کار باید کرد ‌ ‌ گفت قطع نظر ز شعر و سخن

گفتم این ماه پیکران چه کس اند ‌ ‌ گفت خوبان کشور لندن

گفتم اینان مگر دلی دارند ‌ ‌ گفت دارند لیکن از آهن

گفتم از بهر داد آمده ام ‌ ‌ گفت بگریز و سر بسنگ مزن

گفتم اکنون مرا چه زیبد گفت ‌ ‌ آستین بر دو عالم افشاندن

گفتمش باز گو طریق نجات ‌ ‌ گفت غالب بکربلا رفتن

قطعه ۱۱

چون مرا نیست دستگاه ستیز ‌ ‌ چون مرا نیست رسم و راه مصاف

میکشایم بے بہا یا ہا ے / میکشم خنجر زبان ز غلاف
بیک در ہجو بایدم امساک / در شکایت نشایدم اسراف
بندہ را بودہ است از سرکار / دست مزد مشقت اسلاف
زر سالانہ برائے دوام / وجہ شایستہ بقدر کفاف
ملتزم کردہ اند ہان بدروغ / حق من خوردہ اند ہین بگزاف
آہ از اقربائے بے آزرم / داد از حاکمان نا انصاف

قطعہ ۱۲

ای کہ خواہی کہ بعد ازین باشم / مخلص صادق الولای تو من
گر ترا شیوہ شاہدے بودے / کردمی جان و دل فدای تو من
ور ترا پیشہ شاعرے بودے / سودمی چشم و سر بپای تو من
ور ترا پایہ خسروی بودے / سفتمے گوہر ثنای تو من
چون ازینہا نہ مرا چہ ضرور / کہ شوم ہرزہ مبتلای تو من
راست گویم بہانہ چند آرم / ناصح مشفقم برای تو من
بسکہ بر مال و جاہ مغرورے / نیستم خوش ازین ادای تو من
چہ کنی این فساد سیم و زر ست / وای من گر بوم بجای تو من
بتو ہرگز ندادے زر و سیم / خواجہ گر بودمے خدای تو من

قطعہ ۱۳

ایا بے ہنر دشمن دیوسار / چہ نازی بہنگامۂ زور و زر
زما باش فارغ کہ ما فارغیم / نداریم پروای این شور و شر
ترا شیوہ دزدے و ما بینوا / تو بدردی و بدگوی و ما کور و کر

قطعہ ۱۴

دیدی آن بدگہر و ہرزہ درایش بہ یزید ... کہ بخشم آید اگر زشت و پلیدش گویند
زانکہ او خود بسر ابن علی تیغ نزاند ... خواجہ از ننگ نخواہد کہ یزیدش گویند
گفتم البتہ کہ شبیر بدان می ارزد ... کہ شہیدش بنویسند و سعیدش گویند
گفت زان رو کہ عزیزان ہمہ مسلم بودند ... نتوان کرد گوارا کہ شہیدش گویند

قطعہ ۱۵

ایا ستم زدہ غالب ز ناکسان مسگال ... منہ بسینہ بی کینہ از شکایت داغ
اگر بعہد رخلاف تو کردہ است ریوٹ ... دگر بخصم بقتل تو بستہ است جناغ
قضا بنای خرابی فگندہ ہم زنخست ... ندیدہ کہ ہمان عکس غالب ست بلاغ

قطعہ ۱۶

کردہ جہدی کہ در ویرانیٔ کاشانہ ام ... چرخ در آرایش ہنگامۂ عالم نکرد
گر بہ ہجوت راندہ باشم نکتہ ہا بر خود مپیچ ... زانکہ حرفی زانچہ گفتم خاطرم خرم نکرد
بیتی از استاد دیدم ذوق آن بخشید لیک ... ہیچ در تسکین نیفزود وز وحشت کم نکرد
ہمچو تو ناقابلی در صلب آدم دیدہ بود ... زان سبب ابلیس ملعون سجدہ بر آدم نکرد
حاشا للہ بودنت در صلب آدم تہمتست ... بیش ہر کس گفتم این اندیشہ باور ہم نکرد

قطعہ ۱۷

ایا زیان زدہ غالب کہ از حدیقہ بحث ... نمی رسد بتو خار و خسی ز ہیچ سبیل
چو لازمست کہ پروردگار تا دم مرگ ... بود برزق ضروریۂ عباد کفیل
چراست اینکہ نداری زر از سیاہ و سپید ... چراست اینکہ نیابی بر از کثیر و قلیل

فتاده در سر این رشته عقدهٔ ورنه
نمردهٔ تو ونے رازق العباد بخیل
ز چند سال بمرگ تو دتباہی رزق
شدست حاکم خود از پیشگاه رب جلیل
فرشتهٔ که وکیل ست بر خزائن رزق
نکرد ہیچ توقف برزق در تعطیل
دوم فرشته که یادش بخیر مقرون باد
روا نداشت در اہلاک شیوهٔ تعجیل
لطیفهٔ کنم از قول شاعرے تضمین
که در لطیفه مراد را کسے نبود عدیل
اگر خدائے بداند که زندهٔ تو ہنوز
ہزار مشت زند بر دہان عزرائیل

قطعه ۱۸

چون الف بیگ در کہن سالی
پسری یافت سر بسر غمزه
نام او ہمزه بیگ کرد بلی
الف منحنی بود ہمزه

قطعه ۱۹

دارم بجہان گربهٔ پاکیزه نہادے
کز بال پریزاد بود موج رم او
سر مست ادا چون ز بزین باز خرامد
از خاک دمد غنچه ز نقش قدم او
چون صورت آئینه ز افراط لطافت
آید بنظر بچهٔ او از شکم او
ہر شیر ژیانی که ببینی به نیستان
دارد سر دریوزهٔ غرش ز دم او
گر جانوری مرده به بیند سر راہے
از پاکی طینت نخورد غیر غم او
ہر بچه که کنجشک بوے باز سپارد
در پرورش او نخورد جز قسم او
آری بود از غیرت اندازه خرامش
بر کبک وتدر وست اگر خود ستم او
رخشنده ادیم تنش از لطف زبانش
گوئی به اثر تاب سہیل ست نم او
جوش گل و بالیدگی موجهٔ رنگست
دم را به کنار آمدن دمبدم او
در عربده چون بند ز دم باز کشاید
لرزد شکن طرّهٔ خوبان ز خم او
تا مهره کش صفحهٔ افلاک بود مہر
بادا کف دست من و پشت و شکم او

قطعہ ۲۰

ایکہ شائستہ آنی کہ ترا — جم و فغفور و سکندر گویم
چون ندارے سر شاہی ناچار — حاکم و والے و داور گویم
گفتہ ام مدح تو زین بیش وکنون — خواہم از گفتہ نکوتر گویم
باید امسال کہ چون پار و پرار — سخن غیر مکرر گویم
جلوۂ روئے دل افروز ترا — مہر یا ماہ منور گویم
لمعۂ قہر جہان سوز ترا — برق یا شعلۂ آذر گویم
لیک غم سخت گرفتست مرا — غم نگویم دم اژدر گویم
زان نیارم کہ باندازۂ شوق — مدح نواب گورنر گویم
جای آنست کہ چون غمزدگان — غم دل بیش تو یکسر گویم
گہ ز بیمہرے گردون نالم — گہ ز ناسازی اختر گویم
چون تو دانی کہ چہ حالست مرا — از ادب نیست کہ دیگر گویم
گویم این سال مبارک بادت — وین دو صد سال برابر گویم

قطعہ ۲۱

ہوا عبیر فشانست و ابر گوہربار — جلوس گل بسریر چمن مبارک باد
رباب نغمہ نوازست و نی ترانہ فروش — خروش زمزمہ در انجمن مبارک باد
ببزم نغمۂ چنگ و رباب ارزانی — بباغ جلوۂ سرو و سمن مبارک باد
ز شمعہا کہ بکاشانہ کمال برند — فروغ طالع ارباب فن مبارک باد
ز بادہ ہا کہ بمیخانۂ خیال کشند — طلوع نشئہ اہل سخن مبارک باد
فضاے آگرہ جو لانگہ مسیح دمیست — زمن بہمنفسان وطن مبارک باد
چہ حرف ہمنفسان فرخی ز بخت منست — ز بخت فرخ من ہم بمن مبارک باد

بمن که خسته و رنجور بوده ام عمرے
نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد

ہزار بار فزون گفتم و کمست ہنوز
گورنری به جمس تامسن مبارک باد

قطعہ ۲۲

ہر کجا منشور اقبالے پدید آوردہ اند
نام مکناٹن بہادر زیب عنوان دیدہ ام

در شبستانیکہ بزم آرای عیشش کردہ اند
زہرہ را رقاص و کیوان را نگہبان دیدہ ام

ہر بساطی کاندران محفل بشب گستردہ اند
صبح زان مخمل کلہ بر فرق خاقان دیدہ ام

تا مراو را در جہان فرمانروائے دادہ اند
چرخ را از فتنہ انگیزی پشیمان دیدہ ام

ہم ببزم شب نشینان بساط عشرتش
مہر را پروانۂ شمع شبستان دیدہ ام

ہم بجمع صبح خیزان دعاے دولتش
آسمان را از کواکب سبحہ گردان دیدہ ام

ہم بحلقش پیشواے مہرورزان گفتہ ام
ہم بدینش رہنماے حق پرستان دیدہ ام

کارگاہ دولتش را عالم آرا خواندہ ام
شاخسار ہمتش را میوہ افشان دیدہ ام

سایہ اش را طیلسان مشتری دانستہ ام
پایہ اش را گوشۂ دیہیم کیوان دیدہ ام

حرف من شیرین کہ باوی در میان آوردہ ام
چشم من روشن کہ رویش بامدادان دیدہ ام

داد را امیدگاہا منکہ اندر عمر خویش
سختی و بیمہری از گردون فراوان دیدہ ام

آن اسیر تیرہ روزاستم کہ عمرے در جہان
آفتاب از روزن دیوار زندان دیدہ ام

لاغرم زانسان کہ ہرگہ موج بیتابی زدست
دل ز پہلو چون می از مینا نمایان دیدہ ام

ہر نفس پیچید ز وحشت دود سودا در سرم
بسکہ در شبہای غم خواب پریشان دیدہ ام

بعد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر
از تو نیروی دل و آسایش جان دیدہ ام

مدتی خون کردہ ام دل را ز درد بیکسی
کز تو چشم التفات و روے درمان دیدہ ام

با تو میگویم مثالی زان کہ در عالم ترا
مدعا یاب و داد افہم و سخندان دیدہ ام

در پریشانی بدان مانم کہ گوئی پیش ازین
خویش را سرگشتہ در کوہ و بیابان دیدہ ام

تند بادی می وزیدست اندران وادی کہ من
خویشتن را دمبدم چون بید لرزان دیدہ ام

و اندران صحرانوردیها بشبهای سیاه
رفت خواب راحت از خار مغیلان دیده ام

یا تو پیوستن چنان دانم که ناگاهان براه
چشمه سار و سبزه زار و باغ و بستان دیده ام

با چنین بختی که من دارم عجب دارم که من
خویشتن را مستحق لطف و احسان دیده ام

وهم مستولیست بر من وین چرا نبود که من
خود چه نومیدی ز گردشهای دوران دیده ام

یکدو پرسش دارم و از لعل گوهربار تو
آرزو را تشنه کام پاسخ آن دیده ام

عقدهٔ خاطر بهانا بر تو خواهم عرضه داد
چون کشایش پیش مشکل در تو آسان دیده ام

از لبت فیض دم عیسی اگر جویم رواست
زانکه رشح خامه ات را آب حیوان دیده ام

راستینت گنج گوهر گر طمع دارم بجاست
زانکه دستت را بریزش ابر نیسان دیده ام

گر نهادم دل ببخششهای ظاهر جرم نیست
کز تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده ام

ور نمودم با تو در خواهش فضولی عیب نیست
خویش را بر خوان افضال تو مهمان دیده ام

شادمان باش ای که در عهد تو دادم داده اند
جاودان زی کز تو کار خود بسامان دیده ام

قطعه ۲۳

ایا محیط فضائل که تا تو در نظرے
نظر بشوکت دارا و کیقبادم نیست

بدیده سرمه کشم از سواد نامهٔ تو
اگرچه دیده شناسای آن سوادم نیست

تو اصل دانش و دانسته که از نه سال
همی تپم بتمنای داد و دادم نیست

هزار شیوهٔ گفتار و یک قبولم نے
هزار بستگی کار و یک کشادم نیست

بصدر میرود این بازپرس بسم الله
همین مراد منست و جز این مرادم نیست

تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد اینست
بکارسازی بخت خود اعتقادم نیست

رسیدمی و بپای تو سودمی سر عجز
لبضاعت سفر و دستگاه زادم نیست

مفید مطلب من هر کتابتی که بود
تو جمع کن که بسا زان میانه یادم نیست

امید لطف تو دل میدهد بدین شادم
وگرنه تاب صبوری ازین زیادم نیست

بذوق قرب زمان مراد میتابم
وگرنه شورش تعجیل در نهادم نیست

به نیمروز به لندن رساندمی نورق ‌ ‌ ولی چه چاره که فرمان برآب و بادم نیست
به التفات تو صد گونه اعتمادم هست ‌ ‌ ولی شتاب که بر عمر اعتمادم نیست

قطعہ ۲۴

ایا خجسته خصالی که رزق عالم را ‌ ‌ کف تو تا بقیامت کفیل خواهد بود
به پشتگرمی لطف تو هر کجا که روم ‌ ‌ طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود
بخدمت تو پی عرض حال بیکسیم ‌ ‌ خیال بیکسی من وکیل خواهد بود

قطعہ ۲۵

ای نیلگون حصار فلک بارگاه تو ‌ ‌ وی بارگاه تو ز حوادث حصار من
ای نوبهار باغ جهان گرد راه تو ‌ ‌ وی گرد راه تو بجهان نوبهار من
ای در ثنای خاطر معنی گزین تو ‌ ‌ پویان بفرق خامهٔ معنی نگار من
وی بر توقع نگه حق شناس تو ‌ ‌ نازان به بخت خویش دل حق گزار من
ای برده گرد راه تو در معرض خرام ‌ ‌ مشک و عبیر هدیه بجیب و کنار من
وی داده تاب روی تو در موقف سوال ‌ ‌ از ماه و مهر فرده به لیل و نهار من
ای طرهٔ تو هندوی روی نکوی تو ‌ ‌ وی دامن تو قبلهٔ مشت غبار من
رویت بیاض صفحهٔ نگارین تو ‌ ‌ مویت سواد نامه نویس یسار من
مهر تو در حیات بهار بساط من ‌ ‌ داغت پس از وفات چراغ مزار من
فصل بهار شعله ز رویت نهاد من ‌ ‌ لوح طلسم دود ز خویت دمار من
از تو که داد از تو وا ز روی و موی تو ‌ ‌ از من که وای بر من و بر روزگار من
از دستهٔ سنبل و گل رخت خواب تو ‌ ‌ وز رشته نشته دود شرو پود و تار من
نواب ذوالفقار بهادر که بوده است ‌ ‌ یاد تو در مصاف فلک ذوالفقار من
دانی که در فراق تو ای رشک مهر و ماه ‌ ‌ روز من سیه تر است ز شبهای تار من

آلوده دامنت نکند روز باز پرس / در خون تپیدن دل امیدوار من

خم خم شراب عربده داری دگر چه است / خاطر شکستن و نشکستن خمار من

خود در هوای نامهٔ ناز تو بوده است / گنجینه پاشی کف گوهر شمار من

ای صد هزار فصل ربیعی نثار تو / دی بیشمار مرگ طبیعی دو چار من

ای از خیال دو هم فزون اختیار تو / دی از شمار خلق برون اضطرار من

آرم برا استعاره دو مصرع ز اوستاد / گرد سر تو زندگی مستعار من

یا دم نمیکنی و زیادم نمیروی / عمرت دراز باد فراموشکار من

باید نگاه داشتن اندازهٔ ادب / کوته کنم سخن نه فضولیست کار من

قطعه ۲۶

مراد ز بیخودی نظاره گاهیست / تعالی شانه الله اکبر

نه باغستی که در پهناش بینی / گل و ریحان و شمشاد و صنوبر

محبت نام نورانی بنائیست / ز سیمای نکویان دلکشاتر

فضائی دردی از فیض الٰهی / بساطی در روی از مهر پیمبر

فضایش را صباحی جلوه بالا / بساطش را نسیمی روح پرور

صباحش چون دل عارف منزّه / نسیمش چون دم غالب معنبر

نسیمش رنگ و بوی هشت گلشن / صباحش آبروی هفت کشور

نسیمش چون دم عیسیٰ روان بخش / صباحش چون کف موسیٰ منوّر

صباحش را سرشت از غازهٔ حور / نسیمش را نهاد از موج کوثر

صباحش را شهودی در مقابل / نسیمش را بهشتی در برابر

دم صبحش ز مهر آئینه در کف / نسیمش از بهاران حله در بر

دم صبحش بفیروزی مشخص / نسیمش در دل افروزی مصور

دم صبحش ضیاء الدین احمد / نسیمش ذوالفقار الدین حیدر

قطعہ ۲۷

آن پسندیده خوی عارف نام — که زخش شمع دودمان منست
از نشاط نگارشِ نامش — خامه رقاص در بنان منست
آنکه در بزم قرب و خلوت انس — غمگسار مزاج دان منست
زور بازوے کامرانیِ من — راحت روح ناتوان منست
همنفس گشته در ستایش من — به مسیحا که مدح خوان منست
بتو لا فداے نام علیؓ ست — چون نباشد چنین که جان منست
هم بروے تو مائلم مائل — کاین گل باغ و بوستان منست
هم ز کلک تو خوشدلم خوشدل — کان نهال ثمرفشان منست
سود سرمایهٔ کمال منے — سخنت گنج شائگان منست
جاے دارد که خویش را نازے — که ظهور تو در زمان منست
جاے دارد که خویش را نازم — که فلانی ز پیروان منست
بیقین دان که غیر من نبود — گر نظیر تو در گمان منست
جاودان باش ای که در گیتی — سخنت عمر جاودان منست
ای که میراث خوار من باشے — اندر اردو که آن زبان منست
از معانے ز مبدء فیاض — باد آنِ تو هرچه آن منست

قطعہ ۲۸

ای کلک تو در معرض تحریر گهرپاش — وی تیغ تو در موقف پیکار سرافشان
ای کوی تو چون عرصهٔ گلزار فرح بخش — وی دست تو چون پنجهٔ خورشید زرافشان
ای بوے تو بر مغز صبا غالیه پیما — وی خشم تو در پیرهن جان شررافشان
در رزمگه از بیم تو صفها متزلزل — در بزمگه از جود تو کفها گهرافشان

در محکمه از عدل تو جانها طرب آباد | بر مائده از فیض تو لبها شکر افشان
در شوق تو با خویش کنم عهد که هان دل | چندانکه توانی به طلب بال و پر افشان
در هجر تو بر دیده زنم بانگ که هان چشم | گر خون نبود از مژه لخت جگر افشان
آیا چه شد آن هدیه که بردی دلم از دست | باری چه شد آن نخل که بودی ثمر افشان
جاوید بمان تازه و چون نخل بهارے | چندانکه ثمر بیش رسد بیشتر افشان
هم بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز | هم گرد کساد از رخ جنس هنر افشان

قطعه ۲۹

ای که والای متاع سخن | میتوانی که در نظر سنجی
گنج قارون رود بیک سنگے | هر کرا پایهٔ هنر سنجی
پایهٔ فضل من گر از تست | بس بود گر خود اینقدر سنجی
دانم بیش ازین گرانمایه | بار احسان خویش گر سنجی
بو که از ساز نطق زمزمه | بنوا سازی اثر سنجی
این نخواهم که در ستایش خویش | پیکرم را بسیم و زر سنجی

برخریدار عرضه ده گهرم | تا برم سود در گهر سنجی

در تهنیت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی بحضرت فلک رفعت نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور

قطعه ۳۰

ای آنکه خود بمهر همی پروری مرا | از غیب مزد کار تو اجر عظیم باد

رای تو در زمانه بامضای کارها
با اہتمام سہم سعادت سہیم باد

در صبح دولت تو زگلہای رنگ رنگ
دائم مشام دہر رہین شمیم باد

آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی
در باغ طالع تو بجای شمیم باد

باشند آب گر برہت بہر دفع گرد
ہر قطره زان نمونهٔ در یتیم باد

ہر صیغه که وضع وی از بہر آمرست
فارغ ز ننگ زحمت تقدیم میم باد

گر بہر خویش نیز دعای کنم چه باک
این نغمه ہم گزیدهٔ طبع سلیم باد

آزاده ام خلوص و وفا شیوهٔ منست
راہم ورای مسلک امید و بیم باد

چون رہروی که بر نمط جاده ره رود
پیوسته سیر من بخط مستقیم باد

مانند فکر من رخ بخت تو دلفروز
مانند کلک من دل دشمن دو نیم باد

پابستهٔ زمان و مکان نیست در فنم
گر خود رود بکعبه برین در مقیم باد

شادم بگنج امن و نگویم که بنده را
خشتی ز زر خالص و خشتی ز سیم باد

مقصود از لباس ہمان پوششیست تن
پوشش گر از حریر نباشد گلیم باد

بالجمله این سه بیت که سرجوش فکر نیست
در خورد لطف خاص و عطای عمیم باد

[illegible]
[illegible]

چون غنچه که پہلوی گل بشگفد بباغ
ملک جدید شامل ملک قدیم باد

ہردم ترا بخلوت راز و بزم انس
روح الامین مصاحب و غالب ندیم باد

قطعہ ۱۳

فرزانه یگانه اِدمنسٹن بہادر
کاموخت دانش از وی آئین کاردانی

در محفل نشاطش زهره بنغمه سنجی
برگوشهٔ رباطش کیوان بپاسبانی

ای شمع بزم صورت روی تو در فروزش
وی موج بحر معنی رای تو در روانی

دانم که پیشناسے کاندر قلمرو هند
کس در سخن ندارد چون من گهرفشانی

از غم چنان ستوهم کاینک نماند با من
تاب سخن طرازی نیروی مدح خوانی

اکنون در آتش غم باد اغ همنشینم
در نطق بود زین پیش با شعله همزبانی

سوزان چو شمع بودن دانی که می توانم
داغ از دلم زدودن دانم که میتوانی

در آتشم بفگن تا سر بسر بسوزم
گر خود نمیگرائی کاین را فرو نشانی

از حضرت شهنشه خاطرنشان من بود
در مزد مدح سنجی صد گونه کامرانی

ناگه ز تند بادی کان خاست در قلمرو
برهم زد آن بنا را نیرنگ آسمانی

در وقت فتنه بودم غمگین و بود با من
زاری و بینوائی پیری و ناتوانی

حاشا که بوده باشم باغی باشکارا
حاشا که کرده باشم ترک وفا نهانی

از تهمتے که بر من بستند بد سگالان
حکام راست با من یک گونه سرگرانی

در پیریم ازین غم جز مرگ چاره بنود
خود پیر گشتمے من بودے اگر جوانی

دارم شگرف حالی از مرگ و زیست بیرون
جان گرچه هست شیرین تلخ است زندگانی

رونق فزاے ملکی در معدلت طرازے
امیدگاه خلقے در منفعت رسانی

زان نیست که از تو در دل نومید گشته باشم
هیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگهانی

قطعه ۳۲

اے خداوند هنرمند هنرور پرور
مهر دیدار فلک مرتبه سیسل بیڈن

هرچه از جاه فریدون شمرے تا هوشنگ
هرچه از شوکت کسری نگرے تا بهمن

شود این تذکره چون لفظ مکرر بیکار
رود آنجا که ز فرتاب شکوه تو سخن

بر امید تو ام از یاری اختر فارغ
در پناه تو ام از گردش گردون ایمن

مسکن من بجهان صورت مدفن دارد
بزمین بسکه فرو برد مرا بار محن

آن کرم پیشه پرنسب وگران استرلنگ
آن جمس تامسن وباڈک وجے مکناٹن

همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت
خواندن از رافت وازراه کرم پرسیدن

حیف باشد که ز الطاف تو مانده محروم
همچو من بندهٔ دیرین ونمکخوار کهن

نالم از غم که نه شایسته ودرخور باشد
خاص در عهد تو ناکامی ونومیدی من

قطعه ۳۳

جان جاکوب بهادر که زیزدان دارد
خوبی خوی وفر زندگی وجوهر رای

طالعش حوت بود تا بنظرگاه کمال
مشتری سوی سعادت بودش راهنمای

بحمل مهر درخشان وعطارد با وی
چون دبیری که بود پیش شهنشاه بپای

به سوم خانه که ثورست مه وزهره وراس
آن یکی در شرف خویش ودگر خانه خدای

به نهم خانه ذنب عقده طراز وبرجیس
به قوی پنجگی از کار ذنب عقده کشای

دلو کان زائل ساقط بود از روی حساب
کرده مریخ وزحل هر دو دران زاویه جای

مهر در ساقط مائل شده تمثال طراز
ماه در زائل ناظر شده آئینه زدای

هر دو نیز ز شرف یافته اقبال قبول
هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه ربای

زهره وماه بهم فرخ وفرخ تر ازان
که شود راس بدین فرخی اندازه فزای

ماه وناهید بتسدیس بطالع نگران
زده برجیس به تثلیث دم مهر گرای

نظر کلفت نحسین ز طالع ساقط
چشم بد دور ازین طالع عالم آرای

آن که این اختر مسعود نگارد غالب
بهر تحریر مداد آورد از ظل همای

قطعه ۳۴

ایا بگوهر بخشش رئیس ملت وملک
ایا بدانش وبینش مدار دولت ودین

غبار راه ترا آفتاب ذره نشان
لوای جاه ترا روزگار سایه نشین

بد استان تو شد در سپاس رانده زبان ... بر آستان تو مه در سجود سوده جبین
هم از روانی حکم تو در دل اندیشم ... که خاتم تو ز الماس تیغ داشت نگین
هم از بلندی جاه تو در نظر دارم ... که منظر تو ز سطح سپهر یافت زمین
کشاده لب با مان چرخ تا کشیده کمان ... کشیده رخت بخون فتنه تا کشاده کمین
پس از ثنای تو دارم سر ستایش خویش ... سخن شناس جهان و سخن سرای چنین
منم بدهر که پیش از وجود لوح و قلم ... بخامه شیوهٔ تحریر کرده ام تلقین
قلم ز نسبت دستم نهال روضهٔ خلد ... ورق ز صنعت کلکم نگارخانهٔ چین
دلم خزینهٔ راز دو عالم ست و دی ... ز بیم بانی خویشم بگنج راز امین
نبشته ام بثنای شه ستاره سپاه ... قصیدهٔ که ز خوبی بود بدان آئین
که گر بشاه دهی شه گمان کند که ز بیر ... بروی تخت فرو ریخت ز استین پروین
قصیدهٔ که گرش بر گذشتگان خوانند ... ز همعنان تو آئین ترانهٔ پیشین
کمال را بعناد از نفس چکد زهراب ... ظهیر را ز حسد در جگر خلد زوبین
چه خوش بود که بری پیش شاه و عرضه دهی ... که اینت پیشکش شاه سلک دُرّ ثمین
حریص بخشش شاهم ولی پس از انصاف ... نوازش صله خواهم ولی پس از تحسین
امید جائزه و چشم آفرین دارم ... ز پادشاه سخن رس هم آن خوش است و هم این
سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم ... گرفتم آن که دل از کف برد نوای حزین
دگر ز بهر بقای تو و سلامت شاه ... ز من نوای دعا و ز روزگار آمین

قطعه ۳۵

بهار در چمن اندازِ گلفشانی کرد ... بشاخ نخل تمنا ثمر مبارک باد
زمانه بزم طرب را ز انجم آئین بست ... طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد
عروس ملک با رائش دوام جمال ... بشاهزادهٔ فرخ گهر مبارک باد
به پور شاه جوان بخت در سلامت شاه ... نشاط فتح و نوید ظفر مبارک باد

دگر بشهر تهنیت کشان موکب خاص
زدند گل بسر رهگذر مبارکباد

شه فرشته سپه شد سوار نیست عجب
که بشنوند ز دیوار و در مبارکباد

غبار راه گذر سرمهٔ سلیمانیست
صفای آئینه های نظر مبارکباد

صلای علم تماشای جشن جمشیدی
بعهد خسرو جمشید فر مبارکباد

نه اهل شهر رضاجوی شهریار خودند
بلی بیکدگر از یکدگر مبارکباد

بمن که از ستم چرخ تیز گرد مرا
شکست ساز طرب بیشتر مبارکباد

بروی چتر ز بالا همی فشاند مشک
ببوی گل ز هوا بال و پر مبارکباد

بدیده بینش و بینش بجلوه کامرواست
بقای پادشه دیده ور مبارکباد

عطای شاه بنزدیک و دور یکسانست
ازین نشاط بدوران خبر مبارکباد

چه شد نثار شهنشه قبول دیگر یافت
به مهر ارزش لعل و گهر مبارکباد

بپادشه نظر انجم و به انجم چرخ
شمار کثرت ذوق نظر مبارکباد

هر آنچه در دو جهان دستمایهٔ نازست
بقبلهٔ دو جهان بوظفر مبارکباد

لوای و پرچم داورنگ و چار بالش ناز
نگین و تیغ و کلاه و کمر مبارکباد

دگر خطاب زمین بوس بالد از نفسش
شرف به غالب آشفته سر مبارکباد

بلند نام جهان داورا بهفت اقلیم
طراز سکهٔ نامت بزر مبارکباد

ترا بقا و بقا را سعادت ارزانی
مرا دعا و دعا را اثر مبارکباد

قطعه ۳۶ در تهنیت شادی

دیده ور یوسف علیخان کز فروغ رای او
مهر تابان برد قسط فیض و من هم یافتم

از ولیعهدش سخن رانم که چون ماه منیر
طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم

وان دگر فرزانه فرزند فرهمندش که هست
کوکبی کش در دل افروزی مسلم یافتم

خواست تا سازد به آیین بهینش کدخدا
شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافتم

بهره بردم در تصور زان همایون انجمن
بسکه در خود طاقت رنج سفر کم یافتم

بزم طوی فرخ حیدر علی خان را بدهر
خوشتر و خرم ترا ز بزم کی و جم یافتم

سال این دولت فزا شادی با معان نظر
مشتری با زهره در طالع فراهم یافتم

قطعہ ۳۷ هم در تهنیت این شادی

بهار هند که نامند برشگال آن را
پس از دو سال بر اهل جهان مبارکباد

بباغ و کشت و بیابان و کوه سرتاسر
سحاب و سبزه و آب روان مبارکباد

گذشت عهد سموم و وزید باد خنک
ز جان تپن دگر از تن بجان مبارکباد

اگرچه رحمت عام است لیک بتخصیص
برامپور کران تا کران مبارکباد

ز برگ برگ نیستان که گرد آن شهر است
رسد بگوش چنان کز زبان مبارکباد

ز انبساط پرست آنچنان که از رگ ابر
بجای قطره تراود همان مبارکباد

سپس برادر گرامیم که اهل دانش را
شود هر آینه خاطر نشان مبارکباد

خود ابر و باد بگیتی ز دیر باز نبود
عطیه ایست که بر همگنان مبارکباد

معاف باشم اگر خود ز خویشتن پرسم
برامپور خصوصاً چسان مبارکباد

چو رامپور بود وجه تازه روی دهر
ز هر چه اینهمه گل کرد آن مبارکباد

ز فیض همت فرمانروای آن شهر است
که ورد خلق بود هر زمان مبارکباد

ظهور میمنت کتخدای فرزند
بران رئیس سپهر آستان مبارکباد

که میهمان حق است آن و ما طفیلی او
نزول مائده بر میهمان مبارکباد

بجیب و دامن مردم ز بخشش نواب
متاع خاصه دریا دکان مبارکباد

کشایش در گنجینه دانگه از در گنج
بدر شتافتن پاسبان مبارکباد

بطالبان زر و سیم و زر فرسنخ
بسائلان تهی کاسه نان مبارکباد

بمن که تشنه لب باده های پرزورم
از آنمیان دو سه رطل گران مبارکباد

بگو ز شادی اہلِ زمین کہ میگویند — فرشتگان بلند آسمان مبارکباد
بدین ترانہ کہ ہان ای امیر شاہ نشان — نوید فرخی جاودان مبارکباد
بشہریار و ولیعہد و شاہزادۂ عہد — خوشی و خوبی و امن و امان مبارکباد
ازان جہت کہ ستائش نگار نوابی — ترا ہم ای اسداللہ خان مبارکباد

قطعہ ۳۸

جم حشم شاہزادہ فتح الملک — مرحبا طالع مظفّر تو
خود ظفر بے تو نا تمام بود — گرچہ جز ولیست از ظفر فر تو
ایکہ از روے نسبت ازلے — در خور افسرست گوہر تو
نہ ز تقصیر بلکہ از ادبست — افسر ار جا نکرد بر سر تو
نہ ز تعطیل بلکہ از خوبیست — مملکت گر نشد مسخّر تو
بادشاہِ قلمروِ نازے — کلہ کج خوش ست افسر تو
مرزبان ممالک حسنے — ملک دلہا بس ست کشور تو
ہم فلک را نباشد این رفعت — کش توان گفت طرف منظر تو
ہم زمین را نباشد این وسعت — کہ شود خیمہ گاہ لشکر تو
این کہ پنداشتے فلک نبود — جز غبار رم تگاور تو
وین کہ دانستۂ زمین نبود — جز فضاے فراخ بر در تو
اے کہ باشد فروغ اختر روز — لمعۂ از فروغ اختر تو
آفتابے و شیر مرکب تست — آسمانے و جبہہ نیّر تو
مہر و مہ صرف آب و گل کردند — تا بیاراستند پیکر تو
نرسد تا ز چشم زخم گزند — گشت انجم سپند مجمر تو
رنگ بازو ز بسکہ نکو روئے — لالہ در پیش ورد احمر تو
بالدا ز بس بلند بالائے — سرو در سایۂ صنوبر تو

نبدد از برگ بوے گل احرام — در ہوا ے طواف بسترِ تو
آورد خط بندگی ریحان — پیش گاه خط معنبرِ تو
اے کہ باشد خط غلامی من — نام آبا ے من بدفترِ تو
بیش ازین گرچہ زاقتضای قضا — بنده را ره نبود بر درِ تو
میشمردم ولی زروی شمار — خویش را زلہ خوار وچاکرِ تو
خستۂ دہرم وبود بسخن — دم من تیز تر ز خنجرِ تو
نیست در بذلہ کس قرینۂ من — نیست در بذل کس برابرِ تو
ابری وجوی خضر رشحۂ تو — تیغی وفتح ملک جوہرِ تو
غالب مے کشم نہ گستاخیست — گر کنم عرض مدعا بر تو
چشم دارم عطیہ تحسین — از لب لعل روح پرورِ تو
تشنۂ بادہ ام تکلف چیست — ہمی قانعم ز کوثرِ تو
رند آزادہ ام چرا نخورم — بادہ از دست فیض گسترِ تو
آن کرم کن کہ در جہان خراب — تا زیم مے خورم ز ساغرِ تو
خوش بود گر بجرعۂ باشم — ہم دعا گوی وہم ثنا گرِ تو
لطف خاص تو باد یاورِ من — ایزد پاک باد یاورِ تو

قطعہ ۳۹

در ثنا ے معظم الدولہ — عقل فعال ہمزبان منست
نشش امیدگاه خود سنجم — عقل سنجد کہ قدردان منست
من خداوند خویشتن گویم — عقل گوید خد ایگان منست
عقل گوید نعم اگر گویم — آستان وی آسمان منست
گویم آری اگر خرد گوید — رای وی شمع دودمان منست
در ہنر من ثنا گر عقلم — در سخن عقل مدح خوان منست

من ز خود رفته رسائی عقل
عقل دلدادهٔ بیان منست

هان و هان گرچه عقل دوراندیش
در ره مدح همعنان منست

لیکن از روی رشک همسخنی
محو سود خود و زیان منست

من عیار خرد همی گیرم
عقل در بند امتحان منست

هرچه از غیب در دلم ریزند
عقل گوید که هم از آن منست

هرچه دانش ز خامه انگیزد
گویم آوردهٔ بنان منست

من سخن گوی و عقل گرم نزاع
کاین متاعیست کز دکان منست

عقل اندیشه زای و من بفغان
کاین حدیثیست کز زبان منست

غالبا گر بحضرت نواب
گفتمی قطعه ارمغان منست

عقل هر مصرع مرا بگزاف
گفتی این ناوک از کمان منست

لاجرم مهر بر ورق زده ام
خود همین نام من نشان منست

قطعه ۴۰ در فتح پنجاب

چون بر هزار و هشتصد و چل فزود شش
نو شد شمار سال درین کاخ ششدرے

ناگه درین زمانهٔ فرخ که آفتاب
در دلو جای داشت به تربیع مشترے

روزیکه بست و هفتم ماه گزشته بود
وان بود چارشنبه آخر ز جنورے

دشتی که برکنارهٔ دریاے ستلج ست
گردید جلوه گاه دو سد سکندرے

بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ
بر خویشتن دمیده فسون دلاورے

زین سو بهادران جهان جوے نامدار
استاده زیر ظل لواے گورنرے

دریاکشان میکدهٔ علم و آگهے
مشائیان قاعدهٔ جاه و سرورے

از حق امیدوار بفرخنده طالعے
با خلق سازگار ز پاکیزه گوهرے

زان سو سپه دلان کج اندیش بدنهاد
در سر فگنده باد خلاف از سبک سرے

داغ جبین دهر ز ناپاک مشربے
روز سیاه خویشتن از تیره اخترے

از مغرب آن رسیده بسان سواد شام
از مشرق این دمیده چو خورشید خاوری

دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد
هر قطرهٔ خون به مجمرهٔ سینه اخگری

دانا دلان دادگر انگلنڈ را
بخشیده حق زبسکه بهر شیوه برتری

دارند هم به تیغ زنی زور رستمی
دارند هم به کج کلهی فر قیصری

بستند راه خصم و شکستند فوج خصم
از روی چیره دستی و از زور غضنفری

با دشمنان دولت فرماندهان شرق
دولت نکرد همرهی و بخت یاوری

لاهوریان هرزه ستیز گریزپای
کردند در گریز دخانی و صرصری

چل توپ کان بماند بمیدان کارزار
با جان آن گریختگان کرد اژدری

سرهای شان شکسته بچوگان زبی تنی
تنهای شان فتاده بمیدان زبی سری

عنوان فتحنامهٔ پنجاب بوده است
سیمای این فتوح که فتحی ست سرسری

این قطعه بین که کرد اسدالله خان رقم
روز دوشنبهٔ و دوم ماه فروری

قطعه ۴۱

ای بهنگامهٔ هنگام فرو رفتن مهر
روی ابروی نمود از افق چرخ هلال

اندرین روز دل افروز بود عید سعید
عید فرخندهٔ فرخ رخ ماه شوال

عید را آئینهٔ طلعت سلطان خواهم
تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال

نه جمالیکه بود آئینه ساز رخ و زلف
نه جمالیکه بود نکته طراز خط و خال

بی خط و خال جمالیکه بود در اسلوب
مصدر اسم جمیل و متقابل بجلال

مظهر کامل آثار جمال آمده است
ذات سلطان فرشته فر فرخنده خصال

جامع مرتبهٔ علم و عمل فتح الملک
فخر دین عین یقین عز شرف حسن کمال

گر باندازهٔ سرمایه کند جلوه گری
اندر آئینه هر آئینه نگنجد تمثال

ای ارم در ره همتای گلزار تو زار
ای زبان در دم گویائی اجلال تو لال

فتح خود نام ز دست بتوقیع ازل
دیگران راست ز نام تو نوید اقبال

گوی از دودهٔ گشتاسب ابیزدی شه ردم / گر نه در معرکه نام تو بهمه برد بفال

زان سیاست که بود عدل ترا در همه جای / زان حراست که بود لطف ترا در همه حال

دم ضیغم زده در کلبهٔ روبه جاروب / چشم شاهین شده در پای کبوتر خلخال

ناز بر خود کند ار هست ز بیم تو عقاب / بار بر گردد اگر جست ز دام تو غزال

باد را گرد سپاه تو درآرد از پای / ابر را برق سنان تو گشاید قیفال

شه نشانا بتو صد حرف موجه دارم / کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال

حیله بهر طلب دایه به از عید کجاست / شوق میگویدم امروز که همچون اطفال

هرچه در دل گذرد خواه ز یزدان بدعا / هرچه ممکن بنود جوی ز سلطان بسؤال

خواهم آما نه چو آلوده درونان بفریب / که نیایند همی مشک و فروشند زگال

از تو گیرم بگدائی زر و پاشم بر خلق / گوئی از جود تو آموخته ام بذل و نوال

فی المثل گر بودم دست بگنجینهٔ غیب / چون شوم تشنه بخشم بدمی آب زلال

هفت گنجینهٔ پرویز نه سنجم بدو جو / تشنهٔ بادهٔ نابم نه گدا پیشهٔ مال

چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه باک / می حرامست ولی میخورم از وجه حلال

آنچه میخواهم ازین توطیه دانی چه بود / کنجی از باغ و خمی از می و جامی ز سفال

بسته بر غیر در کلبه و بر نظم طراز / رفته از زاویه خاشاک و ز دل گرد ملال

گه در آن گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار / گه در اندیشهٔ غزل سنج و گهی مدح سگال

گه ز اسرار ازل یافته در سینه نشان / گه ز آثار خرد ریخته بر صفحه لآل

تا بود روز بهر سو که فتد سایه بخاک / جا گزینم بکنار چمن و پای نهال

چون شود شام نهم شمع فروزنده به پیش / از درخشندگی جوهر عقل فعال

دارم امید که غالب اگرش عمر بود / هم بدین سان گذراند شب و روز و مه و سال

جاودان شاد نشان باش که اندر کف تست / دولت دین که بود ایمن از آسیب زوال

دولت و عمر از آن بیش که گنجد بشمار / شوکت و جاه فزون زانکه درآید بخیال

قطعه ۴۲

بررگ شاه بوسه زد نشتر
آهنین دل ادب نگاه نداشت

لیک دانم که اندرین پرخاش
سر آزار جسم شاه نداشت

آری آهن که اصل شمشیرست
جز کف دست شه پناه نداشت

جزو آن کل که نیشتر باشد
چون محابا ز عز و جاه نداشت

داشت لیکن ز روی رای صواب
در دل اندیشه زین گناه نداشت

در تن شاه تیره خونی بود
وان خود از هیچ سوی راه نداشت

راه وا کرد تا فرو ریزد
ره همین بود و اشتباه نداشت

در سخن گر سخن بود گو باش
نتوان طعنه زد که آه نداشت

همچو مژگان که دم بدم جنبد
هرگز آرام هیچگاه نداشت

درد دل با زمانه چون میگفت
لب گویای عذرخواه نداشت

دردلم رنج نهفت از تشویر
زین نکوتر گریزگاه نداشت

رفت و باخود گرفت غالب را
چه کند چون دگر گواه نداشت

وای کان خسته خود ز تنگدلی
راه در صحن بارگاه نداشت

یا اگر داشت پای می‌جنبید
سر اگر داشت سر کلاه نداشت

داشت آهنگ پای بوس ولی
طالع مهر و بخت ماه نداشت

قطعه ۴۳

ایکه گفتی که در سخن باشد
حاصل جنبش زبان گفتن

تا ندانی که راز دل با دوست
جز به گفتن نمیتوان گفتن

خامه را نیز در گزارش شوق
هست دستی بداستان گفتن

گر قلم ور زبان ترانه یکیست
این نوشتن شمار و آن گفتن

بقلم سازو میدہم گفتار
تا نگنجد درین میان گفتن

زانکہ دائم گزین خروشش لبم
ریش گردد ز نالہ مان گفتن

مشکل افتادہ است دردِ فراق
با مظفر حسین خان گفتن

قطعہ ۴۴

بہ آدم زن بشیطان طوق لعنت
سپردند از رہ تکریم و تذلیل

ولیکن در اسیری طوق آدم
گران تر آمد از طوق عزازیل

قطعہ ۴۵

فروغ طالعِ آیام مستر استرلنگ
کہ فر خسرویش تافتی چو خور ز جبین

شگفتہ روی و پسندیدہ خوی و مشکین بوے
برای نیک و بگو ہر خوش و بشیوہ گزین

بہار خوش نگہان را نسیم پردہ کشا
بساط کجکلہان را امیر صدر نشین

لطافت از لب و کامش اسیر حرف و سخن
سعادت از سر و دستش رہین تاج نگین

سواد ہند ز فیضش شکنج طرّہ حور
بساط دہر ز لطفش فضائے خلد برین

بدہر زد سر پائی و جان بجانان داد
ز خود گذشت ببال نگاہ باز پسین

بعہد نشاط سی و پنج سالہ از دنیا
جریدہ رفت بجانان چنین روند چنین

بروز بست و سوم از مئی ہنگامے
کہ بود خسرو انجم ببرج ثور مکین

ہزار و ہشتصد و سی ز عہد عیسیٰ بود
کہ جست برق جہانسوز زین الم زکمین

من و خرد اگر درین پیچ و تاب نیست شگفت
ز ہم گسستن شیرازۂ شہور و سنین

تنی چنانکہ شگفتی بہار از دگل گل
سری چنانکہ فشاندی فلک بر و پروین

چہ اوفتادہ کہ از خاک باشدش بستر
چہ روی دادہ کہ از خشت گردش بالین

ہمین مراست نہ تنہا زبان فغان پیما
ہمین مراست نہ تنہا جگر شگاف آگین

لباس نیلی و رخت سیاہ پوشیدہ
سپہریان بسپہر و زمینیان بزمین

دگر زبان به ثنائے که جنبدم بدہن / دگر امید وفائے که بخشدم تسکین
بشوق کوئے که گردم دگر بره پویان / بذوق حرف که سازم دگر سخن شیرین
ز مدح فیض که بخشم سفینه را زیور / ز شکر لطف که بندم صحیفه را آئین
ستم نگر که کنون بایدم بمرثیه ریخت / ز درج مدح گہرہائے آبدار ثمین
نرفته نقش خیال وے و نخواہد رفت / زخاطر اسد الله دادخواه حزین
برائے آنکه بہشت برین بود جائش / زمن دعا و ز انصاف پیشگان آمین

قطعه ۴۶ تاریخ ورود

داور شاه نشان لارڈ کونڈبس بٹنگ / کز نہیبش تپش از شعله رمیدن دارد
کوکب از چرخ ز تاثیر نگاه غضبش / متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد
ہر کجا برق عتابش علم افراشته است / شعله را رعشه براندام دویدن دارد
ہر کجا پرتو لطفش اثر انباشته است / گل شاداب ز ہر خار دمیدن دارد
بسکه چون مہر جہانتاب ز سرگرمی مہر / خود بجان دل ہر ذره رسیدن دارد
اندرین سال مبارک ز غبار ره خویش / بر رخ ہند سر غازه کشیدن دارد
خستگان مژده که نواب معلی القاب / کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد
باخرد گفتم اگر سال ورودش در ہند / بازجوئی و بگوئی که شنیدن دارد
لیک در تعمیه آویزه وہم از لفظ ورود / طرحی انداز که این شیوه گزیدن دارد
گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود / اکرم جان متین خلق دمیدن دارد

قطعه ۴۷ در تاریخ طوی کتخدائی پادشاه اودھ

نوحش الله ز جوش گل که دہد / عرض گنجینه صبا و شمال
بخت گوید بخرمی که نیاز / عیش بیحد بتازگی که ببال
رنگ را بو رسد بعذر قدوم / لاله را گل دود باستقبال

نم می‌چکد ز مغز غبار ‏ همہ گل میدمد ز شاخ غزال
باغ از نقشہاے زنگار رنگ ‏ نیکوان راست نامۂ اعمال
راغ از لالہ ہاے گوناگون ‏ عاشقان راست کارگاہ خیال
سرو ہا در ہجوم جنبش شاخ ‏ پریان زمردین پر و بال
شاخہا در نمایش شبنم ‏ حلہ پوشان گوہرین تمثال
دہر گوئی شدست سرتاسر ‏ بزم طوے شہ ستودہ خصال
شاہ عالم نصیر دین کہ بود ‏ دولتش ایمن از گزند زوال
بطراز رقم سلیمان جاہ ‏ بہ نشاط اثر ہمایون فال
بادہ اے ادب سپہر شکوہ ‏ بہ صلاے کرم سحاب نوال
بزمش از دلکشی بہشت نظیر ‏ قصرش از برتری سپہر مثال
طالعش نقد کیسۂ ایام ‏ دولتش روح قالب اقبال
رزمگاہش خطرگہ ارواح ‏ بزمگاہش نظرگہ آمال
مے بجامش چو نور بانیتر ‏ زر بدستش چو آب در غربال
ہر ادائی کہ آیدش بضمیر ‏ ہر نوائی کہ پیچدش بخیال
بندد آن باغ خلد را آئین ‏ گردد این ساق عرش را خلخال
چون چنین شاہ را چنین جشنے ‏ آمد آرایش دوام جمال
اسد اللہ خان کہ خوانندش ‏ در سخن غالب لطیفہ سگال
باد اے گزارش تاریخ ‏ ریخت بر گوشۂ بساط لآل
بہر ترتیب این ہمایون جشن ‏ کہ بخیر و خجستہ باد بفال
زد رقم بزم عشرت پرویز ‏ دینکہ گفتم بود زروی وصال
در تو خواہے کہ آشکار شود ‏ نقش اندازۂ مسیحے سال

شاہد بخت پادشاہ نویس
دانگہش بر فزاے جشن کمال

قطعہ ۴۸ تاریخ اتمام مثنوی

چو از خامۂ فکر فضل عظیم
فرو ریخت این سلک در یتیم
تماشای این عنبرآگین بساط
ببند و دو مغزم بہ عطر نشاط
بایجاد تقریب عرض نیاز
شدم فکر تاریخ را چارہ ساز
درخشید برقے ز جیب خیال
کہ کار عظیم ست تاریخ سال

قطعہ ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام بارہ

صحن امام بارہ و مسجد ہر آن کہ دید
در کربلا زیارت بیت الحرام کرد
مفتی عقل از پئے تاریخ این بنا
ایما بسوی من ز رہ احترام کرد
گفتم بوے بدیہہ خوشا خانۂ خدا
شد خشمگین دمی کہ نظر بر کلام کرد
خاشاک رفت و پای ادب در شکنجہ ریخت
ابہام را بتخرجہ معنے تمام کرد

قطعہ ۵۰ تاریخ تعمیر امام بارہ سراج الدین علیخان

چون شد بصحن مدفن خان بزرگوار
طرح امام بارۂ عالی سپہرسا
رضوان ز خلد نور بر آن بام و در فشاند
تا گشت سنگ فرشت چو آئینہ رونما
رحمت پے بساط دران بزم تعزیت
آورد اطلس سیہ از سایۂ ہما
رفتم نیازمند بہ پیش سر دش فیض
گفتم کہ پردہ از رخ تاریخ برگشا
در تعزیت سرای بزد نالہ و بگفت
اینست ساز نغمۂ تاریخ این بنا

قطعہ ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل امام

اے دریغا قدوۂ ارباب فضل
کرد سوے جنۃ الماوی خرام
کار آگاہی ز ہر کار اوفتاد
گشت دار الملک معنے بے نظام

چون ارادت ازلی کسب شرف … چیست سال فوت آن عالی مقام
چهرهٔ ہستی خراشیدم نخست … تا بنائے تخرجہ گردد تمام
گفتم اندر سایهٔ لطف نبی … باد آرامشگہ فضل امام

قطعہ ۵۲ تاریخ وفات میر فضل علی رح

چو میر فضل علی را نماندہ ست وجود … تو ردی دل بخراش اے اسیر رنج و محن
چو شد وجود گم وردی دل خراشیدہ … شود ز اسم خودش سال رحلتش روشن

قطعہ ۵۳ تاریخ وفات مرزا میستا بیگ رح

ز سال واقعهٔ میرزا میستا بیگ … آنت راست شمار انکہ امجاد
صحیفہ ہای سماوی مبین از عشرات … حدیقہ ہاے بہشتی مشخص از آحاد

بحرمت دہ و دو ہادی و چہار کتاب
کہ در نشیمنی از ہشت خلد جائش باد

قطعہ ۵۴ تاریخ تعمیر مکان

جان جاکوب آن امیر نامور … دست وی آرائش تیغ و نگین
ساخت ز انسان منظری کز دیدنش … حور گفت احسنت و رضوان آفرین
در بلندی افسر فرق سپہر … در صفا گلگونهٔ روئے زمین
بایدش گفتن گلستان ارم … زیبدش خواندن نگارستان چین
خود بہ اشکوب برسکویش در اوج … در نظر باشد سپہر هفتمین
غالب جادو دم نازک خیال … کش بود اندیشہ معنی آفرین

گفت تاریخ بنائے آن مکان
آسمانے پایہ کاخ دلنشین

قطعهٔ ۵۵ تاریخ بنائے چاه

آن میجر فرزانه که موسوم به جان ست
دان راست دم دانش و دالائی دریافت

فرمود پی کندن چاهی که درانست
آبیکه سکندر بهوس جست و خضر یافت

خود چشمهٔ فیض ابدی گفت به غالب
بنوشت چو آن دلشده از راز خبر یافت

بستهٔ و درین قطعه درآورد همان وقت
تاریخ دگر نیز بامعان نظر یافت

خرشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست
وین تعمیه را خوبتر از تیغ گهر یافت

قطعهٔ ۵۶ تاریخ تفسیر

چشم و چراغ دودهٔ مودود آنکه هست
صفدر حسین به تسمیه معروف درانام

نازم نژاد وی که به مودود میرسد
تا حضرت علی نقی آن دهم امام

آراست مصحفی و نوشت اندران نورد
فهرستی از علوم هرگونه اهتمام

رسم الخط و قراءت و تجوید و ترجمه
شان نزول و ناسخ و منسوخ در کلام

علم حدیث و فقه و سلوک و شمار حرف
هریک بشیوهٔ که پسندند خاص و عام

شرح فوائد و قصص و نکته‌های راز
هرگونه دانشی که مر آنرا نهند نام

علم خداشناسی اسرار معنوی
تفسیر هرچه هر که پژوهد بهر مقام

حسن نگارشی که چو بینی گمان بری
گوهر فشانده کلک گرانمایه در خرام

یا خود ز خط و نقطه پی طائر نگاه
افگنده اند دانه و گسترده اند دام

از نقطه خال عارض خوبان شود خجل
وز خط بنفشه زار برد تازگی بوام

نظارهٔ دوائر الفاظ گر کنی
بینی پر از زلال خضر صد هزار جام

هرجا که گشته ترجمهٔ واتقلوا رقم
گردیده نوک خامه به تیزی دم حسام

هرجا که رفته معنی لا تقنطوا بکار
پیچیده بوی سنبل فردوس در مشام

گفتم ستائیم این رقم دلفروز را — اما نگشت ہمت من فائز المرام
در راہ وصف پویہ ردا داشتی خرد — بودی کمیت خامہ اگر گوہرین ستام
بالجملہ مصحفی کہ بود جامع اینچنین — بنود بزیر این فلک آبگینہ فام
چون سید بزرگ چنین مصحف مجید — ناگاہ پیش غالب مسکین مستہام
آورد و گفت کاین گہر آگین صحیفہ را — ختم الصحائف آمدہ تاریخ اختتام
زان رو کہ در ضوابط فن سخنوری — تاریخ جز بہ نظم نمییابد انتظام
رفتیم و ساختیم طلسم از برای گنج — این قطعہ را اساس نہادیم والسلام

قطعہ ۵۷ تاریخ وفات

چون تفضل حسین خان کہ نبود — کس نظیرش بشیوہ و ہنجار
آنکہ او را ہمی توان گفتن — مردم دیدۂ اولو الابصار
آنکہ او را روا بود خواندن — گوہر بحر حیدرؓ کرار
آنکہ از رای روشنش در دہر — مہر را بود گرمی بازار
در کرم گستری لطیف نہاد — در وفا پیشگی شگرف آثار
داشت اندر شکنج راحت و رنج — داشت اندر نورد لیل و نہار
تیزی ہوش موشگافی فکر — خوبی خوی و شوخی گفتار
جان بجان آفرین سپرد و گذشت — زین گذرگاہ تنگ ناہموار
نی غلط گفتہ ام نمی میرد — این چنین مرد زندہ دل زنہار
تا شود محرم سرای سرور — زین جہان دژم گرفت کنار
جستم از سال رحلتش اثری — گفت غالب کہ خود ز روی شمار
از بروج سپہر جوی مآت — عشرات از کواکب سیار

گفتم آحاد گفت شرمت باد — از خداوند واحد القہار

قطعہ ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپہر جاہ ماہے — بفرخ طالع و فرخندہ ہنگام
زہے چشم و چراغ دودۂ حسن — کہ افزاید فروغ دین اسلام
سراج الدین احمد خان بہادر — نہادند اختر رخشندہ را نام
ہمین نام ست تاریخ ولادت — خوشا نام آور شایستہ فرجام
خدایا اندرین گیتی کہ آنرا — نداند جز تو کس آغاز و انجام
رسد تا قطرہ زن ابر از پے باد — شود تا جلوہ گر صبح از پس شام
نگہدار این ہمایون نامور را — نشانند نشاط و عیش و آرام

قطعہ ۵۹ بیان چراغان کہ در دہلی بباغ بیگم بکمال تجمل و تکلف رونق پذیرفتہ بود

درین روزگار ہمایون فرخ — کہ گوئی بود روزگار چراغان
شدہ گوش پرنور چون چشم بینا — ز آوازۂ اشتہار چراغان
نگر شہر دریاے نور ست کاینجا — نگہ گشتہ ہرسو دوچار چراغان
بسر بردہ بر چرخ مہر منور — ہمہ روز در انتظار چراغان
گواہ من اینک خط شعاعے — کہ دارد دلش خار خار چراغان
درین شب روا باشد از چرخ گردان — کند گنج انجم نثار چراغان
نبود ست در دہر زین بیش ہرگز — بدین روشنی روی کار چراغان
شد از حکم شاہنشہ انگلستان — فزون رونق کاروبار چراغان
جہاندار وکٹوریہ کز فروغش — ز آتش دمد لالہ زار چراغان
ز عدلش چنان گشتہ پروانہ ایمن — کہ شد دیدبان حصار چراغان

بفرمان سرجان لارنس صاحب — شد این شهر آئینه دار چراغان
بدہلی فلک رتبه ساندرس صاحب — بر آراست نقش و نگار چراغان
شد از سعی ہنری اجرٹن بهادر — روان ہر طرف جویبار چراغان
سخن سنج غالب زروی عقیدت — دعا میکند در بهار چراغان
که باد افزون سال عمر شهنشه — بروی زمین از شمار چراغان

قطعه ۶۰ فاتحه

بهر ترویح جناب ولی یوم الحساب — ضامن تعمیر شارستان ویرانهای خراب
جرم آمرزی که گو شد بهار رحمتش — بر فنای خویش لرزد چون دل مجرم عذاب
رافتش اعدای ادرا در شمار سال عمر — نعل وارون بند از ناخن انگشت حساب
نوح عمری ماند طوفانی به بحر سطوتش — تا سر زانو بموجی باخت مانند حباب
سایه اش جز در حریم قدس نتوان یافتن — کز شکست رنگ امکان عصمتش دارد نقاب
نغمه چون خون در رگ ابریشم ساز افسرد — هیبت نهیش اگر ریزد نهیب احتساب
بارگاهش را ز خورشید است خشت آستان — شمع بزمش راست گلگیر از دو لخت ماهتاب
بهر ترویح جنابی کز نهیب عصمتش — صیقل آئینه بر نور نظر ریزد حجاب
آستانش بر نشانگاه جلالی کز ادب — حلقهٔ بیرون در گردیده چشم آفتاب
بهر ترویح امام رهنمای انس و جان — عابد الله و معبود خلایق بو تراب
دلدل برق آفرینش را رمی کاندر خیال — میجهد همچون نگاه از حلقهٔ چشم رکاب
ذوالفقارش شاهدی کاندر تماشاگاه قتل — میکشد در شوق ادا از موج الف بر سینه آب
در خیال صدمهٔ جاندادگان ضربتش — میجهد از دیدهٔ عیسی چراغ آفتاب
بهر ترویح حسن فرمان ده اقلیم دین — خسرو عرش آستان شاهنشه جنت مآب
توسن قدرش که سطح عرش جولانگاه اوست — از خم زانوی جبرئیل امین دارد رکاب
بهر ترویح شفیع یکجهان عاصی حسین — آنکه بینور است از گرد قدمگاهش سحاب

در نهش را مخمل خواب زلیخا فرش راه — خیمه گاهش را نگاه ماه کنعانی طناب
عاشق الله و معشوق خدا دار رسولؐ — قبلهٔ عشق و پناه حسنؑ و جان بوتراب
بهر ترویج امام ابن امام ابن امام — آدم آل عبا شاهنشه عالی جناب
لاله را همرنگی چشم بخون آلوده اش — میزند بر فرق از داغ غلامی انتخاب
بهر ترویج محیط فیض باقرؑ کز شرف — در هوای آستان بوسیش میالد ثواب
بهر ترویج علی جعفر صادقؑ که اوست — وارث علم رسول و خازن سر کتاب
تکیه جز بر قول او کردن خطا باشد خطا — راه جز بر جاده اش رفتن عذاب آمد عذاب
بهر ترویج شه کاظمؑ که در هر عالمست — چون قضا حکمش روان و چون قدر رایش صواب
بهر ترویج رضاؑ کز بهر تعمیر جهان — گشته معمار کرم را جادهٔ راهش طناب
بهر ترویج تقیؑ کاندر تماشاگاه اوست — طاق ایوان آسمان مرآت روشن آفتاب
بهر ترویج نقیؑ کز بهر تقریب نیاز — هدیه آرد دست نرگسدان ز بزمش ماهتاب
بهر ترویج حسنؑ آن آفرینش را پناه — کز ترفع آستانش عرش را باشد جواب
زین سپس بهر ظهور مهدی صاحب زمان — ظلمتستان شب کفر و حسد را آفتاب
قول و فعلش بی سخن کردار و گفتار نبی — رسم و راهش بی تکلف رسم و راه بوتراب
حبذا معمار گیتی کز پی تعمیر دین — در کف از سررشتهٔ شرع نبی دارد طناب
تا بجوید خویش را از آئینهٔ رخسار او — شاهد دین نبی از چهره بر دارد نقاب
ابر لطفش ز آتش دوزخ بپالاید بهشت — برق قهرش ابر رحمت را کند دود کباب
بعد ازین بهر شهیدانیکه خوش جان داده اند — در شهادتگاه شاه کربلا را در رکاب
سیما از بهر ترویج علمدار حسینؑ — پیشوای لشکر شبیر و ابن بوتراب
حضرت عباسؑ عالی رتبه کز ذوق حضور — زخم بر اجزای تن بیهوده بر دل فتح باب
یا علیؑ دانی که رویم سوی تست از هر نورد — هر چه آغازم مخاطب دانمت در هر خطاب
موی آتش دیده را مانم که بهر خویشتن — حلقهٔ دام فنا گردیده ام از پیچ و تاب
غافل از رفتار عمر و فارغ از تکمیل عشق — رفته از غفلت در آغوش وداع دل بخواب

نقد آگاہی بوہم فرصتے در باختہ — دست خالی بر سر ودل در نورد اضطراب
خود تو میدانی کہ گم گردیدۂ دشت امید — تشنہ تر میگردد از بی آبی موج سراب
دل زکار افتادو پا از رو و دست از ہم شکست — جادہ ناپیداو منزل دور و در رفتن شتاب
فاش نتوان گفت یعنی شاہد مقصود من — جز بخلوتگاہ اسرار تو نکشاید نقاب
شعلۂ شوق ہوس دارم زکانون خیال — کاتش افسردہ را بخشد فروغ التہاب
دین و دنیا را بلاگردان نازت کردہ ام — جلوۂ رنگین تر از جنت کہ باشم کامیاب

قطعہ ۶۱ فاتحہ

بہر ترویج نبی ص حاکم ادیان و ملل — کارفرمای نبوت ابداً ہم ز ازل
بہر ترویج گل روضۂ عصمت زہرا رض — آن بتقدیس چو ذات صمدی عز و جل
بہر ترویج علی رض آن کہ بر نزد جمہور — قبلۂ آل رسول است و امام اول
بہر ترویج حسن رض چشم و چراغ آفاق — کہ خیالش دہد آئینۂ جان را صیقل
بہر ترویج حسین رض آنکہ دو جسم جبریل ع — از پی سرمۂ خاک درش آمد مکحل
بہر ترویج امام رض ابن امام ابن امام — آدم آل عبا ز آدم و عالم افضل
بہر ترویج گل باغ محمد باقر رض — آنکہ جان دادہ مخالف ز نہیبش چو جعل
بہر ترویج بحق ناطق امام صادق رض — آنکہ دانای علوم است و توانای عمل
بہر ترویج شہ موسی کاظم رض کہ بود — جلوۂ طور بآرایش بزمش مشعل
بہر ترویج رضا رض ضامن غربت زدگان — خضر را ناصیہ بر خاک درش مستعمل
بہر ترویج تقی رض و زپے ترویج نقی رض — ہر دو در دفتر ایجاد و دو فرد اکمل
بہر ترویج حسن عسکری رض دین را سالار — قبۂ بارگہش گنبد گردون مبتل
بعد ازین بہر طلوع مہ اوج عرفان — مظہر عدل حقیقی و امام عادل
حضرت مہدی ع ہادی کہ وجودش باشد — شان ماضی و گرانمایگی مستقبل
بہر ترویج شہیدان گرامے پایہ — با دل و جان رسول عربی ص ہم مقبل

سیما از پی ترویج علمدار حسینؓ / آنکه در لشکر اسلام بود میر اجل

بهر جمعیت آنانکه درین انجمنند / بایقینی بری از ریب مبرا ز خلل

در حق غالب بیچاره دعائی که دگر / نکشد درد سر تاب و تب طول امل

شاد شادان به نجف بال کشاید که شود / گرد آن بادیه از بهر صداعش صندل

بر رود زین تن خاکی بفضای ارواح / فارغ از کشمکش سطوت مریخ و زحل

قطعہ ۶۲ نوحہ

ای فلک شرم از ستم بر خاندان مصطفیؐ / داشتی زین بیش سر بر آستان مصطفیؐ

ای بمهر و ماه نازان هیچ میدانی چه رفت / از تو بر چشم و چراغ دودمان مصطفیؐ

سایه از سرو روان مصطفیؐ نفتد بخاک / هان چه بر خاک افگنی سرو روان مصطفیؐ

گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفیؐ ست / بین چه آتش میزنی اندر دکان مصطفیؐ

کینه خواهی بین که با اولاد امجادش کنی / آنچه با ما کرده اعجاز بنان مصطفیؐ

نیک بنگر کز تو بر فرزند دلبندش رود / آنچه رفت از مرتضیٰؓ بر دشمنان مصطفیؐ

یا تو دانی مصطفیؐ را فارغ از رنج حسینؓ / یا تو خواهی زین مصیبت امتحان مصطفیؐ

یا مگر گاهی ندیدی مصطفیؐ را با حسینؓ / یا مگر هرگز نبودی در زمان مصطفیؐ

آن حسینؓ ست این که سودی مصطفیؐ بینش برخ / بوسه چون باقی نماندی در دهان مصطفیؐ

آن حسین ست اینکه گفتی مصطفیؐ روحی فداک / چون گذشته نام پاکش بر زبان مصطفیؐ

قدسیان را نطق من آورده غالب در طلب / گشته ام در نوحه خوانی مدح خوان مصطفیؐ

قطعہ ۶۳ نوحہ

ای کج اندیش فلک حرمت دین بایستی / علم شاه نگون شد نه چنین بایستی

تا چه افتاد که بر نیزه سرش گردانند / عزت شاه شهیدان به ازین بایستی

حیف باشد که فتد خسته ز توسن بر خاک / آنکه جولانگه او عرش برین بایستی

حیف باشد که ز اعدا دم آبے طلبد
آنکه سائل بدرش روح امین بایستے

نازیان را بجگر گوشۂ احمد چہ نزاع
وطن اصلی این قوم زچین بایستے

ایّہا القوم تنزّل بود ار خود گویم
میہمان بخطر از خنجر کین بایستے

سخن اینست که در راه حسینؓ ابن علیؓ
پویہ از روے عقیدت بجبین بایستے

چشم بد دور بہنگام تماشاے رخش
رونما سلطنت روے زمین بایستے

داشت ناخواستہ در شکر قدومش دادن
اگرش ملک وگر تاج ونگین بایستے

چون بفرمان خودآرائی وخودبینی وبغض
آن نگردید که از صدق ویقین بایستے

با اسیران ستمدیدہ پس از قتل حسین
دل نرم ومنش مہر گزین بایستے

چہ ستیزم بقضا ورنہ بگویم غالب
علم شاه نگون شد نہ چنین بایستے

قطعہ ۶۴ نوحہ

وقتست که در بیچ وخم نوحہ سرائے
سوزد نفس نوحہ گر از تلخ نوائے

وقتست که در سینہ زنے آل عبا را
سرپنجہ حنائی شود ورنگ ہوائے

وقتست که جبرئیل ز بیمائگے درد
غم را ز دل فاطمہ خواہد بگدائے

وقتست که آن پردگیان کز رہ تعظیم
بر درگہ شان کردہ فلک ناصیہ سائے

از خیمۂ آتش زدہ عریان بدر آیند
چون شعلہ دخان بر سرشان کردہ ردائے

جانہا ہمہ فرسودۂ تشویش اسیرے
دلہا ہمہ خون گشتہ اندوہ رہائے

اے چرخ چو آن شد دگر از بہر چہ گردے
اے خاک چو این شد دگر آسودہ چرائے

خون گردد وفرد ریز اگر صاحب مہرے
برخیز وبجون غلط گر از اہل وفائے

تنہاست حسین ابن علی در صف اعدا
اکبر تو کجا رفتے وعباس کجائے

توقیع شفاعت که پیمبر ز خدا داشت
از خون حسینؓ ابن علیؓ یافت روائے

فریاد از ان حامل منشور امامت
فریاد از آن نسخۂ اسرار خدائے

فریاد از آن زاری و خونابہ فشانے — فریاد از آن خواری و بے برگ و نوائے

فریاد ز بیچارگی و خستہ درونے — فریاد ز آوارگی و بے سر و پائے

غالب جگری خون کن و از دیدہ فرو بار

گرردی شناس غم شاہ شہدائے

سہ جز

قطعہ ۶۵ نوحہ

سرو چمن سروری افتاد زپا ہائے — شد غرقہ بخون پیکر شاہ شہدا ہائے

برخاک رہ افتادہ پئی ہست سرش کو — آن روی فروزندہ و آن زلف دوتا ہائے

عباس رض دلاور کہ در آن راہروی داشت — شمشیر بیک دست و بیک دست لوا ہائے

آن قاسم رض گلگون کفن عرصۂ محشر — وان اکبر رض خونین تن میدان وغا ہائے

آن اصغر رض دلخستۂ پیکان جگر دوز — وان عابد رض غمدیدۂ بے برگ و نوا ہائے

اے قوت بازوئے جگر گوشۂ زہرا رض — دست تو بشمشیر شد از شانہ جدا ہائے

اے شہرہ بدامادی و شادی کہ ندارے — کافور دکفن بگزرم از عطر و قبا ہائے

اے مظہر انوار کہ بود اہل نظر را — دیدار تو دیدار شہ ہر دو سرا ہائے

اے گلبن نو رستۂ گلزار سیادت — نایافتہ در باغ جہان نشو و نما ہائے

اے منبع آن ہشت کہ آرایش خلدند — واغم کہ رسن شد بگلوی تو ردا ہائے

بالغ نظران روش دین نبی حیف — قدسی گہران حرم شیر خدا ہائے

ماتمکدہ آن خیمۂ غارت زدگان حیف — غارت زدہ آن قافلۂ آل عبا ہائے

آن تابش خورشید در آن گرمی دی حیف — وان طعنۂ کفار در آن شور عزا ہائے

غالب بملائک نتوان گشت ہم آواز — لا اندازۂ آن کو کہ شوم نوحہ سرا ہائے

قطعہ ۶۶ نوحہ

شد صبح بدان شور کہ آفاق بہم زد — مانا کہ زخون ریز بنی فاطمہ دم زد

تا تلخ شود خواب سحر ریزش شبنم — شور لبه اشکی به رخ اهل حرم زد
چون ست که دستش نزند آبله کز قهر — گل ز آتش سوزان بسر طرف تبسم زد
حاشا که چنین خیمه توان سوخت مگر دهر — بر کند ازین وادی و در دست عدم زد
گوئی که این خنجر بیداد فسان بود — آن سنگ که کافر به شهنشاه امم زد
عباس علمدار کجا رفت که شبیر — دستی بیلارک زد و دستی بعلم زد
زین خون که دود بر رخ شبیر توان یافت — کاندر ره دین شاه چه مردانه قدم زد
نشگفت که بالد بخود از ناز شهادت — کش خامهٔ تقدیر بنامش که رقم زد
هی کاتب تقدیر که در زمرهٔ احیا — چون نام حسینؓ ابن علیؓ رفت قلم زد
زین حیف که بر آل رسول عربی رفت — آمد اجل و دست بدامان ستم زد

این روز جهانسوز کدامست که غالب
شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد

مخمس

در مهد دستبرد به اژدر کند علیؓ — رفع نزاع باز و کبوتر کند علیؓ
از جور چرخ پرسش من گر کند علیؓ — زور آزمائی که به خیبر کند علیؓ
دانم همان به گنبد بیدر کند علیؓ

رسمیست خسروانه که شاهان بروز بار — گیرند کار خویش ز دستور و پیشکار
دستور شه نبیؐ و خداوند دست یار — میگویم و به هر آئینه گویم هزار بار
کار خدا بعرصهٔ محشر کند علیؓ

گر کار تست هرزه برد کو بکو بگرد — چون سوقیان بعربده در چار سو بگرد
سلطان دین علیست بیا گرد او بگرد — جان رهنما پذیر و درین جستجو بگرد
کز غرفهٔ خیال تو سر بر کند علیؓ

ایمان و بغض خواجه چراغست و تندباد — یارب کسی اسیر هوا و هوس مباد

بادی نیارم از ستم روزگار باد   دین برخورد ز دانش و دانش رسد بباد
تا کار دین بجای پیمبر کند علیؓ

روی نکوی خواجه نه بیند گز بخواب   اصحاب کهف را نبود زینهار تاب
شد کامبخش هرکه ز شاهست کامیاب   دریوزهٔ فروغ کند از روی آفتاب
گر ماه را بمایه توانگر کند علیؓ

یزدان که مست کرد روانرا ببوی او   آویخت هشت خلد بیک تار موی او
چشمم مباد گر نگرم جز بسوی او   جرم هزار رند به بخشم بروی او
گر خود مرا بحکم داور کند علیؓ

گفتم بود فروغ جمالش نظر فروز   گفتم بود نگاه عتابش نظاره سوز
گویم که نطق تشنهٔ گفتن بود هنوز   پیش وی آفتاب نماید چراغ روز
در جا ستگه چراغ اگر بر کند علیؓ

اینک شیوع فتنهٔ روز قیامت ست   پیدا ز هر نورد هزاران علامت ست
اسلام را دگر چه امید سلامت ست   بر دست آنکه خاتم قوس امامت ست
آرایش جهان گر از سر کند علیؓ

هر چند چرخ قاعده گردان عالم ست   بعد از نبی امام نگهبان عالم ست
اندر کف امام رگ جان عالم ست   دل داغ رهنوردی سلطان عالم ست
بازش بجای خویش مقرر کند علیؓ

بر آستان سرور عالم نشسته ام   اندوهناک رفته و بیغم نشسته ام
جنگم چرا بخلق چو من هم نشسته ام   از خواجه تاش خویش مقدم نشسته ام
رحمی بحال غالب و قنبر کند علیؓ

ترکیب بند

آن سحر خیزم که سر را در شبستان دیده ام   شب نشینان را درین گردنده ایوان دیده ام

اینست خلوتخانهٔ روحانیان کانجا ز در — زهره را اندر ردای نور عریان دیده ام

هر یکی فارغ ز غیر و هر یکی نازان بخویش — نو بلی را در دو عشرت گه دو مهمان دیده ام

هرگز ای نادان برسوائی نه بندی دل که من — ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده ام

رفته ام زان پس بسیر باغ و مرغان را بباغ — سر بر سم خواب زیر بال پنهان دیده ام

کلک موج نکهت گل دم ز گردش نازده — نامهٔ فیض سحر ننوشته عنوان دیده ام

شانهٔ باد سحرگاهی بجنبش نامده — طرهٔ سنبل ببالین بر پریشان دیده ام

باد سرمستانه می جنبید و شبنم میچکید — غنچه را در رخت خواب آلوده دامان دیده ام

صبح اول گوهری کس نیاورد از حیا — صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده ام

محرم راز نهان روزگارم کرده اند
تا بجرم فهم گوش نهند حلق خوارم کرده اند

چشم از انجم بدید از عزیزان روشنست — شام پندارم جواهر سرمه چشم منست

تا چه بنمایند هان باید نظر بر دیده دوخت — ظلمت شامست جلباب بهار مروزنست

رامیان چرخ را ما جگه جز خاک نیست — جان پاک از اختران جیند اثر تا در تنست

ای که گفتی هفت کوکب در شمار آورده ام — زانمیان بهرام شور انگیز و کیوان پرفنست

دشمنی دارم بردن زین هفت کز غارتگری — هم بشب دزد متاع و هم بروزم رهزنست

اهل معنی را نگهدارد بسختی آسمان — سفله را بر گنج زر بینی که بند از آهنست

لطف طبع از مبدء فیاض دارم نی ز غیر — دشت را خود رو بود گر سبزه گل دامنست

کار چون نازک بود علت نگنجد در میان — غنچه در تنگی قبایش بی نیاز از سوزنست

از عطارد نبودم فیض سخن کان تنگ چشم — خود بجرم همفنی از رشک با من دشمنست

منکر با ساقی زوالائی فرد ناید سرم
آفتاب آسا بزور خویش گرد و ساغرم

روشناس چرخ در جمع اسیرانش منم — نور چشم روزن دیوار زندانش منم

ثابت و سیار گردون را رصد بستم بعلم — رشتهٔ تسبیح گوهرهای غلطانش منم

نی ز دانش کامیاب و نی بسختی تنگدل   شرمسار کوشش بر جبین کیوانش منم
در لئیمی شهرهٔ دهر از تهیدستیست چرخ   رفته مسکین را ز یاد و گنج پنهانش منم
تیر نازو گر به ادریسی بخاک اندازمش   زهره نازد گر به بلقیس سلیمانش منم
کعبه با من از مروت عذرخواه پای ریش   و ز ادب شرمندهٔ خار مغیلانش منم
در غریبی خویش را از غصه در دل میخلم   خورده ام از شست غم تیری که پیکانش منم
نوش چون راه لبم گیرد ادا فهمش نیشم   نیش چون مغز دلم کاود زباندانش منم
مانده ام تنها بکنج از دورباش پاس وضع   خانهٔ دارم که پندارند دربانش منم

پایهٔ من جز بچشم من نیاید در نظر
از بلندی اخترم روشن نیاید در نظر

خون گرستم گریه گلبانگ تماشا زد بمن   چشم آن دارم که غم خود زین سپس سازد بمن
شاهد من پایهٔ من در وفا داند که چیست   می کشد عمداً بنازانگاه مینازد بمن
با من اندر همنشینان روی گرداند ز من   بی من اندر نازنینان گردن افرازد بمن
ریخت خونم بر سر ره تا حنا بندد بپای   گرد خاک راه خویشم تا فرس تازد بمن
چون بغیر از عمر کان مفت است هیچم مایه نیست   نبودم هیچ زیان گر چرخ کج بازد بمن
بر منش دستی تواند بود زان بالاترم   دل بنازم شیر گردون پنجه گر یازد بمن
هر که را گردون بلند آوازه تر خواهد بدهر   نوبت شاهی دهد وانگاه بنوازد بمن
پادشاهان را ثنا گفتن نه کار هر کس است   دیده در شاهی که کار گفتن اندازد بمن
ور تو گوئی پادشه را مایه نبود بیش نیست   خود بشاهان مایه بخشم گر بپردازد بمن

آنکه چون در ملک هستی سکهٔ شاهی زند
سکهٔ شاهی بطغرای یداللهی زند

نوبهار آمد که رقصد بر سر دیوار گل   سر کشد چون شعلهٔ شمع از درون خار گل
عاشقان با عندلیبان دشمن و من در شگفت   گر چه ماند گرچه خوش باشد بروی یار گل
هم بدشت از کوه تا بنگاه دهقان لاله زار   هم بشهر از باغ شه تا خانهٔ خمار گل

قاتل ما چون سبکدست ست باهم سرخوشیم
سر ز دوش افتاده و افتاده از دستار گل

او بپر از لیلی و لیلی نازک و غم جانگداز
بر سر آشفته مجنون مزن زنهار گل

بستر خارم نساید رنجه زان ترسم که دوست
داندم در شب ببالین دیده خونبار گل

آسمان سرگشته بود آسودگی جستم زخاک
باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل

جنبد از باد و من انکارم که چون جنبیده مهر
گشته از فریاد مرغان چمن بیدار گل

چون نه لرزد شاخ گل بر خویش چون بیند که باد
از دی افشاند بپای حیدر کرار گل

آنکه در معراج از ذوق رخ زیبای او
خواجه را در چشم حق بین بود خالی جای او

صبح سرمستانه پیر خانقه را در زدم
او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم

شیخ حیران ماند در کار من و غافل که من
بوسه ها از ذوق پای خواجه بر منبر زدم

گردیادش در صف اوباش و دوشم شرمسار
خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم

بزم شوقش را نوائین شمع و خویش پروانه ایست
بسکه بیتابانه خود را بر دم خنجر زدم

یافتم خاکی ز راهش اشک شادی ریختم
خواست از من پادشاهش خنده بر افسر زدم

عذر از حق خواستم تا خواجه را گفتم ثنا
رشته از جان تافتم تا صفحه را مسطر زدم

محضری آورد قاصد از علی اللهیان
پیش از آن کز خویش پرسم مهر بر محضر زدم

ذوق پابوسش جگر را تشنه تر دارد بوصل
در بهشت از گرمی دل غوطه در کوثر زدم

بر نتابم آرزوی چاره در دل خستگی
تکیه کردم بر علی تا تکیه بر بستر زدم

ناتوانی را که لطفش طرح نیرو افکند
فربهی حرز فسون سازان ز بازو افکند

در عدم پندار پیدائی سلیمان زاستی
آه ازین عالم گرش در چشم موری جاستی

هستی ایزد را دو عالم سیمیای ایزدیست
لاجرم هر ذره را آن فره در سیماستی

هر نوا نامم دگر دارد ز فرق زیر و بم
ورنه خود یک زخمه و یک تار و یک آواستی

در تماشاگاه جمع الجمع بر وفق نمود
قطره ها سرچشمه و سرچشمه ها دریاستی

گر صمد گویند در حق کثرت اندر ذات نیست — ما علی گفتیم و آنہم اسمی از اسماستے
جنبش ہر شے بہ آئینیست کان شی در وجود — ہم بدان سازست گر پنہان و گر پیداستے
نطق من گر صورت شاہد گرفتی فی المثل — جای گرد از رہگذارش بوی گل برخاستے
دین حق دارم معاذ اللہ نصیری نیستم — گر نداند عیب جو باری خدا داناستے
با علی دیرست عہد حق پرستی بستہ ام — وان بروزی بود کش روز ازل فرداستے

صرف حق از خواجہ یادم بود تا گفتم بلے
ذوق ایمان در نہادم بود تا گفتم بلے

مرد نبود کز ستم بر خاطرش باری رسد — ہم ز خود رنجم گرم از دشمن آزاری رسد
در رہ یارم ز رشک پای رہ پیمای خود — خون فتد در دل ز زخمی کز سر خاری رسد
یخ فروشم در تموز و کلبہ دور از چارسوست — میرود سرمایہ از کف تا خریداری رسد
راحت ما را ز بیرنگی برات آوردہ اند — بت پرستان را سلام از نقش دیواری رسد
دانش آن باشد کہ چشم دل بحق بینا شود — نی گمان باطلی کز وہم و پنداری رسد
طور نخل طور نبود گرچہ در خرگاہ خویش — ہرکس افروزد چراغی چون شب تاری رسد
از دم باد سحرگاہی دل آساید ولے — جان فزاتر باشد آن کز یاسمن زاری رسد
خوش بود دریوزۂ فیض الٰہی از علی — گرچہ از ہر در نصیب ہر طلبگاری رسد
کہنہ دائم گرد ہندم طیلسان مشتری — تازہ گردم از ردای خواجہ گر تاری رسد

عاشقم لیکن ندانی کز خرد بیگانہ ام
ہوشیارم با خدا و با علی دیوانہ ام

غالبا حسن عقیدت برنتابم بیش ازین — ہم ز خود بر خویش منت برنتابم بیش ازین
نیست ز اسمای الٰہی بر زبانم جز علی — بیخودم پاس محبت برنتابم بیش ازین
بستہ ام در دل در ہوای ساقی کوثر خلد — طعنہ از حوران جنت برنتابم بیش ازین
خاصہ از بہر نثار پادشہ خواہم ہمے — آبروی دین و دولت برنتابم بیش ازین
در نجف وقت نماز آرم بسوی کعبہ روے — قید قانون شریعت برنتابم بیش ازین

بادہ در خلوت بعشق ساقی کوثر خورم | نازش ناموس نسبت برنتابم بیش ازین
عاشق شاہم نہ کافر عشق شاہان کفر نیست | از غلط فہمان شماتت بر نتابم بیش ازین
چون بخواہم روی ننماید نہم بر مرگ دل | جان گدازیہای حسرت بر نتابم بیش ازین
بودہ ام رنجور تا ذوق سلوکم روے داد | لاجرم رنج ریاضت بر نتابم بیش ازین

از فنا فی الشیخ مشہودم فنا فی اللہ باد
محو گشتم در علی دیگر سخن کوتاہ باد

ترکیب بند

اے دل بچشم زخم حوادث نگار شو | اے چشم از تراوش دل اشکبار شو
اے خون بدیدہ در رو گداز جگر فرست | اے دم بسینہ دود چراغ مزار شو
اے لب بنوحہ نالۂ جانکاہ ساز دہ | اے سر بنغمہ خاک سر رہگزار شو
اے خاک چرخ گر نتوان زد ز جا در آی | اے چرخ خاک گر نتوان شد غبار شو
اے نوبہار چون تن بسمل بخون بغلط | اے روزگار چون شب بے ماہ تار شو
اے ماہتاب روی بسیلی کبود کن | اے آفتاب داغ دل روزگار شو
اے فتنہ باد صبح دزیدا نیقد مخسپ | اے رستخیز وقت رسید آشکار شو

آہ این چہ سیل بود کہ ما را ز سر گذشت
تنہا ز سر مگو کہ ز دیوار و در گذشت

بگذر کہ بر من و تو جفا کرد روزگار | با پادشاہ عہد جفا کرد روزگار
شاہ سخن سرائے سخنور نواز را | در بزم عیش نوحہ سرا کرد روزگار
شاخیکہ بود موسم آتش کہ بر دہد | از نخل عمر شاہ جدا کرد روزگار
مرگ اینچنین رخ و تن نازک ندیدہ بود | کام اجل بہدیہ روا کرد روزگار
شہزادہ خرد سال و بود روزگار پیر | شوخی بشاہزادہ چرا کرد روزگار
فرزند بادشہ نشناسد معانقہ | آغوش گور بہر چہ وا کرد روزگار

اے آنکسان کہ خاک رہ شہریار را
توجیہ آبروے شما کرد روزگار

ہرچند بے اجل نتوان ہیچگاہ مرد
آتش بخود زنید کہ فرخندہ شاہ مرد

اے قوم خویش را بشکیب امتحان کنید
این کار را بشیوۂ کار آگہان کنید

طفلست شاہزادہ و در رہ خطر بسیست
منعش ز عزم رہروی آنجہان کنید

از میوہ و گل انچہ دلش خواہد آن دہید
از حیلہ انچہ راے شما باشد آن کنید

ہر حرف دلنشین کہ بگوئید و نشنود
آن گفتہ را بعربدہ خاطرنشان کنید

در خود ز رفتنش نتوانید باز داشت
بیخود شوید و جامہ درید و فغان کنید

گیرید دشنہ در کف و ہم بر جگر زنید
تا سینہ را ز دیدہ فزون خونچکان کنید

زنہار پیش شاہ مگوئید و بیخبر
تابوت را بجانب مرقد روان کنید

اے اہل شہر مدفن این دودمان کجاست
خاکم بفرق خوابگہ خسروان کجاست

زان سبزہ خط کہ بر رخ او نادمیدہ ماند
گردی بدل نشست و غبارے بدیدہ ماند

بستانیان بماتم شہزادہ بیخودند
زین رو بود کہ پیرہن گل دریدہ ماند

خون گشت و در دل و جگر دوستان فتاد
آن بادہاے ناب کز و ناکشیدہ ماند

در مدح شاہزادہ سخنہاے دلپذیر
دردا کہ ہم نگفتہ و ہم ناشنیدہ ماند

در وادی عدم نتوان رفت با حشم
ماند انچہ بود و صاحب عالم جریدہ ماند

زان گلبنے کہ صرصر مرگش ز پا فگند
خاری بیادگار بدلہا خلیدہ ماند

اخلاق شاہزادہ بود دلنشین خلق
بوئی ز آن شگفتہ گل نورسیدہ ماند

آن سرو سایہ دار کہ بارش بنود کو
وان نوگل شگفتہ کہ خارش بنود کو

دستیست اے سپہر ترا در ستمگرے
باری برم ز جور تو پیش کہ داورے

نیرنگ ساز چرخ کہ بیدادخوی اوست
باگل کند سموم و با شاخ صرصرے

واغم ز روزگار که شهزاده برنخورد
از خوبی و جوانی و فرخنده گوهرے

حیف است مردنش که در ایام کودکی
بود اوستاد قاعدهٔ بنده پرورے

شه ورده و دو سالگیش کرده کدخدا
با فر خسروانی و فرتاب قیصرے

ناگاه روزنامهٔ عمرش دریده شد
امضا پذیرنا شده توقیع شوهرے

جز نو عروس صاحب عالم نیافتند
دوشیزهٔ که بیوه کنندش بدخترے

زیبائی و جوانی فرخنده شاه حیف
آن نونهال سرو قد کجکلاه حیف

اے رہ نورد عالم بالا چگونهٔ
ما بی تو در تهیم تو بی ما چگونهٔ

از سایه در غم تو سیه پوش شد هما
اے خفته در نشیمن عنقا چگونهٔ

زان پس که با تو آب و هواے جهان نساخت
در روضهٔ جنان بتماشا چگونهٔ

با گلرخان دهر وفاے نداشتی
با حوریان آئینه سیما چگونهٔ

ما بیخودان بحلقهٔ ماتم نشسته ایم
از خویشتن بگوے که تنها چگونهٔ

بے مطرب و ندیم و غلامان خردسال
بے باغ و قلعهٔ و لب دریا چگونهٔ

بعد از تو شاد خیل ترا برقرار داشت
اینجا عزیز بودهٔ آنجا چگونهٔ

اے بعد مرگ راتبه خوار تو عالمے
پروانهٔ چراغ مزار تو عالمے

گفتار را بنوحه گری چیده ام اساس
در نوحه شاعری مکنید از من التماس

در پرده سنجی از دم خویشم رسد گزند
در رهبری ز سایهٔ خویشم بود هراس

من میهمان و چرخ سیه کاسه میزبان
دردی خور هلاکم و تلخابه نوش یاس

باقی نمانده اشک چه گریم بهای های
از کار رفته دست چه برتن درم لباس

سر حلقهٔ پلاس نشینان ماتمم
اندوه همدمان شه از خود کنم قیاس

چون بود بزم ماتم شهزاده بیخودانه
من دم زدم ز تلخ نوائی برین پلاس

از نوحه عرض لطف سخن میتوان گرفت
غالب سخن سراے و شهنشه سخن شناس

یارب جهان زفیض تو با برگ و ساز باد
عمر ابوظفر شه غازی دراز باد

ترکیب بند

زین خرابی که در جهان افتاد — بگذر از خاک کاسمان افتاد
چشم و دل غرق خون بیکدگر ست — زین کشاکش که درمیان افتاد
می کشد بے سنان و دشنه و تیر — غم بر احباب مهربان افتاد
شعله در چرخ ناگرفت گرفت — لرزه بر عرش ناگهان افتاد
جست از سدره طائر قدسے — کش از آن نخل آشیان افتاد
زین قیامت که نی بهنگام ست — در حرم شور الامان افتاد
آنچنان جوش خورد از تف غم — کاب زمزم زناودان افتاد
از فراز فلک گزار مسیح — سوے این پست خاکدان افتاد
مردن خواجه چون به کعبه شنید — مرده آسا ز نردبان افتاد
خون زغم در دل کلیم افسرد — لاجرم عقده بر زبان افتاد
گر فرود افتد آسمان بزمین — با قضا در نمیتوان افتاد

گشت داغ غم حسین علے رض
تازه در ماتم حسین علے رض

از زبانها بعرض آثار — خون فرو می چکد دم گفتار
عالمی راست در نهان و عیان — دل غم اندوز و دیده دریابار
درد این سو فشرده یا دردل — اشک آن سو دویده بر رخسار
ماجرا از خرد بپژوهش رفت — گفت می بین و دم مزن زنهار
دیده باشی که خواجه چون میزیست — لختی آن فر و فرخی یاد آر
رگ برگے از و نیافت گزند — دل مورے از و ندید آزار
داد تن چون بخواب باز پسین — با دل شاد و دیدهٔ بیدار

بُرتد اللّٰہ گرد مضجع او
نقش بستند بر در و دیوار

ے نسوزد ز تاب شعلۂ شمع
بال پروانۂ چراغ مزار

مرگ سید حسین رض آسان نیست
دہر آرد چنین کسی دشوار

از صفر روز رفت چون دہ و ہفت
شب شنبہ بزاد روزشمار

ماہ و تاریخ کز امام رضاست
ماہ و تاریخ سید العلماست

آن امام ہمام یزدان دان
قہرمان قلمرو ایمان

آنکہ گر نطق او نشان ندہد
نرسد کس بہ معنی قرآن

آنکہ گردون بدین توانائے
باشدش گوی در خم چوگان

آنکہ ہادی بہشت و دوزخ را
چارہ نبود ز بردن فرمان

صفت ذات وی بشرط وجوب
در نگنجد بہ حیز امکان

جوہرش را عرض بود اسلام
این نباید اگر نباشد آن

از ادای الامر ثامن و ضامن
کہ نجات نفوس راست ضمان

حسب دعوت بمامن مامون
گشت مہر سپہر دین مہمان

آن ستم پیشہ را ہمے بایست
کہ کند خدمت از بن دندان

بریا و نفاق و خدعہ و زرق
گرد لطف و مروت و احسان

بہ ولیعہدیش فریفت مگر
می ندانست پایۂ سلطان

خیرہ سر بین کہ در حمایت عہد
پادشہ را دہد ولایت عہد

گفت مامون شبی بچند غلام
کہ ہمیدون درین شباہنگام

پاے از سر کنید و بشتابید
سوے بنگاہ قبلہ گاہ انام

گر بود در فراز زود از زود
باید آمد فرود از رہ بام

پس بدان پای کش صدا نبود
جانب خوابگہ کنید خرام

یکسره بر سرش فرود آرید — تیغہاے برآمدہ زنیام
اہرمن گوہران تیرہ درون — خانہ زاد سواد ظلمت شام
شاہ را یافتند تا جستند — صحن و ایوان آن خجستہ مقام
بود آندم درون حجرۂ خاص — بر نہالے برخت خواب امام
اوصیا راست از نہایت قرب — جامۂ خواب جامۂ احرام
تیغہا بر سرش فرود آمد — ہمچنان کز خدا درود و سلام
ہمہ باز آمدند و دانستند — کار ماہِ تمام گشت تمام

بستر از خون پاک نم نگرفت
بر تنش پیچ موے خم نگرفت

پیکر خواجہ بود چشمۂ نور — چشم بد باد از نکویان دور
نور دیدے شود بہ تیغ دو نیم — خون شنیدی چکد ز رخشان ہور
تو و یزدان بود چنین پیکر — در خور زخم دشنہ و ساطور
نہ پیمبر گذاشت در گیتے — اہلبیت و کلام ربّ غفور
پایۂ اہل بیت تا دانے — ہست توام بہ ایزدے منشور
گرنہ خفاش تیرہ روز ستے — روز ماندی از وچرا مستور
کی فروزد ظہور نور دلش — آنکہ ورزد نگہ ز نور ظہور
دیدہ باشی کہ نور در سرسام — برنتابد طبیعت رنجور
حاسدان را ازین مشاہدہ شد — سینہ ہا ریش و ریشہا ناسور
در خلافت خلافت از رہ کین — بود چون کشتن امام ضرور
عاقبت میزبان مہمان کش — شاہ را زہر داد در انگور

زائران را کنون بہ مشہد طوس
آسمان آید از پے پابوس

قصۂ سینہ سوز زہرہ گداز — گفتہ آمد بشیوۂ اعجاز

نازپروردهٔ بی‌نیازی هست / عجز من در گزارش اعجاز

من بدان سوختن نساختہ ام / کہ توانم شناخت سوز از ساز

ز آسمانم شکایتیست عظیم / بر زبانم حکایتیست دراز

اینت آشوب دل ز خون برکن / اینت رنج تن از روان پرداز

مُرد سید حسین رضؓ و برد غمش / از دلم تاب و از لبم آواز

تا چها با رسول بودش روی / تا چها با خدای بودش راز

خاست در حاملان عرش عظیم / شور شیون ز شہپر پرواز

پایۂ عرش ہشتہ اند ز دست / تا گزارند بر جنازہ نماز

در جہان مثال دارندش / میہمان بر بساط نعمت و ناز

بہر احیای رسم جہد و جہاد / خواجہ مہیای مہدی آید باز

آفرین بر روان پاکش باد
مہر از ذرہ ہای خاکش باد

دگری دل بخون شناور باش / آشنا روی دیدۂ تر باش

کمتر از شمع در شمار نۂ / پای برجا در آب و آذر باش

خویشتن را فگن در آتش تیز / گر نہ پروانۂ سمندر باش

تا نیائی ز لاغری بنظر / تاری از تارہای بستر باش

گر گریبان ز دست چاک کن / در رگ جان ز دست نشتر باش

وا حسینا بگوی و در گفتن / بفغان آی و شور محشر باش

دیدہ را گرد و خار و پیکان شو / سینہ را تیغ و تیر و خنجر باش

غم میر اہل غم دنیست / غالب از غصہ خاک بر سر باش

گفتہ باشی کہ زار و غمزدہ ام / بختی از خویشتن فزون تر باش

خیز و گرد مزار خواجہ بگرد / با سپہر برین برابر باش

بینی از خود بسینہ مے خلدم / می کنم مویہ گو مکرر باش

گشت داغ غم حسین علی (رض)
تازه در ماتم حسین علی (رض)

ترجیع بند

باز برآنم که نیاز آورم	رخ بتماشاگه ناز آورم
دیدهٔ و دل را پئ نقل متاع	بر در گنجینهٔ راز آورم
هرچه نه نو بوده فرود افگنم	هرچه نه فرسوده فراز آورم
سازدهم کهنه مشو هیکلی	سیم کواکب بگداز آورم
از پس زرکوبی مهر منیر	آن ورق اندر دم گاز آورم
وز پی آویختنش در گلو	سلسله از عمر دراز آورم
این گهرین هیکل قدسی طراز	پیش شه بنده نواز آورم

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

خامه دگر رهروی از سر گرفت	تیزی گام از دم خنجر گرفت
از نی کلکم شجر طور رست	بسکه ز سوز نفسم در گرفت
از چه سخن میرود از طور و نور	گر نه جهان صورت دیگر گرفت
جلوه گه وجه طرب گشت دهر	عید مگر پرده ز رخ برگرفت
برود گر نام شهنشه خطیب	عرض سرافرازی منبر گرفت
ترک فلک بین که ز برجیس و تیر	بیعت خاقان سخنور گرفت
آنکه درین دائرهٔ لاجورد	تاج زر از خسرو خاور گرفت

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

کوکبه بین و علم و کوس و نای	پرچم رقصنده بفرق لوای

حاجب و سرہنگ دوان پیش پیش ۔۔۔ فوج روان از پس کشور خدای
حیشم قسم خوردہ برفتار پیل ۔۔۔ گوش ز خود رفتہ ببانگ درای
غرۂ شوال گرفتم کہ ہست ۔۔۔ روز دل افروز مسرت فزای
پیل براہ از چہ درین روز بست ۔۔۔ نقش مرجاردہ از نقش پای
ماہ تمامے کہ ز بس پر شدن ۔۔۔ می نتواند کہ بجنبد ز جای
بو کہ درین روز گرایدبن ۔۔۔ شاہ عدو بند قلمرو کشای

تکیہ گہ دولت و دین بو ظفر
خضر رہ علم و یقین بو ظفر

در نظرم روی بسازم چہ خوش ست ۔۔۔ بادہ بدین وجہ موجہ خوش ست
وقت پئے بادہ چہ جوئی ہمے ۔۔۔ ہم بشب و ہم بسحر گہ خوش ست
نغمہ چو می ہوش ز سر مے برد ۔۔۔ رہ زدن مطرب ازین رہ خوش ست
بگذر و تن زن کہ زما تا بدوست ۔۔۔ راہ دراز آمد و کوتہ خوش ست
ہر کہ ز چہ آب کشد سود اوست ۔۔۔ سبزہ کہ روید بلب چہ خوش ست
خردہ بہ بدمستی غالب مگیر ۔۔۔ کان بغرور دل آگہ خوش ست
دید کہ گر خستہ و گر بیخودم ۔۔۔ روے سخن سوی شہنشہ خوش ست

تکیہ گہ دولت و دین بو ظفر
خضر رہ علم و یقین بو ظفر

اے بہ ہنر انجمن آرای ملک ۔۔۔ مے بہ اثر رونق سیمای ملک
عدل تو سرمایۂ آرام خلق ۔۔۔ بذل تو پیرایۂ لیلای ملک
آئینہ رای تو در دست دین ۔۔۔ سلسلۂ حکم تو بر پای ملک
میکدۂ راز تو دریای علم ۔۔۔ زمزمۂ ساز تو غوغای ملک
در عرفا اسم تو ذو النون وقت ۔۔۔ در خلفا نام تو دارای ملک
فائدہ بخشیدہ باعیان دہر ۔۔۔ مائدہ گستردہ بہ پہنای ملک

سینہ منور بتمناے حق | دیدہ مکحل بہ تماشاے ملک

تکیہ گہ دولت و دین بوظفر
خضر رہ علم و یقین بوظفر

نطق من آئینہ زدایدہمے | تا چہ دگر روے نمایدہمے
مائدہ آراے معانی سخن | از نفسم زلہ ربایدہمے
ناطقہ آن لیلی شیرین ادا | سوے من از مہر گرایدہمے
تا ز سخن بر گہر من رواست | بر سخنم ناز نشایدہمے
تا ز شکوہ کہ سخن میرود | چرخ برہ ناصیہ سایدہمے
دل ز زبان آمدہ منت پذیر | تا بزبان نام کہ آیدہمے
ہست ز دستوری دل گر زبان | مدح شہنشاہ سرایدہمے

تکیہ گہ دولت و دین بوظفر
خضر رہ علم و یقین بوظفر

ہمدم شہ طالع بیدار باد | دولت جاوید پرستار باد
ظل لواے تو فتد ہر کجا | رایت بدخواہ نگونسار باد
مہر ندارد نظرے سوے او | روز عدوے تو شب تار باد
کار تو سعی ست در آرام خلق | سعی تو مشکور درین کار باد
پایۂ والاے تو بالاترست | از من و از مدح منت عار باد
ابر فرو بارد و باز ایستد | دست تو پیوستہ گہربار باد
ختم ثنا بہ کہ بود بر دعا | بادرین عالم و بسیار باد

تکیہ گہ دولت و دین بوظفر
خضر رہ علم و یقین بوظفر

مثنویات

نخستین مثنوی موسوم به سرمۂ بینش

بشنو از نی چون حکایت میکند
وز جدائیہا شکایت میکند

من نیم کز خود حکایت مے کنم
از دم مردی روایت می کنم

از دم فیضے کز اُستاد آورم
خامہ را چون نے بفریاد آورم

نالۂ نے از دم مردِ رہست
کان ہم از سازِ ہم از راز آگہست

بر نواے راز حق گر دل نہے
بایدت چون نے ز خود بودن تہے

گر نۂ دلریش از مستے ملاف
کین می از تندی بود پہلو شگاف

اے کہ از رازِ نہان آگہ نۂ
دم مزن از رہ کہ مرد رہ نۂ

دست در دامان مرد راہ زن
لیک رہبر را شناس از راہزن

در ہزاران مردم مرد رہ یکیست
آدمی بسیار اما شہ یکیست

مرد رہ باید کہ باشد مردِ عشق
لب ترنم خیز و در دل دردِ عشق

در تو می پرسی کہ مرد راہ کیست
جز سراج الدین بہادر شاہ کیست

در طریقت رہنماے رہروان
در خلافت پیشواے خسروان

آنکہ چون از راز وحدت دم زند
دفتر کون و مکان برہم زند

آنکہ چون در نے نوا را سر دہد
نے شود نخلے کہ شبلی بر دہد

آنکہ چون شوق آسمانِ تازآیدش
تخت چون رفرف بپرواز آیدش

شبلے از منبر دہد آوازِ عشق
شاہ ما بر تخت گوید رازِ عشق

عشق دارد پایۂ ہر کس نگاہ
منبر از شبلے و تخت از پادشاہ

آنچہ ابراہیم ادہم یافت ست
بعد ترک مسند جم یافت ست

شاہ ما دارد بہم در رہروے
خرقۂ پیرے و تاج خسروے

شاهی و درویشی اینجا باهم ست ... پادشاه عهد قطب عالم ست
هم بشاهی ناظر وجه اللهی ... هم بدرویشی درش فرشته‌ای
چرخ در رقص از نوای ساز اوست ... قدسیان را گوش بر آواز اوست
دارد این دانا دل دانش پسند ... در خداداد انی سخنهای بلند
بهر شه راز نهان نشناخت کس ... لیک شه را در جهان نشناخت کس
چشم ما کور ست و حسن آئینه جوی ... فهم ما کند ست و خاقان رمزگوی
صبحدم سلطان سریر آرای بود ... از مریدان مجمعی برپای بود
ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت ... شاه از عرفان سخن راندن گرفت
چون بقدر فهم مردم خواست گفت ... در لباس رمز حرفی راست گفت
گفت کاندر معرض اسرار دست ... هر که باشد طالب دیدار دوست
خواهد از نور جمال یار خویش ... روکش مشرق در و دیوار خویش
بایدش کاشانه نیکو ساختن ... حجره از نامحرمان پرداختن
خار و خس از خانه بیرون ریختن ... مشک تر با خاک راه آمیختن
زان سپس کاین کار را یکرو کند ... خانه را زین گونه رفت و روکند
آورد آب و زند در رهگزار ... تا هوا از ره نینگیزد غبار
برگ گل در ره فشاند مشت مشت ... تا نیاید خاک زیر پا درشت
رخت گرد آلوده از تن برکشد ... جامهٔ پاکیزه اندر برکشد
چون درآید آن نگار از خود رود ... خوش باستقبال یار از خود رود
عاشق از خود رفت دلبر ماند و بس ... سایه گم شد مهر انور ماند و بس
جمله جانان ماند و جسم و جان نماند ... حسرت وصل و غم هجران نماند
شبنمی را لمعهٔ خورشید کن ... خویش را قربانی این عید کن
تیرگی بزدای تا رخشان شوی ... قطرگی بگزار تا عمان شوی
معنی رمزی که شه فرموده است ... حفظ ناموس شریعت بوده است

رفتن کاشانهٔ وصحن سرا — در فنج ادہا مست ونفی ماسوا
مدعا تهذیب اخلاق ست وبس — سعی در تحصیل اشراق ست وبس
دان خود آرا دلبری کز در رسد — جذبهٔ باشد که از حق در رسد
رفتن عاشق باستقبال دوست — مطلب از محویت آثار اوست
سالک آزادهٔ چابک خرام — چون رسد اینجا شود سیرش تمام
نیست کس بعد از خدا غیر از خدا — این بود سیر بقا بعد الفنا
غالب از رازی که گفتی دم مزن — سنگ بر پیمانهٔ عالم مزن
راز وحدت بر نتابد گفتگو — حرف حق را در نیابد گفتگو

بر دعاے شه سخن کوتاه باد
تا خدا باشد بهادر شاه باد

دومین مثنوی در درد داغ نام

بے ثمری برزگری پیشه داشت — در دل صحرای جنون ریشه داشت
دست تهے آئینهٔ قسمتش — زخم دل و داغ جگر دولتش
خانه اش از دشت خطرناک تر — پیرهنش از جگرش چاک تر
مایهٔ او داغ وهمان در برش — حاصل او خاک وهمان بر سرش
هر سحرش تیره تر از تیره شام — فاقه پے فاقه کشیدی مدام
مادرگی و پدری پیر داشت — ربط بهم چون شکر و شیر داشت
شام و سحر گرمے دلسوزیش — خدمت شان کار شبا روزیش
چون لب نان و دم آبش نبود — فائده جز رنج و عذابش نبود
بار که بر گردنش افتاده بود — در پے افگندنش افتاده بود
تا یکی از گرسنگے سوختن — سیر شد از زندگی خویشتن
ننگ شد آئین وطن داریش — سلسلهٔ بگسیخت گرفتاریش

بسکه دل از تنگی سامان گرفت — باب وا ام راه بیابان گرفت

ہر سہ تن آئینۂ وحشت شدند — بادیہ پیمای سیاحت شدند

ریخت جنون بر تپش آہنگہا — ماند وطن دور بفرسنگہا

مرحلۂ چند نوشتند راہ — تا برسیدند بدشتی تباہ

وادی دردی کہ ہزارش بلا — خاک بلاخیز و غبارش بلا

لالۂ خود روش زخون شہید — ذرہ اش از جوہر تیغ یزید

گشت در آن وادی آشوبناک — جامۂ عریانی شان چاک چاک

ہر قدم آنجا بسر دار بود — عرصہ بدہ آبلہ و خار بود

بود بہم ہر غم و رنجی کہ بود — تشنہ لبی آفت دیگر فزود

شد ہوس آب بدل شعلہ زن — سوختن آمد بہ جگر سوختن

ہوش دران معرکہ بیہوش گشت — پا بوداع قدم آغوش گشت

تیزی رفتار ستم کردہ بود — پای تگ و تاز قلم کردہ بود

آبلہ ساغر شد و ساغر تہی شد — زہرہ شد آب و لب شان تر نشد

از تپش دل بتمنای آب — طرف نہ بستند بجز اضطراب

دامن جہدی بہ کمر بر زدند — تا قدمی چند مکرر زدند

گرد سیاہی بنظرہا ز دور — سایۂ نخلی و ہجوم طیور

پانجرامید بہ سعی نگاہ — تا برسیدند بدان جایگاہ

بود بہ پیغولۂ ویرانہ — تکیۂ درویش بیابانیی

تا بسر تکیہ رسیدند شان — آب بایما طلبیدند شان

مرد فقیر از سر سجادہ جست — جام بدستی و سبوئی بدست

تا نم آبی بہ گلوہا رسید — دور بپایی لب وہا رسید

ریشۂ ہستی بد میدن رسید — نشۂ مستی بر سیدن رسید

تشنۂ عرض سخن آمد فغان — گشت بیانہا لب سخن تر زبان

هر یکی از درد بدرویش گفت — یارکا از درد دل خویش گفت
کای چمن آرای گلستان فیض — خضر قدنگاه بیابان فیض
ما سر تن آفت زدهٔ قسمتیم — ساغر سرشادیٔ کلفتیم
در تفس گردش چرخ دورنگ — قافیهٔ عیش بما گشته تنگ
از تپش آباد جنون میرسیم — تا کمر وسینه بخون میرسیم
گر نگهی نامزد ما کنی — عقدہ ز سر رشتهٔ ما وا کنی
بو کہ ہوس بال فشانی کند — کار فرو بستہ روا نی کند
از نفسی فیض مسیحا بیار — مژدهٔ اقبال تمنا بیار
آئینہ بخت سیاہیم ما — حسرتی سعی نگاہیم ما
پیر بجوشید زگفتار شان — گریہ اش آمد بسر و کار شان
کرد نگہ بر ورق دل درست — طالع شان در نظر آورد چست
دید کہ در قسمت شان ہیچ نیست — حاصل شان غیر خم و پیچ نیست
باب کرم بر رخ شان باز نیست — بخت کمان کش غلط انداز نیست
زار بنالید کہ یا ذالجلال — آب شدم از اثر انفعال
بر دل اندوہ گزینم بخش — جرم سر تن را بقینم بخش
خستہ دلانند تو مرہم فرست — دولت و راحت ز پی ہم فرست
ای تو خداوند جہان رحم کن — بر من و این غمزدگان رحم کن
ہاتفی از خلوت اسرار فیض — گفت کہ ای جلوہ طلبگار فیض
درس حقیقت بتو فرمودہ ایم — اختر اینسان بتو بنمودہ ایم
قسمت شان از کرم ما ہمین ست — سابقہ روز ازل این چنین ست
در طلبت شیفتۂ ہمت ست — عالم ابرام جنون وسعت است
باش کہ شرحی ز تسلی دہیم — پرتوی از جلوۂ معنی دہیم
در خم محراب فریب آرزو — با سر تن این مژدۂ دلکش بگو

کز اثر عاجزیم در جناب
شد سر تمنائے شما مستجاب

ہر یکے از شوق نوائے زند
دست بدامان دعائے زند

باز سر دکار دعاہا ببین
چشم بخوابان و تماشا ببین

پیر برآورد سر از جیب ناز
گشت بدلداری شان نکتہ ساز

مژدۂ صبح طرب آورد و گفت
رنگ تبسم بلب آورد و گفت

کای زدگان ستم روزگار
آئینہ رحمت پروردگار

شاد شوید از غم دل وارہید
دلشدگان داد ہوسہا دہید

رحمت حق آئینہ دار شماست
وقت پذیرفتن یک یک دعاست

از غم گردون بہ پناہید تان
ہرچہ بخواہید بخواہید تان

سامعہ را صافی این گفتگو
داد باموج گہر شست و شو

ذوق بپالید و تپش ساز کرد
حسرت دل بیخودی آغاز کرد

راست چو گل خندہ زنان خواستند
دست فشانان ودوان خواستند

نالہ بصید اثر از خویش رفت
ہر یکے از دیگر خود پیش رفت

ماند بر آن پیرزن دل جوان
قرعۂ دیباچۂ امتحان

قامت خم گشتۂ آن پیرزن
راست شد از بہر دعا خواستن

دست برآورد و فغان ساز کرد
مویہ از درد دل آغاز کرد

گفت کہ اے کارروائے ہمہ
سوی درت روی دعاے ہمہ

از غم ایام ستمدیدہ ام
پیرزن عاجز غمدیدہ ام

عمر بافلاس بسر رفتہ است
نقد من از کیسہ بدر رفتہ است

عمر تلف گشت بداغ وصول
تا سر دعا کردۂ ما زنا قبول

شوہر من طالب مال ست و بس
دولت دنیاست مراد ورا ہوس

تیر دعائش چو رسد بر ہدف
ساز دو عالم ہوس آرد بکف

می کشد و غرض تنعم کند
در طرب خویش مرا گم کند

خورش نه نشنید نه شکوه بد زمن
کام دل خود نه پژوهد ز من

با دگران ساغر عشرت زند
با من ژولیده به نفرت زند

پس ز تو خواهم که جوانم کنی
رونق خوبان جهانم کنی

ده بمن اے رازق برنا و پیر
حسن و جمالے که بود دلپذیر

یوسف اقبال بخواہم رسان
ہمچو زلیخا بشبابم رسان

چون سرش از سجدۂ حق راست شد
دید بدانسان که ہمیخواست شد

حسن خودش چون بنگه باز خورد
آئینه گوئی دلش از دست برد

دید که مه چهرۂ و زیبا ستم
حیرت خویشم چه تماشا ستم

چهره برافروخت ز تاب عذار
یافت خزان را سر و برگ بهار

ارث خم پشت بکاکل رسید
سلسلۂ ناز بسنبل رسید

قمرے طاؤس پدید آمده
چون رمضان رفته و عید آمده

تازه فسونے به تمنّا دمید
شادو نوان بر سر شوہر رسید

تاب عذارش بسیاہیّ موی
زد شبخونی بدل و جان شوے

دست کشاد آن صنم شیر گیر
دل بربود از کف دہقان پیر

شوہرش از وجد برقص اوفتاد
دیده بگل چینی رویش کشاد

تر شد از آن شوخیٔ دیربایش
ساخت سراسیمه تبه رائیش

بسکه بر آن دل شده مشکل فتاد
با پسرش عربده در دل فتاد

خاطرش از بند غم آزاد شد
گرم شد و مست شد و شاد شد

بهره ز امید رہایان ہمے
حوصلۂ آز فزایان ہمے

یافت پری در بر و دیوانه گشت
با زن و فرزند سوے خانه گشت

جلوۂ مقصود بآئینه در
حاصل آفاق به گنجینه در

خواست بکاشانه در آید بناز
تا در آن خانه کشاید بناز

در حق ویرانه دعائے کند
دعوت برگے و نوائے کند

حال وی از مال دگرگون شود — گنج بیند و زود قارون شود
خاک ز اکسیر دعا زر شود — هم بدمی چند توانگر شود
کرد جوان نیز تمنای خویش — منحصر مسکن و ماوای خویش
همچو پدر محو زر او بود نیز — تشنهٔ لعل و گهر او بود نیز
شد بتگی چند خرام سفر — تکیهٔ درویش نهان از نظر
بر دل از امید رقمها زنان — دست فشانان و قدمها زنان
هر یکی از رفته سگالش کنان — بود دران بادیه چالش کنان
می بچمیدند بذوق وطن — همچو نسیم سحرے در چمن
ماند چو کاشانه بفرسنگکی — داد برون ساز غم آهنگکی
ناگه از آن بادیه گردی بجست — بر سر اقبال هوسها نشست
از دل آن گرد سواری دمید — نے غلطم آئینه زاری دمید
جلوه گر از آئینه شهزادهٔ — دور ز فوج و سپه افتادهٔ
در پے صیدی هوس میدوید — تا بنظرگاه غریبان رسید
شد نگهش با زن دهقان دوچار — گشت دل از ناوک نازش فگار
از سر ابرو باداے شگرف — کرد عبارات دل آهنج صرف
در خم دامش چو بیفشرد تنگ — آن زن بیچاره بگرداند رنگ
گو دل و جان بهوایش اسیر — رفت ز دل مهر کشاورز پیر
گفت خوشا خوبی و جاه و جلال — شوهر اگر مال برد گو جمال
شوخ و کش و نغز جوان یافتش — سر بسر آرامش جان یافتش
پشت هوسهاے نهان گرم کرد — جای در آغوش جوان گرم کرد
عهد حق صحبت و الفت شکست — رنگ بر خسارهٔ عصمت شکست
در هوس جلوهٔ رنگ حنا — دست بیالود بخون وفا
رام نگه دید دلآرام خویش — حیله برانگیخت پے کام خویش

پردهٔ آزرم ز رخ برگرفت / مویه کنان گریه از سر گرفت

ناله برآورد که ای نوجوان / داد ز بی مهری این رهزنان

خوش کسم و هیچکسم کرده اند / بلبلم و در قفسم کرده اند

زیور و پیرایهٔ من برده اند / بیخودم از قافله آورده اند

زین غم و درد دم بد دل رسان / همرهٔ خود گیر و بمنزل رسان

خوش بنم خسته روانان برس / نغز جوانا بجوانان برس

بر دو جوانش به کمرگاه دست / داد پس خود بتگاور نشست

بر دو روان گشت روان همچو باد / گرد رهش بر سر دهقان فتاد

وقف رو نیفش چو بدین رنگ دید / قافیهٔ صبر و سکون تنگ دید

ماند بحسرت نگرانش که چه / سر به فلک سود فغانش که چه

ناله نوید اثری باز داد / هاتفی از پرده اش آواز داد

کای علم قدرت ایزد بدست / ناوک دلدوز رها کن ز شست

تیر دعای نفست بخطاست / حکم ترا حکم خدنگ قضاست

پیر خرف دود فغان بر کشید / شعله شد و از دل خود سر کشید

زار بنالید به پیش خدا / گفت که ای صانع ارض و سما

روز من از جوش بلا تیره شد / چشم من از تاب جفا خیره شد

بخت درین مرحله با من چه کرد / ناله گواهست که این زن چه کرد

اندهِ من زهر گداز آمده ست / پیش تو سائل به نیاز آمده است

خست دل از تیزی رفتار او / دادگرا کیفر کردار او

ساز تلافی سلوکش بساز / مسخ کن و مادهٔ خوکش بساز

در غم پوزش با دای سجود / بود لبش محو دعایی که بود

کان زن بدطینت و پیمان شکن / دید سیاه آینهٔ خویشتن

خوک شد و بدنفسی ساز کرد / با سر و روی عربده آغاز کرد

دید جوان کاین چه بلا شد چه شد
آهو کی خوک نما شد چه شد

از دل شهزادهٔ برآمد غریو
زار بترسید ز آسیب دیو

غول بیابان رگ جانش گرفت
خواست بنالد که زبانش گرفت

راست ز آسیبش بزمین برفگند
بر سر خاک از سر زین برفگند

گشت هراسان و عنان در گسیخت
آب رخ برق بجولان بریخت

زان زن فرتوت جوان گشتهٔ
در قفس خوک نهان گشتهٔ

جانب شوی و پسر خود دوید
لابه کنان در قدم شان تپید

جنبش دم طرز هواداریش
سر زدن آئین طلبگاریش

حیف کنان بر اثر ساز خود
نوحه برانگیخت به آواز خود

تا پسرش را بهم آمد درون
گرد ز بیتابی خاطر جنون

مادر خود را بچنان حال یافت
چاره سگالید و بزاری شتافت

کرد دعا صرف مددگاریش
زار بنالید به غمخواریش

کای اثر ایجاد نفسهاے ما
گر تو نه بینی سوی واے ما

رحمت خاصی بسر ما فرست
مژدهٔ آرامش جانها فرست

این زن پیر آینهٔ عبرت ست
ننگ تخیل کدهٔ صورت ست

حسن و جمالش همه برباد رفت
صورت اصلیش هم از یاد رفت

داغ نکوهیده سرشتی چراست
خوبی اگر رفت بزشتی چراست

کسوت این شکل برآر از برش
از وسخ مسخ بشو پیکرش

باز نخواهم که بد انسان کنش
صورت اصلی ده و انسان کنش

ناله ز توفیق اثر بهره برد
نقد تمنا به کفش در سپرد

کسوت آن خوک قبا گشته دید
پیکرے از پوست جدا گشته دید

پیر زنی پشت خم استاده یافت
حرف و سخن را چو خود آماده یافت

چشم بمالید و مژه بر شکست
باورش آمد که همان مامکست

روی ہمان موے سفیدش ہمان — چشم ہمان قوت دیدش ہمان
پشت خم و ربط عصالیش ہمان — دان لب و دندان و صدایش ہمان
آئینہ از زنگ وساوس زدود — شکر بدرگاہ الٰہی نمود
غالب اگر محرم معنے شوے — آینہ پرداز تسلّے شوے
تا بنود یارے بخت بلند — چارۂ عیسے نفتد سودمند
نیم دعا گر شودے مستجاب — مفت بود سود برون از حساب
طالع آن بے سروپایان نگر — دستگہ عقدہ کشایان نگر
کز اثر رافت آن رازدار — یافتہ ہریک سروبرگ بہار
رحمت حق جوش عطاہا نمود — رنگ اثر صرف دعاہا نمود
نور اجابت زکمین جلوہ کرد — شک ز میان رفت و یقین جلوہ کرد
بود زبس طالع آنان نژند — ہمت شان قرعۂ پستی فگند
شد سہ دعا باہمہ لطف اثر — صرف علاج سہ بلائے دگر
آن ہمہ آرائش حسن قبول — رنگ ہوس باخت بگرد فضول
حاصل شان زان تگ و تاز ہوس — رفتنے و آمدنی بود و بس
بخت چو پوید رہ مکر و فریب — کیست کہ از اوج نیفتد بہ شیب
عالم تقدیر چنین ست و بس — حاصل تحریر من این ست و بس

سومین مثنوی موسوم بہ چراغ دیر

نفس با صور دمساز ست امروز — خموشی محشر راز ست امروز
رگ سنگم شراری مینویسم — کف خاکم غباری مینویسم
دل از شور شکایتہا بجوشست — حباب بینوا طوفان خروشست
ملبب دارم ضمیر آلا بیانے — نفس خون کن جگر یالا فغانے
پریشان تر ز زلفم داستانیست — بدعوی ہر سر مویم زبانیست

شکایت گونهٔ دارم ز احباب — کتان خویش میشویم بمهتاب
در آتش از نوای ساز خویشم — کباب شعلهٔ آواز خویشم
نفس ابریشم ساز فغان ست — بسان نی تم در استخوان ست
محیط افگنده بیرون گوهرم را — چو گرد افشانده آهن جوهرم را
ز دهلی تا برون آورده بختم — بطوفان تغافل داده رختم
کس از اهل وطن غمخوار من نیست — مرا در دهر پنداری وطن نیست
ز ارباب وطن جویم سخن را — که رنگ و رونق اند این چمن را
چو خود را جلوه سنج ناز خواهم — هم از حق فضل حق را باز خواهم
چو حرز بازوی ایمان نویسم — حسام الدین حیدر خان نویسم
چو بپیوند قبای جان طرازم — امین الدین احمد خان طرازم
گرفتم کز جهان آباد رفتم — مرا نیسان را چرا از یاد رفتم
نگو داغ فراق بوستان سوخت — غم بیمهری این دوستان سوخت
جهان آباد گر نبود الم نیست — جهان آباد بادا جای کم نیست
نباشد قحط بهر آشیانے — سر شاخ گلے در گلستانے
سپس در لاله زاری جا توان کرد — وطن را داغ استغنا توان کرد
بخاطر دارم اینک گلزمینے — بهار آیین سواد دلنشینے
که می آید بدعوی گاه لافش — جهان آباد از بهر طوافش
نگه را دعوے گلشن ادائے — ازان خرم بهار آشنائے
سخن را نازش مینو قماشے — ز گلبانگ ستایشهای کاشے
تعالی الله بنارس چشم بد دور — بهشت خرم و فردوس معمور
بنارس را کسی گفتا که چینست — هنوز از گنگ چینش بر جبین ست
بخوش پرکاری طرز وجودش — ز دهلی میرسد هردم درودش
بنارس را اگر دیدست در خواب — که میگردد ز نهرش در دهن آب

سوادش گفتن آیین ادب نیست — ولیکن غبطہ گر باشد عجب نیست
تناسخ مشربان چون لب کشایند — بہ کیش خویش کاشی را ستایند
کہ ہر کس کاندران گلشن بمیرد — دگر پیوند جسمانی نگیرد
چمن سرمایۂ امید گردد — بمردن زندۂ جاوید گردد
زہی آسودگی بخش روانہا — کہ داغ چشم می شوید ز جانہا
شگفتی نیست از آب و ہوایش — کہ تنہا جان شود اندر فضایش
بیا اے غافل از کیفیت ناز — نگاہی بر پری زادانش انداز
ہمہ جانہای بے تن کن تماشا — ندارد آب و خاک این جلوہ حاشا
نہادِ شان چو بوی گل گران نیست — ہمہ جانند جسمی در میان نیست
خس و خارش گلستانست گوئی — غبارش جوہر جانست گوئی
درین دیرینہ دیرستان نیرنگ — بہارش ایمنست از گردش رنگ
چہ فروردین چہ دیماہ و چہ مرداد — بہر موسم فضایش جنت آباد
بہاران در شتا و صیف ز آفاق — بکاشی میکند قشلاق و ییلاق
بود در عرض بال افشانے ناز — خزانش صندل پیشانی ناز
بہ تسلیم ہواے آن چمن زار — ز موج گل بہاران بستہ زنار
فلک را قشقہ اش گر بر جبین نیست — پس این رنگینی موج شفق چیست
کف ہر خاکش از مستی گذشتے — سر ہر خارش از سبزی بہشتے
سوادش پای تخت بت پرستان — سراپایش زیارتگاہ مستان
عبادتخانۂ ناقوسیانست — ہمانا کعبۂ ہندوستانست
بتانش را ہیولے شعلۂ طور — سراپا نور ایزد چشم بد دور
میانہا نازک و دلہا توانا — ز نادانی بکار خویش دانا
تبسم بسکہ در لبہا طبیعیست — دہنہا رشک گلہاے ربیعیست
ادائی یک گلستان جلوہ سرشار — خرامی صد قیامت فتنہ در بار

به لطف از موج گوهر نرم روتر
بناز از خون عاشق گرم روتر

ز انگیز قد انداز خرامی
بپای گلبنی گسترده دامی

ز رنگین جلوه‌ها غارتگر هوش
بهار بستر و نوروز آغوش

ز تاب جلوهٔ خویش آتش افروز
بتان بت‌پرست و برهمن سوز

بسامان دو عالم گلستان رنگ
ز تاب رخ چراغان لب گنگ

رسانده از ادای شست و شوئی
بهر موجی نوید آبروئی

قیامت قامتان مژگان درازان
ز مژگان بر صف دل نیزه بازان

به تن سرمایهٔ افزایش دل
سراپا مژدهٔ آسایش دل

به مستی موج را فرموده آرام
ز نغزی آب را بخشیده اندام

فتاده شورشی در قالب آب
ز ماهی صد دلش در سینه بیتاب

ز بس عرض تمنا می‌کند گنگ
ز موج آغوشها وا میکند گنگ

ز تاب جلوه‌ها بیتاب گشته
گهرها در صدفها آب گشته

نگر گوئی بنارس شاهدی هست
ز گنگش صبح و شام آئینه در دست

نیاز عکس روی آن پری‌چهر
فلک در زر گرفت آئینه از مهر

بنام ایزد زهی حسن و جمالش
که در آئینه میرقصد مثالش

بهارستان حسن لاابالیست
بکشورها سمر در بیمثالیست

به گنگش عکس تا پرتوفگن شد
بنارس خود نظیر خویشتن شد

چو در آئینهٔ آبش نمودند
گزند چشم زخم از وی ربودند

به چین بود نگارستان چو اولی
بگیتی نیست شارستان چو اولی

بیابان در بیابان لاله زارش
گلستان در گلستان نوبهارش

شبی پرسیدم از روشن بیانی
ز گردشهای گردون راز دانی

که بینی نیکوییها از جهان رفت
وفا و مهر و آزرم از میان رفت

ز ایمانها بجز نامی نمانده
بغیر از دانه و دامی نمانده

پدرها تشنهٔ خون پسرها / پسرها دشمن جان پدرها
برادر با برادر در ستیزست / وفاق از شش جهت رو در گریزست
بدین بی پردگیهای علامت / چرا پیدا نمی گردد قیامت
بنفخ صور تعویق از پی چیست / قیامت را عنان گیر جنون کیست
سوی کاشی باندازِ اشارت / تبسم کرد و گفتا این عمارت
که حقا نیست صانع را گوارا / که از هم ریزد این رنگین بنا را
بلند افتاده تمکین بنارس / بود بر اوج او اندیشه نارس
الا ای غالب کار اوفتاده / ز چشم یار و اغیار اوفتاده
ز خویش و آشنا بیگانه گشته / جنون گل کرده و دیوانه گشته
چه محشر سر زد از آب و گل تو / دریغا از تو و آه از دل تو
چه جوئی جلوه زین رنگین چمنها / بهشت خویش شو از خون شدنها
جنونت گر به نفس خود تمام ست / ز کاشی تا بکاشان نیم گام ست
چو بوی گل ز پیراهن برون آی / بآزادی ز بند تن برون آی
مده از کف طریق معرفت را / سرت گردم بگرد این شش جهت را
تو در ماندن بکاشی نارسائیست / خدا را این چه کافر ماجرائیست
ازین دعوی بآتش شوی لب را / بخوان غمنامهٔ ذوق طلب را
بکاشی لختی از کاشانه یاد آر / درین جنت ازان ویرانه یاد آر
دریغا در وطن واماندهٔ چند / بخون دیده زورق راندهٔ چند
هوس را پای در دامن شکسته / بامید تو چشم از خویش بسته
بشهر از بیکسی صحرا نشینان / بروی آتش از دل جاگزینان
مگر کلان قوم را دهر آفریده / ز سیماب بر آتش آرمیده
همه در خاک و خون افگندهٔ تو / بحکم بیکسیها بندهٔ تو
چو شمع از داغ دل آذرفشانان / ببزم عرض دعوی بی زبانان

سرو سرمایهٔ غارت کردهٔ تو زلوت نالان وے در پردهٔ تو
از آنانت تغافل خوشنما نیست بداغ شان هوای گل روا نیست
ترا اے بیخبر کاریست در پیش بیابانی و کہساریست در پیش
چو سیلابت شتابان میتوان رفت بیابان در بیابان میتوان رفت
ترا از اندوه مجنون بود باید خراب کوه و هامون بود باید
تن آسانے بتاراج بلا ده چو بینی رنج خود را رونما ده
هوس را سر ببالین فنا نه نفس را از دل آتش زیر پا نه
دل از تاب بلا بگداز و خون کن ز دانش کار نگشاید جنون کن
نفس تا خود فرو ننشیند از پای دمی از جاده پیمائی میاسای
شرار آسا فنا آماده برخیز بیفشان دامن و آزاده برخیز
ز الا دم زن و تسلیم لا شو بگو الله و برق ماسوا شو

چارمین مثنوی موسوم به رنگ و بو

بود جوان دولتے از خسروان غازه کش عارض هندوستان
بادهٔ سرمستے دل راخمے از نم تر دستے خود قلزمے
مائده گسترده بیهنائے آز عالمے از برگ نوالش بساز
آئینهٔ صورت جود آمده جود خود از وی بوجود آمده
بسته کمر بهر کشود همه بوده زیان خود و سود همه
وا بگل و خار چو آغوش ابر پیش کفش غاشیه بر دوش ابر
چرخ ز دست گهرافشان او لطمه خور موجهٔ طوفان او
داشت پے طرح کرم ریختن لعل و گهر بر سر هم ریختن
صبحدمی جلوه بر او رنگ داشت افسرش از موج شفق رنگ داشت
داده بهر گوشه صلائے کرم هر نفسش پرده کشائے کرم

بهره پژوهنده گروها گرده
سر زده چون لاله ز دامان کوه

در صف ارباب طلب ناگرفت
نقش غمی بال زد و جا گرفت

تیره سرانجام حریفی چو آه
گرد سیاهی ز در بارگاه

جوی لقی زهر بلا خوردهٔ
از رم طالع سر پا خوردهٔ

از تب و تاب دل خویش اخگری
زیر لحاف کف خاکستری

بودهٔ خاکستر اعضای او
کلفت نظاره سراپای او

هیچ گه از بخت نیاسودهٔ
چهره بگرد سفر اندودهٔ

سر بسر آئینهٔ عرض شکست
کهنه گلیمی و کدوی بدست

کهنه گلیمی که ز هر پینهٔ
پرده کشای غم دیرینهٔ

شام بلا از رقمش کردهٔ
سایه چند از اثرش پردهٔ

از اثر تیرگیش در نظر
دود دلی بسته تتق سر بسر

خشک کدو کاسهٔ ناشستهٔ
از نم زهراب عنا رستهٔ

آب ز مغز سر مجنون درو
بادهٔ گلفام شدی خون درو

تا ز روش زهرهٔ بینش گداخت
سامعه آتشکدهٔ راز ساخت

گرد بلا بر سر نظاره ریخت
از نفس آهنگ به بیچاره ریخت

کای شه آزاده گدا نیستم
طالب ایثار و عطا نیستم

شانه کش طرهٔ سوداستم
با تو فروشندهٔ کالاستم

گز کرم آوازه در افگندهٔ
شور صلایم بسر افگندهٔ

بو که متاعم بهائی رسد
وقت مرا از تو صفائی رسد

شه پس ازان کز نفسش راز جست
داد زر و دلق و کدو باز جست

برد گلیم و ز زرش مایه داد
مهر به بیگانگی سایه داد

رفت فروشنده و زر باز برد
مشتری آن جنس بخازن سپرد

گفت که این نقد به گنجینه به
جای دل اندر صدف سینه به

خود نه گلیم و نه کدو برده ایم / ما دل غمدیدهٔ او برده ایم
گرچه بدین مایه چه بائیم ما / لیک چو در پرده سگائیم ما
در نظر مردم دانا دلست / نیک نگهدار نهانا دلست
چون روش نیر گیتی فروز / پرده فروهشته برخسار روز
خرقه بتن کرده ز کحلی پرند / چرخ بدریوزه بر آمد ترند
در خم و پیچ روش جستجو / شام کلیم آمد و ماهش کدو
شه بشبستان حرم جاے کرد / اطلس افلاک تهٔ پاے کرد
خلوت ازو مژدهٔ آرام یافت / بستر خواب از تنش اندام یافت
قند بطوفان مے ناب رفت / چشم جهان بین بلشکر خواب رفت
تا نگهش پردگے کار شد / نقشی ازان پرده نمودار شد
دید زمثال سراپاے حور / ریخت گل جلوه بجیب شعور
رایتی از نور برافراشته / پردهٔ رنگی بگل انباشته
پیکری از لطف فراهم شده / صافی آئینه مجسم شده
جلوهٔ گل مشعله دار رهش / فتنه رها گرد و غبار رهش
در نظر از شوخی اعضای او / بوده چمن خیز سراپاے او
گل بگریبان جهاندار ریخت / زمزمهٔ رخصتی از تار ریخت
شاه فرو ماند و پژوهید راز / کای ز منت مژده بفرماے باز
کیستی و این همه تصدیع چیست / آئنه پردازی تو دیع چیست
گفت که من دولت و مال توام / آئینهٔ جاه و جلال توام
شمع طرب محرم نور از منست / روشنی بزم سرور از منست
بوده ام آئینهٔ تمثال تو / صورت معقولهٔ اقبال تو
بوی گلیمے بدماغم زدے / سیلی صرصر بچراغم زدے
هین که مرا از تو درین دیولاخ / حوصله تنگ ست و بیابان فراخ

رفتم و وارستم از آزار تو — باد خدای تو نگهدار تو

همت شه عجز تقاضا نکرد — هیچ از آن عربده پروا نکرد

برگ رضا داد دلش و خوشنود کرد — دم ز شگرفی زد و بدرود کرد

برق دگر بر اثرش ریخت باز — جلوهٔ دیگر ز در آمد فراز

هیکلی از کوه تنومندتر — بوده از و جبههٔ الوندتر

پیل تنی کز پی عرض شکوه — رسته رگ گردنش از مغز کوه

چین جبینش ز غضب تیغ زن — تیزی تیغش شغب بخت تن

رند قوی پنجهٔ خصم افگنی — جم سر و برگی و تهمتن تنی

گفت منم قوت و نیروی تو — طاقت سرپنجه و بازوی تو

حلقه بگوش تو ام از سرکشم — آب تو ام گر به نهاد آتشم

پشت من از مژدهٔ دولت قویست — دلق و کدو مایهٔ بی دولتیست

با تو دگر نام و نشانم مباد — جا بتن نکبتیانم مباد

بال فشان گشت و زد و بال رفت — بر اثر پیکر اقبال رفت

بسکه دران فتنه هما باز رفت — تاب و توان رفت و دل از جان نرفت

نوری ازان پرده برون تافت باز — دیدهٔ شه روشنئی یافت باز

بوی گلی با نفس آمیخته — صورتی از مایهٔ جان ریخته

دامن برچیده بدست اندرش — هر قدمه بر همزدنی شهپرش

چهره بخوناب جگر شستهٔ — چون نفس از پردهٔ دل رستهٔ

راد حریفی که چو ساغر زند — خون دو عالم بقدح در زند

رفتگی از غاشیه داران او — بیخودی از باج گزاران او

جلوه گری آفت نظارهٔ — برق ز تمثال وی انگارهٔ

رنگ گل آئینهٔ دیدار او — موج پری جوهر رفتار او

جلوهٔ جنت ز غبارش رمی — چشمهٔ کوثر ز محیطش نمی

نشأهٔ ز صهبا در رسیدن ازو — خون ز جگر بادوِ دیدن ازو
ولوله در جان و دل شاه ریخت — طرح قیامت بنظرگاه ریخت
گفت من آئینهٔ ناز توام — همت آفاق گداز توام
آمده بیشم زورت دورپے — آمده ام پیش تو دستور پے
شاه سر از ملتمسش باز زد — چنگ بدامان وی از ناز زد
گفت دریغا چه ستم میکنی — رام که کاین همه رم میکنی
فارغ از اندیشهٔ امید و بیم — گنج فشاندن به بهای گلیم
مایهٔ تشویش نگهداشتن — خاطر درویش نگهداشتن
دولت و اقبال برانداختن — آئینه در رهگزر انداختن
بر اثر بخت روان باختن — دست دل و تاب و توان باختن
آن همه پرواز ببال تو بود — شوخی آهنگ کمال تو بود
منکه کنون جز تو ندارم دگر — دامنت از کف نگذارم دگر
ریشهٔ مهر تو بجان منست — مغز تو اندر استخوان منست
شمع و چراغ شب تارم توئی — خاکم و سامان بهارم توئی
برق خرابی بسوادم مزن — آتش حسرت به نهادم مزن
اے ز تو کار دو جهان ساختن — چون تو نباشی چه توان ساختن
همت از انجا که تقاضای اوست — کرسی نه پایه ته پای اوست
خواری سائل نه پسندد همی — در به رخ عجز نه بندد همی
جوش گل از حسن خداداد زد — بوسه بدست شه آزاد زد
ریخت گل غمزه بجیب امید — داد ز خرسندی خویشش نوید
گفت که از بند غم آزاد باش — من بتو شادم تو بمن شاد باش
جان وفا زنده ببوی تو باد — جلوهٔ من غازهٔ روی تو باد
دولت و اقبال غلام توبلو — تاب و توان بادهٔ جام تو باد

کاین همه قائم بوجود منست
بل همه موجود ز جود منست

بال و پر نشأه ز صهباستی
دستگه قطره ز دریاستی

نشأه بود دولت و صهبا منم
قطره بود سطوت و دریا منم

صورت من معنی آزادیست
پیشهٔ من مردمی و رادیست

همچو من آزاده یکبار شو
ده همه و هیچ خریدار شو

در شو و بر روی وفا باز باش
در ره دل خانه برانداز باش

در دل از آزار دل اندیشه کن
گنج برافشان و کرم پیشه کن

یاوری از بخت و کرامت زتست
دیر بمان ایکه سلامت زتست

غالب افسرده دل و جان بیا
بی سر و پا در صف رندان بیا

بیخبران را خبری باز ده
زان می دیرین قدری باز ده

آن اثر پردهٔ سازت چه شد
زمزمهٔ خاره گدازت چه شد

آن ز جنون پرده کشائیت کو
ولولهٔ سلسله خائیت کو

آن نفس ناله کمندت کجاست
وان نگه جلوه پسندت کجاست

در هوس جاه فرو رفتهٔ
حیف که در چاه فرو رفتهٔ

راه غلط کرده بافسون دیو
می سپری مرحلهٔ رنگ و ریو

تا پی نیرنگ و فن افتادهٔ
از نظر خویشتن افتادهٔ

بندهٔ زر بودن از اهرمنیست
مرد خدا این چه خدا دشمنیست

آه ز دنیا طلبیهای تو
واین همه ابرام و تقاضای تو

گرمی نخوت که ازین بیش بود
صرف برانداختن خویش بود

آتش هنگامه بجان داشتی
داغ مغان شیوهٔ بتان داشتی

بود به پیچ و خم سودای کار
کار تو چون زلف بتان تار و مار

بسکه همی تیره تر از شام بود
روز تو داغ دل ایام بود

چشم پریشان نظری داشتی
جلوه بهر رهگذری داشتی

بسکه بلا بر اثر اندوختے — دیده بصد جا سپر انداختے

زان همه اجزای زمانیکه رفت — وان همه خونابه فشانی که رفت

هرچه کنون میرسدم در نظر — شاهد و شعرست و شراب دگر

چرخ بسا روز نگشت اینچنین — آه ز عمرے که گذشت اینچنین

حال بدین مایه تباهی که هست — خاصه بدین روی سیاهی که هست

آن همه دیوانگے و جاهلی — وین همه ناکامی و بیحاصلی

آن همه بدمستی و تن پروری — وین همه شیادی و افسونگری

آن همه بیراهه روی هاے تو — وین همه بیصرفه دویهاے تو

آن ز جنون برق بخرمن زدن — وین بخم دام هوس تن زدن

آن همه خون بوده و خاکست این — آن مرضی بوده هلاکست این

آن چه روش وین چه سیهیست هاے — آن همه پوچ اینهمه هیچیست هاے

نیمه شب از عمر تو در خواب رفت — نیمه به پیمودن مهتاب رفت

بین که درین کارگه پیچ پیچ — حاصل سعی تو هیچست هیچ

نقد تمنّا بکف افتاده گیر — خسروی دست بهم داده گیر

اے همه تن وسوسه سود تو کو — دهر سرابست وجود تو کو

هرچه ازین پرده هویداستی — نقش و نگار پر عنقاستی

هستی اشیا که غبار فناست — پرده کشای اثر سیمیاست

خلق که از وهم نمودیش هست — وهم تو دانست که بودیش هست

پیروی وهم مکن زینهار — سر ز گریبان حقیقت برآر

خیز و چو منصور نوائے بزن — هستی خود را سرپائے بزن

خلق اگر روس وگر روم گیر — هرچه بجز حق همه معدوم گیر

آنکه درین پرده سگالے بود — از اثر همت عالے بود

ساقی همت که صلا میدهد — باده ز خمخانهٔ لا میدهد

کاتب توفیق که دم میزند / بر رقم غیر قلم میزند
همت اگر بال کشائے کند / صعوه تواند که همائے کند
نیز توفیق اگر بر دمد / لا به عجب نیست کز اخگر دمد
همت ما نیز شهود حق ست / هر چه بسنجیم وجود حق ست
همت ما غیرت حق ست و بس / کثرت ما وحدت حقیقت و بس
زاثر سطوت حق در کلام / حرف ز لب میرمدم و السلام

پنجمین مثنوی موسوم بباد مخالف

اے تماشائیان بزم سخن / وے مسیحا دمان نادره فن
اے گرامایگان عالم حرف / خوش نشینان این بساط شگرف
اے سخن پروران کلکته / وے زبان آوران کلکته
هر یکے صدر بزم بارگہے / شمع خلوتسرائے کارگہے
هر یکے پیش تاز قافلۂ / هر یکے کدخدائے مرحلۂ
اے بشغل وکالت آماده / داد غمخواری جہان داده
اے شگرفان عالم انصاف / بسفارت رسیده از اطراف
اے سخن را طراز جان داده / صفحه را ساز گلستان داده
عطر بر مغز گیتی افشانان / پہلوانان پہلوے دانان
اے گرامے فنان ریخته گو / نغز دریا کشان عربده جو
اے رئیسان این سواد عظیم / وے فراهم شده ز هفت اقلیم
همچو من آرمیده این شهر / بهر کارے رسیده این شهر
اسد الله بخت برگشته / در خم و پیچ عجز سرگشته
گرچه ناخوانده میهمان شماست / بے سخن ریزه چین خوان شماست
به تظلم رسیده است اینجا / بامید آرمیده است اینجا

آرمیدن دہید روزی چار | خستۂ را بسایۂ دیوار

کار احباب ساختن رسم ست | میہمان را نواختن رسم ست

آن رہ و رسم کارسازے کو | شیوۂ میہمان نوازے کو

کیستم دلشکستہ غم زدۂ | بیدے خستۂ ستمزدۂ

برق بیطاقتے بجان زدۂ | آتش غم بجان و مان زدۂ

از گداز نفس بتاب و تبے | در بیابان یاس تشنہ لبے

خس طوفانے محیط بلا | سر بسر گرد کاروان فنا

دردمندے جگر گداختۂ | از غم دہر زہرہ باختۂ

در آگاہے فنا زدۂ | ہمہ بر خویش پشت پا زدۂ

چہ بلاہا کشیدہ ام آخر | کہ بدینجا رسیدہ ام آخر

بسیہ روز غربتم بنید | تیرہ شبہاے وحشتم بنید

اندہ دورے وطن نگرید | غم ہجران انجمن نگرید

نہ ہمین نالہ و فغان بلبم | من و جان آفرین کہ جان بلبم

موبہ چون موی کردہ است مرا | غصہ بدخوی کردہ است مرا

ذوق شعر و سخن کجاست مرا | کی زبان سخن سراست مرا

دارم آری زہرزہ لائی خویش | نوحہ بر خویش و بینوائی خویش

گردش روزگار خویشتنم | حیرت کار و بار خویشتنم

بامن این خشم و کین دریغ دریغ | من چنان تان چنین دریغ دریغ

بر غریبان کجا رواست ستم | رحم اگر نیست خود چراست ستم

ور بگویند ماجرائی رفت | از تو در گفتگو خطائے رفت

مہربانان خدا را انصاف | تا نخست از کہ بود رسم خلاف

نمک اندر سبوی مے کہ فگند | بر جبین رستخیز وے کہ فگند

زلف گفتار را کہ درہم کرد | بزم اشعار را کہ برہم کرد

همه عالم غلط که گفت نخست — پاره زین نمط که گفت نخست
بیش را بیشتر که گفت بمن — بد ز من بیشتر که گفت بمن
موی را بر کمر که گفت غلط — شعر را سربسر که گفت غلط
چون بدیدید کاعتراض خطاست — هر چه غالب نوشته است بجاست
رشتهٔ بازپرس تاب که داد — معترض را ز من جواب که داد
چون بدیدید بیگناهی من — تا نه شستید روسیاهی من
هر که دیدم ره خموشی رفت — بود لازم بر آن گرفت گرفت
از چه بود آن بعرصه دم نزدن — در ره آگهی قدم نزدن
نکشودن لبے بیاوریم — خیره بگذاشتن بداوریم
تا بشوریده دل ز بے جگرے — بفغان آمدم ز خیره سرے
از غم ستوه گردیدم — چهره با یک گروه گردیدم
گله مندانه گفتگو کردم — یا ره در سخن غلو کردم
چون شنیدم که نکته پردازان — قدردانان و انجمن سازان
از من آزرده اند زان پاسخ — به نیایش بخاک سودم رخ
خجلت آوردم و جنون کردم — خویشتن آب و دیده خون کردم
آب گردیدم و چکیدم من — قطره آسا بسر دویدم من
نفس من بجمع درنگرفت — کس نیازم بهیچ برنگرفت
روی دعوے بسویم آوردند — سخن من بردیم آوردند
داغ گشتم ازان ملامت ها — سوختم از تف ندامت ها
نه امیدم ز شاعریست نه بیم — بود شایسته مر مرا تسلیم
کاش با اعتراض ساختمے — ناله در زیر لب گداختمے
زانکه آنہم رضائے یاران بود — رنگی از جوش این بهاران بود
خار داماں دوستان بودن — خوشتر از باغ و بوستان بودن

دیگرم با ہزار رنگ خروش
این نوا میخورد بہ پردۂ گوش

کہ دگر بلبلے صفیر زدہ است
طعنہ بر طعنۂ فقیر زدہ است

وای با آنکہ شعر من صافست
زدہ را میزند چہ انصاف است

اعتراض آتشم بجان زدہ ست
شعلہ در مغز استخوان زدہ است

زدہ را کسرہ از ظرافت نیست
یای وحدت بود اضافت نیست

واضع طرز این زمین نہ منم
در خور سرزنش ہمین نہ منم

دیگران نیز گفتہ اند چنین
گوہر راز سفتہ اند چنین

شورش آمادہ رفتہ اند ہمہ
ہم برین جادہ رفتہ اند ہمہ

در نورد گزارش زدہ ہا
کردہ اند از نشاط عربدہ ہا

اکثر از عالم شتاب زدہ
می زدہ غم زدہ شراب زدہ

می زدہ غمزدہ کہ ترکیب ست
بقیاس فقیر تقلیب ست

چون بر آیدز انگبین مومش
زدۂ غم و مدز مفہومش

لیک در بعض جا نہ در ہمہ اش
لفظ ماری ہوی ست ترجمہ اش

وین خود از شان فاعلست کہ ہست
حق بود حق نہ باطلست کہ ہست

ہمچنان آن محیط بے ساحل
قلزم فیض میرزا بیدل

از محبت حکایتے دارد
کہ بہ نسیان بدایتے دارد

عاشقے بیدے جنون زدۂ
قدح آرزو بخون زدۂ

اولش خود مضاف مقلوب ست
دو ببین تا کدام اسلوب ست

کردہ ام عرض ہمچنان زدۂ
طعنۂ بر بحر بیکران زدۂ

گر این شعر زان نمط نبود
ور بود شعر من غلط نبود

گرچہ بیدل ز اہل ایران نیست
لیک ہمچون قتیل نادان نیست

صاحب جاہ و دستگاہے بود
مرو را زین نمد کلاہے بود

نہ غلط گفتہ ست در خود گفت
راست گویم در آشکار و نہفت

دعوی بنده بیرون نیست — شعر بیدل بجز تفنن نیست
پارهٔ از کلام اهل زبان ٭ — می فرستم بخدمت یاران
تا بدین پرده آشنا باشند — با من زار همنوا باشند
ده که دیگر زجاده برگشتم — خیره بودم سفیه تر گشتم
وعدهٔ خامشی زیادم رفت — شیوهٔ عجز از نهادم رفت
ساده لوحم مرا چه رنگ و چه ریو — آوخ آوخ زجاهلانه غریو
من کهٔ و عزم داوری کردن — ساز بزم سخنوری کردن
خاک پای سخنورانستم — دوستانرا ز کهترانستم
با بزرگان نیازها دارم — هم بدین شیوه نازها دارم
بنده ام بنده مهربانان را — رمز فهمان و نکته دانان را
نه ز آویزش بیان ترسم — من و ایمان من کزان ترسم
که پس از من بسا لهای دراز — بزبان ماند این حکایت باز
که سفیهی رسیده بود اینجا — چند روز آرمیده بود اینجا
با بزرگان ستیزه پیش گرفت — زحمتی داد و راه خویش گرفت
شوخ چشمی و زشت خوئی بود — بیحیائی و هرزه گوئی بود
هم سفیهانه گفتگوئی داشت — هم خراباتیانه هوئی داشت
برگ دینا نه ساز دینش بود — ننگ دهلی و سرزمینش بود
آه ازان دم که بعد رفتن من — خون دهلی بود بگردن من
تا بوم رنج دوستان باشم — بر دل انجمن گران باشم
شاد گردند کز میان بردم — آوخ ازمن که من چنان بردم
خستهٔ دستمند . بر گردم — دژم آیم نژند بر گردم
بر وداعم کس از شما نرسد — شوق را مژدهٔ وفا نرسد
زین سپس نیست دعوی سخنم — ندمد دود شمع زانجمنم

نالہ بے صرفہ چون جرس ترنم | بے صدا اگر دم و نفس ترنم
نشکنم بر رخ بیان رنگے | برنخیزد ز سازم آہنگے
تاب ہنگامہ ام خدا رانیست | مہربانان دلست خارانیست
وینکہ در پیشگاہ بزم سخن | بزبانہا فتادہ است ز من
کہ فلان با قتیل نیکو نیست | کس خوان نعمت او نیست
زلہ بردار کس چرا باشم | من ہمایم مگس چرا باشم
خود کسی ناسزا چرا گوید | ناسزا آنکہ ناسزا گوید
فیضے از صحبت قتیلم نیست | رشک بر شہرت قتیلم نیست
نہ ہوا خواہئی نہ دشمنئے | درمیانست یا سے تنفنفے
حاش للہ کہ بدنئے گویم | وانہم از پیش خودنئے گویم
مگر آنان کہ پارسے دانند | ہم برین عہد و راے و پیمانند
کہ ز اہل زبان نبود قتیل | ہرگز از اصفہان نبود قتیل
لاجرم اعتماد را نسزد | گفتہ اش استنادرا نسزد
کین زبان خاص اہل ایرانست | مشکل ما و سہل ایرانست
سخنست آشکار پنہان نیست | دہلی و لکنؤ ز ایران نیست
دوستان را اگر ز من گلہ است | کہ خرامت خلاف قافلہ است
میرویم از پے قتیل ہمہ | ساختہ مرد را دلیل ہمہ
تو ازین حلقہ چون بدر زدۂ | گام بر جادۂ دگر زدۂ
اے تماشائیان ژرف نگاہ | ہان بگوئید حسبۃً للہ
کہ جہان از حزین تہی ہم بس | آن بجا دو دمے بدہر سمر
دل دہد کز اسیر برگردم | زان نو آئین صفیر برگردم
دامن از کف کنم چگونہ رہا | طالب و عرفی و نظیری را
خاصہ روح و روان معنی را | آن ظہوری جہان معنی را

آنکه از سرفرازے قلمش | آسمان ساست برچم علمش
طرز اندیشہ آفریدۂ اوست | درتن لفظ جان دمیدۂ اوست
پشت معنی قوی ز پہلویش | خامہ را فربہی ز بازویش
طرز تحریر رانوی از وی | صفحہ از تنگ مانوی از وی
فتنۂ گفتگوے اینانم | مست لای سبوے اینانم
آنکہ طے کردہ این مواقف را | چہ شناسد قتیل واقف را
لیک با آن ہمہ کہ این دارم | گنج معنے در آستین دارم
دل وجانم فداے احباب ست | شوق وقف رضاے احباب ست
میشوم خویش را بہ صلح دلیل | می سرایم نواے مدح قتیل
تا نماند زمن دگر گلہ | رسد از پیروان وے صلہ
گفتن آئین ہوشیاری نیست | لیک دانستن اختیاری نیست
گرچہ ایرانیش نخواہم گفت | سعدی ثانیش نخواہم گفت
لیک از من ہزار بار بہ است | از من وہیچو من ہزار بہ است
من کف خاک و او سپہر بلند | خاک را کے رسد بچرخ کمند
وصف او حد چون منے نبود | مہر ورخور دروزنے نبود
مرحبا ساز خوش بیانی او | حبذا شور نکتہ دانی او
نظمش آب حیات را ماند | در روانے فرات را ماند
نثر او نقش بال طاؤس ست | انتخاب صراح وقاموس ست
پادشاہی کہ در قلمرو حرف | کردہ ایجاد نکتہ ہاے شگرف
خامۂ ہندوی پارسی دانش | ہندیان سرخط فرمانش
این رقمہا کہ ریخت کلک خیال | بود سطری ز نامۂ اعمال
از من نارسائی ہیچدان | معذرت نامہ ایست زی یاران
بو کہ آید ز عذر خواہی ما | رحم بر ماو بیگناہی ما

آشتی نامهٔ وداد پیام
ختم شد والسلام والاکرام

بیان نموداری شان نبوت و ولایت که در حقیقت پرتو نور الانوار حضرت الوهیت ست

مثنوی ششم

بعد حمد ایزد و نعت رسول ص
می نگارم نکتهٔ چند از اصول

تا سوادش بخشد اندر رسم و راه
دیده ور را سرمه اعمی را نگاه

حق بود حق کامد از نورش پدید
آسمانها و زمینها را کلید

نور محض و اصل هستی ذات اوست
هر چه جز حق بینی از آیات اوست

تا بخلوت گاه غیب الغیب بود
حسن را اندیشه سر در جیب بود

صورت فکر اینکه باری چون کند
تا ز جیب غیب سر بیرون کند

جلوه کرد از خویش هم بر خویشتن
داد خلوت را فروغ انجمن

جلوهٔ اول که حق بر خویش کرد
مشعل از نور محمد ص پیش کرد

شد عیان زان نور در بزم ظهور
هر چه پنهان بود از نزدیک و دور

همچو آن ذرات کاندر تاب مهر
از نقاب غیب بنمایند چهر

مهر بر ذرات پرتو افگنست
عالم از تاب یک اختر روشنست

نور حق ست احمد ص و لمعان نور
از نبی در اولیا دارد ظهور

هر ولی پرتو پذیرست از نبی ص
چون مه از خور مستنیرست از نبی ص

جلوهٔ حسن ازل مستور نیست
لیک اعمی را نصیب از نور نیست

از نبی و از ولی خواہے مدد
تا نہ پنداری کہ ناجائز بود

بر نیاید کار بی فرمان شاہ
لیک آئینہاست باخاصان شاہ

ہر کہ او را نور حق نیرو فزاست
ہر چہ از وی خواستی ہم از خداست

بر لب دریا گر آبے خوردۂ
آب از موجے بجام آوردۂ

آب از موج آید اندر جام تو
لیکن از دریا بود آشام تو

وقت حاجت ہر کہ گوید یا علیؓ
با حقش کار است و پوزش با علیؓ

یا محمدؐ جان فزاید گفتنش
یا علیؓ مشکل کشاید گفتنش

چون اعانت خواہی از یزدان پاک
یا معین الدینؒ اگر گوئی چہ باک

ابلہان را زانکہ دانش نارساست
گفتگوہا بر سر حرف نداست

مولوی معنوی عبد العزیزؒ
وان رفیع الدینؒ دانشمند نیز

شاہ عبد القادرؒ دانش سگال
کاین دو تن را بود در گوہر جلال

بردن نام نبی و اولیا
خود روا گفتند با حرف ندا

وان دگر فرزانۂ قدسی سرشت
رہنماے مسلک پیران چشت

آنکہ شیخ وقت و خضر راہ بود
نام والائش کلیم اللہؒ بود

گفت استمداد از پیران رواست
ہر چہ پیر راہ گوید آن رواست

کی غلط گوید چنین روشن ضمیر
خردہ بر قول کلیم اللہؒ مگیر

ہمچنین شیخ المشائخ فخر دینؒ
آفتاب عالم علم و یقین

ہمبر من ہنجار و آئین بودہ است
شیخ ما حق گوی و حق بین بودہ است

تا نہ پنداری ز پیران خواستیم
حاجت خود را ز یزدان خواستیم

لیک در پوزش بدرگاہ رفیع
ما ہمے آریم پیران را شفیع

اینچنین پوزش روا نبود چرا
بحث با عارف خطا نبود چرا

در سخن در مولد پیغمبرؐ ست
بزمگاہ دلکش و جان پرور ست

خود حدیث از سرور دینؐ میرود
میرود و انگہ بآئین میرود

سعی ما مشکور و نقد ما روا | چیست آن کان را شماری نارو ا
نکهت موی مبارک جانفزاست | بارگ جانش همی پیوندها ست
بر تن نیکو ترا زجان رسته است | لاجرم از آب حیوان رسته است
دلنشین ما بود زان روی موی | ده که گرداند کسی زان موی روی
هر کرا دل هست و ایمان نیز هم | چون نورد ز عشق با نقش قدم
در ره دین تا قدم بنهاده اند | عشقبازان نشانها داده اند
برد از خویشم دو صد فرسنگ رشک | می برم زین نقش ها بر سنگ رشک
نقش پائی کاینچنین افتاده است | اهل دل را دلنشین افتاده است
کی نشیند در دل آن بدگهر | کش دلی از سنگ باشد سخت تر
بوی پیراهن ز مصر آرد صبا | دیدهٔ یعقوب ع رو یابد جلا
برد او پیرهن کز مصطفی ست | جان بیفشاندن ز همت گر رواست
در عرب بود ست منعم زادهٔ | قیس نامی دل به لیلی دادهٔ
بر سگی کز کوچهٔ لیلا ستی | قیس از خویشش فزون تر خواستی
میتوانی گفت هان ای تن پرست | پیر کنعان بود پیراهن پرست
یا توان گفتن که خود چون بوده است | سگ پرستی کیش مجنون بوده است
حاش لله کاینچنین باشد نورد | رفت از حد سوی ظن کافر نگرد
عشق گر با پیرهن و ربارد است | نیست بهر جامه از بهر خداست
حق فرستاد ست بهر ما رسول | کرده ایم از بهر حق ویش قبول
گر ببوی خواجه رو آریم ما | دوست از بهر حقش داریم ما
چون نگردد طالب دیدار دوست | شاد از نظارهٔ آثار دوست
ایکه بری بهره از خوان نبی | بردهٔ از یاد احسان نبی
آمد و آورد پیغام از خدا | نوحش الله مرحبا نام خدا
جادهٔ راهی نمایان کرد و رفت | راه رفتن بر تو آسان کرد و رفت

چون تو کی از ناسپاسانیم ما — پیرو ایزد شناسانیم ما
حق پرستان جمله این ره رفته اند — زان که بادلهاے آگه رفته اند
اصل ایمانست طرز خاص ما — خالصاً للہ بود اخلاص ما
عرس و این شمع و چراغ افروختن — عود در مجمر بر آتش سوختن
جمع گشتن در یکے ایوان ہمی — پنج آیت خواندن از قرآن ہمی
نان بنان خواہندگان دادن دگر — مرده را رحمت فرستادن دگر
گر پے ترویح روح اولیاست — در حقیقت آنہم از بہر خداست
اولیا را اگر گرامے داشتیم — نز پے رومے و شامی داشتیم
از براے آنکه این آزادگان — از ره حق جان بجانان دادگان
از شہود حق طرازی داشتند — با خداے خویش رازی داشتند
نور چشم آفرینش بوده اند — شمع روشن ساز بینش بوده اند
حق پرستان را بباطل کار نیست — محو لیلے را به محمل کار نیست
گر نه از لیلے بود دیدار جوے — کی به محمل آورد دیوانه روے
گرچه بالیلست حرف از جان زدن — لیک بر محمل نگه نتوان زدن
آن دلی دریای حق مستغرقست — عین حق گر نیست خود محو حقست
حق بود پیدا نهان دیگر چه ماند — چون دلی رفت از میان دیگر چه ماند
خیز تا حد ادب دارے نگاه — بے ادب را بر دم تیغست راه
با دلی آدیختے دیوانهٔ — یا بر آتش ریختے پروانهٔ
نیستی عارف که گویم خود مباش — بد مبین و بد مگوی و بد مباش
بد شمردی رہروان پیش را — رہرو چالاک گفتے خویش را
گر سفر اینست منزل گه کجاست — لا اله گفتی الا اللہ کجاست
ہست رسم خاص در ہر مرز و بوم — خود چه میخواہی ز نفی این رسوم
نفی رسم کفر ما ہم مے کنیم — داد با دانش فراہم مے کنیم

نفی کفر آیین ارباب صفاست
نفی فیض ای تیره دل رسم کجاست

نفی رسم و ره هوا را می کشد
نفی فیض ست اینکه ما را می کشد

ای گرفتار خم و پیچ خیال
نفی بی اثبات نبود جز ضلال

در تو گوئی منکرم اثبات حق
از چه روئی منکر آیات حق

دائم از انکار انکار آوری
پیچ بحثی در زلف گفتار آوری

منکر اثبات گوئے نیستم
من حریف این دو روئی نیستم

اولیا خاصان شاهی نیستند
یعنی آیات الٰهی نیستند

معجزات انبیا آیات کیست
وین صفتها را ظهور از ذات کیست

این و آن را هرزه انکاری همی
تا چه از حق در نظر داری همی

چون ترا انکار تا این غایتست
آنچه بپذیرفتی کدامے آیتست

من نه بد گفتم وگر گفتم مرنج
تو کرا بد گفتهٔ در دل بسنج

خواجهٔ دنیا و دین را منکرے
زمرهٔ اهل یقین را منکرے

با دل رنجیدهٔ از کینه پاک
منکری را گر بوم منکر چه باک

درد دل در نظم گفتن نیست بحث
منکه رندم شیوهٔ من نیست بحث

من سبکروحم گرانجان نیستم
صد نشان پیداست پنهان نیستم

وین که میگوئی توانا کردگار
چون محمد دیگرے آرد بکار

با خداوند دو گیتی آفرین
ممتنع نبود ظهوری اینچنین

نغز گفتی نغز تر باید شنفت
آنکه پنداری که هست اندر نهفت

گرچه فخر دودهٔ آدم بود
هم بقدر خاتمیت کم بود

صورت آرایش عالم نگر
یک مه و یک مهر و یک خاتم نگر

آنکه میگویم جوابی بیش نیست
مهر و مه زان جلوه تابی بیش نیست

آنکه مهر و ماه و اختر آفرید
میتواند مهر دیگر آفرید

حق دو مهر از سوی خاور آورد
کور بادا آنکو نه باور آورد

قدرت حق بیش ازین هم بوده است | هرچه اندیشی کم از کم بوده است

لیک در یک عالم از روی یقین | خود نمی گنجد دو ختم المرسلین

یک جهان تا هست یک خاتم بس است | قدرت حق را نه یک عالم بس است

خواهد از هر ذره آرد عالمے | هم بود هر عالمے را خاتمے

هر کجا ہنگامۂ عالم بود | رحمۃ للعالمینے هم بود

کثرت ابداع عالم خوبتر | یا بیک عالم دو خاتم خوبتر

در یکے عالم دو تا خاتم مجوی | صد هزاران عالم و خاتم بگوی

غالب این اندیشه نپذیرم همی | خرده هم بر خویش می گیرم همی

ایکه ختم المرسلینش خوانده | دانم از روے یقینش خوانده

این الف لامی که استغراق راست | حکم ناطق معنی اطلاق راست

منشا ایجاد هر عالم یکیست | گر دو صد عالم بود خاتم یکیست

خود همی گوئی که نورش اول است | از همه عالم ظهورش اول است

اولیت را بود شانے تمام | کی بهر فردے پذیرد انقسام

جوهر کل بر نتابد تثنیه | در محمدؐ ره نیابد تثنیه

تا نورزی اندر امکان ریو و رنگ | حیز امکان بود بر مثل تنگ

میم امکان اندر احمد منزویست | چون ز امکان بگذری دانی که چیست

صانع عالم چنین کرد اختیار | کش بعالم مثل نبود زینهار

این نه عجز است اختیار است اے فقیه | خواجه بے همتا بود لاریب فیه

هر کرا باسایه نپسندد خدا | هیچو اوئی نقش کے بندد خدا

همگهر مهر منیرش چون بود | سایه چون نبود نظیرش چون بود

منفرد اندر کمال ذاتیست | لاجرم مثلش محال ذاتیست

زین عقیدت برنگردم والسلام
نامه را درمے نوردم والسلام

تهنیت عید شوال

مثنوی هفتم

بازبرانم که به دیباے راز — از اثر ناطقه بندم طراز
بازبرانم که درین جلوه گاه — غازه نهم بر رخ خورشید و ماه
بارز انداز رسائی سخن — بافته ام دام هماے سخن
با نوا آهنگ سخن گستری — ساخته ام خامه زبان وری
پای فرورفته قلم را بگنج — خامه برقصست و نفس نغمه سنج
رند جهان سوز ملامت کشم — خود زد و گیتی بجنیاے خوشم
من نه همین پیکر آب و گلم — راز فراوان بود اندر دلم
یافته ام منصب کار آگهی — خاصه بتوقیع بهادر شهی
جوهر نابم من و شه جوهریست — خوبی آئینه ز روشنگریست
جنبش کلکم بهواے شهست — نازش نطقم به ثناے شهست
کرده قلم از گهر شاهوار — بهر شهنشاه فراهم نثار
نیست دوئی در روش دین من — شاه پرستی بود آئین من
آنکه ز شاهیست ثنا منديش — چون نه پذیرم بخداوندیش
پیشهٔ من جمله ثنا گستریست — کار خداوندی پروریست
باشدم از فرهٔ انوار شاه — فرخی عید بدیدار شاه
خامهٔ من گشته بتقریب عید — قفل در گنج سخن را کلید
نکته طرازی بمن آموخت عید — سینه بنور خرد افروخت عید
تا حرم از هند درازست راه — بسته ام احرام در پادشاه
گر نتوان گشت بگرد سرش — جبهه توان سود بخاک درش

طلعت شاه آئینهٔ حق نماست / حق طلبان پیرو و شه پیشواست

شاه فروزان رخ فرخ گهر / قبلهٔ ارباب نظر بوظفر

خسرو فرزانهٔ فیروز بخت / هم ز ازل وارث دیهیم و تخت

عالم و این نعمت الوان او / زلّه از خوان نیاگان او

تاجوران قافله در قافله / راست چنان دان که درین سلسله

راست با دم رسد ار بنگری / سروری و شاهی و پیغمبری

آنکه چو شمع خرد افروخته / مشتری از وی ادب آموخته

در خدنگ افگنی آورده ردی / از قدر انداز قدر برده گوی

قهرش اگر تفرقه افگن شود / نامیه غارتگر گلشن شود

حفظش اگر عام کند ایمنی / شمع پذیرد ز هوا روشنی

عزمش اگر بانگ بر اشهب زند / قافلهٔ خور بدل شب زند

لطفش اگر دایه بگلخن دهد / آتش و دودش گل و سوسن دهد

مدح شهنشاه همایون نژاد / نیست نوائے که توان ساز داد

زین همه اندیشه که من میکنم / گدیهٔ اقبال سخن مے کنم

در نبود حلقه برین در زدن / گام ز اندازه فراتر زدن

چون بسخن دسترس او بود / بنده همان به که دعاگو بود

خواسته غالب بسخن گستری / تازگی طرز ستایشگرے

ز اهل سخن هر که طراز و ثنا / خاتمهٔ آن نبود جز دعا

شیوهٔ گفتار بآئین نوشت / حرف دعا از پس تحسین نوشت

نکته سرایان فرهیده فن / جاده شناسان طریق سخن

حرف دعا چون بزبان آورند / شرط جزاے بمیان آورند

منکه ندانم سخن آراستن / بس بود اینم ز خدا خواستن

دولت شه دولت جاوید باد / تا ابدش عید پس از عید باد

در تهنیت عید بولیعهد

مثنوی هشتم

منکه درین دائرهٔ لاجورد　　کرده ام از حکم ازل آبخورد
پیکرم از خاک و دل از آتش است　　روشنی آب و گل از آتش است
آتشم آن نیست که دودیش نیست　　برنمط شعله نمودیش نیست
سوخته ام لیک نه سوزنده ام　　آتش بی دود فروزنده ام
آتشم اما بفروغ و فراغ　　روشنی شمع و نور چراغ
ای که زنی دم ز هوا خواهیم　　شمعم و دانی که سحرگاهیم
دارم ازین زمزمه شرمندگی　　پرتو مهرم بدرخشندگی
پرتو خورشید گر افتد بخاک　　هست ز آلودگی خاک پاک
خصم گر این نکته شمارد دروغ　　غم مخور اینک من و اینک فروغ
نی نی اگر راست سرایم همی　　مهر جهانتاب نشایم همی
ذره ام و دیدهٔ بدخواه کور　　ذره ز خورشید پذیرفته نور
خاک ره از روشنی آفتاب　　جلوه فروشد که منم خویشتاب
ذره اگر بال انا الشرق زد　　هم ز درخشانی آن برق زد
باکه تو آنگفت کاین تاب چیست　　ذره منم مهر جهانتاب کیست
مهر ولی عهد شهنشاه عهد　　زیب فزایندهٔ این هفت مهد
روشنی چشم ظفر فتح ملک　　فرخ و فرخنده گهر فتح ملک
هم بدهش داور فریادرس　　هم بسخن خسرو مشکین نفس
حسن بهار آینه روی او　　نکهت گل توشه کش خوی او
کارگه بارگهش نه سپهر　　خاک نشینان رهش ماه و مهر

قیصر و فغفور گداے درش | یافته اوج نظر از منظرش
باد فروشش سر راهش بهار | گشته غزلخوان بنواے هزار
گوے فلک در خم چوگان اوست | نازش ایام بدوران اوست
باد گر او رنگ سلیمان برد | چون بود اکنون که بفرمان برد
باد خود از بندگی آزاد نیست | توسن شه چیست اگر باد نیست
دهر به گیتے دگر آئین نهاد | تخت نهاد آن یک و این زین نهاد
در روش کوکبهٔ خسروے | قاعده آنست که در رهروے
زین چو فرا پشت تگاور نهند | غاشیه بر دوش سکندر نهند
گرد اگر دوش سکندر زنگار | خضر برد غاشیهٔ شهریار
شکر که سعیم ز قلم کام یافت | تهنیت عید سرانجام یافت
پایهٔ سلطان بلند آستان | برتر از آنست که گفتن توان
غالب اگر دم ز ثنا زد مخند | گو نه کند دعوے ناسودمند
داد نشانے ز ثنا خوانیش | لیک نه درخورد جهانبانیش
گرچه به از نظم نظامیست این | مدح مخوان خط غلامیست این
گویم و دانم که ز گفتار من | تازه شود رونق بازار من
لیک حق مدح نگردد ادا | هیچ نیاید ز من الا دعا
کار نه از روی ریا میکنم | نیم شب آهنگ دعا میکنم
با تو بگویم که چه گویم همے | بهر شه از دهر چه جویم همے
طالع اسکندر و آن فرخے | زندگی خضر بدان فرخے
با نفسم فیض سحر یار باد | سینهٔ من مشرق انوار باد

دیباچۂ نثر موسوم بہ لسبت و ہفت افسر تصنیف حضرت فلک رفعت شاہ اودھ

مثنوی نہم

بنام ایزد زہے مجموعۂ راز ‌‌ ‌‌ ‌‌ شگفت آور تراز نیرنگ واعجاز
نہ جادو لیک ہوش افزا فسونے ‌‌ ‌‌ ‌‌ جہان راسوی دانش رہنمونے
تعالی اللہ کتابے مستطابی ‌‌ ‌‌ ‌‌ غلط گفتم فروزان آفتابے
پری پروانہ شمعی عالم افروز ‌‌ ‌‌ ‌‌ سوادش کشب و لی روشن تراز روز
زبس خوبی سزد ہر سوادش ‌‌ ‌‌ ‌‌ سویدای دل مردم مدادش
سوادش زلف مشکینی کہ با اوست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ہزاران نکتہ کان باریک چون موست
بیاضی کاندران بین السطور ست ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو گوئی موجی از دریاے نور ست
مگر خود چشمۂ نور ست واز وے ‌‌ ‌‌ ‌‌ بہر سو موج مے خیزد پیاپے
بود ہر موج از عنبر نشان مند ‌‌ ‌‌ ‌‌ کہ دارد جا بجا باسطر پیوند
ید بیضا خرید اربیاضش ‌‌ ‌‌ ‌‌ کہ بادا گرم بازار بیاضش
ستودم لیک وصفش نے زمن پرس ‌‌ ‌‌ ‌‌ ہم از سلطان انجم انجمن پرس
کہ راز دہر درد فتر نگارد ‌‌ ‌‌ ‌‌ ہمایون لسبت و ہفت افسر نگارد
شہ فرزانہ چندین افسرش بین ‌‌ ‌‌ ‌‌ بہر افسر جہان دیگرش بین
ہما ناجم حشم سلطان عالم ‌‌ ‌‌ ‌‌ بہم آمیختہ ارکان عالم
طلسمی بستہ اندر آفرینش ‌‌ ‌‌ ‌‌ کہ افزاید فروغ چشم بینش
بکف ابرو بدل دریاست سلطان ‌‌ ‌‌ ‌‌ بدانش گوہر یکتاست سلطان
بلہوار سلکی از گوہر گسستہ ‌‌ ‌‌ ‌‌ زدانش نیز نقش چند بستہ

اگر یابی ز بازی داستانها   زدین وداد هم بینی نشانها
نی کلکش که بزم آراست از حرف   بشاخ گلبنی ماناست از حرف
که نتواند گرانی را تحمل   نگون گردد ز بار غنچهٔ و گل
بدان ظلمت همی ماند دو آتش   که باشد در میان آب حیاتش
سکندر طالعی جم بارگاهی   ثریا منظری انجم سپاهی
به دانائی خردمند یگانه   به دانائی شهنشاه زمانه
پر از راز دو عالم سینهٔ او   زهی شاه و زهی گنجینهٔ او
کفش از پنجهٔ خور زرفشان تر   رگ کلکش ز کف گوهرفشان تر
اگر مانی همی نازد به ارژنگ   فرو خور خشم و بگذر گوهر و سنگ
نگارستان معنی بین که دانی   که بمعنیست صورتهای مانی
بینگیز و چنین نقش ارچه مانیست   که آن صورت بود وین خود معانیست
چو بینی این نقوش دلنشین را   طراز شاه معنی آفرین را
سزد گر نیر اعظم نهی نام   که از نامش برآید سال اتمام
وگر باید ازین خوشتر گهر سفت   ریاض ملک معنی بتوان گفت
سپس بهر بقای حامی دین   دعا از غالب و از خلق آمین
شهنشه را حیات جاودان باد   بهارستان جاهش بیخزان باد

تقریظ آئین اکبری مصححهٔ سید احمد خان صدر الصدور مراد آباد

مثنوی دهم ۱۰

مژده یاران را که این دیرین کتاب   یافت از اقبال سید فتح باب

دیده بینا آمد و بازو قوی — کهنگی پوشید تشریف نوی

دینکه در تصحیح آئین رای اوست — ننگ و عار همت والای اوست

دل بشغلی بست و خود را شاد کرد — خود مبارک بندهٔ آزاد کرد

گوهرش را آنکه نتوانند ستود — هم بدین کارش همیدانند ستود

برچنین کاری که اصلش این بود — آن ستاید کش ریا آئین بود

من که آئین ریا را دشمنم — در وفا اندازه دان خودمنم

گر بدین کارش نگویم آفرین — جای آن دارد که جویم آفرین

با بد آئینستان نامم در سخن — کس نداند انچه دانم در سخن

کس مخر باشد بگیتی این متاع — خواجه را چه بود امید انتفاع

گفته باشد کاین گرامی دفتریست — تا چه بیندکان بدین دره رست

گر ز آئین میرود با ما سخن — چشم بکشا و اندرین دیر کهن

صاحبان انگلستان را نگر — شیوه و انداز اینان را نگر

تا چه آئینها پدید آورده اند — انچه هرگز کس ندید آورده اند

زین هنرمندان هنر بیشی گرفت — سعی بر پیشینیان پیشی گرفت

حق این قوم است آئین داشتن — کس نیارد ملک به زین داشتن

داد و دانش را بهم پیوسته اند — هند را صد گونه آئین بسته اند

آتشی کز سنگ بیرون آورند — این هنرمندان ز خس چون آورند

تا چه افسون خوانده اند اینان بر آب — دود کشتی را همیراند در آب

گه دخان کشتی بجیحون میبرد — گه دخان گردون بهامون میبرد

غلطک گردون بگرداند دخان — نره گاو و اسپ را ماند دخان

از دخان زورق برفتار آمده — باد و موج این هر دو بیکار آمده

نغمه ها بی زخمه از ساز آورند — حرف چون طائر بپرواز آورند

هین نمی بینی که این دانا گروه — در دو دم آرند حرف از صد گروه

می زنند آتش بباد اندر همے / می درخشد بادچون اخگر همے
رو به لندن کاندران رخشنده باغ / شهر روشن گشته در شب بیچراغ
کاروبار مردم هشیار بین / در هر آئین صد نو آئین کار بین
پیش این آئین که دارد روزگار / گشته آئین دگر تقویم پار
هست اے فرزانهٔ بیدار مغز / در کتاب اینگونه آئینهای نغز
چون چنین گنج گهر بیند کسے / خوشه زان خرمن چرا چیند کسی
طرز تحریرش اگر گوئی خوشست / نے فزون از هرچه میگوئی خوشست
هر خوشی را خوشتری هم بوده است / گر سری هست افسری هم بوده است
مبداء فیاض را مشمر بخیل / نور میریزد رطب باز ان نخیل
مرده پروردن مبارک کار نیست / خود بگو کان نیز جز گفتار نیست
غالب آئین خموشی دلکشست / گرچه خوش گفتی نگفتن هم خوشست
در جهان سید پرستی دین تست / از ثنا بگذر دعا آئین تست
این سراپا فرهٔ دو فرهنگ را / سید احمد خان عارف جنگ را
هرچه خواهد از خدا موجود باد / پیشکارش طالع مسعود باد

مثنوی ناتمام موسوم با برگهربار
یا اسداللہ الغالب

مثنوی یازدهم

سپاسے کزو نامه نامی شود / سخن در گزارش گرامی شود
سپاسے که آغاز گفتار زوست / سخن چون خط از رخ نمودار زوست
سپاسے که تا لب ازو کام یافت / روانها بدان رامش آرام یافت

سپاسے که فرزانهٔ دم‌شناس / بدان خویش را دارد از دیو پاس
سپاسے که فرّخ سروشان راز / بران زمزم آباد گویند باز
سپاسے که شوریدگان است / دهندش ببانگ قلم دل ز دست
سپاسے بپوزش در آمیخته / ز دل جسته و با دل آویخته
سپاسے ز بسیاری جوشِ دل / ز اندیشه پیوند غفلت گسل
سپاسے دوئی سوز کثرت ربای / سپاس دل افروز بینش فزای
خدا را سزد کز درون پروری / بدین شیوه بخشد شناساوری
خدائی که زانگونه روزی دهد / که هم روزی و هم دو روزی دهد
بنامی که گم گشته بردن درو / ز پرّی نه گنجد شمردن درو
کسے را که باشد بر انگشتری / زند گرد او حلقه دیو و پری
متاعِ اثر بسکه ارزان دهد / مسیحا بدان مرده را جان دهد
رضا داد کاید ببردن همے / دهد تن به بند شمردن همے
نباشد اگر بخشش عام او / کر از هرهٔ بردنِ نام او
بفرخندگی هر که نامش گرفت / هما از هوا راه دامش گرفت
بود نام پاکش ز بس دلنشین / تراشند پاکانش از دل نگین
بدل هر که سوزنده داغش نهاد / پری رخ به پیش چراغش نهاد
بود سوزِ داغش ز بس دلپسند / سویدا سزد بر جمالش سپند
رضاجوی هر دل که درویش هست / هواخواه هر رخ که گردیش هست
نزغد زانبوه خواهندگان / نیاید ستوه از پناهندگان
خرد جنبش هستی فروشندگان / دهد مزد بیهوده کوشندگان
رباید دل اما ز دلدادگان / کشد ناز لیکن ز افتادگان
ز بادی که بر دل وزد در نهفت / زبان را به پیدا در آرد به گفت
نگه را که بیرون نباشد ز چشم / دهد بال پیدائی مهر و خشم

دل و دست باهم وگرد وخته
درین کیسه کردار اندوخته

روان و خرد باهم آمیخته
ازین پرده گفتار انگیخته

نه زین سو گهرها شمردن توان
نه راه اندرین پرده بردن توان

نگاهی بگردنده کاخ بلند
کش اندازه چون ست و آثار چند

زرخشانی گونهٔ لاژورد
دمد گونه گون رنگش از هر نورد

بهر یک نمودش دو صد رنگ در
بهر یک نوردش صد آهنگ در

اگر جلوه روشن در آواز خوش
هم رنگ خوش پردهٔ ساز خوش

بیندیش کاین چرخ و پروین کراست
چنین پردهٔ ساز رنگین کراست

نگاهی ببازیگهٔ روزگار
ز بازیگرانش یکی نوبهار

که چون سیمیا در نمود آورد
اثرها ز بالا فرود آورد

کشاید هوا پرنیانی نفش
شود شاخ گل کاویانی درفش

شود باغ صحرای محشر ز سرو
پرد نامه هر سو ز بال تذرو

بجائیکه عریان بود پیکرش
دمد چشم نرگس ز فرق سرش

چمن خلد و کوثر شود آبگیر
خیابان ز جوش سمن جوی شیر

بیندیش کاین رنگارا نو کجاست
نمود طلسم بهار از کجاست

به نیروی تو چرخ برهم زدن
نشاید ز دانست او دم زدن

گروهی به بند گهر یافتن
فرو بسته دل در زمین کافتن

یکی را دم تیشه بر کان نخورد
یکی ره بنایاب گوهر نبرد

بدانش ترا دیده در کرده اند
چراغی درین بزم برکرده اند

خرد کز جهانیست پیشش خبر
نباشد ز عنوان خویشش خبر

نه بیند جزین هیچ بیننده که
که ما را بود آفرینندهٔ

که اندازهٔ آفرینش بدوست
دم دانش و داد بینش بدوست

جهان داور دانش آموزگار
به خور روشنائی ده روزگار

گشاینده گوہر آگین پرند
زبرودین بہ پہنای آن نقشبند

نگارندۂ پیکر آب و گل
شمارندۂ گوہر جان و دل

بگردش در آرندۂ نہ سپہر
بگردون بر آرندۂ ماہ و مہر

روان را بدانست سرمایہ ساز
زبان را بگفتار پیرایہ ساز

بشاہی نشانندۂ خسروان
ز رہزن رہانندۂ رہروان

بدانش بہ اندیش فرزانگان
بمستی نگہدار دیوانگان

شناساگر راز دانان براست
توانا کن ناتوانان بخواست

جگر را ز خونابہ آشام دہ
نفس را بہ بیتابی آرام دہ

بہر دم ز آواز پیوند بخش
بہر پیکر از دل جگر بند بخش

ہم از سرخوشی شور در می فگن
ہم از نالہ جان در تن نی فگن

روان را بدانش گہر زای دار
جہان را بدستور بر پای دار

شناسندگان را بخود رہنمای
ہراسندگان را غم از دل ربای

نفسہا بسودای او نالہ خیز
جگرہا بہ صحرای او ریز ریز

رگ ابر را اشکباری از وست
دم برق را بیقراری از وست

زبانہای خاموش گویای او
نہانہای اندیشہ پیدای او

بگویائی از وی زبان فصیح
خورد زلہ زاںج سور مسیح

بجنبش از و نال کلک دبیر
نماید بر دم رگ جان تیر

خرد را کہ جوید شناسائیش
نگہ خیرہ در برق پیدائیش

دوئی بی کفن مردہ در رہش
خودی دادگر شحنہ درگہش

گر از جان سپاران نازش کسیست
ور از پردہ داران پازش کسیست

مر آن را بلا رگ رگ گردنی
مر این را روان مجردتنی

ز گرمی کہ باشد بہنگامہ اش
ز تیزی کہ دارد قط خامہ اش

زبانہای افسردگان آتشین
منشہای سنگین دلان نازنین

زهی هستی محض و عین وجود
که نازد بیکتاییش هست و بود

زشاخابه کز قلزمے سرزند
بهر تشنه آشام دیگر دهد

بیک باده بخشد ز مینا نهٔ
بهر ذرّه رقص جداگانهٔ

جهانی ز طوفان بغرقاب در
هنوزش همان چین بگرداب در

گروهی زمستی بغوغا درون
هنوزش همان می به مینا درون

اسیرش ز بندی که برپای اوست
سگالد که بر تخت چین جاے اوست

شهیدش بخویش از طرب بهره مند
بجز چشم زخمش نباشد گزند

ز بانگی که خیزد زخون در دلش
بدان تار ماند رگ بسملش

که چون خواهدش رغبت انگیزتر
مغنّی کند زخمه را تیزتر

شبستانیانش ز مے غازه جوی
بیابانیانش زخون تازه روی

گرانمایگان غرق کوثر ازو
خسان خستهٔ موج ساغر ازو

مناجاتیان پیش وی در نماز
خراباتیان را بدو چشم باز

اگر کافرانند زنهاریش
وگر مومنان در پرستاریش

هو الحق سرایان او غیب جوے
انا الحق نوایان او تلخ گوی

رهش را ز جانها غباری بلند
غمش را ز خال عروسان سپند

نه تنها خوشی نازپرورد اوست
که غم نیز دل را ره آورد اوست

اگر شادکامے شکر مے خورد
وگر نامرادی جگر می خورد

نه آنرا نشاطے به پیوند اوست
که اینهم بهشتی نشانمند اوست

ز آئین نگاران هنگامه در
رقم گشته نامش بهر نامه در

نخست زان شود تازی و پهلوی
که بالد سخن چون پذیرد نوے

سخن گر بصد پرده دمساز گشت
چنان کامد از وی بوے باز گشت

بهر لب که جوئی نوائی ازوست
بهر سر که بینی هوائے ازوست

اگر دیوساریست بیهوش و هنگ
که همواره پیکر تراشد زسنگ

به بت سجده زان رو روا داشته — که بت را خداوند پنداشته
دگر خیره چشمیست نیر پرست — بدر دمی از جام اندیشه مست
بمهرش از آن راه جنبیده مهر — گزین روزنش دودست بنموده چهر
زناری درونان اهرمنی — گروهی بود کز خرد دشمنی
زبس داوناآشنائی دهند — باتش نشان خدائی دهند
برتن ها به آذر گرائش کنان — بدلها خدا را نیایش کنان
گروهی سراسیمه در دشت و کوی — خداوند جوی و خداوند گوی
ز رسمی که خود را بر آن بسته اند — به یزدان پرستی میان بسته اند
ز مهری که بیخواست در دل بود — پرستند حق گر بباطل بود
نظرگاه جمع پریشان یکیست — پرستنده انبوه و یزدان یکیست
کدامی کشش کان از آن سو نیست — بد و نیک را جز بوی روی نیست
جهان چیست آئینهٔ آگهی — فضای نظرگاه وجه اللهی
نه هر سو که رو آوری سوی اوست — خود آن رو که آوردهٔ روی اوست
ز هر ذره کارسے به تنهائیش — نشان بازیابی زیکتائیش
چو این جمله را گفتهٔ عالم اوست — به گفت آنچه هرگز نیاید هم اوست
چو اینجا رسیدم همایون سروش — بمن بانگ بر زد که غالب خموش
بپاشید در لرزه بندم ز بند — تپان همچو بر روی آتش سپند
جدا از وی بن یره اسے راز آمدم — مناجات را پرده ساز آمدم
بساز نیایش شدم زخمه ریز — بدان تا بدنیسان کنم زخمه تیز

مناجات

خدایا زبانی که بخشیدهٔ — بر نیزی جانی که بخشیدهٔ
دمادم بجنبش گر آید ہمے — در راز تو حرفے سراید ہمی

ندانم که پیوند حرف از کجاست — درین پرده نغمۂ شگرف از کجاست
گر از دل شناسم جنون بیش نیست — که آن نیز یک قطره خون بیش نیست
خرد را سگالم که نیرو دهد — خرد او راز من حیرتی رو دهد
نه آخر سخن را گشایش ز تست — به نابود چندین نمایش ز تست
چو پیدا تو باشی نهان هم توئی — اگر پرده باشد همانهم توئی
بهر پرده دمساز کس جز تو نیست — شناسندۂ راز کس جز تو نیست
چه باشد چنین پرده ها ساختن — شگافی بهر پرده انداختن
بدین روی روشن نقاب از چه رو — چو کس جز تو نبود حجاب از چه رو
همانا از آنجا که توقیع ذات — بود فرد فهرست حسن صفات
تقاضای فرمانروائی درست — ظهور شیون خدائی درست
ز فرمان دهی خاست فرمانبری — ثناساوری شد ثناساگری
ترا با خود اندر پرند خیال — بود نقطۂ از صفات کمال
کزان نقطه خیزد سیاه و سپید — وزان پرده بالد هراس و امید
بدان تازه گردد مشام از شمیم — بدان بشگفد گل بباغ از نسیم
از آنجا نگه روشنائی برد — وز آنجا نفس نغمه زائی برد
از آن جنبش آید بشوخی برون — اگر موج رنگست در موج خون
اگر سود گوهر بدامن برد — زیان گر خود اخگر بخرمن برد
ز آلایش کفر و پرداز دین — ز داغ گمان و فروغ یقین
بهر گونه پردازش هست و بود — جمال و جلال تو گیرد نمود
به گردون ز مهر و باختر ز تاب — بدریا ز موج و بگوهر ز آب
بانسان ز نطق و بمرغ از خروش — بنادان ز وهم و بدانا ز هوش
بچشم از نگاه و به آهو ز رم — بچنگ از نوا و بمطرب ز دم
بباغ از بهار و بشاه از نگین — بگیسو ز پیچ و به ابرو ز چین

عیار وجود آشکارا کنے　　نشانہاے جود آشکارا کنے
جمال تو ذوق تو از روی تو　　جلال تو تاب تو از خوے تو
جمال ترا ذره از آفتاب　　جلال ترا یوسف اندر نقاب
چه باشد چنین عالم آرایئے　　همانا خیالے و تنهایئے
توئی آنکه چون پا گزاری براه　　نیابی بجز خویشتن جلوه گاه
چو رو در تماشای خویش آوری　　هم از خویش آئینه پیش آوری
نه چندان کنی جلوه بر خویشتن　　که کس جز تو گنجد درین انجمن
بفرمان خواهش که آن شان تست　　هم از خویش بر خویش فرمان تست
کنی ساز هنگامه اندر ضمیر　　چو نم در بریم در رشته اندر حریر
ظهور صفات تو جز در تو نیست　　نشانهای ذات تو جز در تو نیست
ز خواهش بکوری چشم دوئے　　بآرائش دهر کاهم توئی
کشائی نورد همه رنگ رنگ　　کشی پرده بر روی هم تنگ تنگ
ز هر پرده پیدا نوا سازیے　　بهر جلوه پنهان نظر بازیے
پدید آوری برگ و سازی فراخ　　چو نخلی با نبوهی برگ و شاخ
درین گونه گون آرزو خواستن　　بود چون ببایست آراستن
ز هر پرده رنگے که گیرد گشاد　　چنان دلکش افتد که بی آن مباد
قلم در کف و تاج بر سر رسد　　بهر جا رسد هر چه از در رسد
نه چرخ والائی و برترے　　بجا رآخشیج آدمے پیکرے
به یزدانیان فره ایزدے　　بیونانیان بهره بخردے
بکشور کشایان دم گیر و دار　　به مسکین گدایان غم پود و تار
بناهیدیان باده و نغمے　　به کیوانیان گونه گون ماتمے
بمستان نشید دل عشاق آه　　به آهن کلید و به زر نام شاه
به نیرنگ نقش و بپرکار سیر　　بطامات لعن و بطاعات خیر

به ابر از پی خاک آب حیات
بخاک از نم ابر جوش نبات

همی در فروغی که چون بر دمد
ز سیمای میخواره نیّر دمد

به نی در نوائی که چون بر کشند
بآواز آن ناله ساغر کشند

بساقی خرامی که از دلبری
ز شاهد برد دل بساقی گری

بشاهد ادائی که از سرخوشی
بساقی دهد داروی بیهشی

به آزاده دستی که ساغر زند
به افتاده سنگی که بر سر زند

هر آئینه ما را که تر دامنیم
ز دیوانگی با خرد دشمنیم

ز آلودگیها گرانی بود
همه سختی و سخت جانی بود

ز هر شیوه ناسازگاری رسد
ز هر گوشه صد گونه خواری رسد

ببزم ار چه در خوردن باده ایم
ولیکن بدان گوشه افتاده ایم

که چون سوی ما ساقی آرد بسیچ
نیابیم جز گردش از جام هیچ

بکفر آنچنان کرده کوشش که خویش
بناشیم تاری ز زنار بیش

ز لب جز بنا گفتنی کار نه
ز خود جز به نفرین سزاوار نه

نه سودای عشق و نه راه صواب
نه در سینه آتش نه در دیده آب

نه دستور دان و نه خسرو شناس
نه از شحنهٔ شرع در دل هراس

نیاسوده از ما به کنج و کمین
کسی جز وقائع نگار یمین

گناه آنقدر ها برون از شمار
که رنجد یسار از سروش یسار

چو از پردهٔ پرسش وجه بگذرند
روانهامی ما را بدوزخ برند

هر آئینه از ما بتر دامنی
فرو میرد آتش بدان روشنی

بدان تا چو این گرد خیزد ز راه
بسوزند ما را بشرم گناه

ولی با چنین آتشی خانه سوز
تر و خشک و آباد و ویرانه سوز

نه این بسکه سوزان بباغ تو ایم
ز پروانگان چراغ تو ایم

بهر گونه کالا روای زشتست
بما بهرهٔ ناروای زشتست

زابری که بارد بگلزار ابر — بر دید گیاہے بدیوار ابر

بدان نابرومندی آن ناتوان — ز سرسبزی باغ بخشد نشان

اگر غبار ورنا روائیم ما — بباغ تو برگ گیائیم ما

بخویش از ظهور علالت خوشیم — فروزینهٔ ایزدی آتشیم

تراب جگر خستگی رانی است — که گلهای باغ ترا شبنمی است

زره ناشناسان کژ رو بگشت — دمد جادهٔ دیگر از روی دشت

فزاید بغوغای یوسف دو بهر — ترنج و کف خرده گیران شهر

اگر کاسهٔ قیس مسکین شکست — صدای ز لیلی دران کاسه هست

حکایت

شنیدم که شاهی درین دیر تنگ — ز پهلو برون راند لشکر بجنگ

گردن شهسواران عنان بر عنان — مهین نیزه داران سنان بر سنان

به پیچش ز چرمین عنانهای سخت — زحل را بدلو اندرون پاره رخت

بجنبش ز رخشان سنانهای تیز — بروی هوا نور خور ریز ریز

دلیرانه با لشکر ناجوی — باقلیم بیگانه آورد روی

ز بس حیبت خود را به پیکار برد — بدشمن شبیخون بایوار برد

بدان دم که درد رهروی بر گرفت — ز بدخواه اورنگ و افسر گرفت

ز کالای تاراج دامن فشاند — به لشکر زر و مال دشمن فشاند

از آن گنج کز لعل و گوهر شمرد — سر خصم با مزد خود بر شمرد

هنوز از غباری که برجسته بود — بسا ذره بر خاک ننشسته بود

که در جنبش از چرخ آرام یافت — ز دادار پیروزگر کام یافت

نیازش ز فرخندگی ناز گشت — سوی کشور خویشتن باز گشت

خود آهسته رو بود در ره ز پیش — فرستاد فرمان بدستور خویش

که فرمان دهد تا بهر گونه بهر ۔ به بندند آیین شادی بشهر
نمطها به آراستن نو کنند ۔ پرستاری بخت خسرو کنند
بدین دلکشا مژده کز شه رسید ۔ بهارے طرب را سحرگه رسید
بروزی که بایستی از شاهراه ۔ بایوان خرامد خداوندگاه
هم از شام مشعل برافروختند ۔ اینان بکوشش نفس سوختند
بمهتاب شستند سیماے خاک ۔ فشاندند پروین بدجاے خاک
ببازارها سو بسو صف به صف ۔ به پیرایه بندی کشودند کف
ز هر پرده نقشی برانگیختند ۔ بهر گوشه چینے درآویختند
بدان گونه آیینه ها ساختند ۔ که بینندگان چشم و دل باختند
سحرگاه چون داد بار آفتاب ۔ ز هر گوشه سر زد هزار آفتاب
زمین راز گرمے بجوشید مغز ۔ برون داد از کان گهرهاے نغز
به آرایش جادهٔ رهگذار ۔ صدف ریخت از بحر دُر بر کنار
تو گوئی ز تاب گهرها بروز ۔ که نگسسته پیرایهٔ شب هنوز
چو هر کس باندازهٔ دسترس ۔ بشادی زد از خودنمائی نفس
گروهے ز بیمایه زندانیان ۔ علی الرغم نوکیسه سامانیان
به آیین ببستند از خوشتن ۔ سیه پردهٔ بر رخ انجمن
که هر تار زان پرده زنجیر بود ۔ نوا ناله گز زیم دگر زیر بود
بهر غوله کاندر نوا داشتند ۔ همان دود دل پرهوا داشتند
بر اجزاے تن جا بجا بند سخت ۔ بهر بند لختی ز تن لخت لخت
نفس گرم شغل چراغان ز آه ۔ ز گرمے خس و خار سوزان براه
چو گیتی کشا کوکب خسروے ۔ قدم سنج اندازهٔ رهروے
بشهر اندر آورد از راه روی ۔ رسیدند گوهرکشان پوی پوی
بدان جاده گوهر فرو ریختند ۔ بمغز زمین رنگ و بو ریختند

ز آیین که در شهر بربسته بود / دو صد نقش بر یکدگر بسته بود
بدان تا رود خطوهٔ چند پیش / بجنبید هر نقش بر جای خویش
جگرگون نگاهان خونین نوا / گرفتند چون داغ بر سینه جا
ز اشک فرو خورده مشتی گهر / ملک را فشاندند بر رهگذر
ز خون گشته پنهان هوسهای خویش / کشیدند خوانهای یاقوت پیش
شه دیده ور را دل از جای رفت / بخاموشیش بر زبان های رفت
خموشی بدبجوئی آواز شد / ترحم بگفتار دمساز شد
لب از جوش دل چشمهٔ نوش ریخت / نوید رهائی بسر جوش ریخت
ده دوده و گنجدانها زپی / گدایان روان کاروانها زپی
عزیزی که یارای گفتار داشت / بهر پرده اندازه با روا شت
زبیداد ذوق شناساوری / فغان برکشید اندران داوری
که الماس و زر زرفشانندگان / نسنجیده گوهرفشانندگان
بیایند و داغ بپای روند / جگرتشنهٔ مرحبای روند
تهی کیسگان تا دمی برکشند / بگردون زر و لعل و گوهر کشند
بحرفی کز و لب گهرخیز شد / جهانبان چنین پاسخ انگیز شد
که اینان جگرخستگان منند / به آهن فروبستگان منند
بجز موی و ناخن که بینی دراز / زبان کوته از دعوی برگ و ساز
لباس از گلیم و زره از آهنست / گر آهن ز من ور گلیم از من است
نیاورده اند آنچه آورده اند / ز من برده اند آنچه آورده اند
به آیین در آیینهٔ انجمن / مرا کرده اند آشکارا بمن
از آن رو که در تن تاب منند / همان ذرهٔ آفتاب منند
تو نیز ای که هر چیز و هر کس ز تست / بهار و خزان و گل و خس ز تست
بروزی که مردم شوند انجمن / شود تازه پیوند جانها به تن

روان را به نیکی نوازندگان
بسرمایهٔ خویش نازندگان

گهرهاے شهوار پیش آورند
فروهیده کردار پیش آورند

زنوری که ریزند و خرمن کنند
جهان را بجز دیده روشن کنند

بهنگامه با این جگر گوشگان
درآیند مستی جگر توشگان

زحسرت بدل برده دندان فرو
زخجلت سر اندر گریبان فرو

درآن حلقه من باشم و سینهٔ
زغمهاے ایام گنجینهٔ

درآب و درآتش بسر بردهٔ
زدشوارے زیستن مردهٔ

تن از سایهٔ خود به بیم اندرون
دل از غم به پهلو دو نیم اندرون

زناسازی و ناتوانی بهم
دم اندر کشاکش زپیوند دم

زبس تیرگی هاے روز سیاه
نگه خورده آسیب دوش از نگاه

به بخشاے بر ناکیهاے من
تهیدست و درمانده ام واے من

بدوش ترازو منه بار من
نسنجیده بگذار کردار من

بکردار سنجے میفزاے رنج
گرانبارے درد و غم بسنج

که من با خود از هرچه سنجد خیال
ندارم بغیر از نشان جلال

اگر دیگران را بود گفت و کرد
مرا مایهٔ عمر رنجست و درد

چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود
غمی تازه در هر نورد از تو بود

فروهل که حسرت خمیر منست
دم سرد من زمهریر منست

مبادا به گیتی چو من هیچکس
بجیبے دل زمهریری نفس

بپرسش مرا درهم افشرده گیر
پر کاه را صرصرے برده گیر

پس آنگه بدوزخ فرستاده دان
در آتش خسے از باد افتاده دان

زدودی که برخیزد از سوز من
شود بیش تاریکی روز من

درآن تیرگی بنود آب حیات
که بردی خضر را نویسی برات

زدود و شراری که من در دهم
نه گردون فرازم نه اختر دهم

فتد پرتوم چون ازان شعله داغ
نسوزد بخاک شهیدان چراغ

اگر نالم از غم ز غوغاے من
نه پیچید بفردوس آواے من

که زهّاد مینونشین زان صدا
به افشاندن دست کوبند پا

دگر همچنین سست فرجام کار
که می باید از کرده راندن شمار

مرا نیز یاراے گفتار ده
چه گویم بر آن گفته زنهار ده

درین خستگی پوزش از من مجوی
بود بندهٔ خسته گستاخ گوی

دل از غصه خون شد نهفتن چه سود
چه ناگفته دانی نه گفتن چه سود

زبان گرچه من دارم اما ز تست
به تست ارچه گفتارم اما ز تست

همانا تو دانی که کافر نیم
پرستار خورشید و آذر نیم

نکشتم کسے را باهرمنے
نبردم زکس مایه در رهزنے

مگر می که آتش بگورم ازوست
بهنگامه پرواز مورم ازوست

من اندوهگین و می اندُه ربای
چه میگردم اے بنده پرور خدای

حساب می و رامش و رنگ و بوے
ز جمشید و بهرام و پرویز جوے

که از باده تا چهره افروختند
دل دشمن و چشم بد سوختند

نه از من که از تاب می گاه گاه
بدریوزه رخ کرده باشم سیاه

نه بستان سرائی نه میخانهٔ
نه دستان سرائی نه جانانهٔ

نه رقص پری پیکران بر بساط
نه غوغای رامشگران در رباط

شبانگه به می رهنمونم شدی
سحرگه طلبگار خونم شدے

تمناے معشوقهٔ باده نوش
تقاضاے بیهودهٔ میفروش

چه گویم چو هنگام گفتن گزشت
ز عمر گرانمایه بر من گزشت

بسا روزگاران بدلدادگے
بسا نوبهاران به بی بادگے

بسا روز باران و شبهای ماه
که بودست بی می بچشم سیاه

افقها پر از ابر بهمن مہے
سفالینه جام من از می تھے

بهاران و من در غم برگ و ساز / در خانه از بینوائی فراز
جهان از گل و لاله پربوی و رنگ / من و حجره و دامنی زیر سنگ
دم عیش جز رقص بسمل نبود / باندازهٔ خواهش دل نبود
اگر تافتم رشتهٔ گوهر شکست / دگر یافتم باده ساغر شکست
چه خواهی ز دلق می آلود من / ببین جسم خمیازه فرسود من
ز پائیز گویم بهارم گذشت / زمی بگذرم روزگارم گذشت
بنا سازگاری ز همسایگان / بسرمایه جوئی ز بیمایگان
سر از منت ناکسان زیر خاک / لب از خاکبوس خسان چاک چاک
بگیتی درم بینوا داشتی / دلم را اسیر هوا داشتی
نه بخشنده شاهی که بارم دهد / بهر بار زر پیل بارم دهد
که چون پیل زانجا برانگیزمی / زرش بر گدایان فرو ریزمی
نه نازک نگاری که نازش کشم / بهر بوسه زلف درازش کشم
چو زان غمزه نیشی بدل برخورد / رگ جان غم نوک نشتر خورد
بدان عمر ناخوش که من داشتم / ز جان خار در پیرهن داشتم
چو دل زین هوسها بجوش آیدی / ز دل بانگ خونم بگوش آیدی
هنوزم همان دل بجوش اندرست / ز دل بانگ خونم بگوش اندرست
چو آن نامرادی بیاد آیدم / بفردوس هم دل نیاسایدم
دلی را که کمتر شکیبد بباغ / در آتش چه سوزی نسوزنده داغ
صبوحی خورم گر شراب طهور / کجا زهرهٔ صبح و جام بلور
دم شبروی های مستانه کو / بهنگامه غوغای مستانه کو
درآن پاک میخانهٔ بیخروش / چه گنجای شورش نای و نوش
سیه مستی ابر و باران کجا / خزان چون نباشد بهاران کجا
اگر حور در دل خیالش که چه / غم هجر و ذوق وصالش که چه

چه منت نهد ناشناسا نگار — چه لذت دهد وصل بے انتظار

گریزد دم بوسه اندیش کجا — فریبد بسوگند و نیش کجا

برد حکم و نبود لبش تلخ گوی — دهد کام و نبود دلش کامجوی

نظربازی و ذوق دیدار کو — بفردوس روزن بدیوار کو

نه چشم آرزومند دلالهٔ — نه دل تشنهٔ ماه پرکالهٔ

از ینها که پیوسته میخواست دل — هنوزم همان حسرت آلاست دل

چو پرسش رگی رابکاود ز رد — دو صد دجله خونم ترا وو ز دل

بهر جرم کز روی دفتر رسد — زمن حسرتے در برابر رسد

بفرمای کاین داوری چون بود — که از جرم من حسرت افزون بود

هر آئینه همچون منے را بہ بند — تلافی فراخور بود دے گزند

بدین مویه در روز امید و بیم — بگریم بدانسان که عرش عظیم

شود از تو سیلاب را چاره جوی — تو بخشی بدان گریه ام آبروی

وگر خون حسرت هدر کردهٔ — ز یاداش قطع نظر کردهٔ

گزشتم ز حسرت امیدیم هست — سپید آب روی سپیدیم هست

که البته این رند ناپارسا — کج اندیشه گبر مسلمان نما

پرستار فرخنده منشور تست — هوادار فرزانه وخشور تست

به بند امید استواری فرست
به غالب خط رستگاری فرست

نعت

بنام ایزد ای کلک قدسی صریر — بهر جنبش از غیب نیرو پذیر

ز مهرم بدل همچو آه اندر آے — ز دل تا بر آرم بگردون برآی

چو بر سلسبیلت ره افتد بجم — خیابان خیابان په پینو بجیم

بدم درکشش آب گهرسای را ‌‌ — نمودار کن گوهر لای را

فرو رو بدان لای و دیگر بروی — ز سر سبز گردد فرو سو بپوی

شگافی از آن در بجولیش اندر آر — بهشتی نسیمی به پیش اندر آر

بدان نم که اندر سرشت آوری — بدان باد خوش کز بهشت آوری

دلاویز تر جنبشی ساز کن — بجنبش رقم سنجی آغاز کن

درودی بعنوان دفتر نویس — بدیباچه نعت پیمبر نویس

محمد کز آئینه روی دوست — جز نیش ندانست دانا که اوست

زهی روشن آئینه ایزدی — که در روی گنجیده زنگ خودی

ز راز نهان پرده برزده — ز ذات خدا معجزی سرزده

تمنای دیرینه کردگار — بوی ایزد از خویش امیدوار

تن از نور پالوده سرچشمه — وی همچو مهتاب در چشمه

بهر جام از و تشنه جرعه خواه — بهر گام از و معجزی سربراه

کلامش بدل در فرود آمدن — ز دم جسته پیشی بزود آمدن

خرامش بسنگ از قدم نقشبند — برنگی که نادیده پالیش گزند

بدستش گشاد قلم نارسا — به کلکش سواد رقم نارسا

دل امیدجای زیان دیدگان — نظر قبله گاه جهان دیدگان

برفتار صحرا گلستان کنے — بگفتار کافر مسلمان کنے

بدنیا ز دین روشنائی دهے — بعقبی ز آتش رهائی دهے

بخوی خوش اندوه گاه همه — بآمرزش امیدگاه همه

لب نازنینش گزارش پذیر — جهان آفرینش سپارش پذیر

زمین دل ز کف داده پای او — خرد از نقش پایش سویدای او

پی آنکه او را ببوسد قدم — لب آورده یثرب ز زمزم بهم

ز بس محرم پرده راز بود — بنزدیکی حق سرافراز بود

ز رازی که بادی سرودی سرش
صدائیش بودی ز اول بگوش

خهی قبلهٔ آدمی زادگان
نظرگاه پیشین فرستادگان

کسائی ده نسل آدم بخویش
روائی ده نقد عالم بخویش

بلندی ده کعبه بالای او
گرامی کن سجده سیمای او

جبین روشن از پرتو روی او
ختن بستهٔ چین گیسوی او

به کیش فرو رجهان رهنمای
ز بیراهه پویان خرامش ربای

ز بت بندگی مردم آزاد کن
جهانی بیک خانه آباد کن

بمحراب مسجد رخ آرای دیر
به اندیش خویش و دعاگوی غیر

تو گوئی ز بس دل ز دشمن پاست
که سنگ درش سنگ آهن رباست

ز خونیکه در کربلا شد سبیل
ادا کرد وام زبان خلیل

گزین بنده کز بندگی سرتافت
زدالا بیسچی عوض برنتافت

کنش را بدان گونه شیرازه بست
بدین صفحه نقشی چنان تازه بست

که تا گردش چرخ نیلوفری
بود سبز جائیش به پیغمبری

دل افسرده مالک ز خوشخوئیش
کمر بسته رضوان بدلجوئیش

ز کوثر به بیسند تا درگهش
ز طوبی همان تا به لشکرگهش

کدوی گدا و شراب طهور
کف پای درویش و رخسار حور

ز بادی که از دم بر افلاک زد
ز نقشی که از مهر بر خاک زد

فرازین جهانش ز خود بیش دید
فرودین گروهش هم از خویش دید

مگس ران خوانش پر جبرئیل
بخوان گستری پیشکارش خلیل

جمالش دل افروز روحانیان
خیالش نظرسوز یونانیان

بدم حرز بازوی افلاکیان
به پیوند پیرایهٔ خاکیان

بمعراج رایت بگردون بری
بدین شبروان بر شبیخون بری

سخن تا دم از ذکر معراج زد
بمن چشمک خواهش تاج زد

همانا تهیدستم انگاشته ... که خواری بمن بر روا داشته

چو بنود مرا زین تمنا گزیر ... هر آئینه گردم تمنا پزیر

زمه پایه تا کلبهٔ مشتری ... برو بم فلک را بجولانگرے

نفس ریزه های فروزنده هور ... جگر پاره هاے کواکب زنور

که افتاده بینیم بدان رهگزار ... گدایانه برچینم از ره نثار

نثار شبی کش ستایشگرم ... به چیدن ز بالا فرود آورم

کنم تاج طرح از گهر ریزه ها ... زگوهر بتاج اندر آویزه ها

بسائل دهم تارسانم سرش ... بجائی کز آنجا رسید افسرش

بیان معراج

همانا در اندیشهٔ روزگار ... شبی بود سرجوش لیل و نهار

شبی دیده روشن کن دل فروز ... ز اجزاے خود سرمهٔ چشم روز

شبی فرد فهرست آثار عید ... بیاضش زجوشش رقم ناپدید

ز ایام فیض سحر یافته ... بشبگیر خورشید دریافته

بروشندے مایه اندوز بود ... چنین شب مگر هیریک روز بود

در آن روز فرخنده آن شب نخست ... همه روز خود را بخورشید شست

فرو رفت چون روز سیلای شب ... بر آراست محمل برسم عرب

رخی جلوه گر در پرند سیاه ... چو از مردمک جوش نور نگاه

براهش ز بس نور می بیختند ... بهر ذره خورشید میریختند

چه بود از درخشندگی کان نداشت ... نیازی بخورشید تابان نداشت

نگویم شبے ماه وش دلبرے ... خود از زیور پیکرش گوهری

گر از زیوری گوهرے کم شود ... چه از تابش پیکرے کم شود

بزیر زمین کرده خفاش روی　　ببے امن گردید خورشید جوے
چنان گشته سرتا سر اجزای خاک　　فروغانی و روشن و تابناک
که گوئی مگر مهر زیر زمین　　فروزان فروه بود و پشت نگین
و یا خاک با جوهر آفتاب　　بیامیخت چون دردی با شراب
سحر باخود از خود بریده امید　　که چون بیش این شب توان شد سپید
بفرض ار در آن شب زبهره روی　　زدی مهر تابان دم از شبروی
بدان گونه بودی بچشم خیال　　که شاهد نهد بر رخ از مشک خال
شده چشم اعمی در آن جوش نور　　تماشاگر حال اهل قبور
دریغا نبودم اگر بودمے　　وزان روشنی بینش افزودمی
بخندیدمے بر دبیر یسار　　چه او راز خود دیدمے شرمسار
خرد گر بگوشش نفس سوختے　　برون زین نمط مایه اندوختے
که بر قیمت امشب که رم نیستش　　ز جا جستن دمبدم نیستش
چگویم چسان گیتی افروز بود　　شبی بود کز روشنی روز بود
از آن روز تشبیه عارض بشب　　اگر رسم گشتے نبودی عجب
در آن شب نبوده خفتان سرشت　　فروخوانده مردم خط سرنوشت
نگه را بهنگامه بے سعی و رنج　　نمایان ز دل راز و از خاک گنج
زبس ریزش نور بالای نور　　بگیتی روان بود دریاے نور
که ناگه درود سروشان سرودش　　در آن بیکران قلزم افگنده جوش
زبادیکه از بال جبریل خاست　　تنومند موجی ازان نیل خاست
صدائی رسید از برهمنے　　که خود گوش جستی شها ز روشنی
همین پرده دار در کبریا　　گشاینده پرده بر انبیا
همایون همامی پیام آورے　　بآوردن نامه نام آورے
روان و خرد را روانی بده　　نبی را دهم راز دانے بده

امینی نخستین خرد نام او — ز سرجوش نور حق آشام او
فروزان بفر فروغ یقین — نهان کرده محمل دل ازوی جبین
سراینده راز بعد از درود — بدین پرده راز نهانی سرود
که ای چشم هستی بروی تو باز — نیاز تو هنگامه آرای ناز
خداوند گیتی خریدار تست — شبست این ولی روزبازار تست
چنین لنگر ناز سنگین چرا — نه طور اظهار تمکین چرا
کسان جلوه بر طور گردیده اند — ز راه تو آن سنگ برچیده اند
نه بینی براه اندرون سنگلاخ — گران تا گرانست راهی فراخ
بلی از گدایان دیدار خواه — نه بیند کسی جز بره روی شاه
عزیزی که فرمان شاهش بود — گزین پایه در بارگاهش بود
بدور تو شد لن ترانی کهن — فصاحت مکرر نسنجد سخن
ترا خواستگار است یزدان پاک — هر آئینه از لن ترانی چه باک
توئی کانچه موسی باو گفته ست — خداوند یکتا بتو گفته است
توئی آنکه تا مر ترا خوانده اند — درین ره گزر گرد بنشانده اند
زامین چگوئی که راه اینست — شبستگیر برشو که شب روشنست
نه در ره از پی تو روی خویش — چراغی فرا طاق ابروی خویش
نگویم که یزدان ترا عاشق ست — ولی زان طرف جذبه صادق ست
جهان آفرین را غنودن نبایست — تو فارغ به بستر چه خسپی بایست
بیارای شمشاد بی سایه را — به پیمای اورنگ نه پایه را
چو خاطر بگفتار خویشش کشید — هما سایه رخشی به پیشش کشید
بروحانیان پرورش یافته — ز ریحان مینو خورش یافته
بپوئی که تا دم ز مستی زند — ز بالا قدم سوی پستی زند
ز گنبد غلطانے از گردگان — نیفتد که آید فرود ز آسمان

شتابش برفتار زان حد گذشت
که تا گوے آید ز آمد گذشت

بہمچشمی حور ساغر سمے
بہمدوشی حور گیسو دمے

سبکخیزیش خنده زن بر نسیم
که در جنبش انگیزد از گل شمیم

هم از باد صبحی سبک خیز تر
هم از نکهت گل دلاویز تر

ز ساق و سمش گر به بزم مدام
کنی ساز تشبیه مینا و جام

نباشد شگفت ار بدیدن رسد
که آن باده پیش از رسیدن رسد

ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد
ز گلبرگ رنگ آنچنان نسترد

که دیگر بدان دیدهٔ راستبین
که پیوند اندگل از یاسمین

دو صد ره ز چشم ار بدل در رود
درین ره بجستن سراسر رود

نه اجزای بینش ز هم بگسلد
نه پیوند هنجار دم بگسلد ؛

پیمبر بدین مژدهٔ دلنواز
که بودش در اندیشه از دیرباز

ز بس ذوق ناسوده بر یال دست
بر آن باره یکبارگی بر نشست

مثل زد برین ماجرا بلبلے
که باد آمد و برد بوی گلے

خرامی ز مقراض لا تیز تر
جمالے ز الا دلاویز تر

چو بود آتش آن پویهٔ آتشین
برافروختش با دو دامان زمین

براق از قدم خار در راه سوخت
پیمبر بدم ماسوی الله سوخت

فرس چون سواری سرافراز یافت
دمی تازه در خویشتن باز یافت

بجنبش در آمد عنان ناگهش
فضای زمین گشت جولانگهش

به سم گنج قارون نمایان کنان
به دم عقد پروین پریشان کنان

چنین تا ز بیت المقدس گذشت
ازین کهنه کاخ مقرنس گذشت

هوا تا زند بوسه بر پاے او
براه اندر آویخت در پاے او

ولی توسن از بسکه سرکش گذشت
هوا تا دهد بوسه ز آتش گذشت

قدم تا بر اورنگ ماهش رسید
باکلیل کیوان کلاهش رسید

بباید چندان ز بیشیٔ قدر | که بی منت مهر گردید بدر
شد از پرولی هم تحت الشعاع | مقابل بخورشید در اجتماع
ز مه گر کند مهر پهلو تهی | چه غم چون ز خویشش بود فربهی
چو فرمان چنان بودش از شهریار | که گردد دران راه منزل شمار
بهنگام عرض نشانهای راه | بر آن پیک دانا ببخشود شاه
بفر قبول خودش خاص کرد | بداغش نشانمند اخلاص کرد
بسیمای مه داغ چون بر نهاد | دوم پایه را پایه برتر نهاد
صفای کشاد خدنگ نگاه | بدان حد که شد تیرش آماجگاه
به شمعی که بینش بشبگیر سوخت | شه دیده ور تیر بر تیر دوخت
عطارد بآهنگ مدحت گری | زبان جست بهر زبان آوری
بدستوری خواهش روزگار | نهان خود از پرده کرد آشکار
در اندیشه پیوند قالب گرفت | بخود در شد و شکل غالب گرفت
بدلگرمی شوق جرأت فزای | شد از دست دگر دیدستان سرای
درین صفحه مدحی که من می کنم | خود از گفتهٔ خود سخن می کنم
که ای ذرهٔ گرد راهِ تو من | ز خود رفتهٔ جلوه گاهِ تو من
نظر محو حسن خدا دادِ تو | ستم کشتهٔ غمزهٔ دادِ تو
برفتار رخش تو اختر فشان | بگفتار لعل تو گوهر فشان
قبول غمت حرز بازوی شاه | غریب رهت جنت آرامگاه
خراج تو بر گنج گلشائیان | نثار تو با رنج مشائیان
جهان آفرین را گرایش بتو | گنه بخشش را نمایش بتو
سر من که بر خط فرمانِ تست | نجاتش ز دوران بدربان تست
درین ره ستایش نگار توام | به بخشایش امیدوار توام
ازان پس که گشت اندران مرحله | عطارد فروزان بنور صله

سپهر سوم گشت جولانگهش
جبین سود ناهید اندر رهش

بط و بربط از پیش برچیدنش
نشان می و نغمه پوشیدنش

بدان گرمی از جا برانگیخت گرم
که خونش ز اعضا فرو ریخت گرم

نه تنها برخساره رنگش شکست
که از لرزه در دست چنگش شکست

بناخن شکستش از آن زخمه نے
که دلهای شوریده خستی بوے

ز بیم از کف چنگی دلنواز
بجز از دف و مه فرو ریخت ساز

چو در حلقهٔ شرع شد چنبرے
بدان دف درآمد به خنیاگری

مه و زهره با هم دگر خوش بود
چو ساقی که از نغمه سرخوش بود

بدان دم که زهره برامش گرفت
چو شه سوی بالا خرامش گرفت

ردای ز نورش بانعام داد
که در جلوه بر سر کشد بامداد

رباط سوم چون نوردیده شد
فرازش رباط دگر دیده شد

ز راندوده کاخی گزین منزلی
ز بس روشنی دلنشین منزلے

ز هوشنگ هوشان کاوس کوس
بسے بر در خانه در خاکبوس

به بالا و پائین زرشش راه رو
نظرها بدان حلقهٔ در گرو

بدان در بدریوزه رومی همه
وزان قلزم آبی بجوے همه

دران کاخ جا کرده نام آوری
شهنشه نگویم شهنشه گرے

جهانگیری شهریاران بدو
گل افشانی نوبهاران بدو

اگر نور گوے نمودش ازو
وگر سایه جوئی وجودش ازو

به بیخواهشی با نظرهای پاک
ز لعل و زر اکسیری سنگ و خاک

بسرهنگی شرع هنگامه ساز
بدو بسته گر روزه ور خود نماز

ز شادی سر از پاے نشناخته
پذیره شده را برون تاخته

روان پیش پیش مسیحا و بس
ردانهاے شاهان پشمین ز پس

قدمبوس پیغمبر آهنگ کرد
ز بس بوسه جا بر قدم تنگ کرد

ز مهرش بجنبش در آمد پپی بهر بوسه رست از فلک کوکبی
بدینسان که گردون برازکوکبست همانا زگلبازی آن شبست
رسیدش بدان خسروانی مناص بتعمیم اوقات در وقت خاص
ز نیّر نیاز و ز شاهان سجود ز عیسی سلام و ز یزدان درود
خرامنده کبک بلندی گرای بران زمرده گستر ظل همای
توانا ره انجام گردون خرام فراتر زد از چارمین چرخ گام
ز فر سوار و خرام ستور به هنجم نشیمن در افتاد شور
سپهری سپهبد به پیر کلاه گهر ریزه ها رفت از شاهراه
ولی بود چون بر گهر دامنش توانگر نگرد آن گهر چیدنش
اگر خود همان یک کلاه ار برد نه آخر گهرهای شهوار برد
بگو تا بدان گوهرین افسری بخورشید تابان کند همسری
ازین بیش کس چون توانگر شود که سرهنگ با شه برابر شود
ازان دم که خونش برگ گرم شد به منت پذیری دلش نرم شد
رگ گردنش از وفا پیشگی ثمر سجده آورد در ریشگی
صف آرا گروهی ز بهرامیان چو پیرامن کعبه احرامیان
نیاکان من تا جهانبان پشنگ قدم بر قدم اندران حلقه تنگ
به آسیب بازو به بازو زدن نه هم جسته پیشی بزانو زدن
روانهای ترکان خنجر گذار پر افشان دران بزم پروانه وار
شهنشاه چون عرض لشکر گرفت فراز ششم چرخ ره برگرفت
به پیش آمدش دلکشا معبدی چنان چون بزه ناگهان گنبدی
سروشان فرخنده امشاسپند زده پر در صومعه دست بند
در و بام کاشانه خورشید رای نکو محضری را بکاشانه جای
که منشور خوبی به طغرای اوست ظهور سعادت باقضای اوست

گنش را بپا لیست نیرو دهی | منش را بفرزانگی خود دهی
به تلخی گوارا چو قهر طبیب | به تندی ملایم چو خشم ادیب
جوان بخت پیری همایون صفات | ز دل زندگی بر مزاج حیات
خداوند از پا گهر گوهرش | بیفشرد از مهر اندر برش
خداوند دریا و بر جیب سیل | ازینسو کشش بود و زانسوی میل
بدان جذب و میلی که انگیخت نور | چو شیر و شکر با هم آمیخت نور
خورد آب در راه رهرو اگر | پیمبر بره خورد شیر و شکر
بجوشید سرچشمهٔ نور از د | خوشا راهرو چشم بد دور از د
بدان جرعه کز چشمهٔ نوش زد | بدان ذوق کاندر دلش جوش زد
به لطفش دم از آب حیوان گذشت | به موجش سر از کاخ کیوان گذشت
به چشم اثر بین فرزانه ود | درآمد چراغی بدان خانه در
که گر خود توان گوهر جان شناخت | فروغ وی از داغ نتوان شناخت
بدلتنگی از بس فرو خورده دود | شده شعله را روی روشن کبود
دران پرده هندوی واژون بسیچ | بزنار تابی کفش خورده پیچ
سراسیمه از بس به تعظیم جست | نخ از دست رفت و بهم سود دست
بران رفته مسکین تاسف کنان | ز خجلت برفتن توقف کنان
زدش بسکه در هر قدم بر ملا | ادب دور باش و عنایت صلا
فرو ماند حیران بدان کار در | گران گشت پایش برفتار در
پیمبر که پوینده راه بود | به دادار جوینده راه بود
چو زینگونه زین هفت در بند رفت | پدید آمدش فتحبابی شگرف
سپهر ثوابت به پیش آمدش | گهرها ز اندازه بیش آمدش
گهر پیکران از یمین و یسار | نمودند بر شه گهرها نثار
همانا سپهر اندران مرحله | ز هجرش دلی داشت پر آبله

تو یا خود نگاهش دران شهر بند ز تیزی بدیوار روزن فگند

که از جذبهٔ شوق و ذوق ظهور زروزن شد آن پرده غربال نور

زهی شوق گستاخ دیدار خواه زهی حسن مستور عاشق نگاه

بدان شوق نازم که بیخویشتن دو دو حسن سویش چنین قطره زن

مگر قدسیان را خود از دیرباز بزراه نبی چشمها بود باز

و یا رحمت حق بجولان گهش ز سرجوش فوز آب زد در رهش

خرامنده اندر گذرگاه ناز خرامش همی کرد با برگ و ساز

بنظاره هفت آشنا از پیش روانهاے کرد بیان برخش

صور گونه گون از جنوب و شمال گشودند بند نقاب خیال

حمل سرسبزی فرا پیش داشت سپاسی ازان لابه بر خویش داشت

نه بینی که حیوان بیگانه خوے بپوزش ز منعم بود طعمه جوے

چو او راست چون پای آن رمه هر آئینه تازنده سویش همه

دو دو گاو تا سوی او بید رنگ سرون خودش زد بدل گاو شنگ

نبودی اگر شیر در عرض راه چریدی بچالاکی از خوشه کاه

تو گوئی براه خداوند دور سپهر از نمود ثریا و ثور

گدائیست هندی که سر تا بپا بجز مهره آراسته گاو را

بدریوزه گستاخ پوید همی زر مهر و بره وایه جوید همے

بربنی سر و شان فرخ لقا ازان هردو کاشانهٔ دلکشا

زپیوند خوشهاے مهر و ماه ببستند حرزی بیازوے شاه

که چون باز گردد به بنگاه خاک نباشد ز چشم بد اندیشه باک

دو پیکر که گوئے ورا توامان بره رو پذیرے در آمد چنان

پے هستی شه بدست نیاز ره آوردی از روزهاے دراز

ز بس بود جوزا دران رهروی کمر بستهٔ خدمت خسروی

بدان تا رود نیمه از نیمه بیش ‏ ‏ ز تیزی بسر بر پیوند خویش
چو همسایه بکشود در ہاے نور ‏ ‏ بغلطید سرطان بدریاے نور
بکاشانهٔ مه ازان فتحیاب ‏ ‏ به بستند پیرایهٔ ماهتاب
عیان دلکش افتاد از ہر طرف ‏ ‏ که برجیس را گشت بیت الشرف
بشاہانه کاخی کاسد نام داشت ‏ ‏ درازنقطهٔ اوج بهرام داشت
کشودند در تا بدان صطکاک ‏ ‏ شود دشمنان را جگر چاک چاک
نشد گرچه چون گاو قربان او ‏ ‏ ولی شیر شد گربهٔ خوان او
نخندان به محنت کشی خو گرفت ‏ ‏ نه برگاو بتواند آهو گرفت
نه در پنجه زور و نه در سینه دم ‏ ‏ فروماند برجیس چو شیر علم
شود تا خداوند را سجده بر ‏ ‏ برآورد از خوشه صد دانه سر
دران راه گر توشهٔ داشت چرخ ‏ ‏ هم از خرمنش خوشهٔ داشت چرخ
ازین ره بخود بسکه بالید تیر ‏ ‏ هم از خانهٔ خود شرف دید تیر
کشایش در گنج تا باز کرد ‏ ‏ به میزان گهر سنجی آغاز کرد
ازانجا که در مطرح روزگار ‏ ‏ ترازو پے سختن آید بکار
سپهر از شرف تا خیالی بربخت ‏ ‏ زحل رانجاک ره خواجه سخت
هم آن پله را چرخ فرسای دید ‏ ‏ هم این پله را بر زمین جاے دید
به عقرب خداوند آن جلوه گاه ‏ ‏ بران شد که تا زد بسویش ز راه
ولی چون نگهبانیٔ راه داشت ‏ ‏ سر بازگشت شهنشاه داشت
نگهداشت خود را ازان بر رہے ‏ ‏ که از حکم شه سر نه پیچد رہے
به قوس اندر آمد چون خواجه ردی ‏ ‏ سعادت ببرجیس شد مژده گوی
کمان گشت زین فخر قربان خویش ‏ ‏ زہی طالع غالب عجز کیش
بدین خوشدلی بایدم شاد زیست ‏ ‏ که در طالع من قدمبوس کیست
بپذیرفت خواهم ز گردون سپاس ‏ ‏ که باشد مرا طالع روشناس

کمان چون بدنیسان نمایش گرفت خدنگ خبر ز وستایش گرفت
چنان جست تیر از کمان دلپسند که نشست جز در دل گوسپند
گرفتش دوان سعد ذابح براه که نخچیر گیر و جلودار شاه
چو شد ذابح از تشنگی تاب کش بدولاب شد فرع دلواب کش
عزیزان ہم کار دین می کنند بلی خواجہ تاشان چنین می کنند
زہی شوکت خواجۂ رہ سپار کہ باشندش اختر برہ پیشکار
سپہری رفیقان بسیار فن گسستند از دلو گردون رسن
بہ غمخوارگی تا فتدش بدست کہ گیرد نگر خواجہ ماہی بشست
ز حق ہر کہ فرمان شاہی گرفت تواند زمہ تا بماہے گرفت
ازان پس کہ این راہ کوتاہ شد حمل تا بہ حوتش قدمگاہ شد
بدان پویہ بپیمود این ہشت چرخ کہ صد بار گرد سرش گشت چرخ
نہم پایہ کاندران خواند عرش برہ ز اطلس خویش گسترد فرش
زہے نامور پایۂ سرفراز سراپردۂ خلوتستان راز
سررشتۂ نازش چون دو چند برمیچہ ندہستی بدان پایہ بند
بود گرچہ برتر ز افلاکیان وے لرزد از نالۂ خاکیان
دل بینوائے گر آید بہ درد نشنید بدان پایۂ پاک گرد
صدای شکست کمرگاہ مور درینجاست ہیچ و دران پردہ شور
نہ از مہر نام و نہ ز انجم نشان نہ دریا نمایان نہ ریگ روان
دو گیتی نمائش ز صبحش دمے خود آن صبح را ہر فلک شبنمے
ز ایزد پرستان بہر سرزمین بود سجدہ آنجا چو سر بر زمین
بساطی ہم از خویشتن تابناک ز آلایش کلفت رنگ پاک
زبس پائے تعز خیال از صفا رسیدن بہ پہنای آن نارسا
در آمد گرانمایہ مہمان حق برخ ماہتاب شبستان حق

قدم زد براهی که رفتن نداشت
نگهبان وهمراه ورهزن نداشت

درآنجا که ازروی فرهنگ ورای
بجا باشد ار هوش گویند جاے

جهت رادم خودنمائی نماند
زمان ومکان راروائی نماند

غبار نظر شد زره ناپدید
سراپاے بیننده شد جلوه دید

درآورد بی کلفت سمت وسوے
بنور السموات والارض روی

تماشا هلاک جمال بسیط
فروغ نظر موجهٔ زان محیط

شنیدن شهید کلامی شگرف
منزه زآمیزش صوت وحرف

کلامی به بیرنگی ذات علم
شنیدن بعقل اندر اثبات علم

نخستین در از لا کشود آن رواق
ز الا بصدر اندرش پیشطاق

بر الا رسید وز لا درگزشت
رسیدن زپیوند جا درگزشت

دران خلوت آباد راز ونیاز
برے دوئی بود چون در فراز

نماند اندر احمد ز میمش اثر
که آن حلقه بود بیرون در

احد جلوه گر با شیون وصفات
نبی محو حق چون صفت عین ذات

فروغی به مهر جهانتاب در
بهر ذره تابے ازان تاب در

زخورشید ناگشته پرتو جدا
محیط ضیا خود محیط ضیا

رقمهاے اندازهٔ هر شمار
همان از شگاف قلم آشکار

دوعالم خروش نواهاے راز
ولیکن همان درخم بند ساز

ورق در ورق نکتهٔ دلپذیر
ولیکن همان در خیال دبیر

زگفتن شنیدن جدائی نداشت
نمودن ز دیدن جدائی نداشت

چو اندازهٔ هر نمایش گرفت
ز وحدت بکثرت گرایش گرفت

بحکم تقاضاے حب ظهور
تنزل در اندیشه آورد زور

احد کسوت احمدی یافته
دم دولت سرمدی یافته

بکوشش ز طبع وفاکوش او
همان میم او حلقهٔ گوش او

بهر گونه بخشش سزاوار گشت
هم از حضرت حق بحق بازگشت

بیا مدبدین خاکدان بیدرنگ
بود در جوی آب و جو بردی رنگ

نرفته برون پای از نقش پاے
که کرده قدم بر قدمگاه جاے

شراری که از سنگ آن آستان
بدر جست از نعل برق جهان

هنوزش قدم در ره اوج بود
که آمد ز بالا به پستی فرود

بجنبش درش حلقهٔ در همان
زدی گرم بالین و بستر همان

سری را که رحمت نهد در کنار
درآورد محبوب پروردگار

بخوابی که بیداری بخت او
ز تار نظر بافته رخت او

سحرگه که وقت سجودش رسید
ز هنام یزدان درودش رسید

بشادی درآمد علیؑ از درش
وصال علیؑ شادی دیگرش

شب از بادهٔ قدس ساغر گرفت
صبوحی ز دیدار حیدر گرفت

جمال علیؑ چشمهٔ نوش بود
صبوحی هم از بادهٔ دوش بود

دو همراز با همدگر رازگوے
نشانهاے بینش بهم بازگوے

دو چشمست و هر چشم را بینشیست
ولی انچه بینند هر دو یکیست

نگنجد دوئی در نبی و امام
علیه الصلوٰة و علیه السلام

منقبت

هزار آفرین بر من و دین من
که منعم پرستیست آئین من

چراغی که روشن کند خانه ام
تو گوئی منش نیز پروانه ام

حریفی که نوشم می از ساغرش
بهر جرعه گردم بگرد سرش

برانم که وادار یکتاستے
فروغ حقائق ز اسماستے

بهر گوشه از عرصهٔ این طلسم
دهد روشنائی جداگانه اسم

بران ستی که هستی ضرورش بود باهمه ز اسما ظهورش بود
کزان اسم روشن شود نام او بدان باشد آغاز و انجام او
بود هرچه بینی بسودای دوست پرستار اسمی ز اسمای دوست
هر آئینه در کارگاه خیال کز انجاست انگیزش حال و قال
لبم در شمار ولی اللهیست دلم رازدار علی رض اللهیست
چو مربوب این اسم سامیستم نشانمند این نام نامیستم
بلندم بدانش نه بیستم همی بدین نام یزدان پرستم همی
نیاساید اندیشه جز با علی رض ز اسما نیندیشم الا علی رض
ببزم طرب همنوایم علیست رض به گنج غم انده ربایم علیست رض
بتنهاییم رازگوی با وست بهنگامه ام پایه جوی با دست
در آئینهٔ خاطرم رو دهد باندیشه پیوسته نیرو دهد
مرا ماه و مهر شب و روز اوست دل و دیده را محفل افروز اوست
بصحرا بدریا براتم ازوست بدریا ز طوفان نجاتم ازوست
خدا گوهری را که جان خوانمش ازان داد تا بروی افشانمش
مرا مایه گر دل دگر جان بود ازدوانم از خود ز یزدان بود
کنم از سپنے روی در بوتراب بهم بنگرم جلوهٔ آفتاب
ز یزدان نشاطم بحیدر بود ز قلزم بجو آب خوشتر بود
نبی را پذیرم به پیمان او خدا را پرستم بایمان او
خدایش روا نیست هرچند گفت علی رض را توانم خداوند گفت
پس از شاه کس غیر دستور نیست خداوند من از خدا دور نیست
نبی را اگر سایه صورت نداشت ترو وندارد ضرورت نداشت
دو پیکر دو جا در نمود آمده اثرها بیکجا فرود آمده
دو فرخنده یار گرانمایه بین دو قالب ز یک نور و یک سایه بین

بدان اتحادی که صافی بود — دو تن را یکی سایه کافی بود
ازان سایه یکجا گرایش کند — که احمد ز حیدر نمایش کند
بهر سایه کافتد ز بالای او — بود از نبی سایه همپای او
زهی قبلهٔ اهل ایمان علی — بتن گشته همسایهٔ جان علی
پدیدار در خاندان نبی — به گیتی در از روی نشان نبی
بیک سلک روشن ده و یک گهر — نبی را جگر پاره او را جگر
جگر پاره ها چون برابر نهند — بگفتن جگر نام آن بر نهند
علی راست بعد از نبی جای او — همان حکم کل دارد اجزای او
همانا پس از خاتم المرسلین — بود تا به مهدی علی جانشین
نژاد علی با محمد یکیست — محمد همان تا محمد یکیست
در احمد الف نام ایزد بود — ز میم آشکارا محمد بود
الف میم را چون شنوی خواستار — نماند ز احمد بجز هشت و چار
ازین نغمه کاهنگ ره هوش زد — بدل ذوق مدح علی جوش زد
ز کویش به گلشن سخن می کنم — ستم بر گل و نسترن می کنم
ز نطقش بگفتار خان می نهم — سخن را شکر در دهان می نهم
ز لطفش به هستی خبر می دهم — به رگ روان دجله سر می دهم
علی آن ز دوش نبی رفرفش — علی آن ید الله را کف کفش
خدا را گزین بندهٔ راز دار — خدا بندگان را خداوندگار
به تن بینش افروز آفاقیان — بدم دانش آموز اشراقیان
به کثرت ز توحید پیوند بخش — به بی برگ نخل برومند بخش
بسائل ز خواهش فزون ترسپار — بلب تشنه جرعهٔ کوثر سپار
نوید ظفر گردی از لشکرش — حساب نظر فردی از دفترش
گدا ز غمش کیمیای سرشت — غبار رهش سیمیای بهشت

نگه گوشه آشنا مدا ز روی او　　روان تازه رو گرد از بوی او
نیاز رده گوشش ز آواز وحی　　ضمیرش سراپرده راز وحی
براه حق اندر نشانها ازو　　بهر نکته در وا ستانها ازو
به پیوند او ربط هر سلسله　　خود او رارهی خضر هر مرحله
گزشته به معشوقی از همسرے　　بدوش نبی پایش از برترے
زمین فلک در گزرگاه او　　غبار سحر خیزی آه او
اگر پاره گشته بستے گرا　　بود پاره همچنان بر هوا
بیاد حق از خواهش نفس دور　　ز شادی ملول و بانده صبور
بجنبشی که گر ید به بزم اندرون　　دل آسوده خسپد برزم اندرون
بدر وشیش فرشاهنشهے　　زهی خاکساری و ظل اللهے
هوا و هوس گشته فرمان پذیر　　بفرمان روائی حصیرش سریر
خرد زله خوارش بفرزانگے　　قضا پیشکارش بمردانگے
نهانش بیاد آوری دلکشاست　　عیانش بری نام مشکل کشاست
براهیم خوی سلیمان فرے　　مسیحا دمی مصطفی گوهرے
لباس وفا را طراز عمل　　جهان کرم را صباح ازل
نهادش به خلق خدا مهر خیز　　جبینش بدرگاه حق سجده ریز
نوید نجات اسیران غم　　نظرگاه احرامیان حرم
ز ششش سوسبویش نگاه همه　　ولادتگهش قبله گاه همه
روان و خرد گردی از راه او　　نه ایزد وے کعبه درگاه او
حدوثش نمود حدوث جهان　　بگردند گے در گهش آسمان
اگر خاکبازان دشت نجف　　بخرشید سازی کشایند کف
چو انجم بشب مهر گیتی فروز　　نیارند مردم شمردن بروز
نبی را جگر تشنه روے او　　خدا را بخواهش نظر سوے او

کسانی که اندازه پیش آورند ‌ ‌ ‌ سخنها ز آئین و کیش آورند
نبادا نے از شور گفتار من ‌ ‌ ‌ سگالند ز انگونه هنجار من
که آرایش گفتگو کرده ام ‌ ‌ ‌ بجید رستائی غلو کرده ام
مرا خود دل از غصه بیتاب باد ‌ ‌ ‌ ز شرم تنکمایگی آب باد
چه باشد ازین بیش شرمندگی ‌ ‌ ‌ که خود را ستایم بزخشندگی
به بحر از روانی سرایم سرود ‌ ‌ ‌ بخلد از ریاحین فرستم درود
بگلشن برم برگے از نسترن ‌ ‌ ‌ به بیجاک سنبل فروشم شکن
ستایم کسی را که در داستان ‌ ‌ ‌ ستوم با سخن آفرین همزبان
به رد و قبول کسانم چه کار ‌ ‌ ‌ علیؓ بایدم با جهانم چه کار
در اندیشه پنهان و پیدا علیستؓ ‌ ‌ ‌ سخن کز علیؓ میکنم با علیستؓ
دلم در سخن گفتن افسرده نیست ‌ ‌ ‌ هما ناخداوند من مرده نیست
چو خواهم حدیثی سرودن ازو ‌ ‌ ‌ بود گفتن از من شنودن ازو
گر از بنده هاے خدا چون منی ‌ ‌ ‌ که در خرمن ارزد به نیم ارزنی
علیؓ را پرستد بکیش خیال ‌ ‌ ‌ چه کم گردد از دستگاه جلال
گلستان که هر سو هزارش گلست ‌ ‌ ‌ همه سبزه و لاله و سنبلست
اگر رفت برگ خزانی ازان ‌ ‌ ‌ چمن را نباشد زیانے ازان
ندارد غم و غصه یزدان پاک ‌ ‌ ‌ علیؓ را اگر بنده باشم چه باک
تو غافل ز ذوق ثنا گوئیم ‌ ‌ ‌ سزا گویم و ناسزا گوئیم
مرا ناسزا گفتن آئین مباد ‌ ‌ ‌ لب من رگ ساز نفرین مباد
بود گرچه با هر کسم سینه صاف ‌ ‌ ‌ من و ایزد البته نبود گزاف
که تا کینه از مهر بشناختم ‌ ‌ ‌ بکس غیر حیدرؓ نپرداختم
جوانی برین در بسر کرده ام ‌ ‌ ‌ شبی در خیالش سحر کرده ام
کنونم که وقت گذشتن رسید ‌ ‌ ‌ زبان بحق باز گشتن رسید

دمادم بجنبش درای دلست / شنیدن رهین صدای دلست

که برخیز و آهنگ ره ساز ده / به جمازهٔ خفته آواز ده

بشبگیر زین تیره مسکن برآ / بجنبان درای و برفتن درآ

نجف کان نظرگاه امید تست / طربخانهٔ عیش جاوید تست

نه دورست چندان که فرسنگ شمار / برنجاند اندر شمردن بیسار

و گیرانه راهی بریدن توان / به آرامگاهی رسیدن توان

بر آنست دل بلکه من نیز هم / که چون جان خود آنجاست تن نیز هم

بود گرچه ثابت که چون جان دهم / علی گویم و جان بیزدان دهم

به هند و عراق و بنگاله و دشت / بسوی علی باشدم بازگشت

ولیکن چو آن ناحیه دلکشست / اگر در نجف مرده باشم خوشست

خوشا عرفی و گوهر افشاندنش / بانداز دعوی بر افشاندنش

که ناگاه کار خود از پیش برد / بدشت نجف لاشهٔ خویش برد

تن مرده چون ره بمژگان رود / اگر زنده خواهد خود آسان رود

چو عرفی سر و برگ نازم کجا / بدعوی زبان درازم کجا

چو عرفی بدرگاه هم آن روی کو / چنان دادرس جذبه زانسوی کو

نگویم غلط باخودم خشم نیست / ز مژگان خویشم خود این چشم نیست

مزن طعنه چون پایهٔ خاص هست / نباشد اگر جذبهٔ اخلاص هست

چه انیست و از خواجه آن بایدم / ز غم چشم قلزم فشان بایدم

ز دل گریه اندوه رشکم برد / نه مژگان اگر سیل اشکم برد

من این کار بر خود گرفتم بچشم / بمژگان گر او رفت رفتم بچشم

بگریم ز غم بو که شادم کنند / گهر سنج گنج مرادم کنند

بگریم که سیلم ز سر بگذرد / نه از سر ز دیوار و در بگذرد

سرشکی که از دیدهٔ من چکد / دگر باره از چشم روزن چکد

طلب پیشگان را بدعوی چه کار ز بخشندہ یزدانم امیدوار

کہ جان بر در بوترابم دہد دران خاک فرمان خوابم دہد

چہ کاہد ز نیروی گردان سپہر چہ کم گردد از خوبی ماہ و مہر

کہ دلخستۂ دہلوی مسکنے ز خاک نجف باشدش مدفنے

خدایا بدین آرزویم رسان ز اشک من آبی بجویم رسان

نفس در کشم جاے گفتار نیست تو دانی و این از تو دشوار نیست

کزین بعد در عرصۂ روزگار بروے زمین یا بکنج مزار

ز غالب نشان جز بران در مباد
چنین باد انجام و دیگر مباد

مُغنی نامہ

مغنی دگر زخمہ بر تار زن گل از نغمۂ تر بدستار زن

بہ پروازش آن گل فشان نواے نگویم غم از دل دل از من رباے

دل از خویش بردار و بر ساز نہ ہم از خویش گوشی بر آواز نہ

ز گنجینۂ ساز بردار بند درین پردہ نقشے بہنجار بند

برامش بزاد رہم آوا ز شو بہ آہنگ دانش نوا ساز شو

کہ وانم ز دستانسراے چنین دلآویز باشد نواے چنین

ز کام و زبان ہر سہ جان را درود ز جان جاودانی روان را درود

گہر جوی را فردہ کز تیرہ خاک درخشندہے گوہر تابناک

کہ ہر گوہری را کہ دارند پاس بدان گیر و اندازہ گوہر شناس

دمی کاندر آئین زدن میرود تو دانی سخن در سخن میرود

سخن گرچہ گنجینۂ گوہرست خرد را ولی تابشی دیگرست

ہما تا بشبہاے چون پر زاغ نہ بینی گہر جز بروشن چراغ

به پیرایش این کهن کارگاه / بدانش توان داشت آیین نگاه
بود بستگی را کشاد از خرد / سر مرد خالی مباد از خرد
خرد چشمهٔ زندگانی بود / خرد را به پیری جوانی بود
فروغ سحرگاه روحانیان / چراغ شبستان یونانیان
نگاهی که پوشیده رویان راز / به خمیازه جستند از خواب ناز
چه خمیازه عنوان نام آوری / خمار می خواهش دلبری
ازان پیش کاین پرده بالا زنند / نگه را صلای تماشا زنند
روای فلک گوهر آما شود / بساط زمین عنبر اندا شود
نوردی ازان پرده بر جای خویش / برون داد نوری ز سیمای خویش
زبانی که رخشانی برق زد / سراپرده جوش انا الشرق زد
نخستین نمود از هستی گرای / خرد بود کامد سیاهی زدای
به پیمانهای نظر نور پاک / نمودند قسمت بر اجزای خاک
ز هر ذره کان آفتابی شود / نگه سرخوش کامیابی شود
هنوزم در آیینه رنگ بست / خیالی ازان عالم نور هست
که بینی بتاریکی روزن من / فروزان سواد دل افروز من
کف خاک من زان ضیاگستریست / که چون ریگ رخشان بانجم گریست
کسی کو دم از روشنائی زند / بخود فال دانش ستائی زند
درین پرده خود را ستایشگر است / که داند مردم که دانشور است
خرد جویم از خود بود مرگ من / به هستی خرد بس بود برگ من
سخن گرچه پیغام راز آورد / سرود ارچه در اهتزاز آورد
خرد داند این گوهرین در کشاد / ز مغز سخن گنج گوهر کشاد
خرد داند آن پرده بر ساز بست / برامش طلسمی ز آواز بست
بدانش توان پاس دم داشتن / شمار خرام قلم داشتن

ازین باده هرکس که سرمست تر — بافشاندن گنج تردست تر
بمستی خرد رهنماے خودست — رود گر زخود هم بجاے خودست
بکام دل می پرستان شبے — بساقی گری خاست نوشین لبے
تبسم کنان باده در جام ریخت — پئے نقل از پسته بادام ریخت
زلب بوسه بر لب جام زد — بخود کرد پیمانه را نامزد
لبش را می ازبسکه افشرده تنگ — بیامیخت با لب چو با لعل رنگ
همیخواست با تشنگان دستبرد — خودش باده خویش از دست برد
ببان می که خود خورد وازدست شد — نه یک تن دو تن کانجمن مست شد
کجا در خور آن شرابیم ما — زمیخواره ساقی خرابیم ما
چو ساقی ره خودنمائی گرفت — بمستی خرد زور وائی گرفت
سیه مست تر هر که هشیار تر — سبکدوش تر چون گرانبار تر
جگرگون نوای که نامش لست — زته جرعه خواران این محفلست
نشیدی که مستان این می کشند — صریر از قلم ناله از نی کشند
سرود سخن روشناس همست — که هر یک ز دلبستگان دمست
بود در شمار ستناساورے — خرد در انگفتار هم گوهرے
زہے کیمیاے معانی سخن — بخود زنده جاودانے سخن
سخن را ازان دوست دارم که دوست — به تصدیق از ما طلبگار اوست
سخن گرچه خود گوهرین افسرست — سخن در سخن لعل با گوهرست
سخن باده اندیشه میناے او — زبان بے سخن لای بالای او
به بیهودن باده پیمانه گوش — خرد ساقی و خود خرد جرعه نوش
حریفان درین بزم همواره مست — بهوی زمی جمله یکباره مست
پلنگینه پوشان درین انجمن — چو گردون برقص اندرون چرخ زن
خرد کرده در خود ظهوری دگر — دل از دیده پذیرفته نوری دگر

زگنجی که بنیش بویرانه ریخت
در آفاق طرح پریخانه ریخت

زدودن زآئینه زنگار برد
زدانش نگه ذوق دیدار برد

درین حلقه او باش دیدار جوی
بدر دریزهٔ رنگ آورده روی

خرد کرده عنوان بینش درست
رقم سنجی آفرنیش درست

فروغ خرد فرّهٔ ایزدیست
خدا ناشناسی زنابخردیست

نظر آشنا روی دانائیش
عمل روشناس توانائیش

ز اندیشه دم زد نظر نام یافت
بکردار رفت از اثر کام یافت

بچشم سبکسر از دو گوش تاب
گرانیا سے خواہش از دو درحساب

چنان سطوتش راز بون خشم و آز
که فرمان او برده گرگ و گراز

غضب را نشاط شجاعت دہد
زخواہش بہ عفت قناعت دہد

باندازہ زور آزمائی کند
خورد باده دبا رسائی کند

بدین جنبش از مرگ بخشد نجات
براندیشه پیماید آب حیات

منشہا سے شایسته عادت شود
نظر کیمیا سے سعادت شود

زدانش پدید آید آئین داد
رسی چون بدین پایه نعم المعاد

بر انداز تو گر خود سراید سگے
ندارد زیانی بپاید سگے

جگر خون کن و از دل آزادزی
بدین جاودانی روان شاد زی

چنان دان که مردی براسپی سوار
بہ دشتی رخ آورده بهر شکار

جگر خواره یوزیست همراه او
جگر خوار سے یوز دلخواه او

کند گر باندیشه رفتار ہا
نگهدار اندازهٔ کارہا

نگیرد سمندش رہ توسنے
بود رام یوزش بصید افگنے

بہ نیرو ی مردی و غمخوار گے
ہمش یوز آسوده ہم بارگے

چنین کس بدینگونه رخش و پلنگ
تواند که صیدی در آرد بچنگ

دگر دشت پیما ہنر پیشه نیست
شناسا سے فرجام اندیشه نیست

ره انجام بیراهه پوئی کند | دو اندر روش زشت خوئی کند
چرد در چراگاه تا برگ و شاخ | رود در پی صید در سنگلاخ
بجوشد بسر مغز رخشش از تموز | به خارا شود سفته چنگال یوز
بمستی یکی گشته پولاد پای | ز تندی یکی رفته پولاد خای
مرا این راز پری شکم بادناک | مرا آن راز گرمی زبان چاک چاک
سوار اندرین هرزه گردی نژند | نه رویش براه و نه صیدش به بند
سواری که رخشش نه فرمان برد | ندانم که بیچاره چون جان برد
من بیخبر کاین قدم میزنم | مپندار کز داد دم میزنم
بدین دم که در نامه رانم همی | بدان خاک ناچیز مانم همی
کزان خاک ریحان و سنبل دمد | دگرگونه گون لاله و گل دمد
تماشائیان را بود سرو و تاک | بود همچنان جوهر خاک خاک
ز دردی که دل را بهم میزند | ز جوشی که خاطر بغم میزند
بود در گزرگاه آواز من | شنا ور بخون گوش دمساز من
بدانش غم آموزگار منست | خزان عزیزان بهار منست
غمی کز ازل در سرشت منست | بود دوزخ اما بهشت منست
بغم خوشدلم غمگسارم غمست | به بیدانشی پرده دارم غمست
ز من جوی در رنج خو زیستن | جگر خوردن و تازه رو زیستن
درشتی بنرمی زبون داشتن | رسد گر ستم غمزه پنداشتن
بعجز اندرون سو جگر سوختن | بناز از برون سو رخ افروختن
بهنگامه نیرنگ ساز آمدن | ز خود رفتن و زود باز آمدن
ز دل خار خار غم انگیختن | خسک در گذار نفس ریختن
سمن چیدن و در ره انداختن | دل افشردن و در چه انداختن
بدریوزه گنجینه اندوختن | ببازیچه دانائی آموختن

طرب را به میخانه گردن زدن
طربخانه را قفل آهن زدن

روان کردن از چشم همواره خون
بشورابه شستن ز رخساره خون

برفتن سراز پاے نشناختن
بماندن تن از جای نشناختن

شگفتن ز داغی که بر دل بود
نهفتن شرارے که در دل بود

بدین جاده کاندیشه بیهوده است
غمم خضر راه سخن بوده است

نظامی نیم کز خضر در خیال
بیاموزم آئین سحر حلال

زلالی نیم کز نظامے بخواب
بگلزار دانش برم جوی آب

نظامی کشد ناز تابم کجا
زلالی بود خفته خوابم کجا

مرا بسکه در من اثر کرده غم
برنگ طرب مویه گر کرده غم

نظامی بحرف از سروش آمده
زلالی از و در خروش آمده

من از خویشتن با دل دردمند
نواے غزل برکشیده بلند

غزل را چو از من نوائی رسید
ز والا بسیجے بجائی رسید

که نشگفت کاین خسروانی سرود
شود وحی و هم بر من آید فرود

نباشم گر از گنجه گنجم بس ست
بغم گر چنین پرده سنجم بس ست

کنونم بسر شور گفتار نیست
بساز غزل زخمه بر تار نیست

بشعر ار چه کمتر شکیبم همے
بدین پرده خود را فریبم همے

کسی کش بجائی بود دل به بند
بافسانه لختے گسارد گزند

کسی را که با غم شمارے بود
روا باشد ار غمگسارے بود

که در خستگی چاره جوئی کند
بغمخواری افسانه گوئی کند

چو میرد بر آن مرده نالد همراو
سرانجام کارش سگالد همراو

مرا بین که چون مشکل افتاده است
چه خونهاست کاندر دل افتاده است

خود از درد بیتاب و خود چاره جوی
خود آشفته مغز و خود افسانه گوی

به تنهائی از همدمان خودم
بدل مردگی نوحه خوان خودم

کسم در سخن کارفرمای نیست
به بخشندگی همت افزای نیست

چه گوید زبان آور بی نوا
چه آید ز هیلاج بی کدخدا

شبی کاین ورق را کشودم نورد
به پرکار اندیشه تیزگرد

شب از تیرگی اهرمن روی بود
ز سودا جهان اهرمن خوی بود

بخلوت ز تاریکیم دم گرفت
نشاط سخن صورت غم گرفت

در آن کنج تار و شب هولناک
چراغی طلب کردم از جان پاک

چراغی که باشد ز پروانه دور
چراغی که باد از سر خانه دور

نه بینی نشانی ز روغن درو
کند شعله بر خویش شیون درو

چراغی که بی روغن افروختم
دلی بود کز تاب غم سوختم

ز ریزان غم آمد دل افروز من
چراغ شب و اختر روز من

نشاید که من شکوه سنجم ز غم
خود رنجد از من چو رنجم ز غم

غم دل ز من مرحبا جوی باد
دلم زار و لب مرحبا گوی باد

دلم همچو غالب بغم شاد باد
بدین کنج ویرانه آباد باد

ساقی نامه

بیا ساقی آئین جم تازه کن
طراز بساط کرم تازه کن

بپرویز از می درودی فرست
به بهرام از نی سرودی فرست

به دور پیاپی به پیمای می
بشور دمادم بفرسای نی

قدح را به پیمودن می گمار
نفس را بفرسودن نی گمار

نکیسا دمان را برامش درآر
سهی سرو را در خرامش درآر

بخشم ار بلائی ز یاران بگرد
بکام دل شادخواران بگرد

مبادا نظامی ز راهت برد
بدستان سوی خانقاهت برد

فریبش محور چون می آشام نیست / ستمدیدهٔ گردش جام نیست
خود او راست از پارسا گوهری / سپهری سروشی بساقی گری
ورع پیشه مسکین چه داند ترا / به آرایش نامه خواند ترا
رضا جوی من شو که ساغر کشم / گرم نیل و جیحون دهی درکشم
ز پیمودن می بجام سفال / خورد دجله در ساغرم خاکمال
اگر زود مستم پریشان نیم / وگر دیر مستم گرانجان نیم
پذیرد ز می گوهرم آب و رنگ / بمستی فزون گرددم هوش و هنگ
ز اندازه سنجی برانم که تو / گرانمایهٔ لیک دانم که تو
بساقیگری رند و آزادهٔ / خوری باده اما تنک بادهٔ
هر آیینه چون یک دو ساغر کشی / ز مستی خرد را بخون درکشی
بلغزد ترا پا برفتار در / سراسیمه گردی بهر کار در
بجان در رسد کار کز تاب می / گلوی صراحی ندانی ز نی
ازان پیش کاین رفتگی رو دهد / گل جلوهٔ بیخودی بو دهد
بیندیش جای و بیارای بزم / نه باده و گل به پهنای بزم
فرو هشته از دو سو بر عذار / شکن در شکن طرهٔ مشکبار
بمی دادن ای سرو سوسن قبای / بزلف درازت بپیچاد پای
همانا تو دانستهٔ کز دو سال / ننوشم می الا ببزم خیال
ز لب تشنگی چون پی در خورم / تو کمتر خور امروز تا برخورم
تو آن چشمهٔ کز تو خضر آب خورد / سکندر ز لب تشنگی تاب خورد
نه خضری که در آب باشی بخیل / تو آبی ولی کوثر و سلسبیل
هر آیینه چون اعتقاد این بود / منوش و بنوشان که داد این بود
ز خود رفته ترکیست هندوی تو / عجب بود از خوبی خوی تو
که جوی رهای ز خود رفتهٔ / دهی می بترک جگر تفتهٔ

تو اے آنکہ پہلو نشین منے   بہ پیغارہ اندر کمین منے
ندانی پس از روزگاری دراز   ہمی کردہ ام دست یاری دراز
در اندیشہ محو تلاشم ہنوز   قدح ساز و ساقی تراشم ہنوز
درین داستان نیز گرد ارسی   بخویشست گفتارم از بیکسی
می خویش و جام سفال خودم   نہ ساقی کہ من ہم خیال خودم
چہ ساقی یکے پیکر سیمیا   مس آرزوے مرا کیمیا
مرا دستگاہ مے و شیشہ کو   نشاطی چنین جز در اندیشہ کو
می و شیشہ بگزار و بگزر زمن   ہمانا نہ من بلکہ این انجمن
گل و بلبل و گلستان نیز ہم   مہ و انجم و آسمان نیز ہم
نمودیست کاز ابود بود ہیچ   زیان ہیچ و سرمایہ و سود ہیچ
بعرض شناسائی ہر چہ ہست   بو ہست پیدائی ہر چہ ہست
نہ ہرگہ کہ تنہا نشینی بجاے   بخاطر کنی طرح بستان سراے
بہ آرایش باغ رو آورے   دران باغ از جلوہ آورے
دمانی گل و نرگس از روی خاک   نشانی بطرف چمن سرو و تاک
نوا گر کنے مرغ بر شاخسار   بموج آورے آب در جویبار
بخویش ارچہ داری گمانی زباغ   برون از تو نبود نشانی زباغ
در اندیشہ پنہان و پیدا توئے   گل و بلبل و گلشن آرا توئے
نمود دو گیتے بہ گیتی خداے   چنینست دیگر ندانیم راے
من و تو کہ بدنام پیدائیم   رقمہاے منشور یکتائیم
ولیکن چو این ایزدی سیمیاست   بدانست حسی چنین دیرپاست
نمودی کہ حق راست نبود جدا   زمان چون از آنجاست نبود جدا
دو گیتی از آن جو نمی بیش نیست   ازل تا ابد خود دمی بیش نیست
زمان و مکان را ورق در نورد   خیالی برون ریز از ہر نورد

نه از من ز سعدی شنو تا چه گفت | سخن گفت در پرده اما چه گفت
ره عقل جز پیچ در پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست
دگر ز هروی گوید از زیر دلق | که حقست محسوس و معقول خلق
خیالی و ر اندیشه دارد نمود | همان غیب غیبست بزم شهود
نشانهای راز خیال خودیم | نواهای ساز خیال خودیم
خوش است یاد غالب بساز آمدن | نوا سنج قانون راز آمدن
به گیتی مگر حرف دیگر نماند | و یا خود ترا هوش در سر نماند
که چون سینه کمتر دهد بانگ خون | به نشتر کشائی رگ ارغنون
چه زان راز پنهان نوا بر کشی | که چون باز پرسند دم در کشی
بگفتار اندیشه بر هم مزن | در اندیشه دل خون کن و دم مزن
ندانی که دانش بگفتار نیست | درین پرده آواز را بار نیست
ندانی که مینا شکستن بسنگ | نه بخشد بدل ذوق گلبانگ چنگ
تصوف تزید سخن پیشه را | سخن پیشه رند کژ اندیشه را
نشان مند این روشنائی نه | غزل خوان و میجوز رسنائی نه
غزل گر نباشد نوای دگر | سر دل سلامت هوای دگر
اگر مجلس آرای را عود نیست | بر آتش فگندن نمک سود نیست
غزل گر ملال آرد افسانه گوی | کهن داستانهای شاهانه گوی
من آن خواهم ای لاابالی خرام | گزین پویه خوشتر سگالی خرام
ز شاهان سخن گر گهر سفتنست | سخن گفتن از حق جگر سفتنست
ننالی ز غم گر جگر سفته شد | سخنهای حق بین که چون گفته شد
خود این نامه فهرست راز حقست | درون و برونش طراز حقست
ز انگیز معنی و پرداز حرف | بهنگامه هستی طلسمی شگرف
سخن چون ز همدم به بیچاره نیست | مرا از پذیرفتنش چاره نیست

بز ہدم ثنا گوے نابودہ کس
بو الاے جاہ نستودہ کس

نہ زرگفت کانم تہ خاک نیست
سخن در سخن میرود باک نیست

سخن را خود آنگونہ دانم سرود
کزین نیز خوشتر توانم سرود

ولی تاب در خود نیابم کنون
صریر قلم برنتابم کنون

دریغا کہ در ورزش گفتگوے
بہ پیری خود آرائی آورد روی

برنائیم روے پیری سیاہ
زمو بود بر فرق مشکین کلاہ

کنون نیست ظل ہمایم بسر
بہ پیری فتاد این ہوائم بسر

سیاہی زموی سرم زود رفت
مگر کاتش افسرد کاین دود رفت

شبابم کہ تاب و تبی بودہ ست
زشبہاے جز اشبے بودہ است

بدامن کہ دارم شماری دراز
شبے کوتہ و روزگاری دراز

نبود ارچہ بہاے خندان مرا
ولی در دہن بود دندان مرا

کہ ہر گہ بہنگامہ غم خوردمے
زمردم نہان در دل افشردمے

چہ گریم کہ بہاے خندان کجا
جگر خائم از غصہ دندان کجا

یہ بی برگیم گلفشان بودلست
بدم سردی آتش زبان بودلست

دریغ از ترقئ معکوس من
کہ باشد سر من بپابوس من

فلک بسکہ ناچیز خواہد مرا
ببالا ندانا بکاہد مرا

زسر باد پندار بیرون شدہ
سہی سرو من بید مجنون شدہ

بود قد خم گشتہ چوگان من
سرم گوی و اندیشہ میدان من

چہ غم گر فلک رنگم از روے برد
توانم ز خود در سخن گوے برد

ننالم ز پیری جوانم براے
ہنوزم بود طبع زور آزمائ

سخن سنج معنے ترازم ہنوز
بشیواے شیوہ نازم ہنوز

ہنوزم جگر موج خون میزند
زدل نیش غم سر برون میزند

زچشمم نہان خون بداماں چکد
بہ تن بنود اما زمژگان چکد

ز حرفی که اندر ضمیر آیدم — هنوز از دهن بوی شیر آیدم
بهر بذله کز لب فشانم چو قند — خضر دُرٌّ مَنْ قالَ گوید بلند
بدستان زنی خامهٔ نقار من — هدر خون مرغ گل از خار من
توانم که در کارگاهِ هنر — به نیروی یزدان پیروزگر
زهم بگسلم باستانی تراز — سخن را دهم جاودانی تراز
سریری ترازم که در سایه اش — بود بالش قدسیان پایه اش
نهالی نشانم که در پای او — مه و زهره ریزد ز بالای او
رهی پیش گیرم کز اقبال من — دود خضر بیخود بدنبال من
نفس را کنم با دعای گرو — که باشد مر آن را اثر پیش رو
مثالی نویسم که پیغمبران — نویسند لاریب فیهِ بران
زبان تازه سازم بنیروی بخت — بذکر شهنشاه بی تاج و تخت
گذشت آنکه دستانهای کهن — ز کیخسرو و رستم آرد سخن
منم کم بود دور تراز کلام — شهنشه پیمبر سپهبد امام
ز فردوس نسیم نکته انگیز تر — ز مرغ سحر خوان سحر خیز تر
فرو مردن شمع ساسانیان — بود صبح اقبال ایمانیان
رقم سنج منشور یزدانیم — ز ایمانیان گویم ایمانیم
کسی را که نازد به بیگانگان — خرد ور شمارد ز دیوانگان
باقبال ایمان و نیروی دین — سخن رانم از سید المرسلین
درین ره بسی سفرها بسیست — بود راست لیکن خطرها بسیست
ز با لغزها کاندرین ره بود — بود ره دراز ارچه کوته بود
بمستی توان نغز گفتار بود — مرا باید از خویش هشیار بود
سخن گفتن و پاس ره داشتن — سخن را ز مستی نگهداشتن
[illegible] شبستان بشبهای وی — هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می

یکے را بشارت که شهریار
زمی بوے مشک آید اندر بهار

مرا بین که دیباه داروی بهشت
نیاید بجز دانهٔ سوخته کشت

بزمی که دردی بود اجتناب
ز رود و سرود و شراب و کباب

سخنور چه گفتا ربیش آورد
کزان رنگ بر روی خویش آورد

نماند بشاهان دیهیم هے
شمار شهنشاه درویش خوے

درین بزم او باش را بار نیست
می و ساغر و زخمه و تار نیست

نه من بلکه اینجا برامشگرے
اگر زهره آید شود مشترے

اگر جاے دستانسراے بُدے
ره و رسم جادو نوائی بُدے

زبان را برامش گرو کردمے
دم جنبش زخمه نو کردمے

همم زخمه از دیگران تیز تر
همم ساز دانش نواخیز تر

به آزادگے خسروی می کنم
بدین پشت دولت قوی می کنم

نباشد اگر پاے دین درمیان
نهم هفتخوان بلکه هفتاد خوان

پرم از تو برتر ببال گزاف
تو سیمرغ آری و من کوه قاف

تو سوسن فروشی بخنیاگرے
مرا جنبش کلک رقص پرے

تو کان باده های گوارا زنے
دم از نقل و می آشکارا زنے

من و جام بے باده در خون زدن
بلب تشنگی جوش جیحون زدن

ترا زانکه این طرز و نهجار نیست
مرا با تو دعوی بگفتار نیست

ببین تا چه نازان بخویش از منست
کسی کان پس از تست و بیش از منست

بنامش گر از صاف می قرعه ایست
مرا نیز فرمان ته جرعه ایست

یکے صاف آب طربناک خورد
یکے خود به ته جرعگی باک خورد

ز سرجوش نوشان بگوئی خموش
بته جرعه خواران رها کن خروش

بنوشیدن از صاف می خوشترست
ولی دُرد درا مستئے دیگرست

دگر غالب ای عهد وے از تو سست
به پیمان دانش وفای تو شست

حدیث می و شیشه و جام چیست — چگوئی و این شیوه را نام چیست

نگفتی که بیزار گشتم ز مے — بریدم ز بزم و گزشتم ز نے

ز دیوانگی تا کی اے شور بخت — نهی ور گزرگاه سیلاب رخت

برفتار ناخوش مشو تیز گرد — درین ره بشوخی میسنگیز گرد

بمستی درین راه دستان مزن — میاشوب و سوئے بوستان مزن

ادب در زمین جوی و آئین گزین — بہ فن سخن شیوۂ دین گزین

براهی کنی پویه کز بای تو — درخشد چو خورشید سیماے تو

بکاری زدی دست کز ساز تو — دم جبرئیلست همراز تو

چو کشتی نشینان دریا نورد — بسیر از رهت بر مخیزاد گرد

ترا بخت در کار یاری دهاد
به پیوند دین استوارے دهاد

قصائد

قصیدۂ اوّل در توحید

اے ز وہم غیر غوغا در جہان انداختہ
گفتہ خود حرفی و خود را در گمان انداختہ

دیدہ بیرون و درون از خویشتن پرداختی
پردۂ رسم پرستش در میان انداختہ

اے اساس عالم و اعیان بہ پیوند الف
ہمچنان بر صورت علم و عیان انداختہ

نقش بر خاتم ز حرف بے صدا انگیختہ
شور در عالم ز حسن بے نشان انداختہ

چرخ را در قالب ابداع در وا ریختہ
خاک را بر نطع پیدائی ستان انداختہ

عاشقان در موقف دار و رسن وا داشتہ
غازیان در معرض تیغ و سنان انداختہ

رنگہا در طبع ارباب قیاس آمیختہ
نکتہ ہا در خاطر اہل بیان انداختہ

آنچنان شمعی براہ شبروان افروختہ
اینچنین گنجی بجیب بیدلان انداختہ

با چنین ہنگامہ در وحدت نمیگنجد دوئی
مردہ را از خویش در پای گران انداختہ

راقمی کش پویۂ دشت خیالت در دلست
وہم در شبگیر دستش بر عنان انداختہ

کاتبی کش نشتر وصف جلالت در سرست
لرزہ در تحریر کلکش از بنان انداختہ

نردبانی بستہ با دیوار کاخے در نظر
انتعاشی در نہاد این و آن انداختہ

رفتہ ہر کس تا قدمگاہی وز آنجا خویش را
پایہ پایہ از فراز نردبان انداختہ

اے بہ نزہتگاہ تسلیم رسول حق شناس
ز آتش نمرود طرح گلستان انداختہ

وے برستاخیز تا رو نار قوم ناسپاس
جان اژدر در تن چوب شبان انداختہ

ہر کجا سرہنگ حکمت در سیاستگاہ قہر
قرعۂ عرض شکوہ قہرمان انداختہ

در بروت نحس اصغر چنگ سفاکی زدہ
در گلوی سعد اکبر طیلسان انداختہ

از تو در ہنگامہ بازی خوردگان تار و پود
رقعہ رقعہ از پلاس و پرنیان انداختہ

وز تو در بازار سودا پیشگان هست و بود
بے متاع آوازهٔ سود و زیان انداخته

داده در توحیدم آئین غزل گفتن باد
اے هم از گفتار بندم بر زبان انداخته

بر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته
در نهفتن پرده از راز نهان انداخته

گشته با چشم بتانش نقش همطرحی درست
هر کرا درد تب به بستر ناتوان انداخته

شحنهٔ عشقت کرا بنشانده بر نطع قصاص
بر کنار نطع فرش ارغوان انداخته

تا بود عاشق بزندان عدم دائم اسیر
در نهادش شور سودائے دهان انداخته

تا بود شاهد به آزار دل عاشق حریص
در دلش ذوق سماع الامان انداخته

غم چو گیرد سخت نتوان شکوه از دلدار کرد
بهر آسائے اساس آسمان انداخته

گل چو ماند دیر گردد بر دلش بار از سرد
بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته

گلخن افروزان داغت هشت گلشن را خس
در گزار ناله آتش فشان انداخته

جاده پیمایان راهت نه فلک را چون جرس
در گلوے ناله هاے کاروان انداخته

آتشی از روے گلهاے بهار افروخته
شعله در جان مرغ صبح خوان انداخته

دجله در ساغر معنی طرازان ریخته
رشحه در کاسه دریا و کان انداخته

سر به تیغ از دوش جانبازان سبک برداشته
بار بر دلهاے نامردان گران انداخته

جز بدین آب آتش زردشت نتوان سرد کرد
کعبه را جوے بهشت از ناودان انداخته

جز بدین الماس نتوان اینچنین دُر دانه سُفت
رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته

چشم را بخشیده چون ان گردشی کا رباب هوش
بر زمین داند طرح آسمان انداخته

داده ابرو را بنیسان جنبشی کا هل قیاس
در تن شمشیر پندارند جان انداخته

اے ز شرم خاکساران تو از شهپر هما
چون گلیم کهنه ظل را بر کران انداخته

ذوق تمکین گدایان تو گنج شاه را
از دل رنجور در چشم پاسبان انداخته

تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود
دوست را اندر طلسم امتحان انداخته

تا علاج خستگی آسائش دیگر دهد
خارها در رهگذار میهمان انداخته

ای عمل را داده فرجام مکافات عمل	گرچه دانا شرح آنرا بر زبان انداخته
تند خویان را به داغ ناشکیبی سوخته	ناسحویان را به بند دودمان انداخته
آنکه وصفت را ز خودبینی به گفتن داده ساز	بر سمند شعله خس برگستوان انداخته
سوخت عالم را صریر کلک من غالب منم	کاتش از بانگ نی اندر نیستان انداخته
رقص خس بر شعله ز انسان سرخوشم دارد که من	دانم اندر باده ساقی زعفران انداخته
میسرایم نغمهٔ توحید و شور این نوا	چون نیم سوراخها در استخوان انداخته
زانکه این ترک تباه اندیشه در عنوان حمد	حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته
تا شناسد حد خود زین سرزنش خود را بقهر	در تمنای بهشت جاودان انداخته
این گرانجان عندلیب بینوا کاندر خیال	شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته
زابلهی سنجد که رضوان در هوای مقدمش	طرح جشنی تازه در باغ جنان انداخته
نیستش سرمایهٔ کردار نامردی بود	چشم بر رسم عطا و ارمغان انداخته
با خموشی ساخت پندارم بامید قبول	گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

از قصائد دومین
و در نعت نخستین

مرادلیست به بیس کوچهٔ گرفتاری	کشاده روی ترا زشاهدان بازاری
به لاغری کنم آسان قبول فیض سخن	که رشته زود رباید گهر ز همواری
به تنگی دهن دوست خاطری دارم	که دل ربوده ز دشمن به نغمه گفتاری
ز طوطیان شکرخا مگوی و از من جوی	نشاط زمزمه و لذت جگر خواری
چو زلف جوهر تیغم بود پریشانی	چو چشم نازنخوبیتم رسد ز بیماری
نه مایه بخششی دل و رقم زبان بیش ست	مژه چه پیش برد دعوی گهر باری
نه جوش خون دل از قدر گریه افزون ست	چرا نیا شدم از تاب چهره گلناری

زبسکه عمر سپردم به بذله پالائی   زبسکه خوی گرفتم به لذت خواری
زآب خضر نشان میدهم بآسانی   بذوق عربده جان میدهم بدشواری
چو مژده دوست نوازم چو فتنه خصم گداز   بدل ز سادگی و با زبان ز پرکاری
چو باد تند که هنگامه سنج خویشتن ست   ستیزه بودش با غبار پنداری
ملال خاطر حاسد ز من بدان ماند   که گرد ره بهوا چید از سبکساری
چه ننگ اگر به سخن همفن ست چون سخن   زدوده ام ز ورق داغ ننگ همکاری
مرا که عرض هنر در زنخ پشیما نیست   همین بس ست مکافات حاسد آزاری
شد آنکه همقدمان را ز من غباری بود   ز رفتگان بگذشتم به تیز رفتاری
مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی   مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
بسومنات خیالم درای تا بینی   روان فروز بر دوشهای زناری
بساط روی زمین کارگاه ارژنگی   بتان دیرنشین شاهدان فرخاری
جحیم جوشدم از پردهٔ نفس چو مرا   بود بجان عدوی نبی شرر کاری
بهشت ریزدم از گوشهٔ ردا که مرا   زخوان نعت رسولست زله برداری
مطاع آدم و عالم محمد عربی   وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شهنشهی که دبیران دفتر جاهش   به جبرئیل نویسند عزت آثاری
عدو کشی که ز چاک کنار توقیعش   دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری
افاضهٔ کرمش در حقائق آفاق   بسان روح در اعضای جانور ساری
افادهٔ اثرش بر قوائم افلاک   به شکل رعشه بر اندام آدمی طاری
دران نورد که وحدت بچارسوی شهود   فروخت رونق هنگامهٔ خریداری
متاع او به تماشا سپرد ارزانی   حدوث او بقدم دادگرم بازاری
نشان رتبهٔ ذاتش بعالم توحید   دو پایه برتر از اعالی و ز آثاری
تو گر ز وجوب مغائر شماری امکانش   ز احولیست نگه در مقام زناری
چنان بود که به بیند بخواب کس خود را   از و مشاهدهٔ حق بعین بیداری

دران مقام که هنگامه ساز کثرت کرد
بنفحت جادهٔ مقصود اندران تاری

ظهور ایزد یکتا بصورت خامش
نهاده دررهٔ اعیان چراغ غمخواری

چنین که می نگرم جلوهٔ حجاب گداز
چه مشکلست دگر خویشتن نگهداری

می مشاهده پر زور و من زساده دلی
خورم چو بیش کنم حرص بیشترخواری

سخن مذاق دگر یافت شورشی دارد
نمک فشانی مستی به مغز هشیاری

عنان گسیخته بیراهه تاختن تا چند
بشرع بچیم و گردم بپویه هنجاری

بمطلعی که زغیبت رساندم بحضور
کشم نوای نیایش بناله وزاری

زهی زحرف تو اندیشه رامدد گارے
خرد بسایهٔ شرعت زفتنه زنهارے

تو و کلیم و کفش اجر آستان ربی
تو و مسیح و دمش اجرت هوا داری

اسیر دام ترا خلد در هوا خواهے
مریض عشق ترا حور در پرستاری

تو مه شکافی و خورشید را بگرداند
رفیق تو بقدمگاه قدرت اظهاری

دم از ترانهٔ خوے تو در اثر سنجے
دل از فسانهٔ موی تو در نشانداری

بعطر سائی موج نسیم نوروزی
بمشک زائی ناف غزال تاتاری

اگر نه خاصه زبهر بساط عزت تست
بنای کعبه درین کهنه چار دیواری

چراست اینکه نقش کرده کار فرمائی
چراست اینکه خلیلش نموده معماری

چو موج و بحر ستایش گر ترا پیوست
نشاط فیض ازل با زبان کند یاری

سخن یکیست ولی در نظر زسرعت سیر
کند چو شعلهٔ جواله نقطه پرکاری

سخن زمدح تو بالد بخویش کز تعظیم
بصد هزار زبانی ستودهٔ باری

به فیض کحل ولائی تو در نظر دارم
که آنچه حد نظر نیست در نظر داری

خود از احاطهٔ علمیهٔ تو بیرون نیست
هر آنچه پیش تو گویم بے بناچاری

ز آسمان گلهٔ اتفاق ناسازے
زبخت شکوهٔ توفیق زشت کرداری

بمن درین که فرو ریزد از زبان چه گرفت
شکایتی که نه گنجد بدل زبسیاری

بداوری سر وکار رم بہ جمعی افتادہ ست ‌ ‌ که برگزیدۂ چرخند در ستمگاری
چو فتنہ جامع قانون عالم آشوبی ‌ ‌ چو غمزہ صاحب فرہنگ مردم آزاری
فگندہ دلو و رسن را بچاہ و بر سر چاہ ‌ ‌ شکستہ اند سبوی مرا بسرشاری
لبسا نگشتہ و ہم بر پی نخستینم ‌ ‌ لبسان گاو خراس اندرین طلبگاری
زناوکم تن خصم ایمن ست و من خستہ ‌ ‌ قضا سپردہ بہ پیکان تیر سوفاری
کجا دست کہ چنینم ثمر ز نخل امید ‌ ‌ اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری
اگرچہ ز استلم بخت میزیم ناکام ‌ ‌ بدان صفت کہ کسی جان دہد بدشواری
معاش من بہ معاد عدوی تو ماند ‌ ‌ ز زنگ رنگ نزندی زگونہ گون خواری
ولی باین ہمہ درماندگی چو یاد آرم ‌ ‌ ز رحمتی کہ بجال جہانیان داری
زہم فرو گسلد بند بند فتنہ اگر ‌ ‌ بقدر ذوق ببالم درین گرفتاری
دو روزہ راہ بہر رنگ میتوان پیمود ‌ ‌ بلند و پست سرافرازی و نگونساری
ننالم از ستم غیر بر تو باد کہ تو ‌ ‌ مرا بدست من دیو سارنگزاری

بہ جنبش اثر لا الٰہ الا اللہ
غبار ہستی غالب ز بیش برداری

قصیدۂ سوم
ایضاً در نعت

آن بلبلم کہ در چمنستان بشاخسار ‌ ‌ بود آشیان من شکن طرۂ بہار
آن ساقیم کہ از اثر رشحۂ کفم ‌ ‌ خمیازہ را بموج گل اینباشتی خمار
آن مطربم کہ ساز نوای خیال من ‌ ‌ غیر از کمند جاذبۂ دل نداشت تار
آن کوکبم کہ در تب و تاب نورد شوق ‌ ‌ اوج من از رسیدن می یافتی قرار
آن ریشہ نگاہ امیدم کہ دمیدمم ‌ ‌ بود از نم طراوت دل شوقم آبیار

هر غنچه از دمم بتقاضای شگفتگی
فیض نسیم و جلوهٔ گل داشت پیشکار

هر جلوه را ز من بتقاضای دلبری
از غنچه بود محمل نازی برگزار

هم سینه از بلای جفاپیشه دلبران
فرہنگ کاروانی بیداد روزگار

هم دیده از ادای مغان شیوه شاہدان
فهرست روزنامهٔ اندوه انتظار

هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش
هم در میانه از اثر عکس روی یار

پیمانه را به نرخ چمن دادمی بها
آئینه را به موج شفق بستمی نگار

شوقم جریدهٔ رقم آرزوی بوس
ذوقم قلمرو هوس مژدهٔ کنار

فکرم بجیب شاہد اندیشه گلفشان
کلکم بطرف گلشن نظاره لاله کار

از حشمتم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت
وز رنگ و بو بساط مرا بود پود و تار

بختم بجیب عشرتیان میفشاند گل
سعیم ز پای محتسبان میکشید خار

وقت مرا روانی کوثر در آستین
بزم مرا طراوت فردوس درکنار

ساقی ز باده بر اثر نغمه عذرخواه
مطرب ز نغمه در هوس باده حق گزار

از پرده های ساز نفسها اثرفشان
وز جلوه های ناز نظرها کرشمه بار

همواره ذوق مستی و لهو و سرور و سور
پیوسته شعر و شاہد و شمع و می و قمار

باکیسه در خصومت و با کاسه در لجاج
رندان پاکباز و شگرفان شادخوار

بدمستی شبینه و خواب سحرگهی
رنگینی سفینه و اشعار آبدار

اکنون منم که رنگ برویم نمی رسد
تا رخ بخون دیده بشویم هزار بار

صد ره ز داوری بگرو باز برده ام
افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار

نقشم بنامه نیست بجز سرنوشت داغ
تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار

نم در جگر نمانده ز تردستی مژه
دل را به پیچ و تاب نفس میدهم فشار

چشمم کشوده اند بگرد ارهای من
زاینده ناامیدم و از رفته شرمسار

پایم به گل ز حسرت گشت کنار جوی
خارم بدل ز یاد هم آهنگی هزار

هم ورد من فتاده در آشوبگاه بیم
شمع سحرگه و قدح دست رعشه دار

خو کردہ ام بوحشت شبہاے بیکسی
برواز ضمیر وحشت تاریکیِ مزار

در پیکرم ز درد و دریغیست جان و دل
در بسترم ز خارہ و خاریست بود و تار

ہم تن ز ضعف وقف شکنہاے بیحساب
ہم دل ز رنج داغ المہاے بیشمار

از خون دیدہ ہر قرہ ام شاخ ارغوان
وز سوز سینہ در نفسم تاب لالہ زار

کاشانۂ مرا در و دیوار شعلہ خیز
ہمسایۂ مرا سر و دستار پُر شرار

پیمودہ ام درین سفر از پیچ و تاب عجز
در ہر قدم ہزار بیابان و کوہسار

داغی بدل ز فرقت دہلی نہادہ ام
کش غوطہ دادہ ام بجہنم ہزار بار

بخت از سواد کشور بنگالہ طرح کرد
بر خویش رخت ماتم ہجران آن دیار

با این ہمہ نہیب کہ جان میرمد ز تن
با این ہمہ نورد کہ دل میرود ز کار

بختی بد لفریبی شوق جنون مزاج
بختی بہ پشتگرمی جان امیدوار

محرم چنان کہ مہر ندانم ز دشمنے
مستم چنان کہ گل نشناسم ز نوک خار

ہر گرد فتنہ طرۂ خوبان کنم گمان
ہر زخم کینہ خندۂ مستان دہم قرار

پست و بلند را نہ سگالم بہ ناز و عجز
رد و قبول را نہ برزم بعجز و عار

ہر گونہ زہر عربدہ اندر مذاق من
مانند تلخیِ مے ناب ست خوشگوار

در دشت بردمیدن نیر ز طرف کوہ
چشم مراست جلوۂ روئی بہ تابسار

دکان روستائی و شبہای برشگال
دام سواد سایۂ تاکست و آبشار

آیا بود کہ گریہ بدل تازگی دہد
چون سبزہ کہ بردمد از طرف جویبار

آیا بود کہ دست تہی موج زر زند
چون آتشی کہ سر کشد از پردۂ چنار

آیا بود کہ از اثر اتفاق بخت
دیوانہ را بوادیِ یثرب فتد گزار

ہم دوش شوق راہ ہمی غلہ زان نسیم
ہم چشم بخت را کشمے سرمہ زان غبار

سایم بر آستان رسول کریم سر
جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار

ہم مزد سعی بخشم و ہم مژدۂ سکون
از بوسہ پاے خویش کنم بر رہش نگار

فخر بشر امانِ رسل قبلۂ امم
کز شرع اوست قاعدۂ دانش استوار

آن ابتداے خلق کہ آدم درین نورد
ہمچون امام سبحہ برونست از شمار

آن منتہاے ہمت ہستی کہ در وجود
اندر میان وہر نشان میدہد کنار

در معرض لطافت مہرش جہان جہان
گلہاے شیشہ میدمد از مغز کوہسار

در موقف سیاست قہرش زمان زمان
مہر از شعاع می کشد انگشت زینہار

دانی چراست کز اثر جلوۂ قدش
برخاک نقش سایہ نگر دید آشکار

وقتیکہ ریخت طرح شبابش ز نور خویش
برداشت از میانہ حجاب آفریدگار

ہم سطوتش بعرض شکوہ شہود حق
از ہر نگہ دریدہ جگرگاہ اعتبار

ہم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش
قانون نطق را ز رگ سنگ بستہ تار

از فیض بخشی نفسش غفلت آگہی
وز دلنوازی کرمش جبر اختیار

در بزم رنگ و بوی نگاہش ز مرتضےٰ
در رزم آبروی سپاہش ز ذوالفقار

حقا کہ لفظ احمد و لطفی کہ تحت اوست
گنجینست شایگان و طلسمیست استوار

اما پے کشایش این معنوے طلسم
فطرت شگرف قاعدہ کردہ اختیار

باید نخست میم ز احمد فراگرفت
کان میم ہم ز ذات نبی راست پردہ دار

ہرگہ بہمین معرفت ذات احمدے
میم از میانہ رفت و احد گشت آشکار

بے پردہ بنگر از الف اللہ جلوہ گر
وز حا و دال بشمر و دریاب ہشت و چار

دارم سر حضور کہ در عرض خدمت ست
شوقم عنان گسستہ تر از باد نوبہار

اے آنکہ چشم در رہت از موج ہر غبار
فردوس را بدام نگہ مے کند شکار

تقدیر از وجود تو شیرازہ بستہ است
مجموعۂ مکارم اخلاق کردگار

توفیق در زمان تو ترتیب دادہ ست
فرہنگ آفرینش و شرح رموز کار

ہم گوہر ترا از فروغ خود آبرو
ہم صانع ترا بوجود تو افتخار

دریمن کردہ اند یسار ترا یمین
در بذل دادہ اند یمین ترا یسار

جنت بکارگاہ ولاے تو حلہ باف
رضوان ببارگاہ رضاے تو پیشکار

در عالمی که بردمد از عرصهٔ رستخیز — در موقفی که سر زند از پرده گیر و دار

بر دامن از سپیدی رو ها گشتی طراز — در وام از رهائی امت بری شکار

بخشش به نقد سجده روائی عطا نکرد — نگرفت تا نخست ز سنگ درت عیار

رحمت ثواب را بسرا پرده جا نداد — ناورد تا ز دفتر جودت برات بار

بے رخصت ولای تو طاعات مدعی — بیزد هیچ کو بشش دهقان بشوره زار

بے عشرت رضای تو اوقات زندگی — تنگ و تبه چو دیدهٔ مور و دهان مار

تا چهرهٔ عطای تو گردیده پرده در — تا سایهٔ لوای تو گردیده پرده دار

خواهم رواج و رونق جنت ز خار و خس — تا زم سپید روئے مشتے سیاه کار

نظاره گر بعرض نگه بال میزند — با نزهت جمال تو سطریست از غبار

اندیشه گر بسعیٔ قلم نازش میکند — در حضرت جلال تو طفلیست نی سوار

می خواستم که شاهد مدح ترا کنم — داماں و جیب پر ز گهرهاے شاهوار

در پیچ و تاب عرض جنون شمار شوق — ابیات را ز صد برسانم بصد هزار

هر لفظ را بقافیه آرم هزار رجا — هر پرده را بولوله سنجم هزار بار

اما ادب که قاعده دانِ بساطِ تست — داد از نهیب حوصله آزار افشار

از بسکه بر جگر نمک دورباش ریخت — گر دید خامه در کفم انگشت زینهار

دیگر چه گفت گفت که اے غالب حزین — دیگر چه گفت گفت که اے رند خاکسار

هر چند شوق تشنهٔ عرض عقیدتست — اما تو و ستایش ممدوح کردگار

از ناکسی بنال و جبین بر زمین بساهی — کلک و ورق بیفگن و دست دعا برآر

تا کسوت وجود شب و روز را بدهر — از تاب مهر و پرتو ماه ست پود و تار

تا سینه راست ناله در انداز کاوکاو — تا دیده راست جوش نگه ساز خار خار

تا سجده راست در ره حق مژدهٔ قبول — تا عذر راست بر در بخشش نوید بار

تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز — تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار

بادا محیط نور ز فیض تو موجزن — بادا بنای دهر ز شرع تو استوار

عزم مجاهدان تو با چرخ همعنان
سعی موافقان تو با خلد همکنار

دائم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد
بر تارک عدوی تو ابر تگرگ بار

لاغر چنان که در خم و پیچ فغان و آه
نتوان شناختن تنش از ناله های زار

آنرا که برده الفت گیسوی تو ز خاک
سنبل دمد ز جیب سواد شب مزار

دانرا که بر خلاف تو رفته است در لحد
دودی برآورند ولیکن هم از دمار

قصیدهٔ چهارم
مشترک در نعت و منقبت

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را
آواز دهم شیوه ربا همنفسان را

رقصد قلم بیخود و من خود ز ره مهر
بر زهره فشانم اثر جنبش آن را

در زمزمه در برزخ داؤد کشایم
تا بهره فرستد ز ره گوش زبان را

جبرئیل دود در هوس فیض سرودم
چندانکه چکاند خو خوی از روی آن را

هرگه که بشاطگی ناز کشایم
پیچ و خم جعد نفس عطرفشان را

رضوان دود از حلقهٔ حوران بره باد
افگنده ز کف غالیه و غالیه دان را

هرگه که به گوهرکدهٔ راز نهم روی
آوردن آرایش سیمای بیان را

در راه گهر ریزه فشانم که پس از من
زین جاده شناسد ره گنج نهان را

هان وایه پرستان ز چه اهرمشمارید
تلخاب رگ قلزم و خونابهٔ کان را

گوهرکدهٔ راز بود عالم معنی
در لفظ گهر ریزه بود وادی آن را

نقش کهن و معنی نو در ورق من
گوئی که جهانست و بهارست جهان را

آن دیده به لفظم نگرد نازش معنی
کاندر تن یوسف نگرد شادی جان را

فرزانه ز هر خانه کفیلی رسدش خاص
خواهد شرف ذات خداوند مکان را

نازم روش زهره که در شکر گذاری | از حوت به تثلیث به بیند سرطان را
چون من ز سخن یافتم این مرتبه خواهم | کز عرش فراتر نگرم پایهٔ آن را
دین پایه در آنست سخن را که ستایم | ممدوح خداوند زمین را و زمان را
آن کز اثر گرم روی در شب معراج | در بال ملک سوخت نشاط طیران را
شاهی که پی سجدهٔ خاک کف پا کش | ارزش نبود جز سر صاحب نظران را
حق تا بفرستاد ز غیبش بشهادت | کز خاطر این نشاه برد رشک جنان را
از فرط محبت که بدان جان جهان داشت | نگذاشت قضا سایهٔ آن سرو روان را
در کشور لطفش کنی از شهر و دهی فرض | زانگونه در آنجا نگری امن و امان را
کز فرط رواج زر و بیکاری آهن | بر سنگ محک رشک بود سنگ فسان را
در موقف قهرش نگری بر روش داد | دار و رسن و دُرّه و شمشیر و سنان را
از بهر ثنا گستری تست وگرنه | اندازهٔ گفتار نبودی حیوان را
از بهر نثار قدم تست وگرنه | ایزد به کف خاک ندادی دل و جان را
گر با رخ عشاق تو تشبیه دهندش | گلگونه شود خلد برین روی خزان را
نازم بکسانی که به تشبیه خم تیغ | دیدند برابر خم ماه رمضان را
در عالم عدل تو به هر رمهٔ دشت | گرگان ستم پیشه رقیب اند شبان را
در نکته گر از قعر جهنم سخنی رفت | در مضجع خصم تو ره افتاد گمان را
آن کیست که بیند چو بر گفتار دراری | بر اوج سما رخش دلاویز عنان را
این بس که به تسکین دل از سایهٔ تنگش | اندیشهٔ عدل جای دهد کاهکشان را
رفتار تو آن کرد با فلاک ز شوخی | کز چاک بود خنده بر افلاک کتان را
هر چند شناسندهٔ هر راز شناسم | آن چشم نهان بین و ضمیر همه دان را
لیک از تف آن زهره که غم در قدحم ریخت | لب تشنگی ذوق بیانست عیان را
فریاد رسا داد ز بی برگی ایمان | کاین نخل بتاراج فنا رفت خزان را
در خویشتن ایمان شمرم لیک از آن دست | کاندر تن محبوب شمارند میان را

از عمر پنجه سال بهنگامه سر آمد
سرمایه ببازیچه تلف گشت دکان را

روز آخر و من سست پی و قافله بس دور
در باخته ام از غم ره تاب و توان را

زین روی که طاعت نکنم لیک خداوند
از من نبرد مایهٔ آرایش خوان را

هرگه که خورم نان تنم از شرم گدازد
چندانکه ز خویش آب کشم دست و دهان را

در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را
در شیوه پسندم روش و کیش مغان را

در قاعدهٔ سجده سر از پا نشناسم
در روزه ز شوال ندانم رمضان را

گیرم که نهادم بود از سجده لبالب
ای وای گر از ناصیه جویند نشان را

شرع آئینه خودبین و من ایما به سکسر
کز ساقی کوثر طلبم رطل گران را

تا نام می و ساقی کوثر بزبان رفت
صد ره لبم از مهر ببوسید زبان را

آن قوت بازوی تو کز برق نهیبش
ریزد جگر و زهره زهم شیر ژیان را

در کیش تو تا تافته رو از دم شمشیر
بر خصم تو نگشاده کمین پشت کمان را

آن اصل نژاد تو که در عالم بینش
یابند از و گر ز تو جویند نشان را

گرد سر آن کس که بدوش تو نهد پای
گردش بود از راه ارادت دوران را

دوران تو دیار تو فرخنده ترا نیست
در طالع من جلوه ده آثار قران را

زان رو که امیدم بگرانمایگی تست
در خاطر من راه نبود بیم و زیان را

پرواز مرا شوق تو شهپر بود ارنه
کو قدرت گفتار من هیچمدان را

در پیچ و خم هستی موهومی من بین
آویزش بخت دژم و طبع جوان را

من این همه بیدستگه و خامه گهرپاش
در دست تهی تا چه شمار است بنان را

از غالب دلخسته مجو منقبت و نعت
دریاب بجوش جگر آغشته فغان را

قصیدهٔ پنجم در منقبت

صبحی که در هوای پرستاری وثن
جنبد کلید بتکده در دست برهمن

در رفت و روب دیر هم گرم راهبان
آرد برون گداختهٔ شمع از لگن

خیزند دسته دسته مغان نه شسته روی | در اهتمام چیدن رسم ز نارون
از شور ویر یان بگمان خروش صور | اموات را ز رقص بتن بر درد کفن
رخشند ستاره از رخ ناشسته صنم | بالد بنفشه از قد خم گشته شمن
بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر | بر بوی دوست حلقه زند مرغ در چمن
خواهد چراغ کشته چو شخص بریده سر | خیزد گل شگفته چو رنجور خسته تن
بر جام مل ز دیده شبنم چکد نگاه | بر روی گل ز طره سنبل دود شکن
غوغای روز پرده کشاید ز خوب و زشت | آوای کوس خواب رباید ز مرد و زن
برخیزم و شراره آذر ز بهر دو کف | روبم ز رخت خواب و فشانم ز پیرهن
بر بوی طره که شبم بر شام خورد | بر رهگذار باد دوم در کشم ختن
از ذوق مژده که نگارم بخواب داد | در انبساط جسته بهم بر زنم چمن
گرداب خانه زاد محیط ست لاجرم | گردم بذوق دوست همان گرد خویشتن
چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان | رقصد بنام حیدر کرار در دهن
فیض دم انا اسد الله بر آورم | منصور لاابالی بے دار و بے رسن
ساغر پے صبوح لبالب کنم ز مے | چونان که لب ز زمزمه یا ابوالحسن
شاه نجف وصی نبی مرتضی علی | آن از ائمه اول و ثانی ز پنجتن
ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت ست | وقت غروب مهر دمد ماه بے سخن
مه والی شب ست و ولیعهد آفتاب | باید بروشنی مه از مهر دم زدن
پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین | بعد از نبی امام مه و پیروان پرن
ای از تو بوده رونق دین محمدی | رویت سهیل و کعبه ادیم و عرب یمن
بالیده از تو علم و عمل در پناه دین | ای آبروی خلوت و ای فخر انجمن
جز بر تو دنیتا ئج باکت ز سروری | ناهیست چون خدنگ نگاه و چه ذقن
گر دشمن تو هست توانا شگفت نیست | جانش ز ذوق تیغ تو خون گشته در بدن
از کینه مهربانی و از عجز پردلی | زانگونه شد پدید ز عدل تو در زمن

گر نزد شیر بچۂ آہو نخوردہ رم
الا ز مادہ شیر ہم از جوشش ہین

در دشت رہرو تو ننوشد مگر رحیق
بر تخت پیرو تو ننوشد مگر خشن

یاد ست کنند روشنیٔ خور ز ہر نفس
نامت برند حقۂ پروین شود دہن

سوز غم تو بینم و نازم بہ بخت خویش
کایزد مرا نسوخت بداغ نسوختن

طبعیست جز بذوق تو ناگشتہ منبسط
جانیست جز بہ مہر تو نابودہ مرتہن

خواہم ز فرط رشک کہ در مجمع حواس
مہر ترا بخویش بدزدم ز خویشتن

داغ غلامیٔ تو مرا بر جبین دل
جوش مناقب تو مرا در خیال من

نوریست از بطانۂ توفیق جلوہ گر
بحریست در میانۂ ابریق موجزن

مستم بدین طرب کہ بپردازش خیال
دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن

شادم بدین ہوس کہ بمدح تو جاودان
بندم ہزار دستہ ز نسرین و نسترن

کافور فرس ایزدیم دہ کہ خویش را
مرہم نہم بہ خستگی بند اہرمن

گفتی زمی بحشر و ز نظم ازین درنگ
مستی دہد ز بادہ چو صہبا شود کہن

لیکن ز رہروان لب این رباط نیز
نتوان دریغ کرد سفالی ز دُردِ دن

آنم کہ تاب غیرت آوای من کشد
از شاخ سدرہ طائر قدسی بباب زن

کلکم بدان مشابہ ز تیزی کہ بسترد
نقش نگار را ز منے از چشم کوہکن

بر ریگزار قافیہ خاص اندر زمین
نگذاشتم بچیدہ گلی غیر یاسمن

کوتاہیٔ سخن نبود از رہِ قصور
دانند اہل فن کہ منم اوستادِ فن

در مدحت تو ذوق فشانم نہ بادخوان
دریوزۂ گہر کنم از دل نہ از عدن

دام مرا شکار فراوان بود و لے
سیمرغ گشت قافیہ بگذاشتم از زغن

داری سر غریب نوازی زہی نشاط
غالب ندیدہ کہ غریبست در وطن

قصیدۂ ششم در منقبت

نازم بہ گرانمایگی دل کہ ز سودا
ہر قطرۂ خون یافتہ پرواز سویدا

اجزاے وجودم ز گدازی که ز جان یافت
پالوده بدان شیوه که دل گشت سراپا

دریاب مذاقم ز کلامم که نباشد
مینای مرا پنبه بغیر از کف صهبا

نال قلم از جوش گداز دل خویشم
سیراب بود همچو رگ ابر ز دریا

رخشانی معنی دمد از پردهٔ لفظم
چون شمع ز فانوس و مے لعل ز مینا

میراث رسیدست ز خونین نفسانم
داغی شرر اندود بپاے جگر آلا

یابی ته خاکستر هر حرف شرارے
آتشکده کاو داشت دمم پارسیان را

آنم که بافزایش اندازهٔ فطرت
آنم که به آرایش انداز تماشا

نطقم ز دم انگیخته از مغز خرد جوش
کلکم ز رقم ریخته بر صفحه ثریا

هین عیسی و سامان نوالش نفس گرم
هان موسی و برهان کمالش ید بیضا

چون دست پر از لالهٔ خود روست سبالم
از جاده نوردان نکنم مزد تقاضا

چون لعل رگ ابر گداز جگرستم
خونم همه در دامن خود می چکد اما

گویی مژهٔ اشک فشانم که سراسر
بر گنج گهر میزنم از تار سرپا

هر زمزمه کز کام و زبانم بتراود
جوید ز رهِ پردهٔ گوشم بدلم جا

چون سیل که از باد به خیزد بهاران
مالد بزمین سینه و گیرد ره دریا

هر چند درین عرصه بهر رنگ که خواهی
با نیک و بد هر بسر میبرد اما

دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق
لب تشنهٔ خونند چه اعدا چه احبا

هشدار که مجنون نتوان شد بتکلف
دیوانه توان گشت ولیکن بمدارا

گر حوصله همپای نمی بود درین راه
در باختمی زهره ز تاب و تب غوغا

آزادگی از موج برون برد گلیمم
ورنه من و این دعوی و این حوصله حاشا

در جیب رفیقان گل شاداب فشاندم
هر چند تف تشنگیم سوخت بصحرا

در بزم حریفان رگ مهتاب کشودم
گر خود همه گردون نمکم ریخت بصهبا

نفرین نزند سیلی صرصر بچراغم
تحسین نه ماند ز رگ ساز من آوا

از بسکه سیه مست مے جنبش کلکم
در پردهٔ هر نقش دلم میرود از جا

بیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید
در عربده راهم زده رازیست بهینا

نظارهٔ خوبان و می و نغمه حرامست
دیدیم و شنیدیم سَمِعنا و اَطَعنا

با این همه هر جا کند آهنگ خرابی
سرگرمی شوقی که بود حوصله فرسا

با نغمهٔ مطرب نتوان شد متعصب
از جلوهٔ ساقی نتوان کرد تبرّا

شوقست که چون نشاهٔ توحید رساند
از دار برد پایهٔ منصور به بالا

شوقست که فرهاد از و مرده به سختی
شوقست که مجنون شد از و بادیه پیما

شوقست که مرآت مرا داده به صیقل
شوقست که طوطی طبعم شده گویا

شوقست که ز اعجاز اثرهای قبولش
آئینهٔ پیدائی حرفست ورقها

قانع به سخن نیستم و باک ندارم
نز خویش سپاس است و نه از غیر محابا

نظارگی جلوهٔ اسرار خیالم
در آئینهٔ چشم حسود و دل اعدا

ز او یزش دونان ز سخن باز نمانم
سیلاب مرا زین خس و خاشاک چه پروا

شوقم همه رازست من و عربده هرگز
سوزم همه سازست من و شکوه مبادا

گر مهر و گر کین همه رعنائی وهمست
شادا که به نیرنگ نگردید فریبا

اندیشه دو صد گلکده گل برده بدامن
اما همه از نقش و نگار پر عنقا

چون پردهٔ شب بار مصور بخیالست
این کارگه وهم ز پیدائی اشیا

آن وعظ فقیهانهٔ زاهد که نزیبد
بر صفحهٔ دین نقش رواج غم دنیا

وان نغمهٔ مستانهٔ رندان که نیرزد
دم سردی امروز به سرگرمی فردا

آن حسن و دم ناز ز افسون ادائی
جان بازدمیدن به تن صورت دیبا

وان عشق و نگه عجز بامید نگاهی
از خویش گزشتن بسر راه تمنّا

گردیدن هفت اختر و نه چرخ بهر سو
زین عربده بالیدن آثار بهر جا

گل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک
برجستن یکدسته شرار از رگ خارا

هنگامهٔ ابلیس و نشان دادن گندم
افسانهٔ آوارگی آدمؑ و حوّاؑ

دانسته شود هرچه ز اسرار تعیّن
سنجیده شود هرچه ز آثار من و ما

ازخامهٔ نقاش برون نامده هرگز … هرنقش که بینی زلبس پرده هویدا
وحدت همه حدلیست معین که خود از وی … هستی همه جز نیست حقیقی که مراورا
طرفی نتوان بست بسرگرمی اوهام … هرگز نتوان کرد پراگنده براجزا
آئینه به پیش نظر و جلوه فراوان … دل پرهوس و صاحب خلوتکده تنها
پیدا و نهان مشغلهٔ حب ظهورست … چون پرده برافتد نه نهانست نه پیدا
مدهوش ره و رسم فنائم خبرم نیست … بیخویش قدح میزنم از خمکدهٔ لا
ایمان من ای لذت دیدار کجائی … درکار مذاقم بچکان رشحهٔ الا
آن رشحه که گوسی زگرانمایگی ناز … مهریست به گنجینهٔ کیفیت اسما
آن رشحه که ساریست در اعداد چو واحد … آن رشحه که حالیست بصورت چو هیولی
آن رشحه که آئینهٔ تصویر بقائیست … اسرار رقمهای حیات ابدی را
آن رشحه که گرد رطلبش باز شتابند … کوشش زعرق مژده دهد لولوی لالا
آن رشحه که گرد رصدفش بار چکانند … از موج گهرها دمد انگارهٔ دلها
آن رشحه که بیخواست چکد از کف ساقی … در عرض قدح در زدن اندر خم صهبا
زان رشحه نم فیض قبولست مرادم … ساقی علی عالی دخمخانه تولا
در سجده روانی خامه که این اسم مبارک … منجملهٔ اسمای الٰهیست همانا
گرد سر این نام که معراج بیانیست … سبحانک یا رب تقدس و تعالی
آن مصطفوی رتبه که تشریف ولایش … بر تارک سلمان بنهاد افسر مینا
آن شاه کرم پیشه که هنگام رکوعش … با سید خم حلقهٔ خاتم ز مصلا
هم شوکت آثار علی بود که داود … صد چشم بره داشت تا اجزای زره وا
چون اسلحه سازان که بسازند سر برگ … تا مرد کند جلوه گری در صف هیجا
هم مژدهٔ دیدار علی بود که میریخت … در پردهٔ احیا زلب وکام مسیحا
چون باد بهاری که بهنگام وزیدن … از گل فگند غلغله در خطهٔ غبرا
از نکهت تش ناف زمین نافه غزالست … مشکین ز چه شد رنه لباس حرم آیا

نی نی غلطم کز اثر ذوق ظهورش ‌ ‌ زان قطرهٔ دل خاک زند جوش سویدا

آن خاتم اسرار رسول الله که باشد ‌ ‌ منقوش به اسمی که بود عین مسمی

شد مهر نبوت فوه تا ساخت پیمبر ‌ ‌ از دوش نگین خانهٔ یاقوت کف پا

تا حلقه بگوش ست ز نقش سم دلدل ‌ ‌ بر طالع این دائره رشکست فلک را

یال و دمش از پرتو دیدار گل افشان ‌ ‌ گرد سمش از جلوهٔ رفتار شفق زا

وان تیغ دو سر کز اثر شرک زدائی ‌ ‌ بر کوکبهٔ کفر زند صاعقهٔ لا

چون طرح شود با الف صیقل ایمان ‌ ‌ در دیده کاو فسیق دهد جلوهٔ الا

سر رشتهٔ نطقم بگسستن زده اینک ‌ ‌ از کار فرو بستهٔ دل عقده گشایا

پیداست که هیچی همه را چه ستاید ‌ ‌ من ذره تو خورشید من و مدح تو حاشا

اندیشه بخاری و رگ خامه گیاهی ‌ ‌ با فکر چه نیروی و تحریر چه یارا

خواهم که ز جوش نفس و ولولهٔ شوق ‌ ‌ بر شیوهٔ عشاق کنم مدح تو انشا

ای داغ غمت مردمک دیدهٔ اشیا ‌ ‌ عکس تو هر آئینه ز هر آینه پیدا

در جنب گرانمایگی قدر تو عالم ‌ ‌ چون ذره به صحرا بود و قطره بدریا

نقش قدم مورچه پشت لب بام ‌ ‌ چون جوهر آئینه ز آئینه هویدا

در پیش نگاه تو فلک پردهٔ عینک ‌ ‌ در چشم خیال تو جهان محمل لیلی

میخوار ترا ننگ ز پیمانهٔ جمشید ‌ ‌ بیمار ترا رنج ز تیمار مسیحا

خاشاک درت تاج سرافرازی رضوان ‌ ‌ نقش قدمت غازهٔ رخسارهٔ حورا

هم موجهٔ رفتار تو ذوق رخ یوسف ‌ ‌ هم جادهٔ راه تو رگ خواب زلیخا

در گرد خرام تو نگه ریشهٔ طوبی ‌ ‌ در بزم تماشای تو مژگان ید بیضا

تقدیر برخسارهٔ توقیع امامت ‌ ‌ زد از رقم نام تو گلگونهٔ طغرا

توفیق به آئینهٔ اسرار نبوت ‌ ‌ گرد از اثر رای تو پرداز مصفا

رفتار تو گر آینهٔ خاک زداید ‌ ‌ از پردهٔ هر ذره دمد دیدهٔ بینا

اعجاز تو گر سوی نباتات گراید ‌ ‌ از ریشهٔ هر برگ بر آید لب گویا

گویند که کوثر مے ناب ست سراسر ۔ گویند که فردوس نگارست سراپا

آن چشمه ز ظرف قدحت رشحهٔ باقی ۔ وان سبزه ز بزم طربت خردهٔ مینا

مهر تو درین عرصه بسود ار گرایمان ۔ بخشد بسلم قیمت موعودهٔ کالا

روے تو درین پرده بجویندهٔ دیدار ۔ امروز دهد حاصل دریوزهٔ فردا

در پردهٔ سازم جگر اندوده خطا نیست ۔ گز برق و شفق باز برد جلوه به یغما

دانی که مرا دعوی فضل و هنری نیست ۔ دیباے من از نقش کمالست معرّا

در دائرهٔ فکر ز آشفتگی راے ۔ هر دم نفسم پیچ خورد چون خط ترسا

از صعوهٔ بے بال و پر من چه کشاید ۔ پرواز ثنایت طلبد شهپر عنقا

آنم که رباعی ز غزل باز ندانم ۔ تاریخ بمعنی نشناسم ز معما

ذوق تو دمانیده ز لب سبزهٔ گفتار ۔ مدح تو دوانیده بدل ریشهٔ احیا

نظمم بشمار عدد حرف علیؓ شد ۔ در رشتهٔ تحریر ز شوخی گهر آما

تکرار رخ قافیه چندانکه خراشید ۔ شوقم بجراحت نمک افشاند ز ایطا

ترکانه زدم زمزمهٔ مدح و ثنایت ۔ در منطق اجداد نه بر مسلک آبا

این پارسی ساده ز آرایش دعوی ۔ دین بندگی پاک ز آلائش غوغا

دور از اثر عربده و بحث و ستیزه ۔ منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا

در عرض ثنایت نفسم جوهر معنی ۔ در بزم ولایت لقبم غالب شیدا

سیراب سفالم ز نم رشحهٔ کوثر
گلپوش مزارم ز هجوم سپے مولے

قصیدهٔ هفتم در منقبت

خواهم که همچو ناله ز دل سر بر آورم ۔ دود از خود و شراره ز آذر بر آورم

چاک افگنم ز ناله بدین نیلگون پرند ۔ روے عروس فتنه ز خا در بر آورم

نشتر به باسلیق شکایت فرو برم ۔ خون دل از رگ مژهٔ تر بر آورم

مرہم زداغ تازہ بزخم جگر نہم ‏ پیکان زدل بکاوش نشتر برآورم

طومار شکوۂ نفس از دل بدر کشم ‏ برق از نورد بال کبوتر برآورم

آتش زنم ز آہ بدین خیمۂ کبود ‏ دود از نہاد چرخ ستمگر برآورم

مانند برگ بید ز اندوہ بے بری ‏ با خویشتن در افتم و خنجر برآورم

آتش بہ ژندہ موبد برسم در افگنم ‏ گرد از بت و برہمن و بتگر برآورم

پاے ادب زگوشۂ دامن بدر کشم ‏ دست تطلّبے بر داور برآورم

جاے کہ گم کند نفس از بیم راہ لب ‏ افغان زدل چو دود ز مجمر برآورم

در مکتبی کہ خامہ بدزدد نوا ز خوف ‏ از نقطہ خط و ز آئینہ جوہر برآورم

بر منبری کہ زینہ ز پاس نفس بود ‏ ہوی چو سالکان قلندر برآورم

ناچار چون خدای بداد م نے رسد ‏ من نیز کام خویش ز مظہر برآورم

فرمان سرفرازی مشت غبار خویش ‏ از شہسوار دوش پیمبر برآورم

یا رب زیا علیؓ نشناسم قلندرم ‏ یک می ز آبگینۂ و ساغر برآورم

در دل بجستجو ہمہ ایزد در آورم ‏ وز لب بہ گفتگو ہمہ حیدرؓ برآورم

ہر شکوہ کز فلک بدلست ازہ زبان ‏ در بارگاہ قاتل عنتر برآورم

دست از جفاے گردش گردون بسر زنم ‏ آہ از ستیزہ کاریٔ اختر برآورم

مکتوب شکوۂ غم دل بے نہایت ست ‏ از پردۂ کدام رقم سر برآورم

باشد کہ جوش دل بخروش آردم کہ من ‏ حرفی نگفتہ قصۂ دیگر برآورم

گویم علیؓست آنکہ ز فرد عطاے او ‏ جویم اقل ویک قلم اکثر برآورم

از شم ولدلش چو غبارے شود بلند ‏ یاقوت ریزہ بیزم و گوہر برآورم

در لجۂ خیالش اگر سر فرو برم ‏ ناگاہ چون حباب ز کوثر برآورم

جائیکہ از صیانت عدلش سخن رود ‏ پروانہ را بہ طبع سمندر برآورم

چون سبزہ ہر سری کہ نہم در رہش بخاک ‏ از در ز سقف گنبد اخضر برآورم

در شوق کویش از نفس و خاشاک راہ خویش ‏ خاقان چین بچینم و قیصر برآورم

بر درگهش ز پیچ و خم نقش پای خویش — نشور سر فرازی سنجر بر آورم
هم در میان مدح ز اندوه بیکسی — افسانه های غیر مکرر بر آورم
اندوه چیره دستی اعدا چو بشمرم — از داغ سینه قطعهٔ محضر بر آورم
بیداد سطوت شرکا گر بیان کنم — آمیزش از طبیعت عنصر بر آورم
تمکین خود بر آتش دل گر نشان دهم — رقص شرر ز طینت اخگر بر آورم
چون التفات شاه نوید طلب دهد — کونین را متاع محقر بر آورم
در لابه کوشم و چو غلامان خردسال — صد خواهش محال میسر بر آورم
هم تیر را بکلک قلمزن لقب دهم — هم زهره را بچهره نواگر بر آورم
ز استادگان طرف بساطی که در کشم — افزون ز صد هزار سکندر بر آورم
عمامهٔ قضا بسر مشتری نهم — خورشید را برهنه ز خاور بر آورم
خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم — سلمان برون نشانم و بوذر بر آورم
قنبر درین میانه اگر سرگران شود — برخیزم و ستیزه به قنبر بر آورم
تا خود اساس هستی من بر کند علیؑ — خود را فراز قلعهٔ خیبر بر آورم
گستاخیم فزود غرور دو من بخویشتن — غوغای پایه سنجی کیفر بر آورم
گردم بهای های وزنم سر بسنگ راه — چندانکه مغز سر بره اندر بر آورم
گردن بزخم ریزهٔ خارا بدست خویش — بشگافم و زبان ز پس سر بر آورم
شاها اگر ز درد بنالم بدین نمط — اندُه چگونه از دل مضطر بر آورم
چون برق از تپیدن جان در کشاکشم — گر دل بود ز سینه بخنجر بر آورم
نی پای آنکه از سر راحت توان گذشت — نی جای آن که خار ز بستر بر آورم
دانی که از ردای تو تاری کشیده ام — از پیرهن اگر تن لاغر بر آورم
تا کی درین نورد ز بیداد ناکسان — هر دم نفس ز سینه مکدر بر آورم
آخر نه من ز خیل گدایان درگهم — تا کی نوای گریه بهر در بر آورم
تا کی بعرض درد تغابن برین بساط — روی از تپانچه چون گل احمر بر آورم

تا کی بشمع کشتهٔ بزم مراد خویش
شیون ز بی نیازی مرصر بر آورم

حیف ست کز تو باشم و از بهر وجه رزق
دست طمع به پیش برادر بر آورم

امروز داد خستگی من بده که من
از سینه خار حسرت محشر بر آورم

در عرصه از هجوم بلاجای آن نماند
کز گرد این سپاه گران سر بر آورم

ناگاه مژدهٔ ظفرم ده کز آن نشاط
بالم بخویش و گرد ز لشکر بر آورم

نتوان باوج جلوه گه مدعا رسید
اما گر از نگاه تو شهپر بر آورم

وقت دعاست تا نفس مشکسا ز دل
چون دود از فتیلهٔ عنبر بر آورم

خواهم که نال کلک نیایش نگار را
همچون شعاع مهر منور بر آورم

داغ غمت بسینهٔ غالب ز روشنی
با مهر نیمروز برابر بر آورم

رحمی کنم بجان بداندیش دولتت
کام دلش ز دشنه و خنجر بر آورم

قصیدهٔ هشتم در منقبت

دوش آمد و بوسه لبم بر دهان نهاد
راز دهان خویش بلب در میان نهاد

وانگه ز بیم ریزش راز از لب از زبان
مهری ز بوسهٔ دگرم بر زبان نهاد

چون لب ز بوسه گنج گهرهای راز شد
بر گنج لب ز تیزی دندان نشان نهاد

زان مشت مشت گل که بیالای هم فشاند
از بیم باد رایحه در مغز جان نهاد

زان رخ که دست بردم ز کنارم بسینه سود
گوشی بر وی دل پی درک فغان نهاد

تا دید جز بچاک گریبان ندوخت چشم
تاری درون روزن سوزن روان نهاد

شد صحن خانه دجلهٔ خون چون فرو فشرد
آن آستین که بر مژهٔ خونفشان نهاد

گستردنی چنانکه تو دانی نبود نرم
بگرفت بالش پر و در زیر ران نهاد

نازم به بینش بینی ساقی که هم ز پیش
آورده بود باده و از ما نهان نهاد

چون بود باده تیزروی برگماشتم
تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد

زان پس که جلوهٔ شفق اندر ایاغ دید | زان پس که ریزهٔ شکر اندر دهان نهاد
چشم و لبش نوازش انباز بر نتافت | از پیشگه شراب و شکر برکران نهاد
منظور بود جلوهٔ یکتائی خودش | آئینه را به عنف در آئینه دان نهاد
از بذله در کمین شکار دلنگی نشست | تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد
زان گونه گون سخن که بهنجار رمز گفت | منت ز نطق بر خرد خرده دان نهاد
گفت اے که در هوائے تو رسوا شدم بشهر | مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد
پوشم دگر ز لالهٔ رخان رخ که روزگار | داغ وفا بناصیهٔ ارغوان نهاد
بر ساز این ترانه که آن دلربا سرود | بر رغم این سپاس که آن دلستان نهاد
گفتم که اے نهال قد خار زار خوے | گفتم که اے ستاره وش آسمان نهاد
شب تار و خانه خالی و همسایگان بخواب | در رهگذر ز تو که تو اندر نشان نهاد
گویم دگر ز غلق کرا دلنشین شود | کان محو ناز پائے برین آستان نهاد
در سرکشی فسانهٔ شهری مدار باک | کاین شهره مهر بر لب وهم و گمان نهاد
کینهائے آشکار تو خود پرده دار تست | گر نازوان آشتی در میان نهاد
دستی که چشم خلق ز خونش ندیده پاک | صد ره ز مهر بر دل پرخون توان نهاد
گویند تا دلے که ز خنجر زهم درید | گویند تا سرے که بنوک سنان نهاد
انگیز این سخن بدل دوست کار کرد | برداشت از طرب دل و بر امتحان نهاد
بعد از هزار لابه که از رسے ناز بود | بهر ثنائے شه قلمم در بنان نهاد
نفس نبی خدائے نصیری امام خلق | آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد
هنگامه گرم ساز صف وهلان علے رزم | کز نور علم شمع به بزم عیان نهاد
پروردگار ناطقهٔ عارفان علی | کز حرف حق بکام و زبان داستان نهاد
زان بیشتر که حسن ز ذوق نمانما | آئینه در مقابل اعیان عیان نهاد
از خوبی وجود وی ایزد بعلم خویش | گلدستهٔ به مجمع روحانیان نهاد
آورد حق ز خلوت خاصش بجا رسو | تا عامه را متاع نظر بر دکان نهاد

کوس بلند پایگی جاه خویشتن
نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد

یزدان که راز خویش نبیؐ را بلب سپرد
یزدان که سوز خویش علیؓ را بجان نهاد

شمعی ز آتش شجر طور بر فروخت
وان را بخلوت علی اللهیان نهاد

ای کز نوازش اثر اسم و رسم تو
نامم زمانه غالب معجز بیان نهاد

گفتار من ز نازش مدح تو باج وساد
بر قهرمان سنبله و توامان نهاد

هر چند چون منی نتواند ترا ستود
گویم لطیفهٔ که توان دل بران نهاد

عنقای قاف قدر تو اوج هوا گرفت
زو ماند بیضهٔ که درین آشیان نهاد

مردم نبرده راه بجای گمان کنند
کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد

اندیشهٔ بلندرو لامکان نورد
چون خواست بام کاخ ترا نردبان نهاد

دیدش همان بجا چو سپهر از فراز کوه
بعد از هزار پایه که بر فرقدان نهاد

در علم خود ز خوی تو حق ساخت گلشنی
جز حق دگر که داند اساسش چسان نهاد

مانا که نامور ملکی اندران مقام
بنیاد نخلبندی آن بوستان نهاد

هر فضله کان فتاد به پیرایش از نهال
مزدور باغ در سبد باغبان نهاد

چون جنس خانه خیز عزیزست نام آن
فردوس و خلد و جنت و باغ جنان نهاد

بودست عین ثابتهٔ جوی انگبین
کیفیتی کزان لب شکرفشان نهاد

دوزخ شد انچه در دل خصم تو هم بعلم
سوز فراق آن چمن بیخزان نهاد

فریادرس شها ز سپهرم شکایتیست
کان جز بشاه خویش نبود درمیان نهاد

با نکهت گلم به اثر همنفس شمرد
با نشئی خودم به سخن همزبان نهاد

پیدا بکارسازی سودم نهاد دل
پنهان بنای کار مرا بر زیان نهاد

بیرونقی ز قحط خریدار چشم داشت
کاین مایه نرخ گوهر نطقم گران نهاد

از شهرتی که مزد جگرکاوی منست
برجان من سپاس هزار ارمغان نهاد

چیره خصم نگر ز حملهٔ زندانیان گرفت
کانیک مدار من بدمی آب و نان نهاد

زین بی حیا بپرس که ما را کدام روز
مسند فراز تخت گه خاوران نهاد

زین بینوا بجوی که مارا کدام شب
بالین و بستر از سمن و ارغوان نهاد

بالش ز مخمل ار نبود خشت قحط نیست
باری بود سری که ببالین توان نهاد

دود چراغ در شب و خون جگر بروز
سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد

یاقوت چید گر ز بساطم سفال خواند
ور خود پلاس داد بمن پرنیان نهاد

گر بر در سخے از تن زارم تلف نکرد
وان را ذخیره از پی روح و روان نهاد

هرگز لک ستم که ز کینم به سینه راند
از تیزیش نشان بسر استخوان نهاد

اندیشه آن خطوط که دارم بر استخوان
نشمرده همشمارهٔ ریگ روان نهاد

هرچند بر طبیعت امکان گذاشتم
نگسست بند غم که زاول گران نهاد

باری بدست و ساعد خیبر گشای خویش
کایزد دران مجال گشادی عنان نهاد

بگسل بزعم من که گمان میکنم که چرخ
این بند استوار گران جاودان نهاد

زندانی اگر طلبد وایهٔ ز شاه
بند از عسس روا نبود بر زبان نهاد

زین رو بود که غالب مسکین به بند چرخ
دل بر عطای بادشه انس و جان نهاد

هان همنشین اگر نگری کاین گهر فروش
گنج سخن بقافیهٔ شایگان نهاد

یاد آر عذرخواهی سلمان که گفته است
رسمیست بس قدیم نگوئی فلان نهاد

نازم به نطق خویش که در شاهراه مدح
خود مست رفت و بر دگران ترجمان نهاد

چون پایه سنج مستی خویش ست لاجرم
نام قصیده ناطقهٔ رحل گران نهاد

قصیدهٔ نهم در منقبت سید الشهدا علیه السلام

مگر مرا دل کافر بود شب میلاد
که ظلمتش دهد از گور اهل عصیان یاد

بطالعی ز عدم آمدم بباغ وجود
که رفته بود بدروازهٔ ارم شداد

خروش مرگ که طوفان نا امیدیهاست
غریو یاس که مرگے به نومبارکباد

طلوع نشاهٔ بیم هلاک طالع وقت
هجوم عرض بلاهای تازه عرض بلاد

مجیم ناظر و خشم خداے مستوے　　سهیم دشمن و هیلاج دیدهٔ حسّاد
قضا نگارش اسرار شکل زائچه را　　کند ز دود دل دردمند اخذ مداد
مگوی زائچه کاین نسخه ایست از اسقام　　مگوی زائچه کاین جامعیست از اضداد
خود اصل طالع من جزوی از کمانستی　　کز دست ناوک غم را هزار گونه گشاد
خرام زهره بطالع اگرچه داده نشان　　هم از لطافت طبع و هم از صفاے نهاد
ولی از انکه غریب ست زهره اندر قوس　　نشسته بر رخ نقد قبول گرد کساد
تو گوئی از اثر انتقام هاروت ست　　که مر بطالع من چرخ زهره را جاداد
به صفر جدی ذنب را اشارهٔ باشد　　بخاک و حلقهٔ دام و کمینگه صیاد
چه دام روح روان را گدازش پر و بال　　چه صفر رنج و الم را فزایش اعداد
ز مهر و پیکر تیر آشکار گشته بجدے　　فروغ اخگر رخشنده در کفے زرباد
بحوت درشده هم مشتری و هم مریخ　　یکے کفیل صلاح و یکے دلیل فساد
یکے بهیأت پیری که ناگه از غوغا　　بکنج صومعه وا ماند باشد از اوراد
یکے بصورت ترکی که از پے یغما　　ستیزه جوے درآید بخانهٔ زهاد
قمر به ثور که کاشانهٔ ششم باشد　　چو نور خویش کند دستگاه خصم زیاد
سیاه گشته دو پیکر ز سیلی کیوان　　چنانکه از اثر خاک تیره گرد و باد
بدین دو نحس نگر تا چه شکل مستقبل　　کشیده اند ز تربیع خویش در اوتاد
بچارمین کده بهرام پنجمین پایه　　به هفتمین زده کیوان بهشتمین بنیاد
کند چو ترک ستمگر بکشتن استعجال　　کند چو هندوی رهزن ببردن استبداد
ز حوت هیبت طوفان نوح پرده کشا　　عیان ز صورت جوزا نهیب صرصر عاد
تو و خدا که درین کشمکش که من باشم　　چگونه چون دگران زیستن توان بمراد
روان ز غصه سفالیست در گذرگه سنگ　　خرد ز فتنه چراغیست بر دریچهٔ باد
ز جوشش خون جگر دیده کوزهٔ صبّاغ　　ز سوز داغ درون سینه کورهٔ حدّاد
گزارش موسم نوبهار در دی ماه　　گذارش تفسم آفتاب در مرداد

مرا چو سایه سیاهست روز و شب تاریک
مرا چو شعله معاش ست دود و داغ معاد

کبود پوشم و قرطاس پیرهن سازم
گهی بماتم دانش گهی بحسرت داد

نفس بلرزه ز باد نهیب کلکته
نگاه خیره ز هنگامهٔ اله آباد

تو اے ستاره ندانی که رنجم از آزار
تو اے سپهر نه سنجی که ترسم از بیداد

ترا غمیست بسرمایهٔ گرانی کوه
مرا دلیست به نیروی تیشهٔ فرهاد

من و بلاے تو قطع ادیم و تاب سهیل
من و جفاے تو شاگرد و سیلی اُستاد

فغان و حوصلهٔ دل شرارهٔ و خارا
غبار و ناصیهٔ بخت جوهر و فولاد

من و ستم دل رنجور و التفات طبیب
من و خطره رگ مجنون و نشتر فصّاد

بگوش تاب طبیعت روم معاذ الله
ندیده ام که خود از کیست حمله بست و گشاد

ستاره را همه رفتار ز اقتضاے قضاست
چنانکه جنبش نرد از انامل نرّاد

ز گردشی که بگردون همی کنم ثابت
ستاره رفته بچشمک زنی که ها سمراد

فلک کجائی و طالع چه و ستاره کدام
کنم شکایت دشمن ز دوست شرمم باد

غزل سرایم و در مهر جیم از اندوه
ترانه سنجم و برخیزم از سر فریاد

ز رشک گویم و دانند که نالم از بیداد
رسیده ام بنگارے که کس بدو مرساد

تو گفته اکه چو میری فداے من گردی
شوم فداے تو من بزنتابم این میعاد

نه جور تو به تغافل ز خویش بگزشتیم
به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد

هزار بار ز خوبان گرفته ام بفریب
هم از مشاهده کام و هم از معانقه داد

تو آن نهٔ که بهنگامه با تو در گیرد
به بحث جلوه سخن راندن از گل و شمشاد

گزیده گوئی غالب نگر که از تف نغز
چه نغز شیوه در ابداع کرده است ایجاد

بیا که شوق عنان سخن بگرداند
ز سنگلاخ شکایت بمرغزار و داد

بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و ملال
بیا که نیست دوامی بدین بیاض و سواد

بیا که زود سراید زمانهٔ اندوه
شود روان گرامی ز بند تن آزاد

بیا که داده نوید نکوئی فرجام
حسینؓ ابن علیؓ آبروی دانش وداد

بدان اشاره که چون در خدای گم گردید
نبود نزد خدا امت نیاز را یاد

دوئی نبود و سرش همچنان بسجده فرود
زہے امام و زہے استواری بنیاد

عنایت ازلی گاهواره جنبانش
بزرگوار جهان تا بآدم از اجداد

هدایت ابدی پیشکار دیوانش
خدایگان امم تا بخاتم از اولاد

گزین امام همامی که در خدا طلبی
فزوده پیش خداوند آبروے عباد

همین شهید سعیدی که باج تشنه لبی
گرفته حبل وریدش ز خنجر جلّاد

زہے برتبه ملقب بسیدالشهدا
زہے به نطفه موشح به سید السجّاد

ز نقش پاے تو محراب سازی اقطاب
ز گرد راه تو سجاده بافی اوتاد

چراغ بزم عزاے تو دیدهٔ خونبار
نشان محو ولاے تو خاطر ناشاد

زند ز موجهٔ خون دیده در هواے تو بال
بود ز لخت جگر ناله را براه تو زاد

ز عتبه بوسی مهر تو روسپید احرام
ز دلنوازی نطق تو کامیاب ارشاد

ز تاب داغ غمت سرخروئی ارواح
ز فیض خاک درت سبز بختی اجساد

لواے قدر تو بالاے این فرازین کاخ
جهان جاه تو آنسوی این فرودین لاد

اجل نهیب بمیدان رزم از تو عمود
قوی اساس در ایوان شرع از تو عماد

بیان ز حزم تو صورت کشاے صلح و صلاح
نشان ز عزم تو معنی نمای جهد و جهاد

ز دانش تو بیال عطیهٔ ایثار
ز بینش تو به فیض افاضهٔ امداد

کند مشاهده شاهد ز تربت عاشق
نمود گریه ز دل همچو دجله در بغداد

لبان باده زمینا بدیدهٔ بینا
دهد نشان گل از خاک کور مادرزاد

توئی که یاد تو وقت نیایش یزدان
مبارک آمده همچون درود در اوراد

ولی ولاے تو چون فیض مبدء فیاض
رسیده است بهر کس بقدر استعداد

چو عین ثابته را اقتضاے ذاتی هست
نتافت نیّر مهرت بفرق ابن زیاد

قضا که دیده درستی کجا روا دارد
که سرمه هدیه فرستد بکور مادرزاد

ستم رسیدهٔ ما ما بخون طپیده سرا   که کربلا ز تو گردیده قبله گاه بلاد
چو خود بجو صلهٔ لطف تست استظهار   چو خود بجائزهٔ جود تست استمداد
چرا ز شوخی ابرام بایدم رو ساخت   چرا بعربده خاموش بایدم استاد
ز دل به لاف ولای تو جوش میزندم   روان فروز قسمهای راستی بنیاد
بسر بزرگی و کوچک ولی ز من بپذیر   اگر دمد همه نقش الوف از آحاد
بدان خدای که از فرط مهربانی او   برند بیش وی از دست خویشتن فریاد
برهبری که گدایان کوی غفلت را   ز نور شرع چراغی برهگذار نهاد
بدان سمی خداوند کز کمال شرف   خدای راست ولی و رسول را داماد
بدان کریم که در جنب ریزهٔ الماس   جواهر جگر پاره پاره بیرون داد
برسم و راه تو کاورده رنگ و بوی دفاق   بخاک پای تو کافزوده ابروی بیداد
به نه گهر که تو آن را سحاب نیسانی   نفوس قدسیه یعنی ائمهٔ امجاد
به زهروی که گراید بسایهٔ شمشیر   بتشنهٔ که ستیزد بدشنهٔ فولاد
بشدتی که رود در طریق استعجال   بحیرتی که بود در مقام استبعاد
بتازه روئی بستانیان مهر و وفاق   بزشت خوئی زندانیان بغض و عناد
بدستیاری ترکان ایبک و قبچاق   به میرزائی خوبان خلخ و نوشاد
به دور گرد غزالان دامن صحرا   به خوشخرام تذروان سایهٔ شمشاد
بخواری اثر نغمه در نهاد اصم   به هیچی رقم نامه بیش کور سواد
به آشتی که بود ویژه بهر ساز نبرد   به مصلحت که بود خاصه از برای فساد
بنسبت هوس صید گور با بهرام   بشهرت رم برق درفش با کشواد
بنوجوانی سهراب و غفلت رستم   به لغزش قدم رخش و چاه سار شغاد
به انتشار شمیم و به انتعاش مشام   به اهتزاز نبات و بانقباض جماد
به استواری دانش به سستی عهد وهم   بسرفرازی شاهین به خاکساری خاد
به بیدماغی بیمار و اختلاط طبیب   به بیگناهی اطفال و شدت استاد

به موکشائی یلدا و مرگ آذر ماه ‏ ‏ به هرزه تازی باحور و رخصت خرداد
به صبر من که بود همچو آب در غربال ‏ ‏ به عیش من که بود همچو عید در اشناد
به پاس شب بسر آوردگان بزم وصال ‏ ‏ به داغ روز فرو رفتگان باغ مراد
به شادمانی بزمی که باشد اندر وی ‏ ‏ شراب خم و رندان حریص و ساقی راد
بخاطری که ز سودای رشک نکهت زلف ‏ ‏ بسان زلف بخود پیچد از وزیدن باد
به سازگاری وادی که خامه در تحریر ‏ ‏ دهد به لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد
به شکوهٔ که سرایند محرمان عروس ‏ ‏ به مصلحت ز زبان عروس با داماد
به سادهٔ که به بے پردگی دهد الزام ‏ ‏ اگر به پرده گه نازش از گل آری یاد
به کلبهٔ که نشیند بخاک بیش از خویش ‏ ‏ به سایهٔ که فتد در مغاک بعد از لاد
به حسرتے که بجوشد ز کاشکے یارب ‏ ‏ به جرأتی که تراود ز هرچه بادا باد
به نخوتے که عدو را بود بمال و منال ‏ ‏ به نازشی که مرا می رسد بخوی و نژاد
به آتشی که ز تری چکیده از لب من ‏ ‏ به پیچشے که ز کژی فتاده در حسّاد
که ذرّهٔ ذرّهٔ خاکم ز نیست نقش پذیر ‏ ‏ نه نقشبند ازل نی زمانے و بهزاد
غمت اگر همه مرگ ست من بدان زنده ‏ ‏ ولایت از همه در دست من بدان دلشاد
ز تو که زیبدم البته رنگ رنگ سوال ‏ ‏ ز تو که بخشیم البته گونه گونه مراد
امید را بدعائے همی دهم تسکین ‏ ‏ خرابه را بهوائے همی کنم آباد

که چون بحشر غلامان خویش بشمارے
کجاست غالب آواره بر زبانت باد

دهمین قصیده هم در منقبت سومین امام

ابر اشکبار و ما خجل از ناگریستن ‏ ‏ دارد تفاوت آب شدن تا گریستن
فواره وار اشک ز فرقم جهد به هجر ‏ ‏ گم کرده راه چشم به شبها گریستن
از ضبط گریه جائے من شد که مجملا ‏ ‏ رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن

مردم گرم زود رشناسند دور نیست
دارد چو سیل در دلم آوا گریستن

از رشک شمع سوختم اندازه دان کیست
خوش جمع کرده سوختنے با گریستن

پنهان دهند وایه بیاران تنگدست
دارم نهفته بر لب دریا گریستن

نگذشت آب تا ز سرانیم هراس بود
کارد چه فتنه بر سرم آیا گریستن

خوش در گرفته صحبت من با گداختن
خوش صاف گشته الفت من با گریستن

گوئی در اهتمام دل و دیدهٔ من ست
پنهان بخون تپیدن و پیدا گریستن

گویم و گفته را بتو خاطر نشان کنیم
باقیست بعد مرگ بسیما گریستن

مارا بسلک اثر خامهٔ قضا
در سرنوشت بود مهیا گریستن

ناگه از آن شتاب که اندر نهاد اوست
کرد آن اساس را ته و بالا گریستن

سرزد ز جوش گریه چنین ورنه خود در اصل
امشب نبود مردن و فردا گریستن

نشگفت گر بقاعده مستوفیان کار
از ما طلب کنند پس از ما گریستن

خواهم بخواندن غزل عاشقانه
بر ره گزار دوست بغوغا گریستن

گفتم کشم به علت بیجا گریستن
مردن هزار بار به از نا گریستن

اندوه و خوشدلی نشناسیم کار ماست
یا خنده بر سحاب زدن یا گریستن

دارم بذوق جلوهٔ حسن برشته
نقشے کشیدن و به تمنا گریستن

خون در دلم فگند غمت گرنه دام بود
خواهد چرا ز من به تقاضا گریستن

در مغز دانشم شرر اندر گداختن
در تار دامنم گهر آما گریستن

بود آتشی بدل ز فغان تیز گردمش
تا در ضمیر نگذرد الا گریستن

در گریه در گرفتن زان روے تابناک
پروین فشاندن ست و ثریا گریستن

تا با دلم چه کرده که گرمم و خوشم
کز من نمی کند بدلت جا گریستن

اینست گر سرایت زهر عتاب تو
خواهد فلک بمرگ مسیحا گریستن

هر قطره اشکم آیینه رونماے تست
تنها نه از من ست همانا گریستن

ناچار صبح میرد اگر شب بسر برد / با شمع فخر چیست بدعوا گریستن
از دل غبار شکوه بہ شستن نمیرود / گفتن مکدرست و مصفا گریستن
حاشا کہ بر زبان منش گریہ رو دہد / نادان زمن ربودہ بہ یغما گریستن
گویند در طلوع سہیل ست قطع سیل / مارا فزود زان رخ زیبا گریستن
بے گریہ ہیچگاہ نہ غالب این چنو ست / خود ہیچ تو ہیچگاہ مبادا گریستن
ہان مطلعی دگر کہ بر آہنگ این غزل / گردم بچشم خویش تماشا گریستن

گردد مگر بحیلہ دوبالا گریستن
خواہد دلم بطالع جوزا گریستن

جنس شفاعتی بتسلّم میتوان خرید / امروز باید از پے فردا گریستن
معذوری ار ز حادثہ رنجی ازانکہ نیست / از نارسے بہ طبع گوارا گریستن
مسکین ندیدۂ ز مغان شیوہ بانوان / در خوابگاہ بہمن و دارا گریستن
دیوانگیست عربدہ کوتہ کنم سخن / فرّخ بود گریستن اما گریستن
کفرست کفر در پے روزی شتافتن / ننگست ننگ در غم دنیا گریستن
گاہے بداغ شاہد و ساقی گداختن / گاہے ببرگ مالک و با با گریستن
باید بدرد ہرزہ گرستن دگر گریست / بیجا گریستیم و دریغا گریستن
چون موجۂ سرشک ہما شہپری نکرد / گو باش ہمنشیمن عنقا گریستن
رشک آیدم بہ ابر کہ در حد وسع اوست / بر خاک کربلا ے معلے گریستن
رفت آنچہ رفت بایدم اکنون نگاہداشت / از بہر نور دیدۂ زہرا گریستن
آن خضر تشنہ لب کہ چو از وی سخن رود / در راہ برخورد ز تپیش با گریستن
گویند چشم روشنئ دیدہ ماہ و مہر / تا زد بماتم شہ والا گریستن
باران رحمتے کہ باند از شست و شوی / دارد برد سیاہئ اعدا گریستن
پاس ادب نخواست کز اعجاز دم زند / بر مرگ شاہ داشت مسیحا گریستن
وقت شہادتش بصف قدسیان فتاد / از اضطراب آدمؑ و حواؑ گریستن

خود را ندید زان لب نوشین بکام خویش — زیبد بشور بختیٔ دریا گریستن
مزد شفاعت و صلهٔ صبر و خون بها — چیزی ز کس نخواسته الا گریستن
ای آنکه در حرم حجر الاسود از غمت — دارد بخود نهان چو سویدا گریستن
سیمای ماتم تو ستایم که زین شرف — شد روشناس دیدهٔ حورا گریستن
رضوان به آبیاریٔ گلشن نمیرود — وا مانده در گریستن و وا گریستن
با خاکیان بجنگم و ز افلاکیان برشک — خواهم بر آستان تو تنها گریستن
طرفی نه بست با همه شور از عزای تو — گرید به بیتش ایزد دانا گریستن
چون رزق غیب در دترا عام کرده اند — سر میزند ز مومن و ترسا گریستن
چون شحنهٔ غم تو برسم خراج خواست — از ساکنان خطهٔ غبرا گریستن
هر کس بچشم بسکه نه پذرفت این برات — قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن
غالب منم که چون بطراز ثنای شاه — سنجم ز غصه در دم انشا گریستن
گویند قدسیان که ورق را نگاه دار — از تو گهر فشاندن و از ما گریستن
من خود خجل که حق ستایش ادا نشد — انیست چون ثنا چه بود تا گریستن
شه فارغ از ثنا و عزا دانگهی بدهر — صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن
در مدح دلپذیر بود تا نفس زدن — در نوحه ناگزیر بود تا گریستن

جز در ثنای شاه مبادا نفس زدن
جز در عزای شاه مبادا گریستن

یازدہمین قصیدہ در منقبت حضرت عباسؓ ابن حضرت علی علیہ السلام

آوارهٔ غربت نتوان دید صنم را — خواهم که گر بتکده سازند حرم را
نازم به صنمها نه که شاهان جهان جوی — هم بر در آن خانه گزارند حشم را

چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند — بیفائده از خلق نهفتند ارم را
سهلست که عشاق ز بیداد بنالند — زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را
لرزد دلم از گریه بحال فلک آری — در بادیه از سیل خطرهاست خیم را
در راه وفا بسکه بود دیو به بسر شرط — چشم از دل و از دیده فگندیم قدم را
گر بر خود از ین فخر ببالم که غم از کیست — بر همنفسان تنگ کنم خلوت غم را
تا خسته دل از قحطی دفرقت یارم — رنگست ز خوناب جگر بر مژه نم را
گو بادهٔ سیال که فیضش ز رد ا نے — از لون بصر را رسد از رایحه شم را
گویا رهنرورکه بجلوتکدهٔ انس — از هوش بدزدی ببرد شیوهٔ رم را
حاشا که زغم نالم اگر غم غم عشق ست — پیوند نشاط ست بدین زمزمه دم را
غم کاسه سم بود فگندند دران خاک — وان خاک تبه کرد گوارائی سم را
این چرخ ستمگر که چو من غرقهٔ خون باد — با یکدگر آمیخت دوصد گونه الم را
گویند که با دست تهی عشق و بالست — افتاده بدین قاعده اجماع امم را
خون میخورم از ذوق و تو دانی که بدین خورد — بر مائده سیری نتوان داد شکم را
در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت ست — خوش کردم اگر طره و رخسار صنم را
با شحنهٔ مریخ ندانم ز چه تلخ ست — دل دادم اگر مطربهٔ زهره نغم را
بالجمله دگر با خودم از خویش حدیثی ست — کز صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را
نازم بکمال خود و بر خود نفزایم — آثار در و بام صنادید عجم را
گوهر نه بکان کان بگهر ردی شناس ست — بر فرخی ذات دلیلم اب و عم را
آبای مرا تیغ و مرا کلک بساز ست — دستیست جدا گانه بهر کار اهم را
دریاب کز الماس بود جوهر تیغم — هرچند بهم بر زده بینی دم و خم را
آنکس که شناسائی آهن بودش خو — جوهر نگرد تیغ فرو ریخته دم را
گو بلبل شیراز و کجا طوطی آمل — تا پایه بسنجیم نوا سنجی هم را
لا بلکه اگر خواهم از ین هر دو سخنور — تحسین روش کلک دل آشوب رقم را

خاص از پی کسب شرف مدح طرازی
از هم بربایند پرخاش قلم را

فرمان ده اقلیم کمالم نکنم جمع
لعل و در و فیل و فرس و کوس و علم را

آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد
توقیع جهان بخشی شاهان عجم را

سیم و زر و لعل و گهر آن به که ازین جا
اوتاد بود طالع توفیق کرم را

بی وعده بدرویش بده دایه وگرنه
سیمای سرالبست درین راه نعم را

همت نکشد ننگ نکونامی احسان
برخیزد و باریچه فرو ریزد رم را

رو همت ازان تشنه جگر جوی که از مهر
بر تشنگی شاه فدا ساخته دم را

عباسؑ علمدار که فرجام شکوهش
بازیچهٔ طفلان شمرد شوکت جم را

آن شیر قوی پنجه که گردیده ز بیمش
دا ائرتب دیگرتب شیران اجم را

آن راد که روساخته برخاک نشینان
آورده کان را و برون داده یم را

حاجت بتقسیم نیز نماندست وگرنه
هر دم به عطایش خورد انصاف قسم را

ازبسکه بنام آوری شیوهٔ انصاف
پرداخته از نام ستم حرف و رقم را

هر شب فلک از دور به انجم بنماید
کاین خوابگه آن خانه برانداز ستم را

خوابش بشبستان حسینؑ ابن علیؑ بین
در باب به پهلوی هم آرامش هم را

این هر دو گهر را ز دو سو یک گهر آمد
چون نیست جدائی ز صدف گوهر و یم را

نساب نیارد که کنم منع ز عباس
فرزندی شاهنشه بطحی و حرم را

ای هم گهر ختم رسل گرد تو گردم
چندانکه کنم حلقه تن ظل علم را

حاشا که لب از مدح تو خاموش پسندم
نسیان زده ره ردی سینه دبیرم را

شد تازه دم بندگیم جلوه گر پیاست
عنوان نمایش ز حدوث ست قدم را

از کودکیم درس ولای تو روانست
دانی خود ازین بیش که گفتم بتو کم را

در صومعهٔ مدح تو بهر طلب فیض
محراب دعا ساخته ام دجله اتم را

فرزانه حکیم من و مدحت گر شاهم
در شعر ز من جوی براهین حکم را

اندر نظرم صورت یک معنی خاص ست
مضمون دعای تو و مفهوم اهم را

تارسم نباشد بهوا بیضه نهادن
کبکان خرامنده و زاغان دژم را

باد اعلمت کبک خرامنده گردون
چون بیضه زیر چتر تو پرباد علم را

قصیدهٔ دوازدهم در منقبت امام دوازدهم

هست از تمیز گر به هما استخوان دهد
آئین دهر نیست که کس را زیان دهد

مردست مرد هرچه کند بیخطر کند
رادست راد هرچه دهد رایگان دهد

گلزار را اگر نه ثمر گل بهم نهد
درویش را اگر نه سحر شام نان دهد

گنج سخن نهد به نهانخانهٔ ضمیر
وانگه کلید گنج بدست زبان دهد

تا روز خاک تیره نگردد ز رشک چرخ
رخشانی ستاره بریگ روان دهد

تا آدمی ملال نگیرد ز یک هوا
سرما و نوبهار و تموز و خزان دهد

هم در بهار گل شگفاند چمن چمن
تا راحت مشام و نشاط روان دهد

هم در تموز میوه فشاند طبق طبق
تا آرزوی کام و مراد دهان دهد

نظارهٔ متاع اثر بر دکان نهد
اندیشه را شمار گهر در نهان دهد

آنرا که بخت دسترس بذل مال نیست
طبع سخن رس و خرد خرده دان دهد

آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست
نعم البدل ز خامهٔ پروین فشان دهد

سنجم ترانهٔ غزلی کاین نوای شوق
دل را نوید زندگی جاودان دهد

گفتی لبم به بوسه دم وصل جان دهد
آری اگر به هجر تو مرگم امان دهد

درد دلم که پیش تو افسانه بیش نیست
چشم ستاره را مژه خون چکان دهد

رنجد ز سیر باغ مگر در خیال دوست
از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد

چون دلستان ربود به یغما دلی که بود
کام دلی که نیست ندانم چسان دهد

چون خود ز نازکی رقم صنع برنتافت
سعی نظر چگونه خبر زان میان دهد

خوشنودم از سپهر ندانند مگر کسے — کو دل چو من بدلبر نامهربان دهد
آتش چکد ز مهر بن مویم اگر بفرض — ذوقم بجود قرار گل و گلستان دهد
دانم که آسمان بزمین پیشکار کیست — عکس چه جلوه روشنی روشنان دهد
چون خنگ بش سپهر بفرمان دادرست — بیداد نبود انچه بما آسمان دهد
رنگ از گل ست و سایه زنخل و نوا زمرغ — هر جا بهار هرچه بود در خور آن دهد
در نشر نغمه قرعه بنام هوا زند — در نشو سبزه حکم بآب روان دهد
هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار — سرمستی شمیم و نشاط فغان دهد
ستیز با نسیم اگر بلبلے بباغ — جان در نورد خار و خس آشیان دهد
دارو زبهر زندگی آمد نه بهر مرگ — جرم پزشک چیست اگر خسته جان دهد
پرویز دیریاب شهی بود ورنه بخت — آوا ورا براه ز شیرین نشان دهد
فرهاد زود میر کسے بود ورنه دهر — کام دل غریب پس از امتحان دهد
دارم ز روزگار نویدی که آن نوید — در پیریم بشارت بخت جوان دهد
از داور زمانه باندیشهٔ درست — شادم که مژد بندگیم ناگهان دهد
هر گه بسر نوشت سراید شمار غم — راهم ببارگاه شه انس و جان دهد
کام دلم که بهرہ سشے از شه بنود بیش — گرم زبان نداد امام زمان دهد
سلطان دین محمد مهدیؑ که رای او — منشور روشنی بشه خاوران دهد
گردد اگر سپهر خلاف رضاے او — عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد
اوباش را ببزم شهنشاه بار نیست — گردون چه هرزه درد سر پاسبان دهد
گوئی دهان لب بهم آوردهٔ کسی ست — هر کوکبی که روی بشب در جهان دهد
زان رو بود جبین که ز روے ادب سپهر — صد جا ز دور بوسه بر آن آستان دهد
ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح — تا این کشاکشم چه سخن بر زبان دهد
چشمم پرد ز شوق دمی کش بهم بران — هم در نهاد من اثر زعفران دهد
زود آ که فیض مقدم همنام مصطفےؐ — آفاق را طراوت باغ جنان دهد

زود آکہ شہسوار نظرگاہ لافتے ‌ / بہ دازش رکاب و طراز عنان دہد

توسن زند بخون دلیران دم از شنا ‌ / چندانکہ نم گرانی برگستوان دہد

دشمن نہد ز برق سنان روی در گریز ‌ / چندان کہ جان بجستن تیراز کمان دہد

در رہروی چراغ شبانان راغ را ‌ / روغن ز پیہ گردۂ شیر ژیان دہد

در تشنگی گزاف نوایان کفر را ‌ / پاسخ بتر زبانے نوک سنان دہد

طرف کلاہ خاک نشینان درگہش ‌ / از تاب رشک مالش تاج کیان دہد

در موکبش پیادہ گدایان راہ را ‌ / دخل ہزار سالۂ دریا و کان دہد

کالا فروش را خود اگر انجم آورد ‌ / کالا بہاے فرد و بہا ارمغان دہد

ہرکس زبہر بار وی آید سوے وطن ‌ / ہمسایہ را حیات ابد نور بان دہد

فرمنا اگر بہ نعت و مناجات دل نہد ‌ / در شعر داد غالب شیوا بیان دہد

نامم بروبدان لب شیرین و زین ادا ‌ / شکر بخور د طوطے ہندوستان دہد

بازم ز مطلعی کہ بود روشناس فیض ‌ / دستان شوق جان بہ تن داستان دہد

مہدی کہ در روش ز محمدؐ نشان دہد
سروش رواست سایہ اگر توامان دہد

از سایہ خاک را رقم توتیا کشد ‌ / ورز بویہ جادہ را نمط کہکشان دہد

اندازۂ کشایش دین خدا نہد ‌ / آوازۂ نمائش راز نہان دہد

از لای نفی دشنہ بشرک خفی زند ‌ / ور زہر دیدہ دیدہ ز عین عیان دہد

منت بفرق غیر ز گرز گران نہد ‌ / تا زود مردنش ز اسیرے امان دہد

تا بنگرد کہ عاقبت کار کفر چیست ‌ / در چشم خصم سرمہ بہ میل سنان دہد

اے آنکہ از خجستگی فال ہر خویش ‌ / اندیشہ پرستشے ز توام در گمان دہد

کلک مراز نازش مدح تو در سرست ‌ / بادے کہ جنبش علم کاویان دہد

ایزد نیافرید چنانم بہ فن شعر ‌ / کانرا کسے نظیر درین خاکدان دہد

چون من بمدح جاہ تو بندم بہ یکدگر ‌ / آن گونہ گون گہر کہ علم در بنان دہد

چیند زگرد و بیش گہر ریزہ با ظہیر — کارایش سریر قزل ارسلان دہد
ہر کس کہ سوے صفحۂ شعرم نظر کند — مشکل کہ دل بطرۂ عنبرفشان دہد
ہم نغمہ سنج عشقم و ہم نکتہ دان علم — ناہید ساز و مشتریم طیلسان دہد
با این ہمہ ز غصہ بجائے رسیدہ کار — کاو از من بزمزمہ زنگ فغان دہد
دو دش دمد ز فرق و بہ پیچد بہان بفرق — گر خامہ شرح سوز دل ناتوان دہد
کم گویم و بس ست کہ دانا نہاد نخل — داند زیک ثمر کہ بوے باغبان دہد
در چار سو چنین بود آئین کہ ہر کسے — از یک دو جنس عرض قماش دکان دہد
آری اگر برہ قدرے بیشتر رود — یک تن ز کاروان خبر از کاروان دہد
این اعتذار نیز در بنجا نہ درخورست — گفتن چہ زحمت شہ ناگفتہ دان دہد
شادم بدین سطور مگر بخت کارساز — از بستیم عروج بدین نردبان دہد
بندم گران و ذوق رہائی سبکخرام — بندی چنین شگفت کہ ذوقی چنان دہد
باید ز التفات تو یک جذبۂ قوے — کان جذبہ ام نجات ز بند گران دہد
بعد از سوال رسم نباشد کہ گدیہ گر — فصلے دگر ز بہر دعا درمیان دہد
بادا نسیم باغ ولاے تو عطر بیز — تا نوبہار تازگے بوستان دہد

بادا گلیم بخت عدوے تو شعلہ خیز — تا در زبانہ دود ز آتش نشان دہد

قصیدۂ سیزدہم [۱۳]

درین زمانہ کہ کلک رصد نگار حکیم — ہزار و دو صد و پنجاہ راند در تقویم
اواخر مہ ذی قعدہ خسرو انجم — فزود شان حمل را بہ فرۂ دیہیم
سحر ز نور رقیبانہ برکشاد بساط — شب از نہیب غریبانہ در نوشت گلیم
ز آتشی کہ بہ دی بر فروخت منعم شہر — کنون ببادیہ گل کرد باغ ابراہیم
زمین صحن گلستان بگرد لی بر داشت — ز دست برد زمستان دران ہبینہ حریم

که داد این همه بیرون ز سبزه و گل و بار
بلے عظیم بود خشم و قہر شخص حلیم

درین بہار کہ تر دستی ہواے بہار
نشاط را نہ باندازہ مے کند تقسیم

ز غنچہ شاخ بہ تنگست کز فراخ روی
شگفتنش بدمیدن ہمی کند تقدیم

زہے خجستگیٔ سال خاصہ فروردین
خوشا سراسر آفاق و ویژہ این اقلیم

جلوس شاہی و نوروز و عید ذی الحجہ
ہجوم خاص و تماشاے عام و سور عظیم

سواد شہر دلاویز تر ز طرۂ حور
فضاے دہر طرب خیز تر ز باغ نعیم

غنیٔ زہد بہ بالین نہد گل و نسرین
گدا ز گدیہ بدامن در آورد زر و سیم

عجب مدار اگر در کف ستارہ شناس
ز اہتزاز بوقت نگارش تقویم

قلم ز جنبش کاغذ چمد چو سبزہ ز باد
ورق ز بانگ قلم بشگفد چو گل ز نسیم

بیا کہ تازہ کنم بر بساط نوروزی
پیالہ را برحیق و مشام را بشمیم

خورم می و بدو گیتی نترسم از تقدیر
کہ کردگار غفورست و پادشاہ رحیم

جہانیان ز طرب بیخودند اگر یک کس
دران میانہ ہمی مست شد ز طعن چہ بیم

بہ نقد و نسیہ جہان شاد شد کہ داد خدا
بہ من شراب و بزاہد مژدۂ تسنیم

کجا می و چہ قدح ہم ز بیخودیست کہ من
بہ نکتہ ہاے لطیفم ز شیوہ ہاے ندیم

بدون بادہ بہ لطف ہوا ز من برخاست
خمار می کہ روان را بود عذاب الیم

بدون وصل ز فیض تو بہم پیوست
دلم کہ بود ز زخم غم فراق دو نیم

ز ساز بخت بگوشش امید میرسدم
نواے پردۂ خاص اندرین نشاط عمیم

ستایش شہ و شہزادہ می کنم آہنگ
بسا ز حسن ادب در مقام ذوق سلیم

ولی چنانکہ رہ و رسم ریختہ گویانست
کہ نکتہ را بمحل جا دہند در تقسیم

ز شاہزادہ نخست آوردم سخن کہ بباغ
شگوفہ را بہ ثمر در نمو بود تقدیم

مطلع ثانی

زہے مناسبت طبع شاہزادۂ سلیم
بہ فیض تربیت پادشاہ ہفت اقلیم

نه مهر و ماه ولیکن چو مهر و ماه منیر
نه ابر و بحر ولیکن چو ابر و بحر فخیم

همش به بارگه ناز زهره خنیاگر
همش در انجمن راز تیر چرخ ندیم

ستوده ایست به نازش بپادشاه این
ستاره ایست بتابش بآفتاب سهیم

بدستگاه گرامی چو ماهتاب به نور
به مهر شاه قوی دل چو زهره در تقسیم

خدایگان سلاطین محمد اکبر شاه
نه کردگار ولیکن چو کردگار کریم

خلیفۀ حق و صاحبقران روی زمین
بدین مباهی و در دهر واجب التعظیم

روم براه تجاهل بمایه بحر محیط
کنم بمدح تنزل بپایه عرش عظیم

بتاب چهره ضیا بخش دیدۀ اعمی
به لطف نکته گرانی ربای گوش صمیم

شها توئی که خدای تو داده ست ترا
دم مسیح و نوال خلیل و قرب کلیم

ازل سپرده بتو کارسازی اورنگ
ابد شمرده بتو سرفرازی دیهیم

ز بذل تست پراگنده زای زر بارا
ز بیم تست فرو رفته جیم جم در میم

بدان نمط که ز آدم محمد ست مراد
ز نشست کار ترخان به تست ارد حکیم

طفیل جاه و جلال تو بود بیداری
جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم

حکایتیست اگر بشنوی فرو گویم
بشوخیی که چکد خون ز جبهۀ تسلیم

اگر ز اکبر شه بود بهره ور عرفی
وگر ز شاهجهان بود مایه دار کلیم

نه کمترم ز حریفان به فن شعر و سخن
نه کمتری ز نیاگان بجود و خلق عمیم

به دید و داد مرا و ترا نبوده نظیر
به ترک و برگ مرا و ترا نبوده سهیم

چه نیک رای ارسطو چه شاه اسکندر
چه بید پای برهمن چه رای دابشلیم

شهود همت تست آنکه در مشیمۀ غیب
دهد به قطرۀ آبی نمود دُرّ یتیم

صریر کلک منست آنکه در نشیمن قدس
به زهره شیوۀ رامشگری کند تعلیم

ز گرمی نفس خویش میتوانم داد
برای سکۀ نامت گدازش زر و سیم

بآستین گهر ریز میتوانم کرد
فراز بام امیدم ظهور صبح و نسیم

مرا بشیوۀ جادو دمی همال محال
ترا به پایۀ شاهنشهی عدیل عدیم

بشهرے رسی ازمن کہ از ادیم سہیل
بدوستے رسم از تو کہ از سہیل ادیم

روا مدار کہ ہم در وطن دو دل باشیم
چو خستہ رہروی در کاروانسرا مقیم

سخن بہ نکتہ ادا گشت و ختم شد بدعا
طلب بمست غالب گدانہ شاہ لئیم

زہے شگرفت دعا کز ضمیر تا بزبان
ہزار مرتبہ آمین برو کند تقدیم

چہار چیز بود آنکہ جاودان باشد
بحکم آنکہ ز اسماے اوست حی و قدیم

عطیہ بخشے مہر و عطا پذیری ماہ
بقاے بادشہ و عیش شاہزادہ سلیم

قصیدهٔ چهاردهم

زان گنجہا مہر کز خط ساغر گرفتہ ایم
خود را بہ نقد عیش توانگر گرفتہ ایم

بر روے آرزو در دولت کشودہ ایم
پیوند خشت از سر خم بر گرفتہ ایم

می بر کنار چشمۂ حیوان کشیدہ ایم
از خضر انتقام سکندر گرفتہ ایم

میناے می ز میکدۂ جم خریدہ ایم
فتواے می ز ساقی کوثر گرفتہ ایم

این اجر آن شکیب کہ عمری برین بساط
خون خوردہ ایم و بادۂ احمر گرفتہ ایم

این مزد آن دریغ کہ شبہا درین بساط
از خارہ بالش و بستر گرفتہ ایم

باریک بین قاعدۂ بت تراشیم
در ہر تراش خردہ بر آذر گرفتہ ایم

عنقاے تیز بال جہان ہوسیتم
افلاک را چو بیضہ تہ پر گرفتہ ایم

کاخ دماغ را بہواے عروج فکر
اندازۂ بلندی منظر گرفتہ ایم

چون آسمان خود از رہ پوزش در آمد ست
از رفتہ درگذشتہ و در بر گرفتہ ایم

شیخی و شاعری نہ سزاوار شان ماست
یکبارہ ترک خرقہ و دفتر گرفتہ ایم

درک ادا ز نسخۂ اشعار تا کجا
اینک عیار تیغ ز جوہر گرفتہ ایم

ناگہ رسیدہ ایم بجای کہ خویش را
از خویشتن بپایہ فراتر گرفتہ ایم

در خواہش بریدن پیوند کاہلے
ہمت ز تیزی دم خنجر گرفتہ ایم

بر خود فسون دولت و اقبال خوانده ایم — در سر هوای رایت و لشکر گرفته ایم
روشن سواد نامهٔ محبوب گشته ایم — فیض هما ز بال کبوتر گرفته ایم
طوبی لک از زبان سخن رس شنیده ایم — از نخل خلد میوه بتوبر گرفته ایم
بر نام خود به شحنگی خطهٔ سخن — فرمان ز شهریار سخنور گرفته ایم
بر ساز دلنوازی تحسین خسروی — این خسروی نوا غزلی از بر گرفته ایم

با خود شمار سوختن از سر گرفته ایم
پنهان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گر تیز نیست آتش دل بدگمان مشو — امشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم
دیگر بذوق گریه بدل جوش میزند — خونی که صد ره از مژه تر گرفته ایم
آرایشی که در خور حالت بود رواست — از روی خویش آینه در زر گرفته ایم
تا حق خدمتی بود از ما به مهر وش — در ماه روزه جای بران در گرفته ایم
چندین چه دل بگردن و گوش بتان نهیم — گوئی به قیمت زر و گوهر گرفته ایم
دل در هوای گریه سبیل جنون گزید — سیلاب را به بادیه رهبر گرفته ایم
افروختیم مشعلهٔ صد هزار آه — تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم
خود را ز سردمهری اسلامیان شهر — در حلقهٔ پرستش آذر گرفته ایم
غالب ادای ما به سخن خوش نکرده — با آن که طرز غیر مکرر گرفته ایم
دانی ز بازگشت سخن بر طریق رجز — کاین سرکشان دلا در گرفته ایم
نی بلکه حق گزاری مدحست کاین همه — ملک سخن بخامه سراسر گرفته ایم
دانی ز دل نهادن ما بر هوای باغ — کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفته ایم
نی بلکه بهر شادی دیدار پادشاه — دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم
شد تازه نوبهار بهادر شهی بدهر — چون نوبهار تازگی از سر گرفته ایم
سلطان ابوالظفر که ز اسمش به اشتقاق — مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم
تیغ آزما شهی که در احکام طالعش — سهم الظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم

جم پایہ کہ از شرف پابوس او — خود را بہ کیقباد برابر گرفتہ ایم
تا خطبہ بنام بلندش ادا کنند — شاخی ز سدره از پے منبر گرفتہ ایم
در عہد عدل او بدم صلح با چراغ — عہد ادب ز جانب صرصر گرفتہ ایم
گر بر شراره شبنم لطفش چکیده است — از بس تری گلاب ز آذر گرفتہ ایم
ور در چمن سموم عتابش وزیده است — گل را ز شاخسار با خنجر گرفتہ ایم
صد ره دران بساط بانبوه بندگان — محمود را بچیدن گوہر گرفتہ ایم
صد ره دران حرم بلباس کنیزکان — نوشابہ را بدزدی زیور گرفتہ ایم
گر شہ کند قبول زہے آبروئے ما — بیعت بنام او ز سکندر گرفتہ ایم
خواہیم قرب شاه ولیکن درین مراد — عبرت ز نامرادی سنجر گرفتہ ایم
جرأت بعرض خط غلامے وفا نکرد — پروانۂ وکالت قیصر گرفتہ ایم
خورشید منظرا نظری کاندرین شمار — لعل و گہر برشتۂ مسطر گرفتہ ایم
شبگیر مدح قوت بخت سخنورست — راہی بروشنائی اختر گرفتہ ایم
طبع تو داد سر خط مشق سخن بما — گوئی برات نور ز خاور گرفتہ ایم
خاموشی از ثناے تو حد ثناے تست — وین نیز از سخنور دیگر گرفتہ ایم
در وادی مقدس مدح تو از ادب — اندیشہ را عنان تگاور گرفتہ ایم
در پردۂ مدیح بذوق بساط بوس — اندیشہ را نقاب ز رخ بر گرفتہ ایم
بیخود ترانۂ ارنی ساز کرده ایم — سنگ درت بطور برابر گرفتہ ایم
چشمی کہ جز بتو نگرد کور گفتہ ایم — گوشی کہ جز ز تو شنود کر گرفتہ ایم
بر ریگ و بوی فکر خود و باستانیان — طبع ترا بہ محکمہ داور گرفتہ ایم
صد گونہ آفرین ز زبان تو در خیال — خود گفتہ ایم با خود و باور گرفتہ ایم
شوقت محیط و ما بنفس از بس سبکسری — خود را درین محیط شناور گرفتہ ایم
آہنگ صد ہزار دعا میرسد بگوش — تا از نیاز حلقۂ این در گرفتہ ایم
جاوید زی کہ ما بہ پناه تو خویش را — با آسمان بعربده ہمسر گرفتہ ایم

بپاے ترا درستی اورنگ خواندہ ایم
فرق ترا بلندی افسر گرفتہ ایم

ہر لمعہ کز جواہر تاج تو دیدہ ایم
آنرا فروغ طالع کشور گرفتہ ایم

در کندن بناے حیات عدوے تو
ہمت ز فاتح در خیبر گرفتہ ایم

ذات ترا باین ہمہ آثار فرخی
از معجزات دین پیمبر گرفتہ ایم

بر ہر دعا کہ با تو رود مژدۂ قبول
از پیشگاہ خالق اکبر گرفتہ ایم

قصیدہ پانزدہم [۱۵]

زہے ز خویش نشان کمال صنع آلہ
سراج دین نبی بو ظفر بہادر شاہ

محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال
قمر لواے و فلک خرگہ و ستارہ سپاہ

رئیس تاجوران خسرو جہان داور
دلیل راہ روان مرشد خدا آگاہ

بوی نیاز سپہبد ز نہمین منظر
بوے نیابتش کیوان ز ہفتمین خرگاہ

ز خاک رہ گزرش سرمہ آرزوے عیون
بر آستان درش سجدہ آبروے جباہ

بہ فیض آگہی آئین شناس سیر و سلوک
بفر خسروی ارزش فزاے دولت و جاہ

دم مراقبہ صورت نماے جوہر عقل
گہ مشاہدہ نیرو فزاے نور نگاہ

ز حق عطیہ پذیرد چو ماہتاب ز مہر
بہ خلق بہرہ رساند چو آفتاب بماہ

بکارہاے جہان حکم محکمش نافذ
ز رازہاے نہان راے روشنش آگاہ

ز عدل او کہ با ضداد بخشد آمیزش
بجاے شعلہ زند بخیہ سوزن پر کاہ

ز قہر او کہ بگردن کشان دہد مالش
بگوش شیر بود حلقہ از دم روباہ

فلک بہ لرزہ در از وے ز دستبرد علم
زمین بہ زلزلہ از وے ز رستخیز سپاہ

ببزم او کہ سلاطین دہر راست مطاف
بعہد او کہ سنین و شہور راست پناہ

کرا مجال نشستن بغیر نقش مراد
کجا نشان شکستن بغیر طرف کلاہ

چو او نکردہ کس از اہل دین بفرش حصیر
نشاط شاہی و زہد ندہی خداست گواہ

چو او نگفتہ کس از خسروان بر مہ سریر
حدیث فقر و فنا لا الٰہ الا اللہ

شهنشها ز غم دوری درت کارم — بدان رسیده که بیم رگ جان دهم ناگاه
بخویشم ار بدرت راه رحم کن نه عتاب — درینکه طالع من بد بود مرا چه گناه
کجاست ارزش آنم که بر بساط قبول — به لب نوا دهم از پای بوس شاهنشاه
ز نقش پای توام بوسه لب همی دآری — درین هوس چو گدایان گرفته ام سر راه
بیا رگه ز رسم خانهٔ سپهر خراب — ندیم شه نشوم روی روزگار سیاه
ز شاه بهره کمن سوختن بداغ فراق — زد هر حاصل من زیستن بحال تباه
چه دل نهم به گهر پاشئ سخن چو مرا — هزار آبله بر دل بود ز گرمی آه
چه سر کنم روش مدح گستری چو مرا — ببزم خسرو گیتی ستان نباشد راه
ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا — نمانده شادی پاداش و رنج باد افراه
نه از تو لطف و نه از حق مددنهی حرمان — نه تاب شکوه نه جای سخن معاذ الله
نباشدم صله مقصود مدح خوان توام — بدین ذریعه مگر یادم آوری گه گاه
وگر عطیه فرستی شگفت هم نبود — که می رسد ز نم ابر تازگی به گیاه
بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام — که آبروی دیارم درین خلافت گاه
کمال بین که بدین غصه های جانفرسا — هنر نگر که بدین فتنه های طاقت کاه
مربی سخنم من بمایه داری فکر — ز نطق من بودش عیشهای خاطرخواه
عیار رتم به طراوت چو لاله در بستان — معانیم به لطافت چو باده در دی ماه
باخذ فیض ز مبدا اگر نیم ز اسلاف — که بوده ام قدری دیرتر بدان درگاه
نزول من بجهان بعد یکهزار و دو بیست — ظهور سعدی و خسرو ل شش صد و پنجاه
سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی — چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه
کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال — گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه
به فن شعر چه نسبت به من نظیری را — نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه
سخن سرائی غالب سپس برسم دعاست — اجابت از حق و خواهش ز بندهٔ درگاه
طرب بطبع تو شامل چو رنگ با رخ گل — بقا ز خصم تو زائل چو خنده از لب چاه

قصیدهٔ شانزدهم [۱۶]

ردیف شعر ازان کردم اختیار گره — که از نشست بر ابروی شهریار گره
گره کشای رموز خرد بهادر شاه — که پیش ناخن تدبیر اوست خوار گره
رهی روائی فرمان که در کفش پی هم — دود چو گوهر غلطان بروی تار گره
زبسکه زر شده خوار از کف زرافشانش — ز کیسه ساخته پهلو تهی ز عار گره
ز هول حملهٔ او بسکه در گلوی عدو — شدست گریه عبیدان کارزار گره
عجب مدار که چون خون روان شود ز خاک — دمد بجای حبابش ز جویبار گره
فلک بجادهٔ راهش گهر فشاند و بخت — بفرق رشتهٔ عمرش کند نثار گره
ازانکه رشتهٔ عمرش شعاع خورشیدست — شدست بسکه درین رشته تابدار گره
عجب مدار ز خوبی اگر زند پهلو — به انجم و به گهرهای شاهوار گره
بران سرست که جای دگر قدم ننهد — گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره
جهانیان به شما مژدهٔ کشایش کار — که هیچگاه نیفتد دگر بکار گره
زبسکه بسته بدین رشته دل روا باشد — ز رشته تا زده گردد گرآشکار گره
چو شد وظیفه ز روز ازل که سال بسال — رسد برشتهٔ عمرش ز روزگار گره
گمان برشتهٔ عمرش کنم که سرتاسر — نشسته است گره را در انتظار گره
ایا شهنشه کشورکشای دشمن بند — زبنده در خم ابرو روا مدار گره
که چون بدین صفت اندر ضمیر من گذری — به پیچ و تاب دلم را دهد فشار گره
دلست تنگ ازان رو شوشم که مباد — شود ز تنگی جا در دلم فگار گره
شدست کار گره در گره چنانکه اگر — شوم غبار شود در هوا غبار گره
ز کار خویش چه نالم که دست چرخ دران — ببازد دست و زند صد هزار بار گره
ازین گره که برابروی تست در تاب‌ام — که آه در چه محل یافتست بار گره
زدی ز خشم بر ابروی و غافلی که مرا — بسان رشته ز غم می کند نزار گره

کنم بزم تو ساز غزل بلند آواز
فگنده ست بدل طرح خارخار گره

زهی بحلقهٔ مویت نهان هزار گره
فتاده ست بهر گوشه و کنار گره

چو واشد بتپش دل خود از میان رفتم
گذاشتم بدل دوست یادگار گره

چو رشته پیچ خورم چون هنوز جا خالیست
اگرچه رفته ز بند قبای یار گره

بدین تحمل و طاقت که لرزه در گیرد
بسان رشته بمن گر شود دوچار گره

مراست پویه بسر شرط و در ره افتادست
بتار جادهٔ این ره ز کوهسار گره

بدلگشائی گفتار بین که غالب را
مزن برشتهٔ امید زینهار گره

ازین گره که برابرو زدی چرا ترسم
که در دلت ز صفا نیست پایدار گره

نشاط سال نو و جشن این همایون سال
برو زناصیهٔ شاه نامدار گره

ز فرط گرمی هنگامه خوشدلم که مگر
مرا برون جهد از دل سپندوار گره

گره اگرچه بتار نفس نمی سازد
بود برشتهٔ عمر تو سازگار گره

ز سلک رشتهٔ عمر تو آن طراوت یافت
که شد به چشم جگر گوشهٔ بهار گره

بهار راست بدین رشته سر شگفت مدار
بجای غنچه دمد گر ز شاخسار گره

ازان برشتهٔ عمر تو میرسد هر سال
که عهد پاس وفا بسته استوار گره

ز بسکه رشتهٔ عمر تو در تنش جان شد
برشتهٔ هستی خود را دهد قرار گره

ز همنشینی بند قبای محبوبان
عجب بود نه گزیند اگر کنار گره

سحر برسم دعا خواستم که آن بادا
که بشمرند درین رشته صد هزار گره

مسیحان بلند آسمان ندا دادند
که صد هزار گره بلکه بیشمار گره

چنانکه کار بدانجا رسد که بهر نشان
نیابد آن که بجوید ز روزگار گره

هفدهمین قصیده

گفتم حدیث دوست بقرآن برابرست
نازم به کفر خود که با یمان برابرست

گو چرخ دشمنی مکن و بخت سرکشی — خود خواهش محال به حرمان برابرست

هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند — خون همچنان بآتش سوزان برابرست

در راه عشق سینه زمین سای دیده ایم — آن ناقه را که کوه بلوهان برابرست

غوغای رستخیز بگوش شهید عشق — بالحن و صوت مرغ سحرخوان برابرست

بیدستگه نیم که هنوز از هوای وصل — شوریست در سرم که بسامان برابرست

با چاره‌گر بگوی که تیمار ریش کش — دردیست در دلم که بدرمان برابرست

زین موج خون که می گذرد دمبدم ز سر — دستار من به لاله نعمان برابرست

کینهای آشکار که سرجوش ناز اوست — در ذوق با نوازش پنهان برابرست

نی وعده نه پرسش زاری نه شکوه — داغم ز نامه که به عنوان برابرست

نی کف گرفته ساعد و نی لب بوده بوس — در ناخوشی وصال به هجران برابرست

پیوسته پرفشان و نه جسته ز آشیان — پرواز من به جنبش مژگان برابرست

تن زن ز شکر و شکوه که در مسلک رضا — راحت به رنج و سود به نقصان برابرست

ترک وجود گیر سخن در سجود چیست — بگذر ز طاعتی که به عصیان برابرست

در دیده جریده روان یگانه بین — کثرت بخوابهای پریشان برابرست

جاروب لا بیار که این شرک فی الوجود — با گرد فرش و سینه بایوان برابرست

ذات حقست واحد و هستیست عین ذات — بزم جهان به مجمع اعیان برابرست

غالب بهل تصوف و هنگامه گرم کن — نال قلم به شمع فروزان برابرست

بالد بخویش خواجه چو گوی سخنورش — غافل که این ترانه به بهتان برابرست

نی هر ترانه سنج نکیسا نوا بود — نی هر سخن سرای به سحبان برابرست

نی هر شتر سوار به صالح بود همال — نی هر شبان بموسی عمران برابرست

نی هر که گنج یافت ز پرویز گوی برد — نی هر که باغ ساخت برضوان برابرست

گفتی که این و آن بود از نطق مایه ور — این در شمار شیوه نه با آن برابرست

گیرم که هر گیاه برد ز ابر و باد فیض — خر زهره کی به سنبل و ریحان برابرست

امروز من نظامی و خاقانیم بدہر — دہلی ز من بہ گنجہ و شروان برابرست

مقصود گر دستست بلندی فروگذار — دکان من بہ گنبد گردان برابرست

سلجوقیم بہ گوہر و خاقانیم بفن — توقیع من بسنجر و خاقان برابرست

تیغ مرا اگرچہ بود خفتہ در نیام — پولاد با بدخش بدخشان برابرست

چون آب ایستادہ و موج دمادمش — واماندنم ز پویہ بجولان برابرست

دست مراست لالۂ خودرو چمن چمن — تمکین من بکوشش دہقان برابرست

روح اللّٰہم جلیس و بہ دیر از فروتنے — رخت تنم بہ بستر رہبان برابرست

کلک مرا سواد سویدا مثال نظم — با مسطر دیار صفاہان برابرست

در عرصۂ قلمرو فکر از محیط نطق — جوئے بریدہ ام کہ بعمان برابرست

گر من سکندرم تو ہر آئینہ خضر باش — گفتار من بچشمۂ حیوان برابرست

در مطلع دگر سخن از راز سر کنم — ہر بیت این قصیدہ بدیوان برابرست

گر ماہ نو با بروے جانان برابرست
کو جنبشی کہ گفتہ شود ہان برابرست

یارب جبین کیست کہ از بس بسجدہ سود — باقی بہ ابرو مہ کنعان برابرست

چون مہ شود بگوی کہ ماند ہی بگوی — در پیکر ہلال بچہ گان برابرست

در شب چرا تہیست بروز ار پدید نیست — چون ماہ نو بطاق شبستان برابرست

نی نی ازین کہ ہیچ ندارد ز نقل دمی — گوئی بہ طاق کلبۂ ویران برابرست

زین سیما کہ زورق سیمین دود بر آب — ہر کوکبے بدیدۂ حیران برابرست

بالای طفل یکشبہ در خم زراستی — با قامت خمیدۂ پیران برابرست

وقتی کہ از گرانئے بار ثمر خمد — با شاخ نخلۂ ثمر افشان برابرست

چون آسمان ہر آئینہ ماند بہ پیل مست — این با کجک بہ ہیئت و عنوان برابرست

محراب مسجدست بیا تا ادا کنیم — آن طاعت قضا کہ بشادان برابرست

با پشت کوز نعل سمند در کاب رخش — در پیشگاہ مرد ادادان برابرست

قلاب شست ماہی و خم کمند شیر
در حوت و در اسد دم جولان برابرست

این نیم دائرہ کہ فرو ریخت کلک صنع
با نصف طوق و دور گریبان برابرست

بر دست شاہ تیغ و کمان راست جایگاہ
با تیغ و باکمان بحجہ برہان برابرست

دانم نہ تیغ مصقلۂ تیغ پادشاست
نشگفت گر بہ تیغ بدنیسان برابرست

اندازہ دان کیست کہ گوید ہلال عید
با ناخن بریدۂ سلطان برابرست

جم پایہ بوظفر کہ بمیزان اعتبار
اورنگ وی بہ تخت سلیمان برابرست

شبدیز شہ ز رخش برفتار تیز تر
سرہنگ شہ برستم دستان برابرست

گر شاہ را ز عون الٰہی بہ رزمگاہ
پیراہن حریر بہ خفتان برابرست

بدخواہ را ز اشتلم خار خار خوف
دل در خراش سینہ بہ پیکان برابرست

کیوان ندیدہ کہ بود دیدبان بام
گفتی کہ بام کاخ بہ کیوان نہ برابرست

جستم ز آفتاب پرستان نشانہ
گفتند شہ بمہر درخشان برابرست

نزدیکی زد و ربدار انشان دہم
نازد بخویشتن کہ بدربان برابرست

ہم کعبہ بر زمین بود و ہم سریر شاہ
در ہر دو پلہ بار بمیزان برابرست

در مدح شہ معرف شاہم بہ معرفت
با شبلی و جنید بعرفان برابرست

ہم پادشاہ عالم و ہم غوث اعظمی
دار الخلافہ از تو بہ گیلان برابرست

بر گردن سران بمثل گر نہے قدم
سر پیچد آنکہ از تو بہ صنعان برابرست

اہرمنیست با تو دم از دشمنی زدن
مہر تو با محبت یزدان برابرست

رخش تو سیمیاے بہارست در خرام
گرد سمش بہ سنبل پیچان برابرست

لطف تو کیمیاے وجودست در نمود
تن در نظارہ گاہ تو با جان برابرست

جلدوی سینہ کاوی من در ثناے شاہ
ہر چند مشکلست با آسان برابرست

با آنکہ بر سریر شہ افشاندہ ام ز کلک
این نکتہ ہا کہ با در و مرجان برابرست

اینک مرا ز خجلت گفتار نارسا
جوش عرق بموجۂ طوفان برابرست

پوزش پذیر و مکرمت انگار کز تو ام
خود یک نگہ بہ لطف نمایان برابرست

آری قبول عذر گناه از گناهگار
باصد ہزار بخشش واحسان برابرست

باچون منی گرایش ہمچون توئی بہ مہر
گراندکست ہم بفراوان برابرست

تا اہتمام نیر رخشان بہ بذل نور
در شہر و باغ وکوه وبیابان برابرست

باد ابقاے شہ کہ بفر و فروغ بخت
دیہیم شہ بہ نیّر رخشان برابرست

قصیدۂ ہژدہمین[۱۸]

خورشید بہ بیت الشرف خویش درآمد
زانسان کہ شہنشاه بہ اورنگ برآمد

دارا ے فریدون فر فرزانۂ فرخ
کز فر فراوان لقبش بوظفر آمد

ہمتاے جہاندار نہ بینی بجہان در
کز فرّه و فرہنگ جہانی دگر آمد

درحضرت شاه ہمہ دان وہمہ آرائی
کاندرہمہ جا درہمہ بخششی سمر آمد

خورشید بدریوزۂ دیہیم رخ آورد
بہرام طلبگار کلاه وکمر آمد

ازبیش کہ مہر بود پیشکش شاه
ہرگوہر رخشنده کہ ازکان بدر آمد

باخاک درشاه زخورشید فزن دم
از ذره سخن گوئی کہ خورشیدگر آمد

باذرۂ خاک درخسرو چکند مہر
خود روشنی مہر ازین خاک درآمد

مہر از شرف خویش بمن داد نشانی
دانگہ بہ نظرگاه شہم راہبر آمد

آن وعده کہ فرداست ہم امروز وفا شد
کاینک رخ رخشندۂ شہ در نظر آمد

این دید گرانمایہ بہر دیده نہ بخشند
منت کش چشمم کہ حقیقت نگر آمد

باکوس وعلم علم وہنر چون نکند جمع
شاہی کہ بفرہنگ خرد نامور آمد

بالعل وگہر جود وکرم چون ندہد ساز
شاہی کہ بہ فرتاب نظر مہرفر آمد

درعہد وی آسیب جزین نیست کہ گویند
برکشتی درویش زموج گہر آمد

ازراه کرم پایۂ اہل ہنر افزود
از روے خرد کار روائی ہنر آمد

ہرجا کہ سپہ برد زمین موجۂ خون زد
ہرسو کہ رخ آورد نوید ظفر آمد

راز دل سودازده در سینه نگنجد — اندیشه بآهنگ غزل پرده در آمد

برنعش من از نازوادا مویه گر آمد
تا روز فرو رفت شب هجر سر آمد

مارا بستم کشت و فریبد گران را — در حلقهٔ ماتم ز ره لهو در آمد
تنگست ره عشق بیا تا بنمایم — خون می چکد از بادگزان ره گزر آمد
تا می چه قدر جوش بخم زد که درین دور — مارا به نخستین قدح اندر کدر آمد
ساز طربم تا چه نوا داشته باشد — چون زخمه دثارش ز رگ و نیشتر آمد
آوازه شنیدیم وندیدیم همانا — معشوقه نوائیست که از پرده بر آمد
چون جز بگرایش نفرستند بلا را — چندانکه بلا بیش طرب بیشتر آمد
دیگر ره بیرون شد و خوناب بنودست — در خستگی دل فرح از چشم تر آمد
خنجر بکف دشمن و نشتر بکف دوست — سودازدهٔ عشق ترا خون بدر آمد
یک شعله بود غم که ازان شعله بتقسیم — دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد
غالب بادب باش که در بزم شهنشاه — فرشیست کش از اطلس چرخ آستر آمد
این منظر اقبال بدان پایه بلندست — کز گردش سر شخص خرد را خطر آمد
در دانش و بینش ز شهنشه سخن آرم — کش دیده و دل مایه ده یکدگر آمد
دل آئینه و دیده بود جام جهان بین — هنگامهٔ اسکندر و جمشید سر آمد
نازم بسویدای دلش کاین ورق راز — مجموعهٔ احکام قضا و قدر آمد
هر کس که ز مشکین نفسیهای تو دم زد — چون سایه سوادختنش بر اثر آمد
ور ره گذر مدح تو چندانکه زدم گام — چون سبزه ره سطح فلک بی سپر آمد
با باد ز رخش تو سخن رفت و فرو ماند — با ابر ز ایثار تو گفتیم تر آمد
زان روی که ماند بجنبش ره غلط شد — گر زخم بد اندیش ترا بر سپر آمد
بدخواه ترا کش خطر از عالم بالاست — چون برتو مه سیل ز دیوار در آمد
آنی که نی کلک تو چون خامهٔ تقدیر — بر کارکشای رقم خیر و شر آمد

نی نی همه خیری تو و خیر است که در بزم
اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد

شر نیست جز امر عدمی کز ره هستی
خیر است دم خنجر اگر تیز تر آمد

زان رو که نه از زمرهٔ ارباب ریاییم
در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد

گر خود همه یک روز بود هستی کونین
خوش باش که عهد تو هم آنرا سحر آمد

در خاتمه ورزم روش شرط و جزا نیز
کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد

تا نامزد صبح شناسند دمیدن
تا در صفت روز سرایند برآمد

هر روز بدان جلوه برآئی که سرایند
خورشید به بیت الشرف خویش درآمد

نوزدهمین[۱۹] قصیده

دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست
عقل فعّال سراپرده زد و بزم آراست

خواند از دیده وری دیده دران را به بساط
تا ببینند که اسرار نهانی پیداست

راز هفت اختر و نه چرخ پژوهند اینجا
در دبستان نتوان گفت که پرسش غوغاست

بر لب راز پژوهان نزند مهر سکوت
ساقی میکدهٔ هوش زبان گویاست

دانش اندوز نیاید که شکوهد ز سوال
راز ها غنچهٔ نشگفته و گفتار صباست

زر پراگنده و گنجور ترا زود در دست
ما که شاهیم زما رخصت ایثار و عطاست

چون بدانش نتوان گشت توانگر بیا
لاجرم هر که گدای در ما نیست گداست

رهروانی که بهنجار شناسا بودند
ناگه از خویش رمیدند که یارب چه صلاست

اندران حلقه بدین فتنه هزاهز رصداد
و ندران زمره بدین زمزمه غوغا برخاست

که نداریم درین دائره آهنگ سماع
حاصل ما ز نی و چنگ همین صوت و صداست

کیست تا جرعه کش بادهٔ تحقیق شود
الحذر الحذر ای قوم که می هوش رباست

این فریبنده سخنهای شناسائی راز
نشناسیم که ما را سخن از برگ و نواست

چون کس از همنفسان زخمه بر آن تار نزد
منکه آزادیم اندازه درم از خویش داست

رفتم آشفته و سرمست و لبی از لا به دماغ / گفتم اینک دل و دین گفت خوشت باد کجاست

گفتم اسرار نهانی ز تو پرسش دارم / گفت جز محرمی ذات که بیچون و چراست

گفتمش چیست جهان گفت سراپردهٔ راز / گفتمش چیست سخن گفت جگر گوشهٔ ماست

گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی برمز / گفت موج و کف و گرداب همانا دریاست

گفتم آیا چه بود کشمکش رد و قبول / گفت آه از سر این رشته که در دست قضاست

گفتمش ذرّه به خورشید رسد گفت محال / گفتمش کوشش من در طلبش گفت رواست

گفتم آن خسرو خوبان بسخن گوش نهد / گفت اگر گوش نهد زهرهٔ گفتار کراست

گفتم از بالش پر چاره ندارد سر من / گفت هر سر که چنینست سزای سرپاست

گفتم از اهل فنا گر خبری هست بگوی / گفت این قافله بی گرد ره و بانگ دراست

گفتم از داغ چه خیزد که نهندم بر دل / گفت چون درد گرانمایه شود داغ دواست

گفتم افسوس که کمتر دهدم داد سپهر / گفت خاموش که در داد نگنجد کم و کاست

گفتم آن بیت که همواره سرائی از کیست / گفت غالب که هم از غالب آشفته نواست

گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفسم / گفت ای جان پدر روشنی طبع بلاست

بهره بیت شرف مهر چرا شد گفتم / گفت کاشانهٔ سرهنگ شه هر دو سراست

بوظفر قبلهٔ آفاق که در مسلک شوق / هر که رو سوی تو دارد بجهان قبله نماست

همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود / الفی بر سر لا چون بفزاید الاست

مادرش کور کند هر که بزاید احول / بسکه در عهد تو فرجام دوبینی برخاست

سایه خود بهره شخصست و توئی سایهٔ حق / سجده گر پیش تو آریم نه بیجا که بجاست

سایه چون لازم شخصست دوتا یعنی چه / نیست همتای تو موجود که ایزد یکتاست

بسکه از فیض تو بالیده بهاران بخودش / موج گل دام گرفتاری مرغان هواست

نشنوم صوت مزامیر و ضرورست سماع / لاجرم خامه بگلبانگ غزل پرده سراست

گر همین جوش بهارست چه حاجت بصباست
که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قباست

خاک را سبزه هر آئینه بگردون روکش
تاک را خوشه هما نا به ثریا ماناست

رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات
رستنی گر همه برگست دگر خار حناست

گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی
خون ز گرمی چو زند جوش ز بس سوز سوداست

سایهٔ نخل فزون گشت سوادش در دهر
بسکه در روز بیفزود ز شب هر چه بکاست

گر فضایش شمری جمله پر از گل نگری
آن تفاوت که در اندیشه ز گل تا بگیاست

دم نظاره چو سیلاب به پیچد به شجر
بسکه از فیض نمو تا رگ بهره رساست

نسبت نامیه با سبزه و گل خاص نماند
خود سخن ختم نگردد اگر از نشو و نماست

صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال
که نظر نیز رهین مدد آب و هواست

در سر ذرهٔ هر خاک هوای دگرست
هان و هان سبزهٔ نوخیز مگر ظل هماست

سخن از ظل هما رفت دگر یاد آمد
مدح شاهنشه والا که سزاوار ثناست

آسمان پایه شها چرخ برین بارگها
ای که روی تو هر آئینه نظرگاه خداست

جان فشاندن بره زندهٔ جاویدم کرد
در صفت صوفیه گویند بقا بعد فناست

بندهٔ ساده دلم بندگی آئین منست
از تو پرسش شود از بنده پرستش بسزاست

بر من از بخت نکوهیده چه سنجم چه گذشت
بر من از چرخ فرومایه چگویم چه جفاست

هر چه با شوق ملائم نفتد مرگ دلست
هر چه بر طبع گوارا نبود جان فرساست

خانه از سیل بیفتد بود ار سیل بهار
آتش از آب بمیرد خود اگر آب بقاست

رنج این نشأه گرانبائی نباشد چندین
بر من آن میرود امروز که گوئی فرداست

خون چکد خاصه از ان دل که خراشی دارد
ورنه در سینهٔ دل هر که ببینی درداست

بسکه گم گشت ز تاریکی و تنگی گویم
مگر آن کلبه که من داشتمی در صحراست

اینکه بینی و نپرسی که چه خواهی سهلست
آه از آن دم که نه بینی و نپرسی کجاست

رشحه بر من بچکان بادهٔ گلرنگ بنوش
جرعه بر خاک فشاندن روش اهل صفاست

اثر تربیت تست کمالم به سخن
زار مبند بدین سحربیانی که مراست

فیض حقست قبول سخن و شادی فتح
به قلم نازم اگر تکیهٔ موسی به عصاست

همچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم
نیست در دهر قلم مدعی نکته گو است

ذوق مدح تو بر آن داشته باشد کامروز
رگ اندیشه زدم گرچه قمر در جوزا است

اینکه خوردم زحل دمه به دو پیکر باشد
هست تسدیس همایون نظر مهرفزا ست

باده با نیر اعظم زده کیوان به حمل
همنشینی به شهنشه ز کشاورز خطا ست

زهره دیدم به حمل تن زدم از خبث زحل
بهر شه مطرب آورده نه دهقان تنها ست

قاضی چرخ که در خوشه بود و از خون بوی
متحیر که چرا اوج دو بالش یکجا ست

چون فرود آمده مریخ به منزلگه ماه
کلبه پیک طرب گاه سپهبد روا ست

تا چه افتاده که در خانهٔ قاضیست دبیر
پرسش واقعه هست اگر پرسی راست

گشته در دلو و اسد روی بر و جاده نورد
ذنب و راس کی از طالع و غارب پیدا ست

لوحش الله گهرافشانی ناخن قلمم
یارب آبشخور این ابر کدامی دریا ست

تا چه در راه فشانده است که از کثرت شوق
میرود خامهٔ من پیش ولی رو بقفا ست

نیست در رهروی از سایه و سرچشمه گزیر
خامه رهرو بود و سایه و سرچشمه دعا ست

تا قضا نسخهٔ اجمال آثار قدر
تا قدر صورت تفصیل احکام قضا ست

مجملاً مهبط انوار الٰهی باشد
کانچه خواهند ازین جمله مفصل پیدا ست

بستمین قصیده

عید ست و نشاط و طرب و زمزمه مست
می نوش کنم بر من اگر باده حرامست

باد از جهت بزم شه آید مگر امروز
کز بوی گل و باده فرح‌بخش مشامست

بر وعدهٔ فردا چه نهم دل که ز دیروز
در حلقهٔ بیم و شکن طرهٔ لامست

طوبیٰ همه نخلیست که از جای نجنبد
اینجا سخن از ساقی طاوس خرامست

پیدا ست که ساقی که بود دیر مغان را
هر چند من از رشک نگویم که چه نامست

زلفش نگر آنگه بمن آشفته بنمای
گر سنبل فردوس چنین غالیه فامست

ای نوبتی شاه که شام دهل کوفت
کامشب بجهان خاتمهٔ ماه صیام است

گویی رمضان رفت به شبگیر و درین راه
منزلگه دیروزهٔ ما سرحد شام است

از فرخی عید و تماشای مه عید
در نغمه سرائیست اگر خود لب بام است

گر خلق بانگشت نمایند مه نو
ما را انجمن از ساغر مے ماه تمام است

هر شب غم آن بود که چون صبح زند دم
بر خاک بریزیم اگر آب بجام است

امشب چه غم از صبح که در انجمن ما
افطار به گلبانگ می آشامی شام است

عیدست صلای خور و نوش ست جهان را
می روزه نباشد که درین روز حرام است

از روزه اگر کوفته باده دوا گیر
این مسئله حل گشت ز ساقی که امام است

می نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر
میخواره بود حاکم و واعظ ز عوام است

گر واعظ دل مرده سفید ست ردایش
خود لوح مزاریست که از سنگ رخام است

لب تشنگی بادهٔ گلرنگ ندانست
آن خواجه که امروز در ایثار طعام است

خود وجه می از قیمت حلوا نبود بیش
آلات سفالینه بهائیش دو سه دام است

آهنگ تو در زمزمه دل می برد از کف
هین مطرب مرغوله نوا این چه مقام است

هان همدم دیرینه که غمخوار منستی
رو باده بچنگ آر اگر خود همه وام است

دام ار نتوان خرقه و سجاده گرو کن
لیکن ز می پخته به آن باده که خام است

آن باده که از رایحه قوت دل و جان ست
آن باده که از ذائقه سود لب و کام است

امید که چون بنده شکیبا نباشی
می خوردن هر روزه ز عادات کرام است

هشدار که در مستی اگر پای نلغزد
زین زاویه تا میکده میدان سه گام است

گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز
آخر نه تو صیادی و قدح حلقهٔ دام است

ور دائرهٔ دور قدح دیر نگنجد
ساقی گری آوردن جام از پی جام است

چون بیخودیم روی دهد یک قدح از می
در جیب فرو ریز که این حق مسام است

گویند که گردون دگر آرد رمضان را
تا یازده مه خود سخن از شرب مدام است

آری ز عطای شه جم جاه که ما را
نعمت بکران نیست و نعم به دوام است

سلطان فلک رخش بہادر شہ غازی
کش ابلق ایام درین دائرہ رامست

گردندہ فلک بنگر و خورشید درخشان
شہ رائفن این توسن زرینہ ستامست

عیدست و دم صبح و بود انجمن آرای
شاہی کہ درش قبلۂ جمہور انامست

عامست زمین بوس شہنشاہ درین روز
از بندہ سوی قیصر و فغفور پیامست

والاخلف شاہجہان بین و شکوہش
از شوکت محمود چگوئی کہ غلامست

ای شاہ سخنور کہ بہ احیای معانی
کار سخن از معجز نطق تو بہ کامست

ایمان بہ دلاویزی گفتار تو داریم
مارا چہ اگر نظم نظامی بہ نظامست

با منظر اقبال تو ادھمیست کہ آن را
از سبزۂ گردون خط پشت لب بامست

تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند
در پیش شہ از ما عوض سجدہ سلامست

با ساغر شہ ساغر خورشید سفالست
با خنجر شہ خنجر مریخ نیامست

در بزم ندیم تو اگر تور و پشنگ ست
در رزم زبون تو اگر رستم و سامست

بدخواہ تو در بدروشی عاد معادست
سرہنگ تو در تیغ زنی سام حسامست

دریوزۂ سیم و زر و لعل و گہرم نیست
گفتار مرا جایزہ تحسین کلامست

غالب چہ زند دم ز دعا کز تو خود او را
توقیع ثنا خوانی و اقبال مدامست

دو درست ہمی خسپم بد از روی تو و انگاہ
این نامہ کہ زد خامہ رقم زخم نیامست

بست و یکمین قصیدہ

دمی کہ گشت نوا مند سوی تماشا را
سپیدۂ سحری غازہ روی دیبا را

بدلکشائی رفتار زخمہ مطرب بزم
کشود راہ برون شد ز ساز آوا را

فروختیم متاع سخن بدین فریاد
کہ مژدہ باد شناسندگان کالا را

ز اجر بندگی بت گذشتم آن خواہم
کہ نشنوم ز رقیبان دیر غوغا را

چرا بود کہ سکندر رود تبا رہ کے
فسردہ ام بخرابات لای پالا را

قرار داد چنین بوده است پندارم
که روز خویش نه نماید چشم بینا را

عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند
نداده اند دران دشت راه دریا را

در آبه کلبهٔ ویران ما که پنداری
ز شش جهت بهم آورده ایم صحرا را

ز سرنوشت جدا نیست نامهٔ اعمال
طراز صورت وی بوده است فردا را

بعهد خویش سگالم هلاک هفت سپهر
بمن دهند مگر کار و بار آبا را

به دزدی آمده هندوی غم بکعبهٔ دل
که برکند حجر الاسود سویدا را

هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است
همی برد بستم تا کجا برد ما را

زر از اختر و گردون چه دم زنی که هنوز
همی ز هم نشناسی ستان و دردا را

برو مصوّری آموز تا چو کار کنی
دران میان نگری رشتهٔ کار فرما را

ز دست رفته عنانم بعالمی که دران
به رشته ریش کند طفل پای عنقا را

غمی ز باده مرا بود از عزیزان پرس
که ریختند پس از من بخاک صهبا را

نه خون چکیده ز ریش و نه بوده دیده زریش
ز چاک سینه چه ارزش فزود خرما را

تو ای که چون بعدو طرح آشتی فگنی
به من درافتی و پرسی طریق حلوا را

بحق تلخی زهراب غم که نوشم باد
ز بوسه بر لب من ریز من و سلوی را

بهای دل نشماری فزون ز نیم نگاه
مگر فروخته باشم متاع بینا را

دمیکه ولولهٔ رستخیز انگیزد
ز خوابگاه عدو طفل و پیر و برنا را

روان درائی و در عذر آن ادای خرام
بحل کنند ستمهای بی محابا را

فزاید آن همه جرأت به وانموده نظر
که اهل حشر شفاعت کنند لیلی را

دگر به جایزهٔ آن طرّهٔ خم اندر خم
نهند در کف شوقم نه زلف حورا را

بسا ما عیش ز جنت برم بپایهٔ عرش
به بیخودی نشناسم ز سدره طوبی را

تو مهر پیشه ولی بند غم نه آغوشست
چراست کاینهمه در هم فشرده ما را

دگر زبانه زنی نامد از عدم بوجود
چه روی داد روانهای ناشکیبا را

بجلوه گاه شهود آمدم چرا تنها
مگر نیافته باشم بغیب همتا را

دگر بود زچه ناید نه اندرین محفل | شکسته ایم بروے بساط مینا را
نگفته ام که مکن قبلهٔ دعا از نور | ولی چه سود پراگنده کردن اجزا را
مشو ستاره پرستار کافتابی هست | فروگرفته فروغش نهان و پیدا را
بدان که از ره صورت نه از ره معنیست | زهم جداست اگر قبله گبر و ترسا را
مراست قبلهٔ حاجات و کعبهٔ آمال | یگانه که بپرسش گشوده ام جا را
روم بگرد سرش گردم ارچه بے ادبیست | بهانه ساخته ام رسم عید اضحی را
مگو که گرد سر بادشاه گردیدن | نه درخورست جز آن چتر آسمان سا را
به کعبه رشک برهمن زان که رونم گردد | که کعبه داشته باشد خود این تمنا را
زمین بپرس هر آئینه کمال جهانبان نیست | نهاد نام بپے کیقباد و دارا را
فروغ اختر دنیا و دین بهادر شاه | که اختران بدرش سوده اند سیما را
جهان دانش و بینش که در جهانداری | فزوده فره و فرهنگ لفظ و معنی را
ز دیر باز تماشائیان خیره نگاه | گزیده اند غلط‌هاے راست مانا را
قضا دریچهٔ مینو گشوده در پی بست | هواے کاخ مصور بود زلیخا را
رخ مخدرهٔ دین ندیده درستی | کشیده اند در آغوش زال دنیا را
طراز کسوت نام آوری شناخته اند | لواے و مسند و تاج و نگین و تمغا را
گدایگان سلاطین بشیوهٔ تحقیق | گسسته بند ز دوشهاے ناشناسا را
برغم تخت سلیمان که بر هوا میرفت | بروے آب همی گسترد مصلا را
به عکس خاتم جم کاهرمن ربود از وے | همی نهد به نگین خانه چشم بینا را
بهاے خاک درش میدهند آب حیات | بدان سریم که برهم زنیم سودا را
ز نظم شاه چگویی مگر فرود آرے | پے مثال ز اوج فلک ثریا را
ز شاه معجزه آندم طلب که در بینش | به گاهواره سخن گو کند مسیحا را
نه در بهار که گر در خزان سحرگاهے | بفرض سوے گلستان رود تماشا را
بیمن مقدم خاقان ز صحن باغ نبات | برد ز نامیه از بسکه قسط او فنا را

خورد بچرخ سرش ناگہان اگر فرّاش
فراز سبزه نہد تکیه گاه دیبا را

دم افاده زحکمت چنان سخن راند
که بنگرند زصورت جدا ہیولے را

نه از مشاہده مانا که از شنیدن ہم
نشان دہد که چه در دل بود مسمّی را

زہے زروے شناسا وری شناسا گر
رموز تفرقه و جمع و لا و الّا را

چو بحر و موجه و گرداب در نظر دارد
شہود ذات و صفات و شیون و اسما را

روا بود که در اندیشه انحصار کند
تجلیات کمالات حق تعالے را

شدم خموش دگر لب چه میگزی غالب
من آن نیم که نه فہمیده باشم ایما را

گریزگاه جز این جاده رہگزار نداشت
گزر به منطق صوفی فتاد انشا را

نشاط در رزم از انجامش ثنا بدعا
بدین بہانه کشم باده تولّا را

وجود تا بنود جز به چشم بینش را
نمود تا بنود جز به لفظ معنے را

بد ہر صورت پیوند لفظ و معنے باد
طراز نام شہنشاه و طرز طغرا را

زروے ضابطۂ مدت آن بودیکرونه
سنین عمر شہنشاه عالم آرا را

که سعی سیر ثوابت بحسب راے حکیم
رآورد به نشانگاه ثور جوزا را

بست و دومین قصیده [۲۲]

دیگر بدان ادا که وزد در بہار باد
دارد به بویه کلک مرا بیقرار باد

وقتست کز تراوش شبنم زجوش مہر
گوہر فشان شود بسر سبزه زار باد

وقتست کز شگرفے ہم ثار نامیه
بندد حنا ز لاله بدست چنار باد

وقتست کاورد زره آورد نوبہار
بے جام و آبگینه مے بیشمار باد

با محتسب بگوی که مستی گناه نیست
زین پس بجاے باده خورد باده خوار باد

گنج روان باد کند ناپدید خاک
راز نہان خاک کند آشکار باد

بود از گہر به بطن صدف نقشبند ابر
گشت از شفق براوج ہوا لاله کار باد

از رشک ورزی گل و نسرین که باہمست
در رہروی خورد بخیابان فشار باد

سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده دام
نه شگفت گر میانه رود برکنار باد

گل بین که خست در گذر باد و همچنان
خندد بعشوه تا نشود شرمسار باد

رفت آنکه بوی بوی بهر سو ز خاک راه
انگیختی غبار به نیروی کار باد

بینی که سبزه زار همی بر هوا رود
انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد

از گونه گون شقائق و از رنگ رنگ گل
زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد

سنبل چرا ز غصه نه پیچد بخویشتن
کش جز به سبزگی ننهد در شمار باد

در باغ و راغ بهر نمود شکوه خویش
دارد هوای پرورش برگ و بار باد

فرجام شادی خود از انبوهی نهال
بیند همی که بگذرد از شاخسار باد

صبر از نهاد خاک بدر برد نوبهار
تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد

زین بعد رنگ را نتواند نهفت خاک
زانسان که بوی را نبود رازدار باد

بنگر قماش سبزه که با فدرداست خضر
بی آنکه پود را بهم آرد تبار باد

با آب در سپارش گل شد سخن دراز
هر لحظه هرزه نگذرد از جویبار باد

با عطر پیرهن نگر اید ز بوی گل
عشاق را نمانده دگر غمگسار باد

یا سرو سنج سنجد و گل پیرهن درد
رقص از تدرو جست سرود از هزار باد

نی باد بلکه خود دم جانبخش عیسویست
نامش نهاده اند درین روزگار باد

زان رو که چارسوی جهان را فرو گرفت
مانند پرچم علم شهریار باد

سلطان ابوظفر که ز بیم سیاستش
خم خورده از چراغ سر رهگذار باد

خورشید فر دو فتر آثار رای اوست
اینک ربوده این ورق زرنگار باد

در بزم گه نهاده بفرقش نسیم گل
در رزم جا فتاده ز تیغش فگار باد

بادست رخش شه که دهد خاکمال خصم
آسان ز قوم عاد برآرد دمار باد

با بادپای شاه گر از ره دی داوری
در ره نهد نشان و در آید بکار باد

تا زد بدان شتاب که در بازگشت وی
گردد همان بگام نخستین دوچار باد

نازم بدان ہماے ہمایون اثر کہ ہست
درکار زار آتش و در خارزار باد

در رہ گزار فوج نگر گرد بادرا
گز بیم ترکتاز خزد در حصار باد

افتادہ گر بہ طرۂ گرد رہش گرہ
گردید شانہ وش ہمہ تن خار خار باد

صبحی بفرخ انجمن شہریار یافت
از بہر کارسازی نوروز بار باد

افشاند لالہ وگل وریحان در انجمن
کز دیر باز بود درین انتظار باد

بیچارہ چیست گر نہ بآئین فشاندہ شد
کاوردہ عذرخواہ کف رعشہ دار باد

در عرض رنگ وبوی ریاحین بہار را
باشد بہ پیشگاہ چمن پیشکار باد

در مدح شہ روانی طبعم نہ باد صبح
ماند بشرط آنکہ بود مشکبار باد

در بزمگاہ نظم زدود چراغ من
یابد شمیم نافہ مشک تتار باد

از جنبش قلم بہ کمینگاہ فکر من
باشد فرشتہ صید و سلیمان شکار باد

از بخت تیرہ طبع روان مراچہ بیم
خوش بگزرد زخلوت شبہاے تار باد

بیرون زمقتضاے طبیعت کرشمہ ایست
دانی کہ از چہ مے وزدم برمزار باد

خواہد کہ بہر سرمہ چشم سخنوران
خاک مرا برد بصفاہان دیار باد

راند سخن گر از نفس گرم من بباغ
در رخت خواب غنچہ فشاند شرار باد

با من حدیث ہمنفسان ترہات گیر
وز رفتگان اگر رود آنرا شمار باد

خود را طفیل شاہ ستایم کہ ہر گل
بندد طراز نامیہ بر جیب خار باد

گفتی کہ حق مدح زغالب ادا نشد
در موقف دعا نفسم حق گزار باد

دولت بکارگاہ بقا زد دم از دوام
یارب بقاے خسرو فرخ تبار باد

باشہریار عہد وفا بست روزگار
یارب بناے عہد وفا استوار باد

نامش کہ محضر ملکی را فزودہ ارج
در منطق ملوک خداوندگار باد

گیہان خدیو را بسریر شہنشہی
پیوستہ تکیہ بر کرم کردگار باد

۲۳
بست و سومین قصیده

ما همانیم و سیه مستی هر روزه همان — نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان

مستیم را نه بود مطرب و ساقی درکار — مستیم را نبود نغمه و صهبا سامان

مستیم را نه بود نامه سیاهی ز جام — مستیم را نبود باده پرستی عنوان

مستم اما نه ازان باده که آید ز فرنگ — مستم اما نه ازان باده که سازند مغان

مستم اما نه ازان باده که در سنگ اندازند — به نی و چنگ خورند آخر ماه شعبان

لله الشکر که در ساغر من ریخته اند — می بیرنگ ز مینا نه سبو نام و نشان

زده ام جام بسر میکده دران نیرنگست — ساقی اندیشه و مینا دل و راوق عرفان

می چنان نیست که خیزی و بجاکش ریزی — شیشه بشکن که من از دوست نخواهم تاوان

خون من باد بهدر باده فرو ریز دگر — صدره این شیشه ز مستی زده ام بر سندان

مست پیمانه پیمان الستیم بگذار — منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان

لاجرم صرفه درانست که در بیخبری — گزرد سال و مه و روز و شب من یکسان

همدرین فصل که مستانه سخن می گزرد — نکته چند سرایم ز وجوب و امکان

صور کون نقوش ست و هیولی صفحه — صفحه عنقاست چه گوئی ز نقوش الوان

هستی محض تغیر نپذیرد زنهار — حرف الآن کما کان ازین صفحه بخوان

همچنان در تتق غیب ثبوتی دارند — بوجودی که نداند ز خارج اعیان

نتوان گفت که عینست چرا نتوان گفت — صور علمیه کز علم نیاید بعیان

پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید — موج و گرداب نسنجی که بود جز عمان

عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات — هیچ رازی که بود در دل فرزانه نهان

صبحگاهی که گزر سوی چمن بود ز دور — دیدم دم برگ گل شگفته معنی دستان

ناگه آن آفت نظاره و غارتگر هوش — که غزالیست سخنگوی و نهالیست روان

آمد آشفته و سرمست بدان سان که پای — تا بخوردی ز سر طره و طرف دامان

خار خار غم صورت رخت حبیب　　بود می کاش ز پیراهن صورت عریان

گفتمش ای حوصله پرداز کیان پایه ملک　　گفتمش ای خانه برانداز مغان شیوه بتان

آمدی سوی من از مهر که عیدست امروز　　عید قربان کسی کشته شده باشی مهمان

بنجودم لیک دو صد پرده سرودن دارم　　به مقامی که سخن گویم و جوئی برهان

خلق را کرده سراسیمه هوا خواهی عید　　جز هوا و هوس از عید چه خواهد نادان

عید را عشرت خاصست و راز من پرسی　　گویم البته نه رازست که گفتن نتوان

عشرت عید نه آنست که همچون زهاد　　شیر و خرما بهم آری پی آرایش جان

عشرت عید نه آنست که همچون اطفال　　جامه در برکنی از توزی و دیبا و کتان

عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط　　ریزی آئینه گل و لاله که گردی پنهان

عشرت عید نه آنست که از بادهٔ ناب　　لب سر خمهٔ پرویز شوی جرعه فشان

عشرت عید نه آنست که بالد مه نو　　از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان

عشرت عید نه آنست که بانگ دف و سنج　　خیزد آنمایه که در لرزه در آید میدان

عشرت عید نه آنست که گرد سم رخش　　سرمهٔ دیدهٔ خورشید شود در جولان

عشرت عید کسی راست که چون صبح دمد　　دیده مالد به کف پای خدیو گیهان

عشرت عید کسی راست که چون حرف زند　　لب به تحسین وی از مهر کشاید خاقان

آن تویی خسرو روشندل و فرزانه ستای　　این منم غالب فرزانهٔ اعجاز بیان

من سخن گوی عطارد دم ناهید نشید　　تو جهانجوی قمر مجمر کیوان ایوان

از تو باید که فزائی لقبم را نیرو　　از من آید که دهم در تن اندیشه روان

تیزی فکر من از تست ز گردون چه خطر　　سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان

از بم مصرع برجسته برآید در وجد　　به ادائی که رود تیر تو بیرون ز کمان

این جنوبی و شمالی چه نماید گردون　　وین ریاحین و شقائق چه ستاید عنوان

نه نبی نقش دلاویز کشیدم زان دست　　نه نبی پردهٔ نیرنگ کشودم ز نیسان

به سخن زندهٔ جاوید شدم داد آنست　　کاین سوادیست که در وی بود از مرگ امان

دمبدم گرد دلم گردد و پروا نکنم
بوعلی را نگذشت انچه زد اتش بگمان

این چه موج ست که از خون جگر میخیزد
هان وهان لے دل آشفته سودازده هان

در ثناگستری شاه نه از بے ادبیست
که سخنور سخن خویشتن آرد بمیان

توسن طبع روان دم زحرونی زده بود
رائضش از ره نا راست به پیچید عنان

مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح
که تو دانی که فرو می چکد انجم ز زبان

پرورد تا هنرش عرضه شود بر سلطان
ورنه خورشید چه خواهد ز جگر گوشگان

آن بهادر شه خورجلوهٔ کیوان پایهٔ
آن بهادر شه مه رایت مریخ سنان

آنکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام
آنکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان

آن عدوکش که بیک چوبه دو چار ریش کند
می جهد بسکه جدا گانه ز تیرش پیکان

زندگی دشمن شه راست ز اسباب هلاک
چه فسادش که بخون نیست ز شیرینی جان

نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن کدلش
می خورد لطمه ز خونی که دود در شریان

حکم شه راست بر آفاق روانی ورد است
چرخ گردان چه کند گر نه بزیر د فرمان

نتوان گفت که امضاش علی الرغم قضاست
خود قضا با خودش انباز کند در جریان

گردش چرخ به پیش دم رخشش دم سیر
نیک ماناست به غلطیدن گوی از چوگان

در ره مدح فرومانده ترا از خویشتنم
خامشم من ز من اندیشه و از خامه زبان

بزبانے که دو نیم ست بسان دل من
بینوا یا که نے خامه بر آورد فغان

که گر از حوصلهٔ خلق نشان باید داد
میتوان گفت سکندر ز درد ادرمان

پایهٔ شاه هر آئینه بلندست بلند
این نه مدحیست که اندیشه کند ناز بدان

در باندازهٔ بایست سخن باید راند
نه بزیرد شه و الا نه پسند دیزدان

چون فرو ماندگی کلک سبک رو دیدم
بار غم بر دل بیحوصله گردید گران

باز بیهوشے دیرینه بیا دم آمد
رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان

سخن از بزم خوش آنست که بیرون نبود
به شه آورده ام از روے ارادت ایمان

رفت بر من ستم از من کہ زدم گام فراخ
ازرہ دادگری داد من از من بستان
می کشیم نقش دعا و رتو وفا می طلبی
ورق از کف نہ و از ناصیۂ من میخوان
درو فا عہد من آنست کہ باشم یکرنگ
وزدعا کام من آنست کہ باشی چندان

کہ خود از عمر تو تا روز قیامت گزرد
آن قدر عرصہ کہ در آب نشیند مژگان

۲۴
بست و چارمین قصیدہ

داد کو تا ستم بر اندازد
طرح نہ چرخ دیگر اندازد
در رگ ساز من نوائی ہست
کہ بہر غو نہ اخگر اندازد
زین نوائے شرر فشان ترسم
کاتش اندر نو اگر اندازد
سرگزشتیست بر زبان کہ زبان
برمن از خویش خنجر اندازد
بامدادان کہ آسمان خواہد
کاہرمن را ز پا در اندازد
لمعۂ مہر در رگ جانش
خلۂ نوک نشتر اندازد
تا ز جستے بہ مبحث کشتن
نون مصدر ز مصدر اندازد
تیرہ خونش برد ہوا چون دود
نہ برین سطح اغبر اندازد
زنگباری زنے بماتم دیو
از رخ زشت چادر اندازد
وانگہ از زیر گوشہ چادر
گوہر آمود معجر اندازد
گوہر آما بر ند درپیچند
از بر و دوش گوہر اندازد
گہ بہ و بارہ گہ فرو فگند
گاہ خلخال و پرگر اندازد
رہروان نوامع سحرے
ہرچہ خاتون ز زیور اندازد
بربایند و ناپدید کنند
خود فلک طرح دیگر اندازد
تا گرفت آن بساط برچیند
تا گزر بر آن بنا بر اندازد
چون عرق کز جبین چکد در سعی
جبہۂ چرخ اختر اندازد

ہر کہ بینی ہمی برد سوے طناب — جامہ را کہ شد تر اندازد
رخت نمناک خویشتن گردون — می برد تا بہ محور اندازد
تابش مہر و جنبش ذرات — شور در ہفت کشور اندازد
مہ چو طفلے کہ ترسد از غوغا — خویشتن را ز منظر اندازد
سایہ را پایہ نمود ارسے — باد بیند ار در سر اندازد
باد کز بوے بادہ مست شود — پردہ از روے گل بر اندازد
ساقی انجمن نگہ خیز ست — بادہ در کاسۂ زر اندازد
مطرب بزم زخمہ اش تیز ست — تاب در زلف مزمر اندازد
ہمدم من کہ نیست جز دم گرم — عود و لوبیا بہ مجمر اندازد
در کبابی کہ بر بساط نہد — نمک از شور محشر اندازد
بادہ عنبر سرم بجوش آرد — نغمہ خارم بہ بستر اندازد
بوے عودم ز جا بر انگیزد — ہمچو عودم و را در اندازد
جہم از جا چنان کہ جستن من — ز آسمان ماہ و اختر اندازد
شور شوقم ز گرمی رفتار — ہفت دوزخ برہ در اندازد
حاجب شاہ چون بشہر آیم — در رہم خار نشتر اندازد
راہ بر من ز شش جہت نبرد — مہرہ دارم بششدر اندازد
می شناسد کہ کیستم ورنہ — کس چرا صید لاغر اندازد
گوید اے آنکہ رقص خامۂ تو — سرو را بر صنوبر اندازد
دستگاہ تو چار بالش ناز — آبنوسے ہفت چنبر اندازد
اینت غالب کہ آتش از دم گرم — در مسام سمندر اندازد
عید اضحی نہ جشن نوروز ست — کہ کس این باد در سر اندازد
بر در کعبہ گوسپند کشد — گر نہ در غزوہ کافر اندازد
نہ کہ بر جاے خون قربانی — دم بدم می بساغر اندازد

تا خرد پیکرے فریبنده مایه در پیش پیکر اندازد

کودکان محله را در جیب اخلگند و دفر فر اندازد

ساده دل بین که تیره گلابے در گذرگاه صرصر اندازد

طوق حجاج و دور پیمانه چون دو حلقه بهم در اندازد

در بگویند کاین ادا تلخست در مے از بذله شکر اندازد

گیر دم مست و هوشمندانه ببرد تا بران در اندازد

که گر از رفعتش نشان جویند مرغ اندیشه شهپر اندازد

همه جا رس هوا الغرض حالی برفراز اش گذرگر اندازد

همه خاقان و خان فرو بارد همه کسرے و قیصر اندازد

در درگاه شه که دیوارش سایه بر قیصر اخضر اندازد

آسمان آستان بهادر شاه که فلک بر درش سر اندازد

آن موحد که هیبتش دم کار تیشه از دست آزر اندازد

یکسان دو دے عطارد را از فراز دو پیکر اندازد

لطف هر دم فزونش از خوبی تشنگان را به کوثر اندازد

نگه خشمگینش از تیزے نور از روے نیّر اندازد

خود ز جیحون غبار بر خیزد گر به هامون تکاور اندازد

در به همگامی جنیبت خاص قرعه بر نام لشکر اندازد

گرد روے زمین فرو پوشد نام بحر از جهان بر اندازد

دان سپاه سپهر بر هم زن باختر را به خاور اندازد

تا از ان فتنه جان برد بهرام جامه زهره در بر اندازد

گر کند ساز محفل آرائے طرحی از هفت اختر اندازد

بر سر ره دو رویه مینو را با ارم در برابر اندازد

خورد در بزم گه بجاے بساط طره هاے عنبر اندازد

در نوردِ شراب پالودن — دُردِ می بر سکندر اندازد
جانب جم که می فزون میخورد — پارهٔ زان فزونتر اندازد
چون کند می بجام پنداری — که به مه مهرِ انور اندازد
اے که دست تو در گہر پاشی — موج در آب گوہر اندازد
تیزی دور باش موکب تو — رخنہ در سنج سنجر اندازد
پرچم رایت تو در جنبش — از سر مہر افسر اندازد
کلک من بین که ہر نفس جانی — در رگ تار مسطر اندازد
در سیه مستی و سراندازے — ہر کجا ہرچه درخور اندازد
با سلیمان زند دم از بلقیس — در رهِ مور شکر اندازد
با زلیخا اگر شود ہمراز — طرح کاخ مصور اندازد
با سمندر اگر بود دمساز — ہمه آتش بدفتر اندازد
از نوائے که در غزل سنجد — حلقه در گوش زادر اندازد
از طرازے که در دعا بندد — بر ورق مشک اذفر اندازد
آن قدر رزی که در زمانه تو — چرخ را لنگرے براندازد

تا قضا بهر آستانهٔ تو
طرح نہ چرخ دیگر اندازد

قصیده بست و پنجمین ۲۵

در بہاران چمن از عیش نشانی دارد — برگ ہر نخل که بینی رگ جانے دارد
غنچه مشکین نفس و لاله بخورش گلبوے — انجمن مجمرہ و غالیه دانے دارد
باد را راه به خلوتکدهٔ غنچه چراست — گر نه با شاہد گل راز نہانے دارد
سبزه را نامیه انداخته بادی در سر — برخود از ہمسری سرو گمانے دارد
گریه ہر چند ز شادیست و لے ابر بہار — نیز چون من فرهٔ اشکفشانے دارد

بر نخیزد ز زمینش گر دوم قطره زدن
ادہم ابر که از برق عنانے دارد

تاک از باد خورد آب خوشا باده فروش
مایه در باغ و ببازار دکانے دارد

ما هم از دست سرائیم و گل و سبزه و باغ
واعظ شهر گر از خلد بیانے دارد

بعد ازین در چمن لاله نه بیند در خواب
کوه کز دیر بره خواب گرانے دارد

باد چون نوسفران در دم رفتن رقصد
آب چون نکته وران طبع روانے دارد

گوئی از آتش شبهاے زمستان باقیست
سنبل و لاله که داغے و دخانے دارد

غم گیتی نتوان خورد در ایام بهار
دوره شمس نو آئین رمضانے دارد

دیده بر نمط سبزه خط جاده پدید
آسمانسیت زمین کاهکشانے دارد

بر زمین جوش سمن بین چکنی انجم و چرخ
که بود بادیه ریگ روانے دارد

چه زبان گر تو ندانی که دعاگوی گلست
ده زبان سوسن آزاده زبانے دارد

نرگس آن سرو روان را به گلستان جوید
خود ازین روست که چشم نگرانے دارد

هر سحر خوبی حسن چمن افزون بینم
چون شهنشاه مگر بخت جوانے دارد

بوظفر شاه جهانگیر جهانبخش که اوست
چمن دهر اگر سرو روانے دارد

تاج بالد که چنین مهر جبائے بیند
تخت نازد که چنین شاه نشانے دارد

لامکان گر نتوان گفت توان گفت که شاه
برتر از هر چه توان گفت مکانے دارد

بر فلک صورت انجم مسگالید که چیست
بگزارید که نان ریزه خوانے دارد

خوان خاقان کرم پیشه که از بخشش عام
بر سر مائده انبوه جهانے دارد

نازش مه به نشانمندی داغش نازم
گوئی از سجده آن عتبه نشانے دارد

در بلندی بکله گوشه شاهست قرین
طالع مهر ستایم که قرانے دارد

تا سپس زان کف زرپاش برآهن چه رسد
دمبدم تیشه سرکندن جانے دارد

اے که در بزم دل افروز نگاهش دیدی
بین که در رزم جگر دوز سنانے دارد

مشنو آوازه سلجوقی و ساسانی را
شه بفرخ گهری شوکت و شانے دارد

بهل افسانه بغدادی و بسطامی را
شه به بالغ نظری سیرت و شانے دارد

همه دانا منم آن شاعر اعجاز بیان
که ز من کالبد ناطقه جانے دارد

رفته بالا که نشان آورد از پایهٔ من
تا بدان پایه که گردون دورانے دارد

دهر گویند ندارد روش دانش و داد
همه دارد که چو غالب همه دانے دارد

سخن از همدمی خامهٔ نیسانی هست
که هر آئینه چو من شیرز یانے دارد

معنی از لفظ مراد ست سخنور نبود
که با آهنگ حزین ساز بیانے دارد

بسکه هر دم رود از زمزمهٔ خویش ز خویش
خواجه داند که دلاویز فغانے دارد

مدح کز روی گزافست شمارد انصاف
با خود از خوبی گفتار گمانے دارد

روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام
نبرد دل زکف از موی میانے دارد

نطق تنها نبود مشق سخن را کافی
سخن اینست که این تیر کمانے دارد

هم ازینجاست که دانا دل شیراز سرود
بندهٔ طلعت آن باش که آنے دارد

دم گرمی که بمن داده بهر کس ندهند
گفته باشد سخنی هر که زبانے دارد

نشئه را به سخن تیز کند تا بنیند
تیغم از گردش پیمانه فسانے دارد

همچو شاهد که تماشی زند اندر آغوش
خامه در دست من از ناز فغانے دارد

درد با زمزمهٔ مرده دلان بو العجبیست
موج خون بجوے دران تن که روانے دارد

داغم از خویش که با خویش زبانی دارم
که ز افزونی یک نقطه زیانے دارد

در پناه تو رهی را چه غم از فتنهٔ دهر
که خود از دهر بکف خط امانے دارد

عین علمم من و بیت الشرف من در تست
مشتری کوکب علم از سرطانے دارد

در زمین سخن آنراست تصرف در خور
که بدستوری اقلیم ستانے دارد

نبود ور بود البته دعاے تو بود
گر ثناے تو به تحریر گرانے دارد

دفتر عمر شهنشه بمثل تقویمی است
که بهر سطر طرازی ز قرانے دارد

با جهانیست جداگانه خود از روے مثال
که بهر گوشه جداگانه جهانے دارد

بیخزان باد بهار تو علی الرغم جهان
تا جهانست و بهاری و خزانے دارد

بست و ششمین قصیده
۲۶

رهروان چون گهر آبلهٔ پا بیستند — پای را پایه فراتر ز ثریا بینند

هرچه در دیده عیانست نگاهش دانند — هرچه در سینه نهانست ز سیما بینند

راستی از رقم صفحهٔ هستی خوانند — نقش کج بر ورق شهپر عنقا بینند

دوربینان ازل کوری چشم بدبین — هم در ینجا نگرند آنچه در آنجا بینند

راز زین دیده وران جوی که از دیدهٔ وی — نقطه گر در نظر آرند سویدا بینند

راه زین دیده وران پرس که در گرم روی — جاده چون نبض تپان در تن صحرا بینند

شرری را که بناگاه بدر خواهد جست — زخمه کردار بتار رگ خارا بینند

قطره را که هر آئینه گهر خواهد بست — صورت آبله بر چهرهٔ دریا بینند

شام در کوکبهٔ صبح نمایان نگرند — روز در منظر خفاش هویدا بینند

وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند — مجمع انس به بی بست زلیخا بینند

هرچه گوید عجم از خسرو و شیرین شنوند — هرچه آرد عرب از وامق و عذرا بینند

نستوهند اگر همره مجنون گردند — نخروشند اگر محمل لیلا بینند

خون خورند و جگر از غصه بدندان گیرند — خویش را چون بسر مائدهٔ تنها بینند

سر و تن را اگر از درد ستوه انگارند — جان و دل را اگر از دوست شکیبا بینند

قطرهٔ آب ملب بوسهٔ نشتر شمرند — پارهٔ نان بگلو ریزهٔ مینا بینند

چون بدانند که عامست ندانند ز مهر — روی گرمی اگر از مهر بجوزا بینند

قشقه را رونق هنگامهٔ هندو خوانند — باده را شمع طرب خانهٔ ترسا بینند

بسم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب — خرقه و سبحه و مسواک و مصلا بینند

دل نه بندند به نیرنگ درین پرده و رنگ — هرچه بینند بعنوان تماشا بینند

جام جویند و ز رندی نگرایند به زهد — سبحهٔ انجم اگر در ید بیضا بینند

هرچه در سو نتوان یافت بهر سو یابند — هرچه در جا نتوان دید بهر جا بینند

همه گردند بدان پایه که اوراد اند
هیچ باشند دران وقت که خود را بینند

این نظرهاے گرانمایه فراموش کنند
چون به نیرنگ سخن شعبده‌ها بینند

نظم را موجهٔ سرچشمهٔ حیوان فهمند
نثر را نسخهٔ اعجاز مسیحا بینند

گه پئے نقل بصد گونه تقاضا خواهند
گه پے فال بصد رنگ تمنّا بینند

برد از یاد که دنیاست نمود بے بود
این دل افروز نمودی که ز دنیا بینند

نهم از عید فرابیش نگاه آئینه
کاندران آئینه پیدائی اشیا بینند

همدرین روز دل افروز بدریوزهٔ فیض
رونق بارگه حضرت اعلےٰ بینند

همدرین روز نشامند جهان شاهان را
به در شاه جهان ناصیه فرسا بینند

خوشتر آنست که چون روے بدرگاه آرند
هم ازان پیش که آن درگه والا بینند

خسروان را که چو ما بهر زمین بوس آیند
بنشینند سر راه گزر تا بینند

بسی چند پراگنده بمیدان نگرند
علمی چند درخشنده به پهنا بینند

نیز بیده سپه از رومی و روسی گویند
نیز همه علم از اطلس و دیبا بینند

پیش پیش همه تازند و براطراف بساط
بسر پاے بپایند اگر جا بینند

ان یکادی بصد اخلاص بخوانند و زند در
شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

چشم بد دور بهادر شه خورشید نگین
که لوایش بسر گنبد خضرا بینند

بزمی آراسته امروز بایوان که دران
نه قدح بر کف و نی باده بمینا بینند

صورت لرزه بر اندام سلاطین پیداست
موجهٔ را که به پیمانهٔ صهبا بینند

خسروان سجده برو نکته وران مدح سراے
بزم نظّاره فرد ز خرد افزا بینند

لحنی آواز غزلخوانی غالب شنوند
لحنی انداز جبین ساقی دارا بینند

وندران بزم که پروین و پرن را مانند
پیکری بامه ناکاسته مانا بینند

پیکری فرخ و فرخنده که از روے نیاز
پیش وی دولتیان را ز انجا با بینند

پی به پیدائی اقبال خدا داد برند
از شکوهی که دران پیکر زیبا بینند

وانگه از جانب اقبال بامید قبول
پیشکش زندگی خضر و مسیحا بینند

بعد از آن کاین همه بنید به بیغولهٔ چشم
بکفم خامهٔ دفتر انشا بینند

کلک داؤد نوای اثر اندوز مرا
نغمه پرداز دعای شه والا بینند

با من زار که در بند نوائم چون نی
خویش را نیز در آن پرده هم آوا بینند

در دعا کوشش آگاه دلان خوش باشد
ویژه آن روز که درهای فلک وا بینند

خواهم این زمزمه امروز بدانسان سنجم
که دعا را اثر از ناصیه پیدا بینند

تا گل و سبزه و ریحان ز خیابان جویند
تا کف و موج و گرداب بدریا بینند

تا برین پشته نشان از مه و پروین یابند
تا درین ره اثر از آدمؑ و حواؑ بینند

تا بهر سال شمار دی و بهمن ورزند
تا بهر ماه طراز دی و فردا بینند

هم بدین ساز بهنگامهٔ هر عید سعید
شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

بست و هفتمین قصیده ۲۷

درین زمانه که از تار روزهای دراز
سپهر بافته اطلس پی وسادهٔ ناز

مگر نسیم سحر آن وساده را در باغ
بروی لاله و گل گسترد بعد اعزاز

سپس به صحن چمن تا نشیمن خاقان
کشد ز سبزهٔ نوخیز فرش پا انداز

بران بساط نهد پای آسمان پیمای
ز نقش پا بزمین بر ستاره رخشان ساز

شهنشه خرد آموزگار داد گرای
شهنشه گنه آمرز بی گناه نواز

ابوظفر که نگردد هلال عید پدید
اگر بچرخ نه بندد ز نعل رخش طراز

ز بذل ابر مزن دم به پیش شاه که ابر
به بحر قطره دهد تا گهر ستاند باز

ز بسکه بندگیش دارد آرزو محمود
بران سر است که خود را بدل کند به ایاز

دماغ بهرچه دوزند چون خود از ره دور
پی شرف بکف شاه دیده دوزد باز

روم که آورش تا کلام شه شنود
چون بشنوم که فلان نیست منکر اعجاز

ق

براه فقر چه رانی سخن ز والی بلخ
که تاج و تخت بجا ماند و مرد از تگ و تاز

بتاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک ق درین روش بنود کس بشهریار انباز

اگر نه چرخ پی پایهٔ سریر آورد طلای ده دهی آفتاب را بگداز

چراست این همه گرمی در آفتاب که سوخت ز تاب خویش در ابرو اشاره در دل راز

سخن رسید ز گرمی تتاب مهر تموز چنان مباد که سوزم ز شعلهٔ آواز

نعوذ باللہ ازین باد گرم و تابش مهر که در جحیم فروزیست زمهریر گداز

ز مهر رفت بشورش که چیست چارهٔ کار جواب داد که غالب چو من بسوز و بساز

درین سموم چو پروانه کان زند بر شمع رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز

ز بس بسایه گراید عجب نباشد اگر رود بسوی نشیب آفتاب ره ز فراز

چو عکس مهر در آب روان نظاره کنی نگاه دود بود تا بدیده گردد باز

به نیمروز کسی زخمه گر زند بر تار زمانه جای نوا سر کشد ز پردهٔ ساز

شد آنکه غنچه شگفتی و از شمامهٔ گل ق شدی به صحن گلستان نسیم غالیه ساز

گرفته تنگ چنان خویش را ز بیم سموم که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز

بدیهه گوئی من بین که در چنین تف و تاب نبشته ام غزلی در ورق بزود انداز

کشایش در میخانه مے دهد آواز
که روز عید صبوحے کنید بعد نماز

بیا و باده بهنگامه آشکارا خور نماند راز نهانی که ترسی از غماز

بدست انچه بهندوستان کشند از قند هم از فرنگ بیار ار نباشد از شیراز

گمان کنم که خدا خود بنا فریده بهشت در بهشت بر دیم اگر کنند فراز

بنازمی جدا از دست من چو نغمه ز چنگ بوقت بوسه مگر همچو نی شود دمساز

ز روی و موی همین روی و موی می جوئی نوای که ره بحقیقت نبرده ز مجاز

غزل بمدح چنان دان که مطرب انگیزد نوای تازه ز آمیزش عراق و حجاز

قلم که کام روای قلمرو سخنست بر آستانهٔ شه سود باز روی نیاز

شبی که چون بسر تخت پا نهاد سپهر به تخت گفت که بر بخت خویشتن می ناز

فلک رسد چو بران در خبر دهند بشاه
که ایستاده بدروازه پیر لعبت باز

نه ده و دهٔ غضبش خویش را شمرد آتش
بجرم ترک ادب چوب میخورد زان باز

حریص مدحت شاهم بذوق کسب شرف
بقدر نطق بود آبروی مدح طراز

اگر فرو چکد آتش ز لب ندارم باک
بمدح شاه فزون باد گر مخوانی آز

سخن دمی که بپایان رسیدنی خواهد
نداده صورت انجام می کنم آغاز

ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت
که حق مدح ادا کرده ام ز روی جواز

چه سود گر به سخن فر خسروی دارم
فتاده کار به کیخسرو سخن پرداز

سخنورست و سخندان گریز نیست از آن
که لب ز حرف به بندم به حیلهٔ ایجاز

دعا بصورت شرط و جزا کهن رسم ست
نه بست دل بچنین شیوه خامهٔ طناز

براهی شاه ز یزدان طلب کنم شش چیز
بصد هزار تضرع ز روی عجز و نیاز

تن درست و دل شاد و طالع فرخ
شکوه وافر و ملک وسیع و عمر دراز

ایضاً ۲۸

روز بازار عیش امسال ست
ماه خرداد و عید شوال ست

بر رخ روز میفزاید حسن
شب که مانا بعنبرین خال ست

در دو پیکر خرامش خورشید
روز را بر فزونیش دال ست

سبزه زامد شد بهار و تموز
بسر رهگذار پامال ست

برشگال و تموز اندر هند
دیده باشی که بر چه منوال ست

هر یکی را ازین دو فصل بوصل
دوش بر دوش بال بر بال ست

فیض باران هم از بهاران جوی
کاروانی دگر بدنبال ست

میوه بالد بخویشتن بر شاخ
کش امید قبول اقبال ست

ابر از باد و رستنی از ابر
کو بکو بار و سو بسو بال ست

بازماندانبہ ازگل افشانی | دررگش شہد ناب سیّال ست
لذتش راہمی زبان نکند | گر زریرست گونہ ورآل ست
بادگرم ارزخاک دودانگیخت | تا ندا نے سموم قتّال ست
ابرگرد آورد فلک زین دود | دردماغش ہوائے ارسال ست
گیر درشب عیار گرمے روز | لب آفاق پرزتبخال ست
ذرہ ہا رازتابش خورشید | ہیئت نقطہائے رمّال ست
خوبئی کار بعد ازین بینے | انچہ پیداست خوبی فال ست
سبزگردد دگر بدانسان دست | کہ توگوئی زمردین شال ست
جائے پرسبزہ روید از بالش | ہرکجا مرغ بے پرو بال ست
سیم راگشتہ آبجو ستباک | موج دریائے سبزہ غلغال ست
آبہائے روان فراز فریز | نہ بہ تنہا نشاط اطفال ست
عارفان رادہد زخلد نشان | آن بہ تفصیل واین باجمال ست
بہ بہشتی چہ دل نہی غالب | کہ بہ پاداش حسن اعمال ست
سایۂ ابر جوی و سبزۂ باغ | کہ روان تازہ کن بہرحال ست
مدح سلطان سرائے کاین دولت | خوشتر ین نقد گنج آمال ست
بوظفر کز ازل بہ فیروزی | کارفرمائے بخت و اقبال ست
زرفشان خسروی کہ درعہدش | معدن از زخم تیشہ غربال ست
شاہد بخت شاہ رادردہر | چرخ آئینۂ مہر تمثال ست
بانوالش وفور ارزاق ست | باجلالش ظہور آجال ست
درملوکش ثبات اقطاب ست | درسلوکش مقام ابدال ست
جاہش از تازگے بود باغے | کہ دران گونہ گونہ اشکال ست
سدرہ باآن زمردین بالان | اندران باغ پشۂ آنمال ست
درکفش خامہ دیدۂ دریاب | ابر نیسان رگش ازین نال ست

زان چکد قطره زین گهر بارد — این بهر روز و آن بهر سال ست
به تنزل نشان دهم ز عروج — شوکت شاه بحر سیّال ست
دین بگو کب فلک که میدانے — اندران بحر ماهی و ال ست
خامه دم زد ز راز گوئی من — راز دارم زبان من لال ست
جوهر تیغ شاه دید قضا — گفت کاین سرنوشت اقبال ست
در زمان ظهور صاحب امر — زخم این رزق زرق دجال ست
مژده اے تیغ و اے قلم کاین حرف — بر دوام بقاے شه دال ست

شادمان باد شاه تا در دهر
دو ر روز و شب و مه و سال ست

بست و نهمین قصیدهٔ برگزیده در مدح حضرت فلک رفعت قدر قدرت شهنشاه جم جاه انجم سپاه ملکهٔ معظّمهٔ انگلستان خلد الله ملکها

نطقم نخست زمزمهٔ خونچکان دهد — گر خون طراز سر ورق داستان دهد
خون دل از شگاف قلم می تراود م — باد دنیا م ابروئم از ناودان دهد
آن نی که هست در بن ناخن ز سر خلد — از جنبشی که خامه مرا در بنان دهد
از سرگذشته سیل و مرا در سر آن که لب — زین سرگذشت داد سخن در بیان دهد
نالم ز جور شحنه و لے بیم گیر و دار — نام فلک در انجمنم بر زبان دهد
فریاد از سپهر که بر خوان آشتے — خون جگر بنان خورش میهمان دهد
آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب — نظاره را بدان بفریبد که نان دهد

خور نام کیست هر سحر این خسته دیگری ست / کانرا فلک بسوزد و سر در جهان دهد

زین هفت دزد داد که هر روز زان یکی / داد ستم به تشنگی خاکدان دهد

هر شب بصورتی دگر این دیو هفت سر / زحمت به مرد راه درین هفتخوان دهد

گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان / دیدم که مهر نو به ماه رمضان دهد

ناگه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد / تا در میانه این ببرد هر چه آن دهد

خوانم بدان نوا غزلی تازه کاسمان / خواهد ز رفته عذر و قضا را ضمان دهد

دهرم به شهر بسکه بدریوزه نان دهد / همسایه را ز دوده من میهمان دهد

ننشاندم فلک بسر خوان وهم ز دور / نان ریزه ها ز ریزش اطراف خوان دهد

گر خود بنظم لفظ دکان در دل آورم / اخترگزار قافیه ام بر زبان دهد

بختم ندیم نیک ندیمی که چون ازو / پرسم ز آسمان خبر از ریسمان دهد

گر پیش روزگار بنالم ز زخم خار / ظالم جواب من بزبان سنان دهد

لطف سخن گواه من آن نیستم که دهر / بالین و بسترم ز خز و پرنیان دهد

حاشا که جز بهانه آزار من بود / عیشی به آشکارم اگر ناگهان دهد

عریان بروز تا بودم تن در آفتاب / شبهای ماه پیرهنم از کتان دهد

دیگر به مطلع دگر آرم سخن ز خویش / دانا چه لب بحرف مه و آسمان دهد

آن مور سرکشم که چو مرگش امان دهد / از ننگ پایمال پروا ز جان دهد

گردون ز سخت جانی من داغ و من هنوز / شادم که مزد صبر بس از امتحان دهد

چون بندم آشیان دگر او سپهر برق / دانم که چشم روشنی آشیان دهد

آنرا همان سبیکه آن زر کنم قیاس / گر گل برد زمانه و برگ خزان دهد

نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر / چون کس مخور غمی بمن اندر نهان دهد

سازد در عود گشتی من چرخ و من بخویش / سنجم ز ابلهی که متاع گران دهد

شبهاے تار نالم و دانم بمن خوش ست
گردون دمیکه گوش بآه و فغان دهد

وان خود برین سرست که هم بر صداے من
تیر جگر شگاف کشاد از کمان دهد

داغم زسوز غم که خجل دارد م زخلق
بوئی که تن زسوختن استخوان دهد

یارب زبان مباد که جنبد بنام من
آنرا که روزگار دلی شادمان دهد

مرگم زبس کشیده در آغوش خویشتن
از جوش دل فشار دگر بهر زمان دهد

چون خون گرفته طلبد مهلت از اجل
آن را قسم بجان من ناتوان دهد

ناسازئی غم این و نخواهم ببزم راز
سازی که بانگ زمزمهٔ الامان دهد

دیوانگی نگر که در آویختم بچرخ
اندیشه این ستیزه گر ادر گمان دهد

تا در سرم هواے که باشد که آن هوا
گاه مرا مجادله با کهکشان دهد

راه سخن کشودم اگر خود نشد که بخت
راهم ببزم بانوِ گیتی ستان دهد

آن دادگر که عهد وی از بس خجستگی
یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد

آن دیده ور که بر نمط بزم مے کشی
جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد

روشندلی که روشن ازان گشت آفتاب
کافاق را مثالی ازو در عیان دهد

فرخ دمیکه عیسے ازآن زیست جاودان
کش فرخی بزندگی جاودان دهد

وکٹوریا که کاتب قسمت ز دفترش
توقیع خسروی بجهان خسروان دهد

اندیشه گر بفرض بر در ره به منظرش
افلاک راز دور بپستی نشان دهد

فطرت که از براے نمودار هر کمال
آرد مثال و رابطهٔ درمیان دهد

تا بهر کاخ جاه وی آورد نردبان
زان لمحه لمحه بعد که دور زمان دهد

زد نقش سطح خاک که گر کوتهی کند
این خشت زیر پایهٔ آن نردبان دهد

از بسکه قرب عتبهٔ مشکوی خسروی
فرجام نازش شرف دودمان دهد

نوشابه بوئی بوئی زری تا بدان حریم
آید که تن بهدسے پاسبان دهد

قسط شهان دیگر ازین در رسد مدام
دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد

بر سنگ شکل خاتم جم گردد آشکار
بلقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد

لطفش بخاک وادی حرمان خلاف رسم
قندازنی حصیر وگل از خیزران دہد

قہرش ببوستان تمنا بشرط حلم
اُردی بہشت را نفس مہرگان دہد

فرمان او زبسکه نہد رسم یکدلے
در گله گرگ رونق کار شبان دہد

بیش سگش زبسکه زند دم ز آشتے
دم لابه ریزش تن شیر ژیان دہد

نامش ز خویشتن بسر نامه گل زند
مدحش در انجمن به تن خامه جان دہد

صحن فلک به رونق بزمش قسم خورد
بال ملک بتوسن عزمش عنان دہد

از کلک خال مشک بروے ورق نہد
از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان دہد

در عدل خط بشہرت نوشیروان کشد
در بذل نان بدریوزه چنگیز خان دہد

با بذل او سحاب چه و آفتاب کیست
کاین دم زند ز قلزم و آن عرض کان دہد

اما لبش که چون به سخن دُرفشان شود
از رشک مالش کف گوہرفشان دہد

ہر روز بسکه خاک نشینان شہر را
گنجینہاے لعل و گہر رایگان دہد

ساقی چنان که باز نگیرد ز کس قدح
در بزم‌ہاے دین قدح مے چون ارغوان دہد

نشگفت گر به میکده‌ہا پیر مے فروش
ارزان خرد پیاله و راوق گران دہد

از شہر شه نشین چه سرایم که جوش گل
رشک شفق به کنگر آن شاخسار دہد

معموره که آب و ہوایش ز خرمے
در عہد گل ثمر بکف باغبان دہد

گر خود ز رود نیل بود آبروے مصر
در سرمه چشم روشنی اصفہان دہد

لندن نگر که سرمه ز خاکش برند خلق
چندان که خاک رہگذر آب روان دہد

لب بستم از خطاب زمین بوس بعد مدح
مشکل که ساز عجز نواے چنان دہد

گویم دعا ولی نه بدانسان که گفته اند
تا این بود سپہر بمہر و ح آن دہد

آن خواہم از خداے توانا که روزگار
از من پذیرد انچه مرا بر زبان دہد

آن باد کاین شہنشه فرخ تبار را
از شرق تا بغرب کران تا کران دہد

آن باده دور نیست که گفتار من مرا
سیماے عز و جاه برین آستان دہد

آن باد و زود باد که کلک دبیر خاص
آوازهٔ نوازش من در جہان دہد

آن باد و در خور است که فرماندهی کنم
بر یک دو ده که گنگ بهندوستان دهد

آن باد و خوش بود که شهنشاه بحر و بر
انجام خواهش اسد اللّٰه خان دهد

چون دهر غالبیم به سخن نام کرده است
غالب که نام من ز حقیقت نشان دهد

سی ام قصیده نیز در مدح شهنشاه انگلستان

در روزگار ما نتواند شمار یافت
خود روزگار آنچه درین روزگار یافت

پرکار تیزگرد فلک در میان ببین
حق داد داد حق که بمرکز قرار یافت

درهاے آسمان بزمین باز کرده اند
هرکس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت

آمد اگر بفرض ز بالا بلا فرود
بر روے خاک پیچ و خم زلف یار یافت

چون حسن ماه یکشبه بینی بدان که ماه
پاداش جانگدازئ شبهاے تار یافت

چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل
اجر جگر خراشئ پیکان خار یافت

در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود
این پرورش که خلق ز پروردگار یافت

ناچار جز بداد گرایش نمے کند
درد هر آنچه صورت ازین هر چهار یافت

هرکس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت
هرشی بحسن جوهر خویش اشتهار یافت

گر خواجه بنده را خط آزادگی بنشست
هم بر در سراے خودش بنده وار یافت

ور بنده خود رخشم خطا بندگی درید
توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت

مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت
لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت

بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد
ناهید ذوق ورزش مضراب تار یافت

نظاره فتنه هاے عیان از نظر سترد
اندیشه گنجهاے نهان آشکار یافت

جام از شراب روشنئ آفتاب داد
بزم از بساط تازگئ نوبهار یافت

روے سخن صفاے بناگوش گل گزید
بانگ قلم نشاط نواے هزار یافت

بر هم زدند قاعده هاے کهن بدهر
هرکس نشاط تازه ز هرگونه کار یافت

فیض سحر بہ غالب پیمانہ کش رسید ‌ ‌ ‌ ذوق صبوح عابد شب زندہ دار یافت
رہزن متاع خویش برابن السبیل ریخت ‌ ‌ ‌ کودک رضای لہو ز آموزگار یافت
عاشق ز بسکہ شاہد بیداد پیشہ را ‌ ‌ ‌ از بہر خویش غمگسل و غمگسار یافت
خون گشتہ در دل پے اگر حسرت نگاہ ‌ ‌ ‌ چشم سیاہ را بعزا سوگوار یافت
گر زاہد است نیز ز من مے بجام برد ‌ ‌ ‌ در مہر مست نیز ز نشہ زینہار یافت
قفل دل عدو کہ گشایش نداشت نیز ‌ ‌ ‌ دندانہ کلید ز دندان مار یافت
با فتنہ ہم مضایقہ در خستہ نرفت ‌ ‌ ‌ خود رخصت خوابش ز رگ گل بود تار یافت
عنوان رنگ و بو رقم دلفروز جست ‌ ‌ ‌ بستان آرزو شجر میوہ دار یافت
دولت سپند سوخت کہ شد ملک تازہ روی ‌ ‌ ‌ ملک آفرین سرود کہ دولتمدار یافت
از انتظام شاہی و آئین خسروی ‌ ‌ ‌ سور و سرور و دانش و داد انتشار یافت
بر بستگان ہند بہ بخشود از کرم ‌ ‌ ‌ وکٹوریا کہ رونق از دور روزگار یافت
جشنی بکار سازی اقبال ساز داد ‌ ‌ ‌ کاقبال ناز را بہ منش سازگار یافت
بالد جنان ز ناز کہ پہلو زند بتاج ‌ ‌ ‌ از بسکہ تخت پایگی استوار یافت
نازد جنان بخویش کہ بالد بروئے تخت ‌ ‌ ‌ از بسکہ تاج کام دل اندر کنار یافت
بالیستی انجم از پے ترصیع تاج و تخت ‌ ‌ ‌ نازم فروتنی کہ جواہر قرار یافت
یاقوت ساز چرخ کہ معدن دکان اوست ‌ ‌ ‌ آورد ہر چہ در کمر کوہسار یافت
سنگے کہ نقش لعل و زمرد نہ بستہ بود ‌ ‌ ‌ در سینہ خار خار ز جوش شرار یافت
خورشید را بچشم کواکب فزود ارج ‌ ‌ ‌ تنہا نہ آبروی گہر شاہوار یافت
جمشید کش بشاہ سر ہمسرے نبود ‌ ‌ ‌ ساقی گری گزید و دران حلقہ بار یافت
زین پیش بسی میانہ مردم سخن رود ‌ ‌ ‌ اندوہ رباشہا کہ جم از پردہ دار یافت
ہمت نخواست بادہ ز انگور ساختن ‌ ‌ ‌ درد و رشحہ بمیکدہ پروین فشار یافت
زحمت کشید گرچہ بہار اندر اہتمام ‌ ‌ ‌ داند ہمی کہ سود برون از شمار یافت
آورد گونہ گونہ نشانہاے رنگ و بو ‌ ‌ ‌ با خویش برد ہر چہ نہ درخورد کار یافت

گل را ز جوش رنگ بہنگامہ جا کجاست　　آورد گر بہار تنش را فگار یافت

در راہ پاے غزو غزیبان شمردہ شد　　در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت

موجی کہ آب در گہر شاہوار زد　　جوشی کہ خون بناف غزال تتار یافت

روزی کہ زیر ران شہنشاہ کامران　　توسن شرف بحیلۂ سیر و شکار یافت

از گرد راہ لیلی گیتی نقاب بست　　وز خط جادہ ناقۂ گردون مہار یافت

در دور شکارگاہ خدنگی ز شست جست　　چشم غزالہ سرمۂ دنبالہ دار یافت

باشد بجاے وشیمہ بمنزل زند فرس　　بالیدنش سزد کہ چنین شہسوار یافت

تاج و نگین علامت شاہیست در جہان　　این ہر دو ہر کہ شد بجہان شہریار یافت

فرمانرواے ماست کہ از فر شوکتش　　شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت

زنیسان بہ فیض نامیہ نامی نگشتہ بود　　صد بار ہم از گداز نفس آبیار یافت

دانم کز اقتضاے زمان ست کاین زمان　　شاخ بریدۂ قلم این برگ و بار یافت

آری چرا چنین نبود کز عطاے دہر　　آبان و مہر دسترس نوبہار یافت

کوہ از ہجوم لالۂ خودرو بخاک خفت　　خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت

بی آنکہ خواہش زر گل در میان بود　　دامان گل نسیم بدست چنار یافت

امروز لالہ را بسر کوہسار دید　　دہقان کہ دی بدامنۂ کوہسار یافت

در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد　　ناچار مدح شہ بدعا اختصار یافت

این خورشدلی ز روز ازل بود آن شاہ　　وقت آمد از سروش امانت سپار یافت

حاشا کہ مستعار بود ہمچو عمر خلق　　عمری کہ شاہ زندہ دل از کردگار یافت

نتوان شمار دولت جاوید یافتن　　وز خود ز صفر ہندسہ گاہی شمار یافت

از بس پرست حبیب مسمی ز نقد اسم　　ہر جا الف نبشت محاسب ہزار یافت

قصیدۂ سی و یکم [۳۱] ہم در مدح شہنشاہ

شکر کہ آشوب برف و باد سرآمد　　نامیہ از بند زمہریر برآمد

کسب هوا نفع آب خضر رساند — سبزه جهان را به بیشه راهبر آمد

در چمنستان گشوده بار نوادر — باد که بازارگان بحر و بر آمد

اشتلم انتظار گل بود ارنه — دیدهٔ نرگس ز حدقه چون بدر آمد

تا ز چه دانسته قرب مقدم گل را — سبزه بباغ از شگوفه پیشتر آمد

بیهده بنود خروش مرغ سحرخوان — کوکبهٔ گل نگر بباغ در آمد

قیس کجا تا کند شمارهٔ محمل — از پس هر غنچه غنچهٔ دگر آمد

کثرت انواع گل نگر که هیولی — رنجه ز بار فزونی صور آمد

لاله پسید ز تیغ کوه گذشتن — دانش اینک ز زیر سنگ بر آمد

نکهت گل شد وبای عام جعل را — زنجره هر شب نه هرزه مویه گر آمد

میکدهٔ خسرو گل ست رزستان — صورت مینا ز غوره در نظر آمد

ای گل و مل را شمرده قافیهٔ هم — در زر و رز بین که قلب یکدگر آمد

مس اگر از کیمیا بصورت زر شد — باده نه بینی که کیمیای زر آمد

تا چه نبشتند در صحائف حکمت — زر ده و می خور و حرف مختصر آمد

رد غم تر دامنی مخور که جهان را — موج گل از هر کرانه تا کمر آمد

به نمط سال نو مے کهن آور — شادی روی که جنت نظر آمد

جائزهٔ شعر در دباده بمن هم — کوری چشمی که دشمن هنر آمد

فتوے می داد ابر و باد ولیکن — شیشه نهان به که ژاله بد گهر آمد

گیر که در سایهٔ نهال نشستی — مایهٔ سرو سهی همین قدر آمد

سیر نگردد هوس بسنبل و ریحان — عشرت گلشن بقدر ما حضر آمد

سرو روانی دگر بباغ در آیے — عکس پری در پیاله جلوه گر آمد

تا چه قدر زرد هی که جلوه فروشد — زر خزان انگاره دیده را خطر آمد

شعله رخا ستیزه خوے چه جوئے — تا نه سگالے که شعله بے شرر آمد

در گسست امتی قوم هر چه هست بکار است — تیر جگر دوز دوست سینه در آمد

زین همه بگزر ببین که باد خزانے
سبزه وگل را چگونه بر اثر آمد

غنچه اگر رُخ گشوده طرف نه بسته
سبزه اگر سر کشیده پے سُپر آمد

حرمت خاک آسمان نگاه ندارد
خرده گل وقف و خون گل هدر آمد

خسرو انجم ز برج بره بسرطان
آمده باشد که نوبهار بسر آمد

بر سر و برگ سه ماهه عیش چه نازے
حیف ز اصلی که فرع برگ و بر آمد

رو چمنی جوے کز خزان بود ایمن
لیک باندیشه کُه معتبر آمد

گلکدهٔ بے خزان ز روے حقیقت
بزم شهنشاه کیقباد فر آمد

خامه رقم زد بنامه مطلع دیگر
تا سخن از فتح و نصرت و ظفر آمد

نامه ز و کشور پا چو نامور آمد
از افق نامه آفتاب بر آمد

آنکه به بیداے دلکشاے تقدس
راهرو و راه دان و راهبر آمد

آنکه بآرایش بساط نشاطش
مهر درخشنده رخ ترنج زر آمد

آنکه مرا او را بگاه بنده شمردن
دولت جاوید همچو من ز در آمد

بسکه فزود ارج مردمے بجهان در
واسطهٔ نازش ابو البشر آمد

انچه همی جست ز آب خضر سکندر
موکب او را غبار رهگزر آمد

زانکه ببوسم جبین ماه چه خیزد
عتبهٔ شاه از فلک بلند تر آمد

ناسخ آوازهٔ درفش کیانی ست
رایت را یت که آیت ظفر آمد

بیم خطا نیست لرزد ار دل دشمن
تیر ترا خود نشانه از جگر آمد

چینهٔ مرغان بام تست کواکب
زانکه بمانند بیضه چون سحر آمد

ششیر شکار را سکندر آئینه دارا
سوی تو ام خضر خامه راهبر آمد

قطره فشان رفته و ز قطره بدا هش
تیره سوادی چو سایه در نظر آمد

بر اثر رشحه خیل موروان بین
خامه مگر پارهٔ نیشکر آمد

خامهٔ خود را بهرزه ی نستایم
خود سخن من ز مسلک هنر آمد

گرچه درین قحط سال دانش و بینش
جنس سخن کس میرس وکس مخر آمد

بیع و شری نبود اختران فلک را
پرسش اگر نیست ارزشی دگر آمد

زخمه ندارد ستیزه بارگ جانش
آنکه ز ذوق ترانه بیخبر آمد

دل نبود سینهٔ فسرده دمان را
خسته سگالد که ناله بے اثر آمد

ناله صداے شکست دل بود آری
بانگ دهد شیشه کز بر حجر آمد

چند فریبم بحرف و صوت خرد را
خامه همان دان که نخل بے ثمر آمد

تا چه بود سود بگفتان گزشته
ما بفنائیم کز سخن ضرر آمد

شعر مگر معدنست و لعل و زر آنجا
بحر بود کان ذخیرهٔ گهر آمد

جز جگر لخت لخت و آبلهٔ پا
هیچ نیاورد هرکه زین سفر آمد

هم بدل خستهٔ ستمکش ما زد
گردم یاران رفته کارگر آمد

آمده غالب بعرصه گرد گران را
روز فرو رفت و سوز و ساز سر آمد

گر پس و پیشیم نے ز هم کم و بیشیم
جادهٔ ره تار سبحهٔ گهر آمد

موج همی پاے کم ز موج نیارد
گر بنمود از قفاے یکدگر آمد

هم بتو نازم که مرجع سخن من
داور دانش پژوه دیده ور آمد

داد سخن ده که دل بداد نهادن
شیوهٔ فرمان دهان دادگر آمد

ساز دعاییش از آن که زخمه پذیرد
خود به نوا از نوازشش اثر آمد

عمر گرفتم بود عطیهٔ کوکب
بخشش یزدان عطیهٔ دگر آمد

حاصل هیلاج و کدخداست همانا
هرچه فراخورد دانش بشر آمد

مدت عمر ترا زمانه چه داند
کان ز بقاے زمانه بیشتر آمد

قصیدهٔ سی و دوم ۳۲

باز به اطراف باغ آتش گل درگرفت
مرغ برسم نشان زمزمه از سر گرفت

سبزه بر اندام خاک حله ز مخمل برید — مهر بدیدار باغ آئینه در زر گرفت

دشت به پرکار باد طرح صنمخانه ریخت — باد بر اطراف دشت صنعت آذر گرفت

سرو به بالای سرو طره ز سنبل فگند — گل به تماشای گل دیده ز عبهر گرفت

قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید — عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت

گرچه گل از بهر زمین تختگی برگزید — لیک بسرسنگیش سبزه سراسر گرفت

بسکه نیامد فرو سر به گهر گشتنش — قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت

مهر بسودای تاک لمعه زکان باز چید — از زر اصفر گذشت بادهٔ احمر گرفت

دی مه از افراط حسن رونق خرداد یافت — مهر بجدی اندرون عرض دو پیکر گرفت

روشنی روزگار از شب یلدا فزود — عشرت اردی بهشت در مه آذر گرفت

خاتمهٔ سال و ماه چهرهٔ بهفت آب شست — کارگه روز و شب نقش دسمبر گرفت

رفت چو بر یکهزار هشتصد و سی و هفت — معجزهٔ عیسوی تازگی از سر گرفت

گلبن افسرده را روح بقالب دوید — سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت

تا به ستیزد بهار تیغ ز آتش کشید — تا بگریزد خزان پویه ز صرصر گرفت

بسکه بآتش سپرد نامیه سیمای گل — امت گل فوج فوج کیش سمندر گرفت

بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت — در صفت رنگ و بو جانب اخگر گرفت

کارگه پرنیان رشک به پشمینه برد — در صف ارباب هوش جای گل آذر گرفت

شعله به بانگ از شرار بال چراغان کشود — باده به خم از حباب صورت ساغر گرفت

دیدهٔ امید خلق آئینه در ره نهاد — شاهد اقبال ملک پرده ز رخ برگرفت

پرده گری تا کجا صاف نگویم چرا — هند ز لارڈ اکلنڈ رونق دیگر گرفت

بسکه بذوق خرش تاخت بسرعت زغیب — آرزو دوی را بهار هم بره اندر گرفت

پر بکلاه اندرش جنبش پر بر سرش — در مژه بر هم زدن صد سر و افسر گرفت

بسکه به بزم اندرش بذله فشانست لب — جام شراب از لبش قند مکرر گرفت

بسکه به رزم اندرش حربه گزارست کف — سینهٔ خصم از کفش ربط بمغفر گرفت

آنکه بفرزانگی دفتر بقراط شست — آنکه بمردانگی تخت سکندر گرفت

آنکه بکار آگهی بنده ز یونان خرید — آنکه بفرمان دهی باج ز خاور گرفت

خستهٔ بیداد را مرهم راحت نهاد — غمزدهٔ دهر را خار ز بستر گرفت

در صفت بذل و جود طعنه بحاتم نبشت — در روش عدل و داد خرده بسنجر گرفت

در فن اسپهبدی گوی ز گودرز بُرد — بر نمط داوری تاج ز قیصر گرفت

خشم شررگسترش دود ز سنبل گشاد — لطف روان پرورش لاله ز مجمر گرفت

خواست بهار از سحاب بهر نثارش متاع — رفت و ز رشح کفش مایهٔ گوهر گرفت

ابر تنک مایه را شرم نیامد که هم — بر سر داور فشاند هرچه ز داور گرفت

بسکه ز اہل سلاح تندی کین دور کرد — بسکه ز اہل صلاح سردی دم بر گرفت

ترک سپهر از نهیب شغل عطارد گزید — قاضی چرخ از نشاط پیشهٔ زاور گرفت

بسکه در احکام او داشت سعادت ظهور — تا بتراشد قلم هم ز هما پر گرفت

بسکه ز رفتار او خاست شمیم سرور — خاک بجولانگهش قیمت عنبر گرفت

شست بمشک و گلاب کام و زبان چند بار — تا اسد اللہ خان نام گوربز گرفت

نامه بنازد بخویش کز اثر فیض مدح — نقطه ز بس روشنی تابش نیر گرفت

بر نمط گفتگو در روش رنگ و بو — طبع ز اقسام طرز هرچه نکوتر گرفت

غالب بیدستگاه جادهٔ این شاهراه — از رخ زرد و سرشک در ز زر و گوهر گرفت

تهنیت عید را اینک سرانجام داد — گرچه سخن در طواف وایه ز سر در گرفت

کلک هنرپیشه را باد زبان مژده گوی — کاین رقم دلکشا صورت دفتر گرفت

شاهد گفتار را با دل آئینه دار — کز دُر و یاقوت مدح ائمه زیور گرفت

شاه نشا ناتوی آنکه ز تو چون منی — کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت

از تو رسیدم بنوش ورنه لبم عمرها — سرکه ز صهبا چشید زهر ز شکر گرفت

از تو توانا شدم ورنه مرا روزها — چاره ز بیمایگی صورت ابتر گرفت

خواست دل از در خیال زخم جگر دوختن — از پی آن بخیه تار از تن لاغر گرفت

هیبت پیشینه غم بردبمدح از خودم
طرفه نهنگی به یم پای شنادرگرفت

خواستم از سوز دل یک دو نفس برکشم
طائر اندیشه را شعله به شهپر گرفت

هم بدم گرم خویش خشک نمودم ورق
صدره اگر نامه نم از مژه تر گرفت

باتو چه گویم زجور کایزد از انصاف تو
خانهٔ ظالم بسوخت رسم ستم برگرفت

درد دلی داشتم ناگهم از یاد رفت
بسکه بذوق دعا بیخودیم در گرفت

تا بتواند بدشت یوز بر آهو دوید
تا بتواند بچرخ باز کبوتر گرفت

رایت لارڈ اکلنڈ باد بدانسان بلند
کش رسد از ظل خویش ملک سراسر گرفت

قصیدهٔ سی و سوم [۳۳]

زمن مدح وزیر لارڈ آلن برا گنجینه افشانی

بهرکس شیوهٔ خاصی در انشا رست ارزانی

زهی بادولتش آماده اسباب جهانبانی

زهی باشوکتش فرخنده آثار جهانگیری

دمش وقت نوازش جانفزا بادیست فردوسی

کفش هنگام بخشش درفشان ابریست نیسانی

گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی

همایون مسندش را پایهٔ اورنگ سلطانی

بعهدش ماه هر شب کامل و آفاق مهتابی

بدورش زهره دائم حی و برجیس سرطانی

همش باخلق گوناگون نوازش در رحق اندیشی

همش باخویش رنگارنگ نازش در خدادانی

سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی

بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی

نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی

عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی

به رزمش گرد ره برخاک بنشیند بدشواری

بعزمش کوهسار از راه برخیزد بآسانی

دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی

فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی

باقلیمش گدا نتوان بره دیدن زنایابی

بدهیمش گهر نتوان شمردن از فراوانی

فروزش را بروبیش سازش پیمان یکرنگی

نوازش را بخبیش نازش پیوند روحانی

طرب در بزم عیشش پرده‌دوزان ابریشمی

کرم برخوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی

روا باشد به گلشن گر بدامش گلفشان یابی — که گلچین نامهٔ اقبال او را کرده عنوانی
عجب نبود به گیتی گر بهالش جاودان بینی — که مه را در سجودش تا بابرو سوده پیشانی
ثریا بارگاها نظم من در مدح خود بنگر — که سیمایش بمهر و ماه ماند در درخشانی
ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم — که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط غلتانی
بگفتارم توانگر گر بسیم و زر تهیدستم — زمین کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی
برسم نکته سنجان در سخن غالب بود نامم — بدین نامم از ازل آورده ام طغرای سحبانی
مرا دردیست اندر دل که جانفرسائی آنرا — ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدانی
بسان دردکا ندر تنگنا بر خویشتن پیچید — ستوهم در نوردِ تنگدستی از پریشانی
نمک پروردهٔ این دولت جاوید بنیادیم — به پیمان مودت دارم آئین ثناخوانی
کرم میکرد گر لارڈ آکلنڈ از راه غمخواری — تو نیز از راه غمخواری کرم کن گر کریمانی
ازان در نامهٔ مدح تو آرم بر زبان نامش — که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهانی
سواد نامه های دلفروزش در نظر دارم — که چشم من بدان کحل الجواهر گشته نورانی
گر او در رشتهٔ مدح سخنور گوهر آمودی — ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشانی

سخن کوتاه دائم باد فرخ باد و روز افزون
بمن لطف تو همچون بر تو بخششهای یزدانی

قصیدهٔ سی و چهارم ۳۴

ای برتر از سپهر بلند آستان تو — تو پاسبان ملک و ملک پاسبان تو
آن برا که شاه نشان داوری بدهر — ملک و سپاه و شاه و گدا در امان تو
در پایه آن مهی که بتوقیع روزگار — دارد ز سجده جبههٔ شاهان نشان تو
در جلوه آن مهی که باندازهٔ کمال — باشد فراز چرخ زحل آسمان تو
هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرفراز — تو میزبان و اهل جهان میهمان تو
هم سبزه از تو خرم و هم گل شگفته روی — تو باغبان و روی زمین بوستان تو

اے تیغ تیز همدم کلک نزار تو — وے عقل پیر مونس بخت جوان تو

اے روزگار بستهٔ بند کمند تو — وے کوهسار خستهٔ گرز گران تو

در بزمگاه عیش و طرب همنشین تو — در رزمگاه فتح و ظفر همعنان تو

جز حق نمانده هیچ هوس در ضمیر تو — جز حق نرفته هیچ سخن بر زبان تو

انصاف جادهٔ روش مستقیم تو — اشراق پرتو خرد خرده دان تو

سنجم نواے مطلع دیگر که آسمان — رقصد بذوق زمزمهٔ مدح خوان تو

گردون ز ریزش کف گوهرفشان تو
نشناخت خویش را ز زمین در زمان تو

اے از نهاد پاک جگر گوشهٔ مسیح — سوگند قدسیان نبود جز بجان تو

هر جا که رفته حکم تو خود نیز همرهست — بالد بخویش بسکه قلم در بنان تو

جان چون برد عدو ز خدنگ تو چون بود — دل میبرد کشاد خدنگ از کمان تو

در بذل و عدل حاتم و کسرے مسلم اند — پیش از تو بوده این دو تن از بیعان تو

نی نی ز بذل و عدل چگویم از انکه هست — این هر دو صفحه یک ورق از داستان تو

بے سعی تیشه لعل ز کان میتوان گرفت — از بسکه خست سینهٔ کوه از سنان تو

در فتح کشورت بسپاه احتیاج نیست — تو ماهتاب دهر همه گیتی کتان تو

شیرین شدست زان لب نوشین عجب مدار — گر باده راست طعم شکر در دهان تو

ارزان شد از قدوم تو در ملک رنگ و بو — اے نوبهار گرد رهٔ کاروان تو

گر دیگران به پیشکش آرند گنج زر — گلدستهٔ سخن ز منست ارمغان تو

دیگر ز مطلعی که کند همسرے به مهر — اندازه جوی را بنمایم مکان تو

تو خود جهانے و دگرست آسمان تو
این آسمان زمین بود اندر جهان تو

مداح چون توئی نسزد غیر چون منی — نازم شکوه خویش بلندست شان تو

باید دماغ بهر شنیدن نه گوش و بس — بوے گلست زمزمهٔ ناتوان تو

از تو تیا نشست مقدم بچشم حور — برخاست چون غبار من از آستان تو
حاشا که در گمان گذرد این نظیر من — یکتا دُری بدور تو گردیده آن تو
آری گمان تست نه آئینہ ہست و آب — تا خود نظیر من گذرد در گمان تو
دور از تو ام بسینہ غمی بود جان گسل — کان چون وفای من شده خاطر نشان تو
بخشود دہر بر من و ہر من آشکار — آورد نو شد اروی لطف نہان تو
رفت آن غم از نہاد و بدین شادزیستن — دانم که مرده زنده شد اندر زمان تو
گیرد ز من عیار تو آن ہنجبر که او — ینحواست در مسیح دمی امتحان تو
در ماجرا اینکه کوشش من رائیگان نرفت — خواہم ز حق حیات ابد رائگان تو
من خرد و چاکر تو بزرگان برین بساط — مورم ولی ززلہ ربایان خوان تو
چون چاکران خویش شماری دران شمار — غالب که نام من گذرد بر زبان تو
بنگر بچشم لطف که غالب درین دیار — مداح شاہ تست و دعاگوی جان تو
ای بخت تو بسبزی و عمر تو درخوشی — آن نو بہار و این چمن بی خزان تو
ہموارہ باد دردی زمین جلوہ گاہ تو — پیوستہ باد خنگ فلک زیر ران تو

قصیدہ سی و پنجم ۳۵

یافت آئینہ بخت تو ز دولت پرواز — ہلہ کلکتہ بدین حسن خدا ساز بناز
گل برافشان بگریبان چو حریف سرمست — جلوہ گر شو بنظر ہمچو عروس طناز
وقت آنست که پائیز تو گردد نوروز — وقت آنست کز انجام تو بالد آغاز
جوش آہنگ ہزارست ترا بانگ سرود — موج نیرنگ بہارست ترا رشتہ ساز
سیرگاہیست در اطراف تو گوئی کشمیر — روستائیست ز اقصای تو گوئی شیراز
گرد سر گردمت ای بقعہ که گرد رہ تست — خاطر آویز ترا ز طرۂ مشکین ایاز
چشم بد دور که ہر جادہ بصحرای تو گشت — تار گلدستۂ نقش قدم شاہد ناز
فرصتت باد که آرایش ایوان تو شد — داور عادل ظالم کش مظلوم نواز

چارلس مٹکاف فرخنده شمائل که بدهر   بسته بر دامن نظاره ز فردوس طراز
آنکه بر خاک درش چرخ پئے عرض سجود   شب و روز از مه و خورشید بود ناصیه ساز
آنکه در هند بهین اثر سعد لتش   آشیان ساخته گنجشک از سرپنجهٔ باز
آنکه باشد بره فیض در نکرتش   چون در آئینه پیوسته بردی همه باز
بسلامش نخمیدست ز صد جا گر چرخ   از چه شد دائره بر دائره مانند پیاز
نم یک رشحهٔ فیض ست که تا ریخت فرو   در دلش رائے شد و بر لب عیسیٰ اعجاز
استوا یافت زمانش بزمین بسکه ز عدل   سایه بر شخص نچربید به پهنا و دراز
بسکه دل گشت ز فیض اثر تربیتش   شیشه را نیست بهنگام شکستن آواز
عزم وی در روش عربده با چرخ سهیم   رائے وی در اثر جلوه بخورشید انباز
بر رخ از تاب رخش فر سعادت پیدا   دره از گرد رهش خیل هما در پرواز
ایکه بر نامهٔ نام تو ز دیوان قضا   بسته انداز اثر دولت جاوید طراز
این رقمها که فرو ریخته ام از رگ کلک   باشد آرائش تقریب پے عرض نیاز
ورنه اندازهٔ هر بیسر و پائے نبود   که باندازه ثنائے تو نماید تگ و تاز
یاد باد آنکه ازین مرحله تا کلکته   کرده ام طی بامید تو ره دور و دراز
گر نه اندیشه بعدل تو قوی دل گشتے   ناقهٔ سعی من از راه نگردیدے باز
نالهٔ زار من از شدت جور شرکاست   نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و آز
برخ من در رزقی که کشاید داور   حیف باشد که کند خصم بد اندیش فراز
هفت سالست که با یکدگر آویخته ایم   من و غاصب چو سر رشتهٔ شمع و دم گاز
او ز خونخوارگی خویش در انداز غضب   من ز بیچارگی خویش بآداب نیاز
آه از عربده پردازی بخت سرکش   داد از خانه براندازی چرخ کجباز
دل در اندیشه و جان در غم و لب در فریاد   خصم مغرور و جهان دشمن و طالع ناساز
خود تو دانی که ازین مخمصه رستن نتوان   جز بتائید تو اے خسرو درویش نواز
زین چه خوشتر که بعدت شود انجام گرای   ستمی کش بود آغاز وجودم آغاز

بو که اندازه در آید بدرستی ز خلل
بو که اندیشه گراید بحقیقت ز مجاز

طاقتم نیست بخاک کف پای تو قسم
زانکه غم حوصله سوزست و بلا زهره گداز

چون چراغ ره بادم بگذرگاه فنا
داور از دود ترا زهر چه عالم پرواز

پنج مطلب ز توام هست و بصد گونه امید
خواهم آن پنج علی الرغم حسود و غماز

اول اینست که در باب معاشی که مراست
کنی اندیشهٔ محکم بطریق ایجاز

هرچه در دفتر سرکار بود نقش پذیر
هم باندازهٔ آن نقش شوی مایده ساز

دوم آن کز اثر عدل تو ای سنجر عهد
غیر با بنده درین وجه نباشد انباز

سوم آنست که دیگر نکنم دست طلب
بیش فرمانده میوات بدریوزه دراز

هم به گنجینهٔ سرکار براتی خواهم
داده انصاف بدین یافتگی اذن جواز

چارم آنست که باقی زر چندین ساله
بی نزاع و جدل و جهد من گردد باز

پنجم آن کز پس این فتح که بنماید روی
دهیم مژدهٔ اکرام و نوید اعزاز

بخشیم تازه خطابی و بران افزایی
خلق در غور این دولت جاوید طراز

به که کوته کنم افسانهٔ دعوی مدعا
زانکه دانم سر این رشته درازست دراز

تا زمان آینهٔ عرض صباحست و مسا
تا زمین جلوه گه نقش نشیب است و فراز

بزمان باد زمینت چو فلک زرنگین
بزمین باد زمانت ز زمانها ممتاز

نصرت و فتح رفیقانه برزمت همراه
عشرت و عیش ندیمانه ببزمت همراز

غالب خستهٔ مسکین که گدای در تست
از تو خارش همه گل باد و نیازش همه ناز

قصیدهٔ سی و ششم

آنکه از دوست درین دایره تنها ماند
جز دران خانه نماند که بصحرا ماند

از گل سبزه بود هر بسالی که بران
دردی از قدح و ریزه ز مینا ماند

رهرو کعبه بشارت ز قبولش ندهند
جز بدان خار که از بادیه در پا ماند

در رهِ شوق نیم تنگ دل از بیم هلاک — خضر این دشت ز خوبی به مسیحا ماند

سجده خواهم که ز سیما نه گذارد اثرے — اثر سجده چه خواهے که به سیما ماند

قصهٔ شوق بشیرازه نه گنجد زنهار — بگذارید که این نسخه مجزا ماند

دیگر آن مایه و من مزد دعا میخواهم — بر در دوست سوالم به تقاضا ماند

دیده از اشک فشانی نه پسندم معذور — نگر آن لحظه که حیران تماشا ماند

ما به جامی که ز جم ماند قناعت کردیم — به سکندر بده هند آنچه ز دارا ماند

نیم شب فکر صبوحی ز توکل دور ست — نه پسندیم که یک جرعه ز صهبا ماند

عالم آئینه راز ست نه بازیچهٔ کفر — عارف آن به که بنظاره ز غوغا ماند

قدم یوسف اگر در رهِ ایمان لغزد — بتی از دور نمایند که بر جا ماند

در رهِ عشق ز معموره نشان می خواهم — تا به رویش دهم هر چه ز دنیا ماند

گر بدین گونه ازین مرحله نالان گذرم — از من این گنبد فیروزه پر آوا ماند

سخن از پیشروان ماند بما زین پس — ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند

کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد — نگر آن نقش که از تیشه بخارا ماند

بسکه دیوار و در از دود دلم گشت سیاه — کلبهٔ من به سیه خیمهٔ لیلی ماند

روزم از سوز درخشانی آتش دارد — شبم از دود بانوے سودا ماند

شبم از روشنی داغ به روزم خندد — روزم از تیرگی خویش بشبها ماند

غم و آن حمله گرانے که بکوهش سنجند — طبع و آن مایه روانے که بدریا ماند

آنچنان تیز پرد طائر فکرم کز وے — جا بجا در جگر باد سویدا ماند

آنچنان تند رود پیک خیالم کز من — سایه نشگفت که در راه روی وا ماند

روم از شوق چنان مست که از زحمت سفر — هم از آنجا شمرم هر چه به هر جا ماند

مست و پر عربده برخاره بیابان غلتم — کز ره دوست نشان بر همه اعضا ماند

تا بسر منزل مقصود ز بیتابی شوق — دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند

دلنشین شد سفر آگره کس چون نزود — بدیارے که سوادش به سویدا ماند

یارب از فیض ورود اثر مقدم کیست　　که ارم بر در آن بقعه جبین سا ماند
فرّ و فرهنگ فریدون دبد آسایش خلق　　کشور آباد ز فرمانده دا ا نا ماند
نیست کس بلکه بنود ست و نخواهد بودن　　که بفرهنگ به فرزانه یکتا ماند
آسمان پایه جمس ٹامسن آن قلزم فیض　　باد جاش بجهان تا بجهان جا ماند
هم در آغاز دعا گفتم و شادم که بمدح　　از من این قاعدهٔ تازه بدنیا ماند
راست گویم چه بود پایهٔ ممدوح بلند　　چکند گر نه سخنور ز ثنا وا ماند
پادشاهان بسجود درش آورده هجوم　　تا ازین قوم گرا عرض تمنا ماند
ماه و بهیت الشرف ماه ندانم او راست　　بزمگاهی که بساطش به ثریا ماند
گرچه با تیغ و تبر صولت رستم شکند　　گرچه با برق و شرر در صف هیجا ماند
بعد ازان کش ظفر از غیب نمودار شود　　بعد ازان کش نگه از خشم معرّا ماند
مژه هنگام خطا بخششِ اعدا ز حیا　　به علمهاے فروهشتهٔ اعدا ماند
اے که با عارض پرنور تو در معرض لاف　　شمع پروانه شود مهر به حربا ماند
دائم اندر سفر مدح تو از دوری راه　　منزل آنست که رهرو ز روش وا ماند
در درین بادیه سالک به شل باد شود　　همچنان تا به ابد بادیه پیما ماند
حد ما نیست ثناے تو ولیکن در دهر　　زین ثنا فرخی ذات تو پیدا ماند
حجت عصمت مریم بود از حق بر خلق　　آن روایات که از نخلهٔ خرما ماند
از پئے مدح تو چون نقطه گزارد بورق　　خامهٔ من بغزالی دم انشا ماند
که سیه مست مے ناز به صحرا پوید　　واندران پویه ازو نافه به صحرا ماند
حق گزارندهٔ مهرم نه نگارندهٔ مدح　　خود غلط گوئی درین معرکه رسوا ماند
نکنی یاد و نرنجم که در اندیشهٔ من　　این تغافل به فراموشئ عمدا ماند
ور بگویند ز سهو ست بمیرم لیکن　　بر لبم زمزمهٔ هرگز و حاشا ماند
غالب از عربده بس کن که خدا نیکو نه سخن　　به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند
مکن اسراف درین زمزمه سنجے بگزار　　تا نوائی ز پے بلبل شیدا ماند

در رهِ شوق دلاویزِ نوائی برکش — به ادائی که بهنجار زلیخا ماند
چون در اهلِ سخن آئینِ دعا شرط و جزاست — چند گوئی که چنین باد چنان تا ماند
دلنشین مصرعی از صدر بپایان بنویس — محضر شوق همان به که مثنّیٰ ماند
یارب این داورِ فرزانهٔ فرّخ فرهنگ — باد جالیش بجهان تا بجهان جا ماند

قصیدهٔ سی و هفتم ۳۷

بی مے نکند در کفِ من خامه روائی — سرمست هوا آتش بید و دکجائے
باید که صراحے بود آبستن صهبا — تا ناطقه را روی دهد نادره زائے
عیدست و دم صبح و جهانے بتماشا — ماه و کف خاکستر و آئینه زدائے
نگزاشته هرچند نشان لاغری از من — از ناله کنم سوی خودش راهنمائے
از خون دلم در شکنت هیچ نشان نیست — اے طرّهٔ طرّار ندانم چه بلائے
از بهر رهائے نکنم سعے همانا — لب می گزم از ذوق درین سلسله خائے
رنجد ز بیم دوست بخونابه فشانے — امانکند منع غم از سینه گزائے
آزرم گل و سرزنش خار نسنجد — نازم به گرانمایگی بیسر و پائے
بیدستگهم بسکه گرم باده فرستند — از خانهٔ همسایه کنم کاسه گدائے
من شاد بامید وصال وی و اغیار — دانند که از دوست شکیبم بجدائے
نازم بسر زلف درازش که دل زار — هم در خم آن دام بود بعد رهائے
اے حال دل از وحشت هجر تو پریشان — وے رنگ رخ از شدت درد تو هوائے
در عشق تو بیتابئ بیباختهٔ من — بے سود ترا زکشمکش زهد ریائے
پیداست که بر راز نهانت که برد پے — گر بر دل پرخون نهیم دست حنائے
بیگانهٔ رسم و ره انصاف نزیبی — لب تشنهٔ خون دل عشاق نشائے
شه عادل و من روی شناس شه عادل — در کشتن من این همه بیباک چرائے
وقتست که سرمست می از انجمن ناز — برخیزی و بیتاب ببالین من آئے

گاہے بادا دم زنے از بذلہ فشانے
گاہے بنوا ساز کنی نغمہ سرائے

ور چارہ نیندیشے و آزاد نشینے
ور مہر نورزی و بہ بیداد گرائے

بر دل غم عشق تو کنم سرد و نفس را
سازم بغزل گرم خداوند ستائے

فرزانہ بہ نسبت کہ ستایند بجاہش
چندانکہ پرستند خدا را بخدائے

آن عین ظفر در فن اقلیم ستانے
آن اصل خرد در روش کار کشائی

چون دید کہ طاقت نفزاید مگر امید
بر طاقتم افزود ز امید فزائے

چون دید کہ اندوہ نزاید مگر از دل
دل برد ز من تا کند اندوہ ربائے

چون باد کہ در غنچہ کشودن نکشد رنج
فوجش نشود خستہ تن از قلعہ کشائے

در جنگ کند بر تن بدخواہ سمومے
در صلح کند بر چمن ملک صبائے

در مدح سرایم غزل و باک ندارم
کز ذوق بود این ہمہ آشفتہ نوائے

اے آنکہ کند سایۂ دست تو ہمائے
سہلست کہ شاہی ز تو خواہم بگدائے

اے آنکہ بفرمان قضا کعبۂ خلقے
اے آنکہ در آئین وفا قبلۂ مائے

ہمسایۂ اقبال بود اے تو بلندے
وابستۂ انداز کمند تو رسائے

از غیرت دست گہر افشان تو در بزم
از موج دہد می بقدح بال کشائے

از سطوت شمشاد خرامان تو در باغ
از سایہ کند گل بزمین ناصیہ سائے

آنانکہ ستایش گر ہر گونہ کمالند
دانند کہ شایستۂ ہر گونہ ثنائے

در ناصیہ چون مہر جہان تابش مہرے
در مردمک دیدۂ دل نور وفائے

گر مشرب توحید شود چشمہ زلالے
در صورت معنی شود آئینہ صفائے

در میکدہ یاد خدا گردش جامے
در قافلۂ فیض حق آواز درائے

غم کاہ تر از مژدۂ ایام وصالے
دلخواہ تر از سرعت تاثیر دعائے

از پیشگہ فیض ازل آن تو بادا
عمر ابد و خوشدلی و کامروائے

سیمرغ شود گر بہ مثل طائر مقصود
از حلقۂ دام تو مبینا درہائے

از غالب غمدیده که از تست سپاسش
مقبول تو باد اردغ مدح سرائے

قصیدهٔ سی و هشتم ۳۸

هرچه در مبدأ فیاض بود آن منست / گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست
از سواد شب قدرست مدادم بدوات / آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست
بسکه دلدادهٔ موزونی افکار خودم / خامه هنگام رقم سرو خرامان منست
ره رود سرو و غباری که ز راهش خیزد / در خیابان ورق سنبل و ریحان منست
خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت / از چه در مرحلهٔ خاک ز پابندان منست
مستیم عام مدان در روشم سهل مگیر / ناقهٔ شوقم و جبریل حدی خوان منست
جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم / دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست
تاجر نطقم و از کشور جان می آیم / مدح و تشبیب و سپاس و گله سامان منست
نامه از چیست که بر خویش چنین میبالد / گر ندانسته که نام که بعنوان منست
مرحبا داور جم مرتبه تامس ماڈک / بنگر این صفحه که آرایش دیوان منست
خورده است آب ز سرچشمهٔ نطق تو مگر / این رگ ابر که کلک گهر افشان منست
دم تحریر ثنای تو بخلوتگه فکر / بال عنقای نظر مروحه جنبان منست
سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا / عقل فعال بدین مدح ثنا خوان منست
نکته سنجان سلف را ز تو در معرض مدح / رشک بر فرخی و عنصری دوران منست
از زبان تو اگر مدح تو گویم بپذیر / کاین ادا بر شرف ذات تو برهان منست
گفتم این چیست که ماه منیرش نامیم / گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست
گفتم این چیست که با جوش بهارش گوئیم / گفت فیض تو که آن موجهٔ طوفان منست
گفتم این چرخ که گردد گزرش برچه خطست / قلمت گفت سرش بر خط فرمان منست
گفتم این ابر که بارد هنرش از چه رهست / کرمت گفت رهش بر در عمان منست

دید چون نقش کف پاے تو بر خاک زحل　　خورد سوگند که این کفهٔ میزان منست
ذرّهٔ گرد رہت را ہوا در پرواز　　چرخ ہفتم بہ قسم گفت کہ کیوان منست
زہرہ چون بزم ترا نام طلب کرد کہ چیست　　مشتری گفت کہ حوت تو و سرطان منست
زخم در سایہ سرایت کند از پیکر مرد　　تیغ تیز تو درین مسئلہ برہان منست
ہر دمم عیش ابد حلقہ زند بر در دل　　غم عشق تو درین غمکدہ مہمان منست
کشتهٔ تیغ وفا عشرت دیگر دارد　　عید در معرکهٔ شوق تو قربان منست
بہ نسیم سر کوے تو کشودم سینہ　　زین سپس لالہ و گل ننگ گریبان منست
فرط اخلاص نظر کن کہ گذشتم از رشک　　سگ کویت بوفاداری از اعیان منست
بہ تو ام زندہ و نادیدہ سراپاے ترا　　بگمانم ز سراپاے تو کان جان منست
شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب　　اے تو غائب ز نظر مہر تو ایمان منست
بہ میان جی گری خامہ شدم روے شناس　　در رہت خامهٔ من خضر بیابان منست
آشنا را بتو از خویش نشان باز دہم　　گر دلت در گرو پرسش پنہان منست
چون برین دائرہ بینی شفق از من یاد آر　　کان کف قلزم خونابهٔ مژگان منست
چون بدریا بودت راہ ز من جوی نشان　　کان فرو ریختهٔ دیدهٔ گریان منست
چون رسد نامهٔ غالب بتو از مہر بگوی　　کاین خط بندگی بندهٔ احسان منست
پایهٔ مدح تو ام نیست ہمانا زین بعد　　انچہ از من شنوی نالہ و افغان منست
آہ ازین غم کہ بداغ آفت اجزاے دلست　　آہ ازین غم کہ بتاب آتش سوزان منست
شاہد غم چو بہ مستی رخ خویش آراید　　طرّهٔ خم بخمش حال پریشان منست
بزمین بار غم از بسکہ فرو برد مرا　　اختر روز لبشب شمع شبستان منست
دل بدندان دہم و بر لب دندان نہم　　کاین دل غمزدہ ہم رخور دندان منست
ہست دشوار و محال ست کہ مشکل نبود　　اینکہ در مردہ دلی زیستن آسان منست
جان اگر خستہ ترا از تن بودم نیست شگفت　　زانکہ دل تنگ تر از گوشهٔ زندان منست
لبصریہ قلم خویش خوشم پندارم　　کاندرین بند قلم مرغ خوش الحان منست

بر تهیدستم و بی برگ خدایا تا چند
به سخن شاد شوم کاین گهر از کان منست

چون به بند فلکم خسته از نیم چه نشاط
که عطارد به سخن طفل دبستان منست

این چه حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد
ناروائیست متاعی که به دکان منست

دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم
بنده مدحت گرم و خواجه زباندان منست

دیگر از درد چه نالم که به غمخواری من
چون تو عیسی نفسی را سر درمان منست

لطف یزدان ز غم دهر نگهبان تو باد
ای که لطفت ز غم دهر نگهبان منست

بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم
تا بدانی که فلانی ز ندیمان منست

خود فرو خوان و به گفتار شناسان بنمای
کاین غزل زمزمهٔ بلبل بستان منست

قصیدهٔ سی و نهم (۳۹)

فغان که نیست سر و برگ دامن‌افشانی
به بند خویش فرو مانده‌ام ز عریانی

فغان که ریخت تمنای بستر و بالین
خسک به پیرهن لذت تن آسانی

فغان که نامهٔ شوقم بچارسوی قبول
نبرد راه بجای ز هرزه عنوانی

فغان ز عمر که در سنگلاخ زندگیم
بزیر کوه بود دامن از گرانجانی

فغان ز غفلت دیروزه زندگی کامروز
بیاد هر نفسی می‌کشم پشیمانی

فغان که وادندادی و وقت آن آمد
که خاک گور سرم را کند گریبانی

فغان که جان به غمت دادم و تو دانستی
که جان دهند وفاپیشگان بآسانی

فغان ز بخت مخالف که زورق صبرم
بچار موج بلا گشته است طوفانی

فغان که در عمل صاحبان عالیشان
کشم جفای فلانی و جور بهمانی

فغان که تندیه خورده آوران دهر رود
به پیش همچو خودی بهر کاسه گردانی

به من نماند ز هستی نشان که یافته‌ام
نفس ز خوف عدو چون نگاه قربانی

کنون ز [illegible] اعدا شکنجه بهیست
دلی که بود طربگاه روح حیوانی

برنگ موج دخانی که خیزد از سر شمع / همی پرورزد ماتم قوای نفسانی

نه پای آنکه برآیم ازین گرفتاری / نه جای آنکه بمانم درین پریشانی

به داد من که رسد کاندرین بساط مرا / گلو فشرده و خون کرده اند پنهانی

مگر تلافی آزار من کند روزی / بمقتضای خدا ترسی و خدادانی

بقای عیش و نشاط زمانه را ضامن / بنای بارگه عدل و داد را بانی

بهار روضهٔ آفاق مستر استرلنگ / کز دست گلبن انصاف در گل افشانی

نظام عالم و آدم که در جریدهٔ دهر / صحیح کرده قوانین معدلت رانی

اگرچه سنجر و کسری و خسروان دگر / فگنده اند در آفاق شور سلطانی

توان بقاعدهٔ قصر بالمبالغه گفت / که اوست مخترع شیوهٔ جهانبانی

زهی مربی همایگان که از فیضش / سراب کرده محیطی و قطره عمانی

ز خاک درگه او ذره ذره هر طرفی / به آفتاب طرف گشته در درخشانی

خوشا لطافت اندازهٔ ادا فهمی / زهی نزاکت انداز مدعا دانی

که شد بزم قبولش که او بدید و نخواند / غم درون نه از سطر جبین پیشانی

بقای عشرت او راچمین دعاگویست / ز قطره قطرهٔ شبنم بسبحه گردانی

بهار باد فروشیست بزم جاهش را / بصد زبان رگ گل در آفرین خوانی

حضور مدح رخ از من نهفت می ترسم / که غیبت افگندم در طلسم حیرانی

مگر سری که فرو برده ام بدلق خیال / برآورم زگریبان مطلع ثانی

زهی کریم که دستت بگوهر افشانی / بگاه عرض گهر برده ز ابر نیسانی

نفس ز خوی تو گلدسته بند رنگینی / نگه ز روی تو آئینه دار حیرانی

لب تو زنده کن معجز مسیحائی / رخ تو جلوه ده شوکت سلیمانی

به صفحه از خم تیغ تو گر کشد نقشی / چو خامه شق شود از بیم پیکر مانی

فلک بدرگه جاه تو معتکف پیریست / ز روز و شب بکفش سبحهٔ سلیمانی

بہ گرد سم سمند تو نسبتے دارد — سزد کہ ناز کند سر صد اہانے

بذوق نعمت خوانت چنان بحرص افتاد — کہ در دہان صدف گرد آب دندانے

سپہر بارگہا روزگار مرتبتا — کہ از تو یافتہ جنس کرم فراوانے

براوج قصر جلالت بہ نیمہ رہ نرسد — خیال انوری و سعی فکر خاقانے

من شکستہ دل بینوائے بیجدان — چگونہ دم زنم از دعوی ثناخوانے

گدایم و بہ تمنائے داد آمدہ ام — بدرگہے کہ بود قیصرش بدربانے

زنالہ ام چہ محابا کہ معدلت کیشے — زگدیہ ام چہ خجالت کہ از کریمانے

نہ ملک خواہم و نے مال نقد رخواہم — کہ گرد غم زرخ بخت من بیفشانے

مرادلیست زدرد شکستگی لبریز — نہ آرزوے امیری نہ حسرت خانے

زلبست سال فزون میشود کہ می سوزد — نفس چو رشتۂ شمع بزم حیرانے

کجاست حبیب کہ چاکی درو توانم زد — مگر جگر بدریدن وہم زعریانے

زاہل دہر درین روزگار بیدردی — بہ عید عشرت خویشم نمودہ قربانے

سیاہ مست ندارد زکس محابائے — شمردہ خون دلم را رحیق ریحانے

شرر بہ پیرہن جان فشاند و جا نگذاشت — کہ شعلہ سر کشد از داغہای پنہانے

چنان بحلقۂ دامم کشید تنگ کہ من — بہ بند عجز فرو ماندم از پرافشانے

غریب نیست بدرد دلم رسیدن ہا — نہ مدعی عربے و نہ من خراسانے

بداد گاہ رسیدم چنانکہ دانستم — برس بداد غریبان چنانکہ میدانے

بعجز کوش کہ غالب طریقۂ ادبست — نگاہداشتن اندازۂ ثناخوانے

خوش ست اگر ز نسیم دعا بہ گلشن صدق — نہال جلوہ آئین کند گل افشانے

مدام تاکہ بود سایہ تیرہ و تاریک — مدام تاکہ بود مہر را درخشانے

چو سایہ روز عدوی تو باد تیرہ و تار — چو مہر جبہۂ بخت تو باد نورانے

قصیده ۴۰

ز جیب افق مهر چون سر برآرد | می از سبز مینا بساغر برآرد

من و بزم ولیم فریزر بهادر | که از جیب هر گوشه گوهر برآرد

خهی دادگستر که گر در دغنورش | خسی داد از دست آذر برآرد

کشد انتقام خس از شعله چندان | که دود از نهاد هر اخگر برآرد

گر از بیم عدلش نباشد هراسان | چرا شعله بر خویش خنجر برآرد

بذوق کف دست گوهر فشانش | بط باده از موج می پر برآرد

بتاثیر اعجاز خلق عمیمش | صبا جامهٔ گل معطر برآرد

سپهر احتشامی که گاه تجمل | چو لشکر پی عرض لشکر برآرد

هوا از غباری که زان عرصه خیزد | فریدون و دارا و قیصر برآرد

ثریا بساطا فلک بارگاها | که قدرت وقر را موقر برآرد

توانی که در هر خم نقش پایت | زمین کان گوگرد احمر برآرد

ز تاثیر خاک رهت دور نبود | که هر ذره را کیمیاگر برآرد

فلک جمله در بارگاه نوالت | در آرد گدا و توانگر برآرد

بقصر جلالت نیارد رسیدن | خور از پی تو خویش گر پر برآرد

بس ست اینکه هر صبح بهر سجودش | سری از گریبان خاور برآرد

نگاهی که از دعوی گرمخوئی | بدل در رود وز جگر سر برآرد

امیدی که از تار دامان هستی | همه لعل و یاقوت و گوهر برآرد

نویدی که در هر نوردد تبسم | پی فرق امید افسر برآرد

رهی را بانگشت سعیش بابت زبانها | که شیون ز دست ستمگر برآرد

مگر بنده غمهای دیرینه از دل | بفرمان فرزانه داور برآرد

کشد ناله چند در بارگاهت | که هر یک سر از جیب دیگر برآرد

اگر ریزد از دیدہ پرکالۂ دل — ہما نا کہ فردے ز دفتر برآرد
وگر بردماند ز لب برق آہے — شراری ز طوفان آذر برآرد
غمی دردستم کہ شور بیانش — جگرپارہ از دیدۂ تر برآرد
فشارد چو اندیشہ ام مغز جان را — ہمہ ریزۂ نوک نشتر برآرد
شنیدن ز سوزم بغلتد بداغی — کہ دود از نہاد سمندر برآرد
رمیدن ز ہوشم ببالد بسازی — کہ گرد از گزرگاہ محشر برآرد
بدرستت کہ تیمار خلقست کارش — بغفرہا کہ خارم ز بستر برآرد
نوائی کہ من در دعای تو سنجم — حق از پردہ آن را مصور برآرد
لوای جہانگیر کشور کشایت — سر از پردۂ ہفت کشور برآرد

جہان تا جہان ست کار جہان را
بفرمان دلیم فریبز بر آرد

قصیدہ ۱۴

خیز تا بنگرے بشاخ نہال — طوطیان زمرّدین تمثال
گاہ مرجان دماندہ از منقار — گہ زبرجد فشاندہ از پروبال
ہمہ آہنگ ساز زمزمہ سنج — ہمہ دستان سرائے و پردہ سگال
زان مسیحی دمان و خضر لباس — زان بہشتی وشان حور مثال
نشنوی یک ترانہ کش نبود — شور گلبانگ و گیراز د بنال
کف زدن ساز کردہ برگ درخت — رقص آغاز کردہ باد شمال
طوبے و طوطے و نوا و ہوا — نبود جز ترنم اطفال
نے کلک من آن نہالستے — دین معانی طیور فرخ فال
گفتہ باشے کہ خامۂ رقاص — خشک نے پارہ ایست ہیچ مبال
نغز گفتے و تن زدم آرے — نتوان جست کار ریختہ زنال

نطقم انداز نخلبندے کرد — رُست سروی بسر زمین خیال
سرو با من همیدود یا جفت — تاک را میروم باستقبال
عالمے را براه مے بینم — همچو خود بر جناح استعجال
جامه ها از نشاط رنگا رنگ — جامها از شراب مالامال
گاه در نا ے میدمند نفس — گاه بر کوس میزنند دوال
کرده بر ساز نطق زخمه روان — بهم آهستگی تعال تعال
ناگهان از کنار رهٔ وادے — شد نمودار موکب اقبال
جادهٔ راه زیر چشم علمش — افق غربے و طلوع هلال
گفتی آفاق را گرفت فرو — فر فرمان روائے غرب و شمال
اسکویر کالون که درگاهش — اهل دل راست کعبهٔ آمال
داوران داور عدیم عدیل — سروران سرور محال همال
آن بمعنی طلسم دانش و داد — آن بصورت جهان جاه و جلال
گر ببیند گزیدن ساعات — در شگالد کشیدن اشکال
مهر تابنده گردد اِصطرلاب — چرخ گردنده قرعهٔ رمال
اے که باشی ز استقامت طبع — محور آسمان فضل و کمال
با تو نبود قران قرین ترا — جز بخلوت سرائے فرض محال
الله الله چه مایه بی ادبیست — مر ترا خواستن بفرض همال
به تو بخشیده حق جهانبانے — بجهان گوی کز نشاط ببال
با تو دارد زمانه در همه وقت — از تو جوید سپهر در همه حال
کارسازی باهتمام تمام — سر فرازی بامتثال مثال
صبحگاهے به طالع فیروز — به نشین بر وسادهٔ اجلال
مجلسی ساز کن ز باده و جام — خوشتر از بزم جم علی الاجمال
من ز خویش اندران همایون بزم — بفزایم شکوه مقب نوال

می بساغر ز ریزش خوناب لب پر آور ز سوزش تبخال
همه بر رخ دو دیده سیل سرشک همه بر دل نشسته گرد ملال
زان جگر پارہ کان بمژگان ماند بر سر چوب کردہ جامۂ آل
رحم کن بر خموشیم کہ زبان خونچکانست گرچہ باشد لال
می خور و جرعہ فشان بر من زان فروزندہ جوہر سیال
تا بسر مستی از سبکدستی زنم اندیشہ را رگ قیفال
بہ ادائے کہ دیدہ ور داند کز قلم مے تراود آب زلال
منم از خستگان دہر کہ دہر نہ ز دل بستگان مال و منال
حیف باشد کہ جز ستم نہ کند آسمان در قلمرو مہ و سال
وان ستمہاے ناروا در شہر شہرہ گردد بکیفر اعمال
از خوی شرم غرق چیو نم مردہ ام را چہ حاجت غسال
نہ ز اجزاے بوستان توام سبزہ باشم نیم اگرچہ نہال
بہ نظرگاہ بوستان آرای سبزہ را کس چنین کند پامال
بخدائی کہ دادہ از پے رزق کبک را بال و باز را چنگال
کہ ندارم درین سراے دو در آرزوے فزونے زر و مال
حاصل من ز ہرچہ مے گزرد چار چیزست کش مباد زوال
کنج امن و سفینۂ ز غزل مے ناب و پیالۂ ز سفال
ہم بہ گلبانگ خامہ گرم سماع نہ بہ آواے جنبش خلخال
در معانی نظر نہ چندان دور کہ سیاہی کند غم خط و خال
نظم غالب نگر کہ پندارے کز کمینگاہ جستہ خیل غزال
در گزرگہ دمید سنبل و گل در نظرگہ گسستہ سلک لآل
سپس اے دارائی سپہر شکوہ سپس اے دادر محیط نوال
از تو درخواہ آبرو دارم گرچہ ریزد خود آبرو بسوال

آبیار نهال اُمیدی   برخورد از عمر و دولت و اقبال

عارض عیش را جمال دوام
شاهد بخت را دوام جمال

قصیدهٔ چهل و دوم ۴۲

رسیده است بگوشم صدای فتح الباب   ز ترکتاز سپه در قلمرو پنجاب
مهم جنگ و جدل چون بفتح انجامید   ز پیشگاه وفا فتح صلح یافت خطاب
ز بعد فتح اگر صلح اتفاق افتد   ظفر بود که ملقب بود بدین القاب
زهی نوازش صلحی کزان نوآئین ساز   نوید فتح بر آید ز جنبش مضراب
چو صلح اصل صلاحست فتح چون نبود   صلاح بین که همان فتحه دارد اعراب
علو حوصلهٔ این جهان ستانان بین   که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب
بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند   چه فرخست ظفر چون بود بدین فر و تاب
روا بود که به بیچارگی شوند زبون   سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب
شود به نشتر منا شیر عدل داد آباد   قلمروی که سوادش بود ز ظلم خراب
بر و سود من آن نیستم که نشناسم   سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب
غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد   حریف و فوج ظفر موج شعلهٔ خس و آب
ز باده رو بزمان و فرو نشسته بدم   ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب
ز سعی طرفه نه بندد مگس فرد مایه   هبال گرچه زند فال جستن از گرداب
ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی   بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب
به ناگمان گرانمایه سرگذشت نسان   همان حکایت غلطست و پیچش لبلاب
دو دو نیک نگیرد غزال جای پلنگ   پر دو نیک ندارد تذرو بال عقاب
به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد   که ناگزیر بود سجده در خم محراب
شنیده که ز آمد شد سپاه فرنگ   فرو گرفته زمین را تشنج اعصاب

ندیدۂ کہ ز آوازے توپ رعد خروش
دوید رعشہ بر اندام چرخ چون سیماب

بدین دو خیمۂ خون کز دو سو روان گردید
بود ہر آینہ پنجاب بعد ازین ہفتاب

ورود لشکر نصرت اثر در آن اقلیم
چنان بود بر بنیدگان معنے یاب

کہ گشتہ است ہما نا برائے خلعت ملک
زمین حریر منقش ز نقش سم دواب

بسان کودک بدخو کہ بعد گریۂ تلخ
بخسپد و رود از طبع دایہ بیرون تاب

سپس بود منش روزگار آسودہ
کہ رفت فتنہ در آغوش روزگار بخواب

کنون کہ ملک مطیع است و راہ بےخس و خار
ز من بگو بعز و شندگان بادۂ ناب

شراب قندئی ہندوستان دماغم سوخت
ز شیرہ خانۂ کشمیرم آورند شراب

بخاک تفتہ زنند آب تا خنک گردد
مگر بہ می زنہادم بدر رود تف و تاب

کدام تف تف ہجران آن صف آرایان
کہ رخت شان بود غابر بنیادم از سیلاب

بہ مطلعی دگر اینک کشم نوائے بلند
ز طبع غمزدہ برداشت بادہ بند حجاب

زمن مپرس کہ با غم چہ میکند مے ناب
چہ می کند بہ جگرگاہ دیو تیر شہاب

ہوائے انجمن آرائیم فتاد بسر
شراب خوارہ تنی چند خواہم از احباب

کہ می خورند چو از بادہ رخ برافروزند
بسوز رشک دل حاسدان کنند کباب

تو اے ندیم و تو اے ساقی و تو اے مطرب
بسوز عود و بہ پیمای و بساز رباب

کجائی اے مہ خورشید جلوہ ہین ساغر
کجائی اے بت ناہید نغمہ ہان مضراب

معاشران نکونام و فرخی فرجام
پس از اداے سپاس مفتح الابواب

بہ بزمگاہ بیارید یک دو گلشن گل
بخاک راہ بپاشید یک دو دجلہ گلاب

بنام خویش بگیتی زنید نقش مراد
ببزم عیش بساغر کنید لعل مذاب

بخاک راہ ز مستی می آن قدر ریزید
کہ تا ابد دمد از خاک لالۂ شاداب

دہید بادۂ گلفام و چون سلام کنم
ہمان بہ بادۂ سلام مرا دہید جواب

بیفگنید قنادیل آبگینہ ز کف
بہ سقف حجرہ بہ بندید زہرہ و مہتاب

ز نید چشمک آشام می بگید گر
دمی که بر دمد از باده در پیاله حباب

دو جام بادهٔ شیرین بمن دهید که من
نه خوش بود که بوم تلخکام زهر عتاب

یکی بشادی تسخیر صوبهٔ لاهور
دوم بفرخی عمر و دولت نواب

جهان ستان و جهان بخش هارڈنگ که هست
شهاب رمح و فلک توسن و هلال رکاب

زهی بمزرع امید ابر دریا بار
زهی به مشرق فیض آفتاب عالمتاب

ستاره روی ترا گفته شمع بزم جمال
سپهر رای ترا خوانده خضر راه صواب

حسود بخت بلند تو بهمن و دارا
اسیر خم کمند تو رستم و سهراب

غبار راه تو پیرایهٔ نکوی ملک
چنانکه موجب آرایش جمال نقاب

نگاه لطف تو سرمایهٔ فزودنی عیش
چنانکه باعث افزایش نشاط شراب

سحاب را به تو در بذل نسبتیست مگر
تو دجله دجله فشانی و قطره قطره سحاب

عقاب را چو تو در پنجه قدرتیست ولی
تو شهر و قریه ستانی و کبک و صعوه عقاب

به پشت خم شده استاده و کشیده زخویش
به پیشگاه نگاه تو صورت محراب

بگوی تا بنشیند مگر بیاساید
ستوه آمده چرخ از رعایت آداب

بلند پایه سرا گرچه من سخن سنجم
ولیک پیشهٔ آبا بعالم اسباب

سپهبدی بد و زافراسیاب تا پدرم
همان طریقهٔ اسلاف داشتند اعقاب

دلاوران نگری تا پشنگ پشت به پشت
به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب

من آن کسم که بتوقیع مبدأ فیاض
شهِ قلمرو نظمم درین جهان خراب

همی کنم بقلم کار تیغ و این کاریست
شگرف و نغز و پسندیدهٔ اولوالالباب

خرد بعالم نظمم نهاده غالب نام
سروش نام مرا می برد بدین القاب

بنام خویش خوشم زانکه بوده هم ز نخست
نشان غلبه پدیدار زین خجسته خطاب

زمن بجوی فزون زانکه در جهان گنجد
اگر متاع وفا در جهان بود نایاب

گزاف شیوهٔ من نیست راست میگویم
درین زمانه مرا بودی از زمان شباب

پی شکستن کفار بستمی به نبرد
کمر به سرخوشی نیت حصول ثواب

وگز بجاے بماندم زنا توانائے
نہ بخت خویشتنم تا بسر برم درخواب

زبسکہ کوشش من بود درعا شب ویدن
درین گرایش لشکر بجانب پنجاب

بہر مقام زمن چشم بود واز تو قدم
بہر خرام زمن دست بود واز تو رکاب

دمی کہ ہمقدمان را بہ لطف بنوازی
مرا کہ گوشہ نشینم بہ پرسشے دریاب

رسد عطیہ ہنگام آب دادن کشت
بسبزۂ لب چاہ از ترادش دولاب

ہمیشہ تا نبود جمع فصل غیر فصول
مدام تا نبود جمع باب از ابواب

ریاض طبع تو شاداب باد در ہر فصل
مواد عیش تو آمادہ باد از ہر باب

قصیدہ ۴۴

باز پیغام بہار آورد باد
مژدہ بہر روزگار آورد باد

نیکوئے در رنگ وبو افزود دہر
تازگی در برگ و بار آورد باد

گنج باد آورد خسرو یک طرف
گنجہاے بے شمار آورد باد

گر ترنج زر نباشد گو مباش
زین نمایش ہا ہزار آورد باد

شاہد گل تاب مستوری نداشت
مستش اندر رہگزار آورد باد

از ہجوم غنچہ در صحن چمن
کودکان نے سوار آورد باد

نقشہاے دلفریب انگیخت چرخ
ابرہاے دجلہ بار آورد باد

گرد خونش گرم تاب آفتاب
چشمہا از کوہسار آورد باد

چون سمن بشگفت گوہر در صدف
از کجا این کاروبار آورد باد

گر نہ لعبت باز بود است از چہ رو
لالہ وگل را بکار آورد باد

گل بروے سبزہ می غلتد بود
آرزوے سبزہ زار آورد باد

جوش خون در سینہ جوش گل بباغ
ہم نہان ہم آشکار آورد باد

بوے گل شد گر بخار انگیخت خاک
موج گل زد گر غبار آورد باد

حق خدمت می گزارند اہل جاہ — باغبان را مزد کار آورد باد
خوان بریغما ے دہند اہل کرم — خیل مرغ میوہ خوار آورد باد
از غم پائیز دستش بر خداست — شاہد از برگ چنار آورد باد
گل ہواے خسروی از سر گرفت — نیم تخت از شاخسار آورد باد
تا فزاید بادشاہی را شکوہ — دور باش از نوک خار آورد باد
تاجی از زر ساختن فرمود گل — قابے از کوکنار آورد باد
رشح مے بر ہر گیاہ افشاند ابر — بوے گل از ہر کنار آورد باد
در الہ آباد چون بازارگان — تحفہ از ہر دیار آورد باد
غنچہ بنگر کز بیابان تتار — نافۂ مشک تتار آورد باد
حسن گل بین کز نگارستان چین — گونہ گون نقش و نگار آورد باد
در زر گل گوہر شبنم نشاند — بہر نذر شہریار آورد باد
کی بہ نذر شہریار ارزد ہمی — این ہمہ بہر نثار آورد باد
والی غرب و شمال اڈمنسٹن — بر روے ایمان بندہ وار آورد باد
روز نوروز ست و آغاز بہار — جمع و خرج نو بہار آورد باد
در نظر گاہش پے تجدید حکم — دفتر امسال در بار آورد باد
تا بیاراید بساط انجمن — از رگ گل پود و تار آورد باد
تا بیاساید مشام اہل بزم — خویشتن را مشکبار آورد باد
تا نماید زور بازویش بہ شیر — در دلش ذوق شکار آورد باد
باد پائی بہر او رخواستند — رفت و بر خویشش سوار آورد باد
در روش از ذرہ ہاے خاک راہ — ہفت اختر در شمار آورد باد
تا بشوید پاے توسن را ز گرد — رخ بسوے جویبار آورد باد
تا ببوسد آن ہلال آسا رکاب — آب را در رہگذار آورد باد
نسترن زاری بہ صحرا عرضہ داشت — خیمہ ہاے زرنگار آورد باد

گلزمین و بزم عیش و وقت خوش
رامش از بانگ هزار آورد باد

بود دش اورنگ سلیمان در نظر
جای کرسی در شمار آورد باد

سوی من کز گوشه گیرانم به شهر
چون نوید روز بار آورد باد

ساز و برگ مدحت گیهان خدیو
هرچه من گفتم بیار آورد باد

تا نماید حسن طبع من به من
آب را آئینه وار آورد باد

کلبهٔ درویش را بنود چراغ
برق در شبهای تار آورد باد

غالب این گفتار کز بند از نیست
بر نسیم بی اختیار آورد باد

دیده ور داند که از نظمم به بزم
سلک دُرّ شاهوار آورد باد

در بهاران تا سرایند اهل دهر
رنگها بر روی کار آورد باد

شاد باد ڈمستن کز بهر او
خواهد اینها مار بار آورد باد

قصیده ۴۴

زسال نود گر آبی بروی کار آمد
هزار و هشتصد و شصت ۱۸۶۰ در شمار آمد

بظلمت شب یلدا اگر بخیت آذر ماه
خروش موکب دی مه ز رهگذار آمد

بدانکه خود سوم دی مهست چون بینی
که روزهای دسمبر به بست و چار ۲۴ آمد

کفیل خوبی سالست این روز بزرگ
که فرخ و فرح افزای و سازگار آمد

به صفر جدی بدانسان فزود مایهٔ روز
که روز مایه فزون ساز روزگار آمد

به طای جدی زخود نقطهٔ نهاد سپهر
ماآت بین که از احاد آشکار آمد

تو نقد عیش شمری سبیکهٔ زر و سیم
که این برای تو و آن از پی نثار آمد

زنه به نهصد اگر رفت نیز بس نبود
شمار حاصل ده روز نه هزار آمد

مراد مدت اندک بود ازین ده روز
حساب باطل اهل ورنه بی شمار آمد

چو زین شمار زده بار نه نود بالد
پس از سه ماه به بینی که نوبهار آمد

نگر نظارهٔ نیرنگ روزگار رنگینم
درین طلسم که کوی شگفت زار آمد

هنوز گام نسنجیده باد نوروزی
که بوی پیرهن گل ز هر کنار آمد

هنوز غنچه به گلشن نه گشته نافه کشای
که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد

نمایه های شگفت آورست و انهم نیست
که این نمود نه درخورد اعتبار آمد

به ناگزیر طریق از خرد پژوهش رفت
چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد

خرد به من زره مهر در میان آورد
حکایتی که در اندیشه استوار آمد

سرود کز گل و بلبل سخن مگو کانیک
ز بارگاه نوای نوید بار آمد

ز ابر و نامیه بگذر که تازه روئی دهر
ز فیض مقدم نواب نامدار آمد

بدین ترانه من از جای جستم و گفتم
که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد

مشیر خاص شهنشه که در جهانبانی
ستون بارگهش چرخ را مدار آمد

جهان ستان و جهاندار شیردل کیننگ
که شیر صیدگهش را کمین شکار آمد

بهر کجا که رود داد عیش چون ندهد
که همرهش همه جا فتح سایه وار آمد

ز پرچم علمش سایه وقت افتادن
فراز کنگر این نیلگون حصار آمد

بدین صفات مقدس وگرچه اندیشم
نگر مسیح درین خاکدان دوبار آمد

شنیده که پس از کیقباد و کیکاوس
گرایش سومین کی بسوی غار آمد

رسید ملک به کیننگ بعد کیخسرو
که سخت کوش و خردمند و بختیار آمد

جهان بی سر و بن را اگرچه شاهانند
شکوه و فرکئی آن این چهار آمد

سخنوریست که بر مسلک رعایت اسم
درین نورد سخن زان سه تاجدار آمد

وگرنه دولت جاوید دانش از لیست
کسی که آمد ازو بیش پیشکار آمد

ز مطلعی که مرا در ضمیر می گذرد
قلم به زمزمه آموزئی هزار آمد

بهار رفت در آن بزم و شرمسار آمد
چه گسترند بساطی که نیم کار آمد

به تیغ و گنج بود کارساز دشمن و دوست
یمین اوست که یاری ده یسار آمد

چنانکه میوه ز شاخ نهال می خیزد — سر مخالف وی خانه زاد دار آمد
زهے به ملک ستانی سکندر ثانے — که گوہر ت شرف دوده وتبار آمد
ز نعل رخش تو بگداختم هم در آتش خویش — اگر براه تو ناگاه کوهسار آمد
به کودکی شده ام ریزه چین خوان نوال — نهالم از ثمر پیش رس ببار آمد
ولی ازان همه مال ومنال تو قیعے — شکست انچه به تحویل خاکسار آمد
زیک دو جرعه فزون می فرو نرفت بحلق — قدح بدست من از دست رعشه دار آمد
به پیریم ز تقاضائے طبع اوج گرای — خیال مدح شهنشاه روزگار آمد
به نذر شاه روان داشتم سفینهٔ شعر — سفینه که پر از دُرّ شاهوار آمد
ز بارگاه سلاطین پناه سوی رهی — نظر فروز دو منشور درد وبار آمد
پس از مشاهدهٔ آن دو نامهٔ نامے — که حرز بازو وجان امیدوار آمد
ز پیشگاه جلال تو هم دو حسب الحکم — ذریعهٔ شرف وعز و افتخار آمد
زمن بچرخ حریفانه گفتگو که به بین — چگونه شاهد مقصود در کنار آمد
ستاره را به من از دور چشمگی که فلان — اساس کار ندانے که پایدار آمد
مگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد — نماند کار بسامان چو وقت کار آمد
بنا گرفت چنان صرصری وزید بدهر — گران بر آئینهٔ آسمان غبار آمد
شراره بار غباری ز مغز خاک انگیخت — سیاه روسیهے کاندرین دیار آمد
تو گوئی انچه من آن را غبار می گویم — ز هر کشت من ابر تگرگ بار آمد
درین جگر گسل آشوب کز صعوبت آن — سپاه دار سپهری به زینهار آمد
گواه دعوی غالب بعرض بے گنهے — همین بس ست که هرگونه رستگار آمد
نه در معامله کارش به باز پرس کشید — نه در مواخذه بیمش ز گیر ودار آمد
چرا بود که بپیچد سر از طریق وفا — چنین کسی که زیک عمر زله خوار آمد
بدین نشانه که از بندگان دیرینست — به بخشش جرمم اگر خود گناهگار آمد
کنون که شد زتو زینت فزائے روئے زمین — سواد هند که چون زلف تار و مار آمد

بیک دو جرعهٔ می روح پرورم دریاب — که همچو جام بگردش سر از خمار آمد
غرض ز جرعهٔ می لطف خاص تست که آن — مفرحیست که نوشین و خوشگوار آمد
خطاب و خلعت و نیشن ز شاه می خواهم — هم از نخست بدین وایه ام قرار آمد
پس از سه سال که در رنج و پیچ و تاب گذشت — سرگزارش اندوه انتظار آمد
امید کار بدان سان که داشتم دارم — برار کار که فرصت ز کارزار آمد
مدیح را بدعا ختم میکنم که دعا — طریق مدح سرایان حق گزار آمد
دعاے من چه فزاید بران که خود ز ازل — سنین عمر تو افزون ز صد هزار آمد

قصیده ۴۵

خامه دانی ز چه سر بر خط مسطر دارد — سر مداحی لفٹننٹ گورنر دارد
منٹگمری که هرانکس که ز پیشش گذرد — داند از دیدن سیما که چه در سر دارد
راز دانیش بدان پایه که ز اسرار ازل — بر مسیح آنچه فرود آمده از بر دارد
در امیری ز چم و خم که بود افزون ز شکوه — کلهش خنده بر آرایش افسر دارد
پنجمین چرخ دگر نیست مقام مریخ — کان چو سرهنگ کنون جاے برین در دارد
مهر دیدی که چسان دانهٔ شبنم چیند — همچنین او ز جهان تخم ستم بر دارد
بسکه در عالم دارائی و کشور گیری — ور رزش قتل عدو شادی دیگر دارد
بیقرارست چنان آهن تیغش که مگر — خار در پیرهن خویش ز جوهر دارد
توسنش راست جمالی که بهنگام خرام — عرق افشانی او ریزش اختر دارد
طالع کشور پنجاب ستاید یونان — کاین چنین والی والاے خرد ور دارد
داورا غالب عاجز که ستایشگر تست — گله از گردش این چرخ ستمگر دارد
ذکر این فتنه که برخاست ز انبوه سپاه — بزبانے که قلم راست سراسر دارد
چون درین شهر ستم پیشه که نامش دهلیست — دیدم آشوب که هنگامهٔ محشر دارد
بنده هیچ است که بیرون رود اما بوجود — نتوانست که از گوشه قدم بر دارد

ماند و آئین وفا داشت دران عهد هنوز
نیز آن قاعده با خویش مقرر دارد

جز ثنائی و دعائی که همیگفت نگفت
وانچه میگفت درینوقت هم از بر دارد

وگر این نیز قصورست که تدبیر نه کرد
چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد

بود با بنده در انروز و هم امروز بجاست
خشت و خاکی که ازان بالش و بستر دارد

خود برین قول که ماتمزده و مرده دلست
دو گواه از لب خشک و مژهٔ تر دارد

بگواهان دگر نیز گر افتد حاجت
دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد

از تو جز داد نخواهم که در آئین و داد
این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد

هوس کار دگر نیست بجز شعر و شراب
اینت حرفی که بهم با لب ساغر دارد

من ثناخوان شهنشاه فرنگم که درش
نقش پیشانی دارا و سکندر دارد

آن شهنشه که کشد غاشیهٔ او بر دوش
هر کجا هر که سری در خور افسر دارد

آن که از پرورش روم هنگامهٔ روس
منتی بر دل غمدیدهٔ قیصر دارد

گفته ام مدح وی و یافته ام عز قبول
وین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد

لطف تکرار گواهست که این حرف و سخن
بر لبم چاشنی قند مکرر دارد

از دو منشور فرو ریختهٔ کلک وزیر
بنده تمغای ثنا مندی دفتر دارد

همچنین در صلهٔ مدح بافزایش قدر
دو سه توقیع ز نواب گورنر دارد

خوش بود آب رخ نامه نگار افزودن
که ز رشح قلم چیف سکرتر دارد

اینک این خسته دل غمزدهٔ گوشه نشین
همچنین مکرمت امید ز داور دارد

یعنی آن نامهٔ نامی که چو گیرد در دست
بسرش بر نهد از دیده اگر بر دارد

دیگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار
از کواکب کف من سبحهٔ گوهر دارد

جاودان باشی و میداشته باشی در دهر
انچه در صفر حمل مهر منور دارد

وز توام باد بکاشانهٔ خویش ارزانی
انبساطی که عطارد به دو پیکر دارد

قصیده ۴۶

داور سلطان نشان آید همی
سرور گیتی ستان آید همی

داور و سرور چه میگوئی بگوی
والی هندوستان آید همی

موکبی بینی که پنداری مگر
نوبهار بے خزان آید همی

دان گلستانی که نامش موکبست
گر بسوے بوستان آید همی

از خیابان بهر استقبال سرو
تا در گلشن روان آید همی

شهریاران نکته دانان بوده اند
شهریار نکته دان آید همی

مهربان برخلق باید شهریار
شهریار مهربان آید همی

شهریاری با جوانی خوشترست
شهریار نوجوان آید همی

نام شاهی از شهنشه یافته
باکف گوهرفشان آید همی

معدلت را منصب مشاطگیست
زینت افزاے جهان آید همی

لاجرم اهل زمین را زآسمان
مژدهٔ امن و امان آید همی

در ولیعهدی به حکم پادشاه
هادی از شاهی نشان آید همی

آنکه هرکس پیش وے غمگین رود
چون بیاید شادمان آید همی

آنکه از بهر تماشاے رخش
مهر و ماه از آسمان آید همی

آنکه چون آید خیالش در ضمیر
در تن اندیشه جان آید همی

از زبان بر دل نهم صدره سپاس
نام پاکش بر زبان آید همی

شاه فتح الملک غازی کش بمهر
دولت از در ناگهان آید همی

پیش وے از پیش اهل حل و عقد
پیک فرخ پے دوان آید همی

وانکه آن پیک همایون آورد
نامه کان حرز روان آید همی

نامهٔ توقیع وے عهدی بود
ملک و دولت ارمغان آید همی

برسر خوانی که فیضش گسترد
ماه و پروین میهمان آید همی

از درش عریان گدای بی‌نوا / گوهر آما طیلسان آید همی
از دبستان کمالش مشتری / شرمسار امتحان آید همی
از فضای رزمگاهش ترک چرخ / خستهٔ زخم سنان آید همی
هم به نیروی روانهای حکم / چرخ تیغش را فسان آید همی
هم بفرمان فرونهای زور / قوس تیرش را کمان آید همی
بیش وی سرمایهٔ دریا و کان / آشکار او نهان آید همی
آشکار او نهان بخشد بخلق / هرچه از دریا و کان آید همی
راز دانا گر نویسم درد دل / داستان در داستان آید همی
بگذرم از داستان خواهم سرود / انچه درخورد بیان آید همی
بیش از آن لفظی که آرم بر زبان / خون ز چشم خونفشان آید همی
بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک / از قلم بوی دخان آید همی
بعد ازین نبود بعید از کلک من / گر صدای الامان آید همی
غم سراپای مرا درهم فشرد / در فغم از من حیسان آید همی
تا چنان روداد کاواز شکست / هر دم از هر استخوان آید همی
بسکه از آمیزش قوم ملول / نفرتم از تو امان آید همی
خانه زندانست و من ساکن در آن / از سیه روزی هم آن آید همی
خود به هنگام غروب آفتاب / مرغ سوی آشیان آید همی
با جهان داور ز غمهای جهان / گفتگوی درمیان آید همی
کاین ورق را بیند و یاد آورد / کانیک از نزد فلان آید همی
غالبش نام و گدای درگهست / درگدای مدح خوان آید همی
مصرعی از خود کنم تضمین که آن / شرح مقصد را ضمان آید همی
در نظرگاه جهان داور ز غیب / هرچه از دریا و کان آید همی
پارهٔ لخت قلیلی زان همه / بهرهٔ این ناتوان آید همی

در دعای دادور فیروزبخت — رنگ فیروزی عیان آیدہمی
توسنش را بادسیری کش براہ — فتح و نصرت ہمعنان آیدہمی
رایتش را بادستانی کش سلام — از درفش کاویان آیدہمی

قصیدہ ۴۷

زہی بتان مغان شیوہ دادخواہانش — ز دستہای حنابستہ گل بدامانش
برخ نقاب چہ بندد کہ از فروزش رنگ — درون جامہ توان دید نیز عریانش
فریب وی کہ نخورد ہرزہ کز فروغ جمال — بود چو روز عیان رازہای پنہانش
دراز بسخن زلف نازم ابر سیاہ — سہیل و زہرہ و مہ قطرہای بارانش
چہ خیزد ار پی ساقی گری کمر بندد — کہ رخنہ در بن ساغر فگندہ مژگانش
دلم شکست و زآہم دلش خراش گرفت — ز شیشہ ریزہ فگارست لبے سندانش
چہ رفت بر سر دل تا گسست پیمان را — دل ستمزدہ بستم چرا بہ پیمانش
فریب پرسش پنہان نگر کہ من ہمہ عمر — بذوق وصل ابد ساختم بہ ہجرانش
وفا نگر کہ پشیمانم از وفا و ہنوز — برنجم ار ز جفا بنگرم پشیمانش
دل شکستہ نہ بینی و با تو بحث خطاست — سر شکستۂ من بین ز چوب دربانش
وگر چہ سود ز دعوت مگر بہ خشم ارم — ز تاب گرمی ہنگامۂ پریخوانش
گہی بہ ناز بدر جستہ از جگر تیرش — گہی ز مہر بدل جا گزیدہ پیکانش
کسم بہ خود نپذیرفت و دہر بازم برد — چو نامۂ کہ بود نانوشتہ عنوانش
ز خون دیدہ مگر شیشۂ کنم لبریز — ولی کہ رفت ز من نیست تاوانش
بزم عشق کسی شاہد اند نازکند — کہ چاک چاک بود ہمچو گل گریبانش
در آن مقام کہ ساقی قدح بگرداند — چہ سخن رود از خضر و آب حیوانش
فغان کہ خورد ہمان بر پے نخستین پاے — پس از بریدن راہی کہ نیست پایانش

سخن بهمدم دیرینه به که آن خوشخوی / ادا شناس نسست و منم زبان دانش
از آن بگلشن گیتی نشاطمی ورزے / که بوے زهره همی نشنوی ز ریحانش
چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد / خوش ست گر نسگالیم نفع و نقصانش
مباش بغیبر از جا کهلاے سینهٔ گل / بدین نظر که چو مستان ببیست خندانش
چو ناله همدم باد ست ریشهٔ نخلش / چو سایه خفته بخاکست نخل بستانش
ز نوبهار چه جوئی و سرو و شمشادش / ز روزگار چه گوئی دی و دستانش
به پیر خانقهم در امور دین روداد / ستیزهٔ که نیارم شمرد آسانش
زمن بگوی بفرزانه زبانه زبان / که سوخت جبههٔ دعوی زداغ بطلانش
بسوز غالب آزاده را و باک مدار / بشرط آنکه توان گفت نامسلمانش
چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند / مغان آذر بر زین قسم به ایمانش
چگونه بیخبر از دین بود سهی کیشے / که چرخ در ششمین بار خوانده ساسانش
اگر به صلح گراید دعا کنم که بخلد / فگار باد لب از دستبوس رضوانش
وگر بجنگ درآید بیا که زود نه دیر / برم به پیش خداوند حق پرستانش
نتیجهٔ شرف مهر و ماه **فتح الملک** / که خوانده خسرو انجم سپاه سلطانش
نظر بمنظر جاهش بود سرم بر پشت / اگرچه بنگرم از سقف کاخ کیوانش
بخلق رخ ننماید شبانه اختر روز / ز رشک روشنی شمع در شبستانش
براے بغیه نهادن شگون شمرده هما / نورد پیچ و خم پرده هاے ایوانش
شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش / نوشته اند خدیوان خدیو گیهانش
چرا بهمسری جم سرش فرود آید / یگانه که بود با دگر به فرمانش
زبا دکار نه گیرد خدا نگهدارد / ز ننگ نسبت بیهوشی سلیمانش
کسیکه ابر کفش گفته و دُر افشانی / ندیده ریزش ابر کف دُر افشانش
پرست دامن دهر از در و هنوز بجاست / هزار گنج به تحویل ابر نیسانش
خجسته شاه نشانا و نجم انجمنا / نگر به غالب و کلک بهار سامانش

به بوی برد گرو از نسیم نوروزی
درین تموز که سوز نفس ز نیرانش

ببین که روز دراز و سموم و تابش مهر
چه تیغ تیز بود در نهاد انسانش

سموم خورده گریزد در آب اینک مهر
که او فتاده ز جوزا اگر ز سرطانش

مدان که تاب و تف روزه دارد م رنجور
که داغم از مه خورداد و باد سوزانش

گداخت روزهٔ گرما روان گویا را
مگر به مهر فرستند در زمستانش

نشاط این شه فرخنده فر ز آنان پرس
که دیده اند پس از آفتاب میزانش

کنون که گرم روی کرد و روز عید رسید
ز تاب روزه و آن سوزهای پنهانش

به تار نال قلم دستهٔ گلی بستم
بروز عید نهادم بطاق نسیانش

چرا نه زمزمه ساز قدسیان باشد
دعای آنکه بود جان من ثنا خوانش

بصرفه حرف زدم در دعا که می خواهم
درنگ و دیر درین کهنه دیر خندانش

که صد هزار رود بلکه بگذرد ز شمار
شمار عید در آردی بهشت و آبانش

قصیده ۴۸

بازم نفس از سینه به هنجار بر آمد
شد زخمه روان زمزمه از تار بر آمد

گویند که در روز الست از رهٔ مستی
حرفی ز لب کافر و دیندار بر آمد

آن از نغم آوازهٔ انکار در افگند
این راز بلی معنی اقرار بر آمد

آن آب که از خاک همی سبزه دماند
در طینت آهن همه زنگار بر آمد

در دشت یکی آبله زد دانهٔ تسبیح
بر دوش یکی رشته ز زنار بر آمد

زانگونه در آمیخت یکی با صنم خویش
کش نقش دو پیکر به نمودار بر آمد

زان رنگ جگر خست یکی را ستم هجر
کش لخت دل از دیدهٔ خونبار بر آمد

شبرو که نه مردست بدزدیدن کالا
از زاویهٔ پنهان بشب تار بر آمد

شبگرد که مردانه وزد است پی پاس
در کوچه بگردید و ببازار بر آمد

راندند یکی را کہ چو لب تشنہ مے رفت هم تشنہ لب از خانۂ خمّار برآمد
خواندند بدان مہر کہ از کعبہ یکی را آواز بیا از درو دیوار برآمد
آن روفت در میکدہ و خردۂ زر یافت این کوفت در صومعہ و مار برآمد
شوریدہ ادای بدم تیشہ روان داد آشفتہ نوائی بسر دار برآمد
آسودہ بفردوس برین آدم و ناگاہ از دمدمۂ دیو تبہ کار برآمد
آن یک کہ برآمد چہ قدر نام برآورد وین یک کہ برآورد چہ سان خوار برآمد
مرغان چمن عربدہ بنیاد نہادند مہر از افق گنبد دوّار برآمد
گرد از رہ و افغان ز لب و دود ز آتش گوهر ز شط و لعل ز کہسار برآمد
بی شائبۂ جنبش کلک و صدف رنگ چندین صور از پردۂ پندار برآمد
این دائرہ کز دور نیاسود زمانی بی واسطۂ گردش پرکار برآمد
هر حسن کہ اندر پس این پردہ نہان بود گوئی همہ از پردہ بیکبار برآمد
هم حسن باندازۂ مستوری خود ماند هم کام دل و دیدہ ز دیدار برآمد
نشگفت کہ یوسف بمیان داشتہ باشد دلو من ازین چاہ گرانبار برآمد
برگفتم ازین راز و لے چون نگرستم ناگفتہ و نایافتہ بسیار برآمد
در شب زدم این نغمہ کنون چون دم صبحست از روز بہ بینم کہ چہ مقدار برآمد
امروز کہ ہنگامۂ عید رمضان ست از سینہ تف روزہ بافطار برآمد
زاہد بہ نشاطی زدہ از حجرہ بدر گام کز کنج قفس مرغ گرفتار برآمد
در صبح ہوا سلسلہ جنبان ہوس شد ہر کس بروان کردن ہر کار برآمد
رفتم کہ طرازم سخن از مدح ولی عہد نامم همہ در دہر بہ گفتار برآمد
سلطان کرم پیشہ ابو الفتح کہ دستش در بحر فرو رفت و گہربار برآمد
زیبندہ گل اقبال خداداد بفرقش زانسان کہ توان گفت ز دستار برآمد
از طلعت تابندۂ این کوکبہ آرای مہری دگر از مطلع انوار برآمد
آن کوکبہ آرا کہ بہ ہنگام ورودش دارا پی دریوزہ گداوار برآمد

در گوشهٔ هر باغ که بزم طرب آراست
چون شمع در آن باغ گل از خار برآمد

ریزد چو لبش حرف گرانمایه تو گوئے
گنج از در گنجینهٔ اسرار برآمد

با لشکر آرش در شکن قاف تنگ افتش
هر سوخته اختر که به پیکار برآمد

با چهره شد و تیغ دو دم بر سر و رو خورد
با قلعه نشین گشت و بزنهار برآمد

اندازهٔ انداز کرم بین که بسائل
بخشید دو گیتی و خریدار برآمد

تا رفته به گلزار رهٔ زان سوے گزر کرد
هر نخل سراسیمه ز گلزار برآمد

با ثابت و سیاره گر نسبت تابش
هر نکته که در مدح جهاندار برآمد

چون نطق بدین پایه رسانید سخن را
گفتم مگر از سعی من این کار برآمد

غالب بغضب گفت که دعوی نپذیرم
گر خود ز قلم گوهر شهوار برآمد

رو سا ز دعا کن که ثنا حد تو نبود
این بس که تمنائے دل زار برآمد

آهنگ دعا دارم اگر خود نسرودم
مستم ز نوائے که نه از تار برآمد

من در گرهٔ کوشش و به زانکه نسیمم
مقصود من از طالع بیدار برآمد

سلطان جهان آنچه خود از حق بدعا خواست
آمین ز لب ثابت و سیار برآمد

قصیده ۴۹

گر به سنبل کدهٔ روضهٔ رضوان رفتم
بهوس زلف ترا سلسله جنبان رفتم

کارفرمائی شوق تو قیامت آورد
مردم و باز بایجاد دل و جان رفتم

عالم از کثرت خونابه فشانی دریاب
که بتاراج جگر کاوی مژگان رفتم

همتے بود به قطع ره هستی در کار
جاده کردم زدم خنجر برّان رفتم

جز در آئینه ندیدم اثر سعی خیال
هر قدر رهبر طلبگاری انسان رفتم

تاب جذب نگهم رنگ به گل نگزارد
بهواداری بلبل ز گلستان رفتم

نتوان منت جاوید گوارا کردن
همچنان تشنه ز سرچشمهٔ حیوان رفتم

بازگشتی نبود گر همه هوشم بخشند راه صحرای خیال تو بوستان رفتم
مو بمویم خبر از جلوهٔ نازی دارد بخیالی که چنین آئنه سامان رفتم
ذوق غم حوصلهٔ لذت آزارم داد پای کوبان بسر خار مغیلان رفتم
شنبه آدینه شد از شهرت دیوانگیم راه آزادی اطفال دبستان رفتم
پای پر آبله ذوق سفر افزود مرا راه بیدای بلا از بن دندان رفتم
حال من بنگر و از عاقبت کار مپرس عمر خود گشتم و در غصه بپایان رفتم
بسکه تاریکی شبهای جدائی دیدم سایه گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم
ناروا بود بباز ار جهان جنس وفا رونقی گشتم و از طالع دکان رفتم
سعی در باب رهائی نبود غیر فنا دود آهی شدم از روزن زندان رفتم
تا سبکروحی من رنج گرانی نکشند شب وصلی شدم و زود بپایان رفتم
زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته ام خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم
پای خوابیده مدد کرد و سر آمد شبگیر همچو شمع آخر ازین انجمنستان رفتم
تا دگر رنج جلوداری مجنون نکشند بهر آرامش طفلان به بیابان رفتم
ننگ همطرحی مرغان گرفتارم گشت بستم از زمزمه منقار و ز بستان رفتم
تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد خسکی در نظر آوردم و آسان رفتم
چهره اندوده بگرد و مژه آغشته بخون خود گواهم که ز دهلی بچه عنوان رفتم
اضطرار آئینه پرداز جلای وطنست نه بدل رفتم از آن بقعه بل از جان رفتم
هم جگر تفته ز کین خواهی اغیار شدم هم دل آزرده ز بیمهری خویشان رفتم
از تعلق نبود رو بقفا رفتن من وحشتی بردم از احباب و هراسان رفتم
ایمن از فتنهٔ عیاری عیارانم با چنین تجربه کز یاری یاران رفتم
بسفر تا نکشم رنج نگهبانی خویش بی سرانجام تر از خواب نگهبان رفتم
منت از خویش به اندازهٔ طاقت دارم که بدین بار المهای فراوان رفتم
منت ساز ز ارباب خجالت دارد خجلتی نیست اگر بی سروسامان رفتم

نگهم نقب بگنجینهٔ دلها میزد
نقش آوارگی بود به پیشانی من
داغ حسرت بدل و شکوهٔ اختر بزبان
واشد آن بند که بر پاے جهان پیما بود
گاه از ولولهٔ نازش جادو رقمی
گه بحکم هوس تربیت و عرض کمال
گه ز جان بخشی انفاس درون پرور خویش
گوش تابی دهم اندیشهٔ خود را که عبث
بیخودی بادیه پیماے تحیر شدن ست
پر فشان بودم و بیرون ز خودم راه نبود
لکهنؤ دام نشاطے سر راهم گسترد
طاقت عرض غباری بکف خاکم نیست
جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون
کاش می سوختم و داد فنا می دادم
تشنهٔ بحر تماشا شدنم صرفه نکرد
سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باخته ام
خار خشکم سر آتشکده کاوے دارد
اندر آن بقعهٔ معمور ز دلتنگی خویش
متحیر که کجا میبرد آوارگیم
ناگهان از اثر مرحمت طبع بهار
شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید
از جفاے فلک آهنگ تظلم کردم
شاه جمجاه که دولت بدرش ناصیه سا ست

مژده باد اهل ریا را که ز میدان رفتم
باز سر گردم و سر بر خط فرمان رفتم
منت از بخت که بیار بامان رفتم
شش جهت گشتم و سرتاسر گیهان رفتم
سخن خود شدم و تا به صفاهان رفتم
مهر تابان شدم و سوے بدخشان رفتم
بوے یوسف شدم از مصر به کنعان رفتم
جادهٔ رفتم و رفتم چه پریشان رفتم
نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان رفتم
موج گوهر شدم و پاے بدامان رفتم
بیخود از ولولهٔ شوق پر افشان رفتم
زین چه خیزد که به جولان گه غبان رفتم
شد غلط جادهٔ گلخن به گلستان رفتم
شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم
که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم
خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم
فرصتم باد که بیار بامان رفتم
حسرت آگین چو گنهگار بزندان رفتم
متالم که درین مرحله از جان رفتم
شد بلند نکهت گل جانب بستان رفتم
کاندر آن نور بسر چشمهٔ حیوان رفتم
بدر بارگه خسرو گیهان رفتم
همچو دولت بدرش ناصیه سایان رفتم

آن فریدون فر جمشید مهابت که بفخر / ز آستانش بسر مسند خاقان رفتم
حبذا رحمت عامی که ز فیض کرمش / همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
خاطرش راست فروغی که بیادش خود را / ذره آوردم و خورشید درخشان رفتم
خواستم پایهٔ قدرش بخیال آوردن / به نُه منزل سوی اورنگ سلیمان رفتم
در دل افتاد ره بارگهش سر کردن / اول گام فراز سر کیوان رفتم
شرحی از وسعت اخلاق وی آمد بضمیر / تا ز بالیدم و از عالم امکان رفتم
مهر را یافتم از شرم جمالش ته خاک / بعزاداری خورشید پرستان رفتم
منظرش اوج قبول ست ترقی کردم / پیکرش عیدنگاه ست بقربان رفتم
خسر دادر ره اندیشهٔ وصفت بخیال / هر قدم پا بسر سنبل و ریحان رفتم
خور گلچینی گلزار گریبانم کرد / چون بذوق رخ تو سر بگریبان رفتم
چون شنیدم که ترا نائب مهدی گویند / بهر تسکین بطلبگاری برهان رفتم
هم ز اسمت که دهد نصرت دین حیدر / صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم
حرف جود تو بلب بود که سر تا سر دهر / همچو ابر مه نیسان گهر افشان رفتم
ق وصف یزدی سگ کوی ترا زمزمه سنج / بامدادان که بر اطراف بیابان رفتم
شیر دم لابه کنان گفت بیارام که من / ناله گردیدم و آهنگ زنیستان رفتم
خاک نقش کف پای تو نشان داد مرا / چون بر عیسی مریم پی درمان رفتم
رعشه چون موج گرفتست سراپای مرا / هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم
شوق در راه تو چون گوی سر از پا نشناخت / بسکه آسیمه سر از سیلی چوگان رفتم
ناتوانی بتواضع ادب آموز نست / پای مورم ره کوی تو بمژگان رفتم
بر امید کرمت بود که در عالم ضعف / اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم
ای باخلاق حسن آیهٔ رحمت برخلق / از حضورت بتماشاگه رضوان رفتم
هم ز خلق تو شنا در دل کوثر کردم / هم ز بزم تو بعشرتکدهٔ جان رفتم
بزم دستور ترا قطعهٔ گلشن گفتم / چون بدیدم هم ازان گفته پشیمان رفتم

روشن الدوله بهادر که باشیار و عطا | خاتمش گفتم و شرمندهٔ نقصان رفتم
برمکیدند همه برمکیان زهر ز رشک | چون ثناخوان سخایش بر آنان رفتم
تو سلیمانی و او آصف و من مور ضعیف | راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم
بویم بسپر و بنویس براتم بردے | تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم
سر این رشته نگهدار که در راه طلب | قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم
نیستم مُبرم و بر طبع گرانی نکنم | از تو فرمان عطا و ز وی احسان رفتم
نازپروردهٔ خلوت گه آزادگیم | کافرم گر بسراپردهٔ سلطان رفتم
صله جو نیستم و شعر فروشی نه کنم | راه مدح تو بسرگرمی ایمان رفتم
مدتی در وطن از کثرت سرمستی شوق | جادهٔ مرحلهٔ عمر پریشان رفتم
گاه دیوانه صفت سیر بیابان کردم | گاه مستانه به گلگشت گلستان رفتم
گه چو بلبل بسر دیوار چمن بگزیدم | گه ز پروانگیٔ دل بچراغان رفتم
ساز هنگامه نه اندر خور طاقت کردم | راه مستی نه باندازهٔ سامان رفتم
قطره ام قطره ولی حال خرابم دریاب | که ز دریا دلیٔ خویش بطوفان رفتم
چشمه و جو نکند چارهٔ لب تشنگیم | آب جویان به لب قلزم و عمان رفتم
من هم از خیل کریمانم و خجلت نبود | گر بدریوزه بدرگاه کریمان رفتم
آمدم بر درِ گنجور علی مدح سرای | نه بدرکوبیِ گنجینهٔ خاقان رفتم
مدحت نائب مهدی ز محبت باشد | شادمانم که به هنجار محبان رفتم
از غلامان علیؓ ساخت ولای تو مرا | تهنیت خواه بر بوذر و سلمان رفتم
نازش قطره بدریاست تکلف موقوف | مرد بودم به سجود شه مردان رفتم
شایگان گشت قوافی همه در نامهٔ شوق | بسکه بیخویش به آرایش عنوان رفتم
آب و رنگ سخنم بنگر و معذورم دار | گر چو عرفی ره فخریه بهذیان رفتم
شرف ذات من این بس که ثناخوان توام | عزت و فخر نسب را نه ثناخوان رفتم
وصف جاهت نه باندازهٔ ادراک منست | عجز دانسته بدانستم و نادان رفتم

غالب از راه ادب لب بدعا باز کشا
تا ندانم که ره فکر پریشان رفتم

شوکتت باد که شان دگرم افزودی
شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم

کوکب بخت تو رخشنده تر از مهر که من
از تو چون مهر بر آفاق زرافشان رفتم

ابدی باد بهار تو که در انجمنت
کف خاک آمدم و جوش بهاران رفتم

لب هر کس که عدوی تو جاهست باشد
ساز این زمزمه باد اکه من از جان رفتم

قصیده ۵۰

شادم که گردشی بسزا کرد روزگار
بی باده کام عیش روا کرد روزگار

تار بساط انجمن انبساط را
چون تار ساز نغمه سرا کرد روزگار

زان رو که خلق مست تر از ماست مشراب
ما را خجل ز مشرب ما کرد روزگار

دیگر پی سرود بمطرب نیاز نیست
بی زخمه سازها بنوا کرد روزگار

آبان مه است و شاهد گل جلوه گر بباغ
امسال وعده زود وفا کرد روزگار

این از هجوم لاله و آن دیگر از شفق
رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار

در برگ ریز تشنه لبان نبات را
شاداب فیض نشو و نما کرد روزگار

گوهر فشان مگوی که ابر بهار را
از بس شتاب آبله پا کرد روزگار

بر رخ ز ابر پرده فرو بست آفتاب
بند نقاب نامیه وا کرد روزگار

بلبل بشاخسار نگهداشت آسمان
آهو بمرغزار رها کرد روزگار

از بسکه بهر پرورش جوهر حیات
اصلاح حال آب و هوا کرد روزگار

مخمور را بآب نشاط شراب داد
مسموم را به باده دوا کرد روزگار

بر ساز آبشار که سر زد ز کوهسار
آوای کبک و سار رسا کرد روزگار

تا سرو را ز رشک چمیدن فزون شود
طاوس را برقص بپا کرد روزگار

آمد بهار رفته بدانسان که بهر دید
بی اختیار رو بقفا کرد روزگار

وز بهر آنکه رفته به آینده برخورد
از کف زمام ناقه رها کرد روزگار

قوسین حلقه وار چو آورد سر بهم
چون نقطه خود بدائره جا کرد روزگار

پیرایهٔ بهار دگر نگسلد خزان
کاین رشته را بتاب دو تا کرد روزگار

هان اے ادا شناس بگفتار دل بند
پائیز را بهار کجا کرد روزگار

دانی چه روئیداد که در جلوه گاه حسن
خود را چنین خجسته لقا کرد روزگار

فیروز طالعی بسریر شهی نشست
کان را همی نهفته دعا کرد روزگار

باغی بنا نهاد و بدان باغ دلکشا
سرمایهٔ شگرف عطا کرد روزگار

نرگس ز چشم طالع بیدار ساز داد
سنبل ز ظل بال هما کرد روزگار

لعل از حجاد و گل ز نبات و روان ز خلق
بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار

در مدح شاه غالب رنگین ترانه را
چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار

از ذوق نشر رائحهٔ مشک این نوید
فردوس پاے مزد صبا کرد روزگار

نے در خزان بهار و نه در برگ ریز گل
این بود انچه کرد و بجا کرد روزگار

هم داد تازه رونقی عنوان مدح داد
هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار

نازم بنام نامئ سلطان که از شرف
ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار

شاهی که نخل دولت او را بباغ دین
سرسبز ز آب جوے بقا کرد روزگار

امجد علی شه آن که بذوق دعاے او
صدره نماز صبح قضا کرد روزگار

زان رو همی پرستد و منت نمی نهد
کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار

چیزش ز خویشتن فلکی کاندران فلک
خورشید ماه و ماه سها کرد روزگار

زان دایه ها که برد بدریوزه از درش
در هفت هشت روضه بنا کرد روزگار

بنود بسایه عنصر و او سایهٔ خداست
ابداع گوهرش ز ضیا کرد روزگار

می آزمود خامه به تصویر قهر شاه
کان اژدها عیان ز عصا کرد روزگار

اے آنکه روزنامهٔ حکم ترا به دهر
فهرست کارهاے قضا کرد روزگار

از شکل ماه نو به گمانم که ماه را
بر درگه تو ناصیه سا کرد روزگار

برخوان نعمت تو که گسترده اند هین
لب را ز نوش بهره ربا کرد روزگار

دانم که سفله را نشناسے بظرف خوان
خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار

هیچ است بنده دار بهیئت برد نماز
از آفریدگار حیا کرد روزگار

دانی که در سخن به که مانم ز من مپرس
این دعوی محال کجا کرد روزگار

آنم که بهر صیت صفات کمال من
ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار

حرفی ز نام و سمعے خودم خواند از اهل حرف
نازش بجنت حرف ندا کرد روزگار

من خود عدیل خویشتم و نبود عدیل من
چون خود مرا بغصّه فنا کرد روزگار

هم پایهٔ تو عالی و هم دستگاهِ نظم
سر مدح را دو بار ثنا کرد روزگار

نگذشته مطلع غزلم بر زبان هنوز
آهنگ وجد و ساز غنا کرد روزگار

دل را بشعله جلوه عطا کرد روزگار
قلب من از گداز روا کرد زرنگار

یا سم زجانگزاے خواهش نجات داد
درد مرا به داغ دوا کرد روزگار

دود چراغ چون خورش من قرار یافت
ز آتش بزور دود جدا کرد روزگار

کالاے نانهاده بدزدی ربود چرخ
پیراهن نداده قبا کرد روزگار

گفتی بملک نظم که صاحبقران توئی
آری ندیدهٔ که چها کرد روزگار

لوح طلسم بے اثر من به بند دیو
خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار

با این فروغ گوهر رخشانے نهاد
زین سان سیاه روز کرا کرد روزگار

نبود غلط بگو که غلط رفت در ازل
نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار

با من که تاب ناز نکویان نداشتم
بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار

گفتم به عقل کل که ندانم براے من
حکم دوام حبس چرا کرد روزگار

گفت اے ستاره سوخته زاغ و زغن نهٔ
کانرا گرفت و باز رها کرد روزگار

تو بلبلے همین که بدام آمدی ترا
اندر قفس ز بهر نوا کرد روزگار

غالب ز خستگی گله سنجے و نگری
کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار

چون دستگاه قیمت جنس هنر نداشت — درهم شد و بهیچ بها کرد روزگار
گویند بیوفاست جهان دین نه راستیست — خود با تو در ستم چه وفا کرد روزگار
تن زن که گرچه بود گدا یا نه سرنوشت — بازی بگوی شاه گدا کرد روزگار
زین پس من و دعای جهانبان که پیش حق — ابرام در قبول دعا کرد روزگار

تا بست عهد هستی خود با بقای شاه
پیدا طریق شرط وجزا کرد روزگار

قصیده ۵۱

سخن ز روضهٔ رضوان بکوی یار کشد — چو جادهٔ که ز صحرا به لاله زار کشد
تو باش حاسد رضوان بباغبانی خلد — من آن نیم که مراد از پی بهار کشد
سخن به ذکر قیامت دراز کن واعظ — مگر ز طول به بالای آن نگار کشد
بره نشین و دعا گوی و هرچه خواهی کن — عنان کجاست که آن طفل نیسوار کشد
زهی حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ — بذوق آنکه فزون تر شود فگار کشد
رقیب کشت و نجا کم نهفت و آن بدخوی — بدر کشید که نعش مرا به دار کشد
پی گرانی خوابم ز سوء ظن نه به لهو — چه نقشها که بانگشت بر مزار کشد
اگر نه خال بر آن روی دلفروز نهد — اگر نه شانه بر آن زلف تابدار کشد
دگر ز نسبت آن زلف و رخ به سنبل و گل — بخویشتن چه فزاید که ننگ و عار کشد
بشهر شهرت حسن تو فتنهٔ انگیخت — که شیخ شهر خجالت ز شهر یار کشد
امید من بتو باقیست میخورم سوگند — به نالهٔ که دل نا امیدوار کشد
بزن بر آتش دل آب ورنه عاشق را — بهل که غمزده آه شراره بار کشد
بهیچ حیله غم از دل نمیرود بیرون — کسی برای چه منت ز غمگسار کشد
رواست دعوی ذوق غم آن بلاکش را — که سم بجذبهٔ دم از دهان مار کشد
غمست آنکه منش راهمی کند همواره — رود ز اسپ برون توسنی چو بار کشد

کشاکش غم هجران گل اگر اینست عجب بود که خزانم به نوبهار کشد
تو ای ندیم که نالی ز تازه روئی خویش به سبزه که سر از طرف جویبار کشد
فریب مهر زگردون مخور که این بهیر دهد فشار کسی را که در کنار کشد
زمانه بی سبب آزار دو تو پنداری که انتقام تو از اهل روزگار کشد
ز خود ببردن مده آتش که خود چه کس باشد که ننگ نسبت همطرحی چنار کشد
تو اضطرار چه دانی که چیست هرزه منال مباد کار کس از غم باضطرار کشد
ز هر چه میگذرد بگذر و سخن بگذار که چرخ کینه ز مرد سخن گزار کشد
سخن در اصل هما نا بود سیه خونی که کاتبش ز رگ کلک مشکبار کشد
ز نظم و نثر چه خیزد بها کس خود نیست که هرزه صورت گلشن بره گزار کشد
کشد چه رنج سخنور که نقشهای بدیع ز هر آنکه گزارد بیادگار کشد
خجسته طالع دستی که بی توقع مزد ز پای رهرو آزرده پای خار کشد
ستوده خوی سواری که در گذرگه صید کمان به نیت رم خوردن شکار کشد
بضرب گرز حوادث بخاک یکسان باد سری که بنده ز فرمان کردگار کشد
نیازمند مباد آن بزرگ کو چکدل که ناز راه نشینان خاکسار کشد
کفش بکوچه و بازار زرفشان باید بخانه آنکه سراپرده زرنگار کشد
بسنج تا چه کند صدمهٔ ستم با دل ز سنگ ضربت آهن همی شرار کشد
ستم مکن که ستمگر بحکم قهر و غضب خود از نهاد خود آزار بی شمار کشد
ببخش جرم عدو ور بانتقام خوشی مباش رنجه ز غم کافریدگار کشد
بقدر فهم تو گفتم وگرنه کار آنست که مرد خط بر قمهای اعتبار کشد
مبین بزخمه و جنبش نگر که آن ز کجاست نه زخمه بلکه مغنی صدا ز تار کشد
ز اصل خلق سرایم سخن ببردهٔ راز نسب به پنبه ردار از پود و تار کشد
نیافت راه ز کثرت خلل بوحدت ذات یکی یکیست عدد گر بصد هزار کشد
اگر به پرسش این راز در سخن پیچی سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد

بیا که نقش دلاویز صورتے دیگر
قلم بواسطهٔ دست رعشه دار کشد

چنانکه مهر سپاه لوامع سحری
پے کشایش اقلیم زنگبار کشد

دل حزین بسیاهی زدودن شب غم
نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد

ابوالائمه علی رض ولی که از ذاتش
دلیل ختم نبوت به هشت و چار کشد

جلیس ناقه سواری که پیش وے جبریل
پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد

انیس راه نمائی که در رهش در خلد
بود چو چشم کسے باز کانتظار کشد

نهد چو شحنهٔ شهرش فراز مسند پای
سریر را از یمین جانب یسار کشد

خرد کشوده براهش دکان و میل بمیل
بچشم اهل نظر سرمه از غبار کشد

شهنشها فلک سخت گیر بین که بقهر
چه کینه هاے نهان از من آشکار کشد

غم زمانه خود اندوه عشقبازی نیست
که دل هر آئنه لذت ز خار خار کشد

سپهر سفله بناکام فگند وے بینے
چگونه پوست همی از تن نزار کشد

گهم چو یوسف یعقوب در چه اندازد
گهم چو عیسی مریم فراز دار کشد

فشانم ار بزمین دانه در هواے نهال
بود که مور ز خاکش بره گزار کشد

دگر ز دانه و در ریشه خاک خود بفشار
ز ریشه ماده شاخ و برگ و بار کشد

بگو بحکم ید الله فوق ایدیهم
کرامت تو بروئم از زمین فشار کشد

خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو
دلیر گردد و دامان شهریار کشد

فدائیان ترا داد پیشه شاهی هست
که در شکنجهٔ فلک را از گیرودار کشد

بلند مرتبه واجد علی شه آن که سپهر
ز عجز پیش وے آهنگ زینهار کشد

ز بیم قهر وی از کار رفته شعله چنانک
بگرد خویشتن از خار و خس حصار کشد

محیط جاهش اگر موج زن شود نه شود
که چرخ زورق ازان موج بر کنار کشد

بکشورش ز نمود شعاع مهر سپهر
بود گداے تنک مایهٔ که خار کشد

زبس بود به هنرمند پروری مشهور
اگر سرے به تماشاے نوبهار کشد

بهار از پئے عرض هنر ز سبزه و گل
هزار نقش نو آئین بره گذار کشد

گہی کہ حرف بہ آئین گیرو دار زند | دمی کہ تیغ بہ میدان کارزار کشد
ز جوش رعشہ فلک شیشہ بر زمین فگند | ز فرط کشتہ اجل خجلت از شمار کشد
ستم رسیدہ نواز امن آن نواسنجم | کہ نالہ رشک نوائے من از ہزار کشد
بہم بہ زمزمہ دل را زجا برانگیزد | دمم عجب اذبہ گل راز شاخسار کشد
کف مرا بہ نگارش دو اثر الفاظ | ز حلقہ ایست کہ در گوش نوبہار کشد
قلم ز من بسر انگشت محرمے ماند | کہ پردہ از رخ خوبان گلعذار کشد
چنین کسی کہ چنانست و در زمانہ تست | نہ در خورست کہ خواری ز روزگار کشد
بمیر سد بدرت زانکہ روشناس تونیست | مباد خستہ زبونے ز پردہ دار کشد
بخدمتش بگمار و عطا دریغ مدار | دل دو نیم حیسان رنج کار و بار کشد
خود آن کریم گرانمایۂ کہ سائل را | دہی عطیہ ازان بیش کانتظار کشد
خوش آن عطیہ کہ غالب بدان توانائی | بسوے دشت نجف رخت زین دیار کشد
ولی شتاب کہ دیگر دلے نماند مرا | کہ رنج تفرقۂ جبر و اختیار کشد
گہرفشانی من در دعاے شہ غالب | عرق ز جبہۂ تر دستی بہار کشد
زمانہ تا کہ بفرمان اقتضاے ظہور | ز نور ہر سایہ نشانہا بروزگار کشد

ظہور فتح ز ہر شش سوے ہفت کشور را
بسایۂ علم شاہ کامگار کشد

قصیدہ ۵۲

رواست شور نشید و ترانہ مستان را | بشرط آنکہ نگویند راز پنہان را
مگیر خردہ کز ان فرقہ ام کہ پندارند | سواد خال رخ دوست داغ عصیان را
منم کہ بر دل و دین خود اعتمادم ہست | بہ نیم غمزہ ہم این را ربا ے وہم آن را
ز دوستان خودم گیر درد ناکے دہر | کسیکہ دوست ندارد کجا برد جان را
ز دل خدنگ تو بگذشت و در جگر بنشست | سری بخانۂ ہمسایہ بود مہمان را

نماند گل بہ گلستان بخندہ لب بگشای
بہ برگ ریز پر از گل نگر گریبان را

درنگ نیست خزان در بہار می گزرد
بگوی تا دہم آواز بوستانبان را

کجائی ای چمن آرا اگر نداری تاب
ز مرغ نالہ و از باد ابر و باران را

تراست مرغ دعاگوی و باد فرمان بر
بزن بباغ سراپردۂ سلیمان را

نہ پای سرو کنار چمن نشیمن تست
بہل بہ پردگیان خوابگاہ ایوان را

بپوی گر ہمہ رہ پردۂ چشمۂ خضر
بدان زلال میالای طرف دامان را

نشاط یک دمہ از عمر جاودان خوشتر
بگیر بادہ و بگزار آب حیوان را

بیا و از پی گستردن بساط نشاط
ز خار و خاشہ بپرداز باغ و بستان را

ترا بشیوۂ مشاطگیست آن خوبی
کہ جا بدیدۂ خوبان دہی خیابان را

کہ گفتہ است در آئین بزم سور و سرور
کہ فرخی نبود روزہای آبان را

من از درازی شبہای قوس بیدارم
کہ بہر انجمن آرد فلک زمستان را

خوشا درازی شب زانکہ گر بود تاریک
درنگ در نظر افزون بود چراغان را

وگر بود شب مہ نیز بزم عیش آرای
بعرصہ دیر نگہدار ماہ تابان را

مگر می و قدحی از سفال کافی نیست
چہ غم خوری کہ بپرورد خاک ریحان را

نہ آن بود کہ بسی روزگار گردش چرخ
برد ز گیتی و باز آورد بہاران را

ترا رسد ز سراپردہ ہای زنگارنگ
نگارخانۂ چین ساختن بیابان را

بہر بساط نوا گر کن اندران خرگاہ
گروہ جامہ سرایان دلکش الحان را

فراہم آر و روان سوی خیمہ گاہ فرست
ز میوہ آنچہ بود درخور اینچنین خوان را

تو باغ و راغ بیارای خواجہ بن عباس
کہ آورم بتماشا خدیو کیہان را

بدشت لالہ اگر نیست گو مباش کہ شاہ
ز خون صید کند لالہ زار میدان را

ولی دمی کہ کنی توتیای دیدۂ خویش
غبار رہگذر بادپای خاقان را

رکاب بوسہ دہ و جان بپای رخش فشان
سپس بمرگ عدو مژدہ گوی سلطان را

بہار کوکبہ واجد علی شہ آن کہ بہار
برد ز موکب جاہش بگدیہ سامان را

بروز بار بر ندانه درش طغان و تگین ... بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را
پی پژوهش راز نهان بکار آرد ... بجای قرعهٔ رمال چرخ گردان را
ز قطرهٔ که به بطن صدف گهر بندد ... به بذل نام بلند ست ابر نیسان را
سبیل بخشش سلطان نگر که بر سر کشت ... فشاند رشح کف دست گوهر افشان را
بیا بوقت درو بین که بر کنار زرع ... بجز نبست گهر جای دانه دهقان را
ز مهر ورزی شه بسکه مردم اندر راه ... بروی خاک فشانند خردهٔ جان را
دران ره از کف هر خاک چون بیفشاری ... روان بروی زمین بینی آب حیوان را
نورد نامهٔ اقبال برکشاد بخوان ... که جز بنام تو ننوشته اند عنوان را
بقا نوید بذات تو داده دولت را ... قضا طراز بنام تو بسته فرمان را
ز سر مایهٔ خاک ره تو افزون ست ... بچشم کم نگرد لکنو صفاهان را
کمال سعی تو در پاس دین ازان دست ... که همت تو بود تکیه گاه ایمان را
چنان ز تیر تو کافرکشی رواج گرفت ... که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را
ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه ... بگرد خاطر شه ره مباد نسیان را
در تو با همه دوری نظر فروز من ست ... چنانکه می نگرم بر دوار کیوان را
ز بعد بندگی غایبانه می بایست ... که در حضور کنم استوار پیمان را
فغان ز پیری و رنجوری و گرانی گوش ... که کرد این همه دشوار کار آسان را
ز قرب و بعد نرانم سخن بدان شادم ... که روشناس بود ذرهٔ مهر تابان را
غلام شاهم و حق دانم و حق اندیشم ... معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را
ز روی رای نبی گشته ام بزیر فشار ... بدهر بعد نبی اهلبیت و قرآن را
گدای ترک نژادم ز دودهٔ سلجوق ... فراخ تا نبود خوان نمیخورم نان را
کجاست نان که نهم خوان چه هرزه میلایم ... فشرده ام بجگر بهر لقمه دندان را
دل پر آتش و چشم پر آب من دارد ... تنور پیرزن و ماجرای طوفان را
سوال سائل اگر ره برد بپردهٔ گوش ... قبول تا نه کنم تاب ناورم آن را

ستم نگر که ز دور ماندگی همی شنوم
خروش ناله و فریاد دوام خواهان را

به آبرو ز جهان قانعم نمی دانم
غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را

هلاک عشرت نقدم اگر ز من باشد
بجار سوی فروشم ریاض رضوان را

چنان نگاشته ام این ورق که گر نگرد
فتد ز دست قلم نقشبند شروان را

گزیده ام روش خاص کاندرین هنجار
بپویه پایه بلرزد ظهیر و سلمان را

شود روانی طبعم فزون ز سختی دهر
بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را

بیا که افسر فرق سخن کنم غالب
دعای دولت شاهنشه سخندان را

دهم بشرط و جزا نیز رنگی از ابداع
بطرز تازه طرازم دعای سلطان را

سپهر تابع او باد و در جهانداری
دهند تا الف و واو نور و میزان را

قصیده ۵۳

بیا در کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی
که در روے آدم آل عبا را ساربان بینی

نباشد کاروان را بعد غارت رخت و کالایی
ز بار غم بود گر ناقه را محمل گران بینی

نه بینی هیچ بر سر خازنان گنج عصمت را
مگر در خار و بن ها تار و پود طیلسان بینی

همانا سیل آتش برده بنگاه غریبان را
که هر جا پاره از رخت و موجی از دخان بینی

نه بینی چشمه از آب و چون جوی کنارش را
ز خون تشنه کامان چشمه دیگر روان بینی

ز تاب مهر گیتی سوز خط جاده [illegible] را
بسان ماهی افتاده بر ساحل تپان بینی

ز بینی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائی
ز بینی کش چو گردی یا بفرق فرقدان بینی

بهر جائی که سنجی [illegible] ریان را مویه گر سنجی
بهر سوئی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینی

به بینی سر خوش خواب عدم عباس غازی را
نه مشکش در خم بازو نه تیرش در کمان بینی

علم بنگر [illegible] افتاده گر خواهی
که بر روی زمین پیدا نشان کهکشان بینی

هجوم خستگان و سوز و ساز نوگرفتاران
نو آئین بزم طوی قاسم ناشاد مان بینی

نه می بینی که چون جان داد از بیداد بدخواهان
علی اکبرؓ که همچون بخت بدخواهش جوان بینی

گرفتم کاین همه بینی ولی داری و حیثی هم
بخون آغشته نازک پیکر اصغرؓ چسان بینی

چه دندان در جگر افشرده باشی کاندران وادی
حسینؓ ابن علیؓ را در شمار کشتگان بینی

نیاری گرد ران کوششی که بالیش در رکاب آید
نه بینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی

تنی را کش رگ گل خار بودی بر زمین یابی
سری را کش ز افسر عار بودی بر سنان بینی

نگه را زان دو ابرو و رو بپرورد رخش تپان دانی
هوا را زان دو گیسو سو بسو عنبر فشان بینی

سنان با نیزه پیوند دهی زین رو عجب نبود
که نی را از گره پیوسته در بند فغان بینی

گر از آهن بود گو باش غم بگدازد آهن را
سنان را هم ز بیتابی چو مژگان خونچکان بینی

شهادت تا خود ضمانت نیست لیک از روی آگاهی
پی آمرزش خلق این شهادت را ضمان بینی

همین فرداست تا توقیع آمرزش روان گردد
هر نج از ناروائی گرد رنگی در میان بینی

و گر تاب شکیبائی نداری دیده در ره نه
که هم امروز از بخشایش فرو افشان بینی

بود تا تکیه گاه ناز آمرزش پژوهان را
ضریحی سوی هند از خاک آن مشهد روان بینی

تعالی الله ضریح فرخ فرخنده فرجامی
که فر تاب فروغ فرخی از وی عیان بینی

بهنگامی که حمالان نهند از دوش در راهش
دمی بنشین که گردش گردش هفت آسمان بینی

ضیائی زان زیارت گاه بر روی زمین یارد
که خاک لکهنؤ را مردم چشم جهان بینی

برانگیزد قیامت مردگان را این قیامت بین
که از فیض در و دیش در تن هر ذره جان بینی

جز آن بید ست و پا کز خاک نتواند که بخیزد
باستقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی

نفس در سینه داغ از تابش تابنده خورد انی
محل بر خلق تنگ از موکب شهزادگان بینی

سواران همچو مهر آسمان زرین سلب یابی
پیونان چون ثریا گوهرین بر گستوان بینی

بره رفتن هجوم گوهر آگین طیلسانان بین
که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی

هجوم خاکیان دیدی سپس گردیده بر بندی
سروشان را باندازثنا شیوا بیان بینی

بو الا پایه نام آور سروشان در ثنا خوانی
سمی رحمة للعالمین را همزبان بینی

محیط داد و دین سید محمدؐ کز فره مندی
مرا او را در جهان آگهی صاحبقران بینی

نژاد خسرو الفقر فخری گوی را نازم
کز استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی

زهر جزو ضریح اقدس و دست همایونش
کف رضوان و مفتاح در باغ جنان بینی

چو یابی خواجه را در ره چه نیکو راهبر یابی
چو بینی هدیه را بر کف چه فرخ نورهان بینی

سفالی بینی از ریحان فردوس برین کاینک
بباغ جم حشم واجد علیشاهش مکان بینی

مگر در خواب دادند آگهی سلطان عالم را
که سوے شاه از پیش شهنشاه ارمغان بینی

طریق پیشوایان وحی و الهامست و خوابی مانا
بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی

حجابی در میان بنده و حق نیست پندارم
در انجا آشکارست انچه اینجا در نهان بینی

روا نی تشنه گفتار من دارد شنیدن را
قلم را بعد ازین در مدح خاقان تر زبان بینی

نهفته دانی شاه آشکارا شد روا باشد
دلش را گر بدین آهنگ بر من مهربان بینی

نشاط اندوزی سلطان دانا دل عجب نبود
ز رقصی کاندرینجا خامه ام را در بنان بینی

رسد پیش از رسیدن نظم غالب در نظرگاهش
لبش را در سخن همچون کفش گوهرفشان بینی

نه بیند عرض لشکر ورنه صف در صف سپاهش را
زمیدانِ اودُ تا بیشهٔ مازندران بینی

بیابان را نه لشکر بلکه طوفان در ره انگاری
دلیران را نه توسن بلکه صرصر زیر ران بینی

بدان قانع نخواهی بود ار گنجینهٔ سلطان
که در وی گنج بادآورد و گنج شایگان بینی

چه پرسش داری از خازن که خود بطاق نسیانش
دو صد جا حاصل صد سالهٔ دریا و کان بینی

جهاندارا بکاخی کان طلسم فیض جا دارد
نشان سجدهٔ من نیز هم بر آستان بینی

وران قدسی زیارتگاه بام کعبه را ماند
ز چشم دجله ریز من در انجا ناودان بینی

چه گویم چون همی دانم که میدانی و نپسندی
که سعیم در سرانجام ستایش رایگان بینی

کمالش را طراز نازش عین الیقین بخشی
سخنور را اگر از خود التفاتی در گمان بینی

خدایا تا بهاری و خزانی هست گیتی را
بهار دولت خود را بگیتی بیخزان بینی

ز بخششهای یزدان انچه باید یافت آن یابی
ز تابشهای اختر انچه شاید دید آن بینی

جهانسوزیست آیین مهر را در کشور آرایی
تو ماه چارده باشی و دشمن را کتان بینی

گراز روی غضب ناچخ بسوی دشمن اندازی
سنان را همچو منقار هما بر استخوان بینی

چرا گویم که تا در روز یابی مهر تابان را
چرا گویم که تا در تیره شب انجم نشان بینی

سخن کوته ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم
تو باشی جاودان و دیدنیها جاودان بینی

وگر خواهی که بینی چشمهٔ حیوان بتاریکی
سواد نظم و نثر غالب معجز بیان بینی

قصیده ۵۴

همانا اگر گوهر جان فرستم
به نواب یوسف علیخان فرستم

ز نامش نشانی بعنوان طرازم
ز مدحش طرازی بدیوان فرستم

ز دخلش حسابی به عدن نویسم
ز بذلش صلاے بعمان فرستم

ز لطفش که عامست در کام بخشی
نویدی به گبر و مسلمان فرستم

ز نطقش که خاصست در ملک گیری
مثالی لبشیر از و شروان فرستم

زہے شهسواری که گرد سمندش
پے سرمهٔ چشم خاقان فرستم

رود سام چون هر بیکار سویش
عزا نامه سوے نریمان فرستم

ورش گو بود پایهٔ در خیالم
نگه سویش از دو ربینان فرستم

کلیم ار عصا ارمغانم فرستد
من آن ارمغان بهر دربان فرستم

وجودش بود فخر اجرام و ارکان
تحیت با جرام و ارکان فرستم

ز جودش بود وعده با زیردستان
بشارت به برجیس کیوان فرستم

ز مویش شمیمی به جنت رسانم
ز کویش نسیمے برضوان فرستم

هم از شرق اشراق شے آفتابے
باختر شناسان یونان فرستم

هم از روے نیکوی شے ماهتابی
به شب زنده داران کنعان فرستم

اگر بگذرد تیرش از سینهٔ من
دل از سینه همراه پیکان فرستم

وگر سر ازین راه دزدد جبین را
چه گویش درین ره بچوگان فرستم

سرشتست از خزالنست بدخواه او را
سه فصل دگر هم بد نیسان فرستم

هم از آتش دوزخ آرم تموزش   هم از زمهریرش زمستان فرستم

دگر تا بهاران به سختی نمیرد   درآذر دی شبتمش بزندان فرستم

سپه چون کشد گرنه از ناتوانی   توانم که خود را بمیدان فرستم

درین انزوا از نفسهای گیرا   برایات آیات قرآن فرستم

بتوقیع فضل حق آن عین معنی   که آبادی بروی فراوان فرستم

گزشت اندر اندیشه کز خامهٔ سخی   بدان قلزم فیض واحسان فرستم

بدل گفتم البته کاریست مشکل   نباید که این نامه آسان فرستم

سگالش چنین رفت در کارسازی   که فرخ بود چون بفرمان فرستم

فرستادم اما نیاید جوابی   که تا هرچه فرمان رسد آن فرستم

ندانم که شور فغان گدا را   چسان باز تا گوش سلطان فرستم

بدل گفتم آری فرستاده باشم   گر از راه چاک گریبان فرستم

وگر جادهٔ ره نمایان نگردد   هم از جیب چاکی بدامان فرستم

بدان تا روائی دهم کار خود را   ز خونابه موجی بمژگان فرستم

دمم در تن نی دم آتشین را   فرو زنده شمعی بایوان فرستم

برفتار نازاندر آرم قلم را   تذروی به صحن گلستان فرستم

سخن کوته آن به که از نظم جزوی   بدیوان آن صدر کیهان فرستم

فرستم ولیکن خرد چون پسندد   که برگ گیاهی به بستان فرستم

گرفتم که رنگین خیالم به گیتی   شقائق به هنگامه نعمان فرستم

گرفتم که بحر روانم به معنی   گهر جانب ابر نیسان فرستم

گرفتم که روشن روانم بدانش   چراغی به مهر درخشان فرستم

درین پرده خواهم که از مور مسکین   سلامی بسوی سلیمان فرستم

بنشستم که خدمتگزارست غالب   پی دعوی خویش برهان فرستم

بشب بستم این نقش و در بندم آنم   که حرز دعا بامدادان فرستم

بقا بهر داور زوال ار خواهم
به آیین خروش از سروشان فرستم

قصیده ۵۵

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل
دانم که تو دریائی و من سبزهٔ ساحل

در بادیه بر گور غریبان ز چه سوزد
آن شمع فروزان که بود درخور محفل

زان خسرو خوبان چه قدر چشم وفا بود
صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل

افسانهٔ غم گر بسر آیم بنود عیب
با دوست که پیوسته همی بردم غم از دل

میگویم و هر دم زندم طعنه که تن زن
چون می ندهد داد ز فریاد چه حاصل

از طعنه شدم خسته دل و از ره تیمار
دل گفت که هان شیوهٔ عشاق فرو هل

تا کس نبرد ظن که بشاهد بودم روی
حاشا که حکایت کنم از لیلی و محمل

شاهد بود آن دوست که اندر غزل او را
خوانند ستمگاره و خونخواره و قاتل

من نالم از آن دوست که در عالم انصاف
شایان بودش گویم اگر خسرو عادل

او خسرو خوبان بود و بنده گدایش
او قلزم و عمان بود و من خس ساحل

گر خواجه همان ست و گر دوست همان ست
مائیم و یقینی که بوحدت شده کامل

خود هر چه سرودم همه با دوست کزین بیش
امید کهم بود به ره وادی و منزل

یا رب چه شد اینک که نگیرد خبر از من
بربسته بردیم در ارسال رسائل

ای یوسف ثانی که بود در همه عالم
مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل

گر نام تو در بحر نگنجید زبان نیست
شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل

تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم
ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل

ای کاش بکوی تو چنین روی نمودی
زینسان که فرو رفته مرا پای درین گل

چون نیست که گاهی نکنی روی بدین سوی
از چیست که هرگز ندهی وایه بسائل

گر جان دهم از غصه تو دانی که بگیتی
حرفی غلط از صفحهٔ هستی شده زائل

خواہی کہ مرا بنگری از دور بعزمای
تا نزد تو آرند یکے طائر بسمل

از صنعت استاد ازل دان کہ ز ہر سوی
چون قبلہ نما سوی تو ام ساختہ مائل

غالب بسخن نام من آمد ازل آورد
دانی کہ درین شیوہ نیم عامی و جاہل

در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب
این آیۂ خاصست کہ برمن شدہ نازل

من گنجم و گردون بگل اندودہ درم را
می بین در گنج ارچہ کشودن شدہ مشکل

خود در خور ویرانہ بود گنج گران مند
غم نیست گر آبادی دہلی شدہ زائل

ہاروت فسون نفس گرم چہ داند
اعجاز ز دہلی بود و سحر ز بابل

آنرا کہ صریر قلمم ہوش رباید
دیگر نبرد ذوق ز آواز عنادل

توقیع بریلی بتو فرخندہ کہ من نیز
بستم بہ فرہ مندی خویش از کرمت دل

حاشا کہ ستانم رقم قاضی و مفتی
حاشا کہ پذیرم عمل شحنہ و عامل

بفرست خرد مند کسان را بحکومت
در جیب گدا ریز قلیلے ز مداخل

ہر سال از آن شہر بمن وایہ روان دار
کز بہر ہمین گشتہ در اقطاع تو شامل

امید کہ لب تشنگی من نہ پسندی
زان رشحہ کہ بر صفحہ فشانی ز انامل

امید کہ بپذیری و برمن نہ کنی قہر
نپذیرم اگر معذرت فرط مشاغل

امید کہ آن شیوہ نورزی کہ بگویم
کز دردلم فارغ و از من شدہ غافل

اے رای تو در روشنی از مہر فزون تر
اے روی تو در حسن دو چند از مہ کامل

تا مہر بیک سال کند دائرہ را دور
تا ماہ بیک ماہ کند قطع منازل

باشی بسپہر شرف آن ماہ کہ باشد
در نور بہ خورشید جہانتاب مقابل

قصیدہ ۵۶

اے ذات تو جامع صفت عدل و کرم را
وے بر شرف ذات تو اجماع امم را

در امر ترا قاعدہ ثابت کہ بہ تسلیم
در سجدۂ حق سودہ شود جبہہ صنم را

در نهی ترا ضابطه محکم که به تهدید — بر فرق سکندر شکنی ساغر جم را
حقا که ز اسم تو عیانست که در شرع — فرزانه وزیری شه بطحا و حرم را
معذورم اگر نام تو در بحر نگنجد — در کوزه چسان جای دهم دجله و یم را
در عهد تو از گوش بدل راه نباشد — آوازهٔ اسکندر و افسانهٔ جم را
بی سکه کنی شاهی و بر خود نه پسندی — کز سکه به بند تو شناسند درم را
جاه تو سراپرده در آفاق زد اما — جا نیست دگر بر زدن طرف خیم را
صد غوطه به زمزم زده از بهر طهارت — تا رخصت پابوس تو دادند قسم را
با فرض گر اندیشه به تشخیص مدارج — از قهر تو اندازه سگالد کم کم را
نابود شود آن قدر از دهر که نشگفت — گر ننگ شود دائره پهنای عدم را
با تیزی نوک سر رمح تو چه کردی — در پشت نه دزدیدی اگر چرخ شکم را
زان رو که به پیدائی بزم تو نهانست — انگارهٔ این نقش توان گفت ارم را
گر حرف وقار تو فرا آب نویسند — از موج به طوفان نتوان برد رقم را
ناموس نگهداشتی از جود به گیتی — جز پردگیان حرم معدن و یم را
وقتست که این جمع بهر کوچه و بازار — پرسند ز هم منشاء رسوائی هم را
در غلبه تواضع نه گذاری که ز شمشیر — زائل نکند فسخ پذیرائی هم را
در خشم سخاوت نکنی قطع که از بر — بیرون نبرد برق تقاضای کرم را
هم نقل تو بیهوده قوانین ملل را — هم عقل تو پالوده براهین حکم را
بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را — بر گنج روا داشته داد تو ستم را
علم نظرت پایهٔ خاصست اخص را — دست کرمت رحمت عامست اعم را
بتخانه بر اندازی و زان رو که بهر کار — یزدی اثرهای شگرفست همم را
گر دولت افتد که کشندش بگذرها — ناگاه خود از پای دمد رشته صنم را
دانی که پرستند و نخواهی که پرستند — در راه بدم محو کنی نقش قدم را
دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب — کز رشک خلل در نظر اعیان امم را

ای در روش موکب عزم تو به شبگیر — پروین دو پرن سبحه سر انگشت علم را
روزی که به اقلیم کشائی ز دیاری — رانی بدیاری دگر این خیل و حشم را
فراش به گنجینهٔ قارون رسدش دست — کز خاک برون آورد او تا د خیم را
در بزم تو گویند سخن میرود از من — از بلبل شیدا که خبر کرد ارم را
هر چند خود از بیش کم است اینکه بپرسی — ای کاش بپرسند ز من بیشی و کم را
شادم که توئی تا بتو هنگامه کنم گرم — ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را
چشم گهرم در ره غواص سفید است — تا در طلب من که شگافد دل یم را
چون کوه کشم پای بدامن ز قناعت — آرم به ادب تاب گرانباری غم را
بیت الشرف خویش بود خانهٔ خویشش — مانا که عطارد ز من آموخت شیم را
قدسی گهرم هر که بسازد بمن از مهر — باید که نبازد شرف علت ضم را
نادان نشناسد که نهاد سخنم چیست — با باربدی نغمه چه پیوند اصم را
خاصم بسخن لاف نسب مسلک عام است — در نطق مسیحم چه ستایم اب و عم را
نازند به اغراض کسانی که ز کوری — از فربهی تن نشناسند ورم را
نامم بسخن غالب و در روشن ترم از روز — بیهوده چرا جلوه دهم اسم و علم را
رشک روش و ذوق سماع آورد آری — در زمزمه مانند نفسم تیغ دو دم را
توقیع قبول اثرم علم و عمل را — منشور فروغ سحرم دیر و حرم را
هر چند به پیری شده دل سرد نه هستی — از سردی موسم چه زیان گرمی دم را
دارم نفس گرم در افسرده دلی نیز — از بهمن و دی تب نرود شیر اجم را
برنائی اگر رفت نه آنست که بر من — حقی نبود پرورش آموز هرم را
فرخ دم پیری که کند در نظرم خوار — خوبان قمر طلعت ناهید نغم را
پشتم بسوی سجده زخم راه نماید — باریست گران منت غمخواری خم را
با پشت خم آسوده توان زیست بگیتی — اما چکنم کجروئی بخت دژم را
جا در دو جهان آنقدرم نیست که گیتی — بیرون نهم از دائره پاس قدم را

در بحث غم اشعار جداگانه سراییم / تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را
از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب / در نی دمد از روی نوازش دو سه دم را

هر یک بهم از خود ستم و شیوه رم را
هوش من و ناز تو معارض شده هم را

تا بر تو نماند عوض رنج دل ما / بر تربت ما رنجه کن از ناز قدم را
در هند تنک مایه جو رند نکویان / یا رب بچه اقلیم برم ذوق ستم را
گفتم که دم نزع در آن کشمکش سخت / پیچش بنفس سست شود عقده غم را
شیرینی جان بر لب من موج زد اما / این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را
آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم / دانند که من مرد نیم رنج و الم را
غافل که هم از هول نگونساری بختست / فریاد گر از لب جهد ارباب همم را
غم خست درون من و خونابه آن زخم / بر چشم روا داشت برون دادن نم را
در سرمه فروخفته گدایانه خروشیست / پیش آمده روز سیهی حرف و رقم را
گفتم که گدایم ز گدایان نشمارے / در همنفسان نیز بود تفرقه هم را
در جوهر او از که فر دست نه بینی / هنجار دم از زیر جدا ساخته بم را
هر چند بدریوزه عزت ز عزیزان / با خود بشفاعت نتوان برد قسم را
سوگند خورم گر بفروغ گهر خویش / فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را
من وایه ز شه جویم و شه معرفت از من / رخ جانب کشکول نشست افسر جم را
هنگام گدائی فتد از شرم سوالم / لعل و گهر از لرزه ز دست اهل کرم را
بستم بتو دل تا ز تو بر من چه گشاید / محمول بود سود و زیان بیع سلم را
امید که زنهار ز من یاد نیارے / تا یاد نیاری که چه معنیست اهم را
امید که بر من نگماری نظر لطف / تا در نظرت جا بنود وجه اتم را
آهنگ دعا چنگ و نی و عود نخواهد / ابریشم این ساز کنم نال قلم را
تا چرخ کشد محمل برجیس بقا باد / نواب فلک محمل برجیس شیم را

قصیده ۵۷

عید اضحی بسر آغاز زمستان آمد
وقت آراستن حجرهٔ و ایوان آمد

گرمی از آب برون رفت و حرارت ز هوا
محمل مهر جهانتاب به میزان آمد

روز می کاهد و شب راست در افزایش روی
موسم دیر غنودن به شبستان آمد

آذر افروز و خز و اطلس و سیفور بدوز
مهر مه میرود اینک مه آبان آمد

هند در فصل خزان نیز بهاری دارد
گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد

دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد
اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد

نیشکر بسکه مئی آراست که بوره به نسیم
گفت جا نیست دگر سر زده نتوان آمد

نخل نارنج نه بینی که هم از میوهٔ و شاخ
گوی و چوگان به کف آورده و بمیدان آمد

تا برد داغ غم هجر شقائق ز دلش
گل صد برگ به دلجوئی دهقان آمد

گر نه این گرمی هنگامه تماشا دارد
از چه نرگس پی نظاره به بستان آمد

رفتم از خویش و گل و لاله فرامش کردم
زانکه بستان همه بر صورت نسیان آمد

سخن از فره و فرهنگ خداوند آرم
داستان گل و گلزار بپایان آمد

دانی آن کیست که منشور نکونامی را
نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد

صورت معنی اسلام وزیر الدوله
که دلش آینهٔ صورت ایمان آمد

مهر و مه را بزمین بوس وی آورد سپهر
این شبانگاه جبین سود و بروز آن آمد

سالکان چون نه بوی روی ارادت آرند
در ره شرع دلش چشمهٔ عرفان آمد

هم کلیمش سخن دوست ره آورد آورد
هم خلیلش بسر مائده مهمان آمد

نکته بهر شنود گنج فراوان بردار
لب لعل و کف رادش گهر افشان آمد

آستانش بود البته که دربان با اوست
چرخ هفتم که تماشاگه کیوان آمد

گوئی آن روز کش اندر صف هیجا دیدم
گفته باشم که گر سام نریمان آمد

خرد از روی ادب گفت زمن بر نخوری
تا نگوئی که جم و قیصر و خاقان آمد

مطلعی تازه به گلبانگ سرودن دارد
خامهٔ من که سخن سنج و سخندان آمد

چرخ کش نام دگر گنبد گردان آمد
با تو گوئیست که پیے خور چوگان آمد

از جهانی و جهان نامور از تست آری
شهرت زال زر از رستم دستان آمد

زان سر ره که سران بهر تماشا گذرند
شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد

ناگهان چون تو بدین حسن خداداد آئی
همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد

تا به آهنگ ستایش چه سخن ساز کنم
من که با من همه گلبانگ پریشان آمد

غالب از دیر هم از دور نواسنج دعاست
بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد

حق پرستم من و انصاف بود شیوهٔ من
هرکه شد بندهٔ حق بندهٔ احسان آمد

منم آن بنده که با خواجه همی در زم عشق
ناقهٔ فکر مرا شوق حدی خوان آمد

من در آئینه زدائی نکنم سعی دریغ
صدره از دست من اینکار نمایان آمد

حسن باید که در آئینه شود عکس فگن
ورنه روشنگری آئینه آسان آمد

داشتم از پی تقریب سگالش با خویش
عید سودای مرا سلسله جنبان آمد

جان نثار تو ام از عید چه پردازم
که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد

بفرستادن فرمان قبولم دریاب
بنده را ورنه همان گیر که فرمان آمد

شادم از بخشش یزدان که بفرخ گهری
سخنم کالبد ناطقه را جان آمد

دیگر از معنی اخلاص بماند از دعا
دم نزدم چون سخن از بخشش یزدان آمد

چند چیز ست که در پیشگه اهل تمیز
به گرانمایگی آرایش گیهان آمد

آن درخشنده درفشی که به یغمای عرب
در زمان عمر رض از لشکر ایران آمد

آن فروزنده و فیروزه دل افروز نگین
که روائی ده فرمان سلیمان آمد

دیگر آن جام جهان بین که بروشن روشی
عالم افروزتر از مهر درخشان آمد

دیگر آن تخت سکبیر که از تیز روی
همدم باد چو بوی گل ریحان آمد

هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم
به نموداری هفت اختر تابان آمد

فہم ہر نکتۂ غامض کہ پیمبر فرمود
فیض ہر آیت رحمت کہ بقرآن آید

یا رب اینہا بتو بخشند و بر آن افزایند
دم آبی کہ ز سرچشمۂ حیوان آید

قصیدہ ۵۸

گرد آورد بہ شکل فرس باد را بہار
تا شیو دھیان سنگہ بہادر شود سوار

فرزانہ راؤ راجہ کہ با رای روشنش
کس آفتاب را نبرد نام زینہار

بر ہر زمین کہ موکب عزمش گذر کند
آن جادہ بختیان فلک را بود مہار

موکب مگو کہ روشنی روشنان چرخ
موکب مگوے تازگی موسم بہار

آوازۂ گرایش نصرت ز ہر طرف
اندازۂ کشایش دولت ز ہر کنار

رہ بر نظارہ بند ز گردان تیغ زن
جا بر اشارہ تنگ ز شاہان تاجدار

دلہا شکستہ در تن گردان ز دورباش
خونہا فسردہ در رگ شاہان ز گیرودار

یابد ز فرخی بسرش ہیئت کلاہ
تاجی کہ ماندہ ہست ز پرویز یادگار

گیرد ز تازگی برہش صورت وقوع
فیضی کہ میرسد ز بہاران بروزگار

از نشر فوج قطعۂ گلشن شود زمین
از سم رخش سودہ گوہر شود غبار

مہر و سہی بہ سایہ بروید ز مغز خاک
صد رنگ گل بجلوہ برآید ز نوک خار

میدان ز گرد سرمہ فروشد بجا رسو
توسن ز خوے ستارہ فشاند برہ گزار

اے ماہ نیم ماہ ز خوبی بوقت عیش
وے مہر نیمروز ز تابش بگاہ بار

اے بر بساط بزم تو زاد رغزل سرای
وے بر سماط جود تو حاتم وظیفہ خوار

کلک ترا طراز عطا بال اہتزاز
دست ترا دہان طمع چشم انتظار

اے آنکہ از اقامت غالب بپیشگاہ
دام ترا ہمای ہمایون بود شکار

آنم کہ چون بمسند دولت کنی جلوس
آرم بہ نذر سلک گہرہاے شاہوار

چون من گہرفروش نباشد بہر بساط
چون من سخن سرای نخیزد ز ہر دیار

پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم — غم خوردنم نهفته دمی خوردن آشکار
گفتار من چو فر جمال تو دلفروز — انگار من چو رای رزین تو استوار
تقویم سال نیست خط بندگی من — کز کہنگی فزونتد از اوج اعتبار
آن خط لطیفه ایست که امسال در جہان — خوشتر ز پار و پار بود خوشتر از پرار
از روی راستی بود آن خط الف ولی — سالست نقطه در نظر مرد ہوشیار
ہر سال قدر آن شود افزون که با الف — یک نقطه ده دو نقطه صد و سه شود ہزار
زان پس که گشته شد پدر من بکارزار — زان پس که گشت گوہر من در جہان یتیم
در پنجسالگی شده ام چاکر حضور — رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار
دارم بگوش حلقه ز پنجاه و ہشت سال — اکنون که عمر شصت و سه سالست در شمار
باید شنید راز ز اعیان بارگاه — باید شنفت قصه ز پیران آن دیار
کافی بود مشاہده شاہد ضرور نیست — در خاک راجگرڈھ پدرم را بود مزار
فرزانه داورا دکرم پیشه سرورا — دارم دلی ز زخم جفای فلک فگار
سوزی که در دلست فرو میخورم بدل — زان رو چو شمع دیدهٔ من نیست اشکبار
گردم زدم ز لاف صبوری نه راستیست — با غم چه تاب دعوی و بر دل چه اختیار
در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم — گر دل به بخشش تو نبودی امیدوار
کس بر نتابد این دو صفت ضد یکدگر — وا مانده ام چو خاک و پراگنده چون غبار
دانم که دوختند زمین را به آسمان — زان گونه داده اند مرا در میان فشار
با این ہمه سموم غموم خرد گداز — سہلست غم که والی ملکی و غمگسار
پاداش جانگدازی من در طریق نظم — دستی بدستگیری من ز آستین برآر
زان رو که مدح را بدعا ختم میکنم — شوقم ترانه سنج دعا گشت گوشدار
خواہم بصد نشاط که باشم بصد نشاط — خواہی ز روزگار که باشم بروزگار

من از تو شادمان و تو از طالع بلند
من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

قصیده ۵۹

سحر که باد سحر عرض بوستان گیرد — دهد به نکهت گل حکم تا جهان گیرد
برات بر زر گل کرده اند پنداری — که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد
نگر به گرد گل از بهر پاس حلقه زدست — که ژاله را ز هوا سبزه بر سنان گیرد
ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ — که تا بهار دگر راه بر خزان گیرد
ز ژاله غنچه بسر مست شاهدے ماند — که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد
چمن ز عکس شفق ساتگین مل گردد — سمن ز جوش طرب رنگ ارغوان گیرد
زنند گر همه آتش بخار گل بالد — کنند گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد
ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم — که مرغ قبله نما جا در آشیان گیرد
خود از نشاط چنان ره رود که از ره داد — روا است خامه اگر خورده بر بنان گیرد
نوید مقدم گل گر تو نشنوے مشنو — مگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد
شود فراز در بوستان مباد که باد — غبار نامیه از سنگ آستان گیرد
ز گل نگه نتوان داشت دل بحیلهٔ عشق — اگر ز ما نتوانند ز دلستان گیرد
چنان بکنج چمن یافت ذوق طاعت حق — که شیخ شهر چو با ترک خانمان گیرد
حریص جلوه نگه در هجوم لاله و گل — چو آن گدائے که دنبال کاروان گیرد
چنین که شاخ همی سینه بر زمین مالد — بجرم اکسی ثمر از دست باغبان گیرد
مدان که سرو ندارد گل و نیارد بار — خرد چگونه روائی بدین گمان گیرد
ز بسکه راجهٔ سلطان نشان نرندر سنگه — بجرم سرکشی از سرو ترجمان گیرد
عطیه که دمادم رسد ز باد به سرو — ز سرو شحنهٔ حکمش زبان زمان گیرد
زهے سعید که توقیع کامرانی خویش — ز روزگار باقبال جاودان گیرد
بلند پایه بدان حد که نسر طائر چرخ — فراز کنگر کاخ وے آشیان گیرد
بعهد دولت او در جهان صلا زده اند — که هر که هرچه ندارد ز آسمان گیرد

نباشدش به قلمرو خراج و تمغاے
مگر خبر که بگیرد رز کاردان گیرد

برات بذل نویسد بر آفتاب و سحاب
ز سنگ آن که دُر از بحر و زر ز کان گیرد

ایا خدیو عطارد دبیر مهر نظیر
که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد

شمار داد بجائی رسانده که خرد
شمار داد از تو دلی را که شادمان گیرد

دهی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند
که محتسب ز مغان باده ارمغان گیرد

ز بسکه با رمه سر کرده گرگ لابه و لاغ
بران سر ست که خود راه سگ شبان گیرد

سخن بمدح تو رانم و لے شکایت چرخ
به پویه توسن طبع مرا عنان گیرد

بسی ز درد دل آماده فغان دارم
فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد

ندیده و نه بینی مرا به بین که منم
کسیکه از غمش آذر باستخوان گیرد

بجوے حال من از قال من که کارشناس
سراغ آتش سوزنده از دخان گیرد

مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس
فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد

سپهر اعمی و من گوشه گیر و رہ نشیب
فغان ز نطق که خصمم بدین نشان گیرد

حریر فکر مرا هر نورد صد رنگ ست
خوشم که دیده ور از من بامتحان گیرد

بمشتری چه رسم ترک چرخ در راه ست
که جان و جامه و جا هر سه رایگان گیرد

من آن متاع گرانمایه و سبک قدرم
که گر بهیچ خرد کس بهان گران گیرد

دلم ز چاره ندارد همی جز این که ترا
بحال خویش در اندیشه مهربان گیرد

فسانهٔ غم دل بے سر و بن افتادست
سخن به نظم چه اندازهٔ بیان گیرد

قصیده را بدعا ختم میکند غالب
مبارک ست سخن کز دعا نشان گیرد

دعاست خاتمه مدح و دل چنان خواهد
که از دعا دگر آغاز داستان گیرد

بنائے قصر جلالت بلند باد چنان
که ره بگردش گردنده آسمان گیرد

اساس منظر جاه تو چون نهاده شود
زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد

قصیدہ ۶۰

زخمه بر تار رگ جان میزنم — کس چه داند تا چه دستان میزنم
زخمه بر تارم پریشان میرود — کاین نواهاے پریشان میزنم
چون ندیدم کز نوایش خون چکید — طعنه بر مرغ سحرخوان میزنم
خامه همراز دم گرم منست — آتش از نی در نیستان میزنم
جوی شیر از سنگ راندن الهی ست — بهر گوهر تیشه بر کان میزنم
دیگران گر تیشه بر کان میزنند — من شبیخون بر بدخشان میزنم
گریه را در دل نشاطی دیگرست — خنده بربهاسے خندان میزنم
باز شوقم در خروش آورده ست — با زهوی همچو مستان میزنم
دی به یغما داده ام رخت و متاع — امشب آذر در شبستان میزنم
در جنون بیکار نتوان زیستن — آتش تیزست و دامان میزنم
خار خار چاک دیگر داشتم — بخیه بر چاک گریبان میزنم
گرچه دل با هیچکس در بند نیست — جوش خون با این وبا آن میزنم
بند هر خواهش ز دل میگسلم — نقش هر صورت بعنوان میزنم
گر حدیث از کسب دو کان میکنم — در نشید از باغ و بستان میزنم
تیشه در بتگاه آذر مینهم — لاله بر دستار نعمان میزنم
دعوی هستی همان بت بندگیست — کافرم گر لاف ایمان میزنم
در ره از رهزن خطرها گفته اند — گام در بیراهه آسان میزنم
رازدان خوی دهرم کرده اند — خنده بر دانا و نادان میزنم
در خراباتم ندیدستی خراب — باده پنداری که پنهان میزنم
خوی آدم دارم آدم زاده ام — آشکارا دم ز عصیان میزنم
باده در ابر بهاران میزنم — حالیا در تیر باران میزنم

طعنه بر دلق مے آلودم مزن | نیست ساغر می به نیگان میزنم
غالبم از مے پرستی نگذرم | غوطه در گرداب طوفان میزنم
تو در آنجا بینی و من خود هنوز | جام مے در بزم اعیان میزنم
در ترقی مے نگنجد گفتگو | در تنزل دم ز عرفان میزنم
می ستیزم با قضا از دیر باز | خویش را بر تیغ عریان میزنم
لعب با شمشیر و خنجر مے کنم | بوسه بر ساطور و پیکان میزنم
بر خرام زهره و رفتار تیر | چشمکے دارم که پنهان میزنم
گه گهے گر ز پایه مے آیم فرود | حرف با برجیس کیوان میزنم
می برد از من قضا چندان که من | گوی گردون را بچوگان میزنم
منزل من از آسمان از حد گذشت | عذر را حرفے به برهان میزنم
خانه زاد درگه شاهنشهم | دم ز مهر شاه مردان میزنم
رشک بر فر جام قنبر مے برم | چنگ در دامان سلمان میزنم
دست مرد بر تاج قیصر مے نهم | پشت پا بر تخت خاقان میزنم
خرده می گیرند بر من قدسیان | گر نفس در مدح سلطان میزنم
آن همائے تیز پروازم که بال | در هوائے مصطفیٰ خان میزنم
آن سمی خواجه کاندر خواجگی | از عطائش موج عمان میزنم
عرفی و خاقانیش فرمان پذیر | سکه در شیراز و شروان میزنم
او خدا مدست و من چاوش او | بانگ بر اجرام و ارکان میزنم
گلشن کویش گذرگاه منست | دوش در رفتن بر رضوان میزنم
خوبی خویش بد آموز من ست | دم ز یادی میزنم هان میزنم
مهر ورزی بین که باشم همنشین | منکه زانو پیش دربان میزنم
بشنود بے آنکه باد آن را برد | ناله گر در کنج زندان میزنم
بنگرد بے آنکه کلک آن را کشد | نقش گر بر صفحهٔ جان میزنم

لتفاتے در خیال آوردہ ام — فال فیروزی بدوران میزنم
باد لطفش گلفشانی مے کند — تکیہ بر نسرین و ریحان میزنم
باغ مدحش تشنۂ نطق منست — قطرہ چون ابر بہاران میزنم
رہ گرز تنگ ہست از خیل دعا — تا درین وادی چہ جولان میزنم
من دعا گوی و سروش آمین سرای — ساز را لختے بسامان میزنم
عمر خضر و عیش نقد و نام نیک — فال بخششہاے یزدان میزنم

چون بنامش سکۂ دولت زنند
نامہ را خاتم بعنوان میزنم

قصیدہ ۱۶

زان نمی ترسم کہ گردد قعر دوزخ جاے من — واے گر باشد ہمین امروز من فرداے من
چون توان در سایۂ اُمید کز جوش جنون — نخل چون طائر بپرواز است در صحراے من
گر جنونی ہست گو باش اینہمہ سوز از کجاست — نیست گر از خاک گلخن عنصر سوداے من
از برون سو آبم اما اندرون سو آتشم — ماہی ار جوئی سمندر یابی از دریاے من
مردم از من در استان راندہ از دوران چرخ — گشت حرف طعمۂ زاغ و زغن عنقاے من
بسکہ در بند گرانم تن ز ہم پاشیدہ است — روز حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضاے من
گر بہم پیوندد اجزا چیست تا در تن دمند — منع بعث من کند درد روان فرساے من
روزگارم را بناکامی شماری دیگرست — خود پس از روز شمار آید شب یلداے من
چون جرس کاندر ابتاری لبتہ آویزان کنند — نالہ می خیزد چو جنبید دل درداے من
آن فغان سنجم کہ ہم در علم حق بیش از ظہور — خواب از چشم ملائک رفتہ از غوغاے من
ایکہ در نظمم روانی دیدہ دانی کہ چیست — میخورم خون دل و میریزد از لبہاے من
در روانی رغبت سامع برد گفتار من — از گرانی زحمت خاطر بود کالاے من
خوے من افسون رنجش خواندہ بر جان من — بخت من پیمان سازش بستہ با اعداے من

ماندار چندی چنین از شرم اشک بی اثر / چشم تر بر تبسم شود ناسور پشت پای من
اهرمن را گر بشتی در کلبهٔ من جا دهند / جا دهد از خشت دیوار درو اندای من
تا مرا دم دارد این افزونی خواهش بدهر / آب بر من بسته اند آری ز استسقای من
گر گذارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد / لرزه در دیوار و در افگنده هاهای من
نالم از درد دل اما چاره چون خواهم ز کس / منکه نتواند بگوش من رسید آوای من
میفشارم خون ز دل وانگاه مینالم بدوی / بو که دریابند پنهان من از پیدای من
با چنین اندہ که برگفتم دو دل خالی نشد / خواجه گر داند گسارد نبودی وای من
آنکه بر یکتائی وی دست در فن فرزانگی / منفعل گردید رای بوعلی با رای من
آنکه چون خواهد بنامش نامه نامی ساختن / بر نگارد عقل فعالش کرم فرمای من
دل بدین وصفم نیاساید سخن کوته کنید / آنکه ننگ اوست بودن در سخن همتای من
صدر دین و دولت و صدر الصدور روزگار / میر مخدوم و مطاع و والی والای من
گویم و از نکته چینان در دلم نبود هراس / کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من
موکبش چون مرجع ماست با غیرم چه بحث / بر سرشتی دارد ارسطو میدود بهای من
عاجزم چون در ثنای دوست بار شکم چه کار / میبرم از خویش تا گیرد عطارد جای من
خاک کویش خود پسند افتاده در جذب سجود / سجده از بهر حرم نگذاشت سیمای من
هاجیا از زمین فیض روشناسیهای تست / روشناس چرخ و انجم پایهٔ والای من
بر سر کوی نوا زاندازه بیرون میرود / التماس روشنان چرخ و استغنای من
تیر پیشم در جبین سائی که سوزم عرضه دار / تا چه آتش میفروزد مهر در جوزای من
مشتری یا من بیوزش کای بیفتی همنشین / بگذرانی از نظر قرطاس استغنای من
من بمدح خواجه دستان سنج و دل مست سماع / نی غلط گفتم نه دل فرزانه یکتای من
دوش در بزمی که ناهید از صفای آن بساط / گفت دستم گیری ای ترسم که لغزد پای من
رند دُردآشام غالب نام در ساقیگری / پارهٔ مشک و گلاب افزود در صهبای من
اینکه در وصف سخن راندم رحیق مشکبوست / وین رحیقست آبروی ساغر و مینای من

گر نوشتم دیگر و در شیشه دارم بیش ازین
بوے مے از بس خوشی بالشد روان آسای من

با تو خود را در دعا انباز بپسندم دلی
هست بر من هم سپاس طبع معنی زای من

چون نثارت نیست گر من نیز جیبم عیب نیست
موج گوهر بر کنار افگند از دریای من

تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت
آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من

در جهان تا جا بود خالی مبادا جای تو
در دلت چندانکه گنجد باد خالی جای من

قصیده ۶۲

چه گوهرم که محیط از صفای گوهر من
بیای نغز نیارد گذشتن از سر من

به سدره طائر قدسی ز آشیان افتد
ز هولناکیِ صیت گشاد شهپر من

بوقت وعظ سر عرشیان بود بر شیت
ز بسکه عرش فروتر بود ز منبر من

تنزل ست اگر گفته ام که در جام ست
مے دو سالهٔ من سلسبیل و کوثر من

ز بحث غیب و شهادت چو بگذری دانی
که عین ثابتهٔ کوثر ست ساغر من

ز فیض ناطقه نشگفت کز زمین خیزد
نفس بجای غبار از رهِ تگاور من

محیط ام و ز لطافت که آب من دارد
چو مرغ ره بهوا میرود شناور من

ز روی رابطه آنم که شخص بینش را
بود سیاهی چشم از سواد دفتر من

بسازگاری آمد شد نگاه به چشم
روان بسوزن عیسی ست تار مسطر من

جماعتیست بهر شهر و ده فرومایه
ز آفتاب فروشندگان به کشور من

صد آفتاب توان ساختن بیازیچه
ز ذره که بود در ضیای نیر من

نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگر ست
من آسمانم و او مهر نور گستر من

من آن سپهر که دائم چنانکه مهر بماه
به مهر نور دهد نیر منور من

من آن سپهر که هر دم رسد عطیهٔ فیض
به سعد اکبر گردون ز سعد اصغر من

حدیث مهر گذارم بره که در ره مهر
ربود دل بغزل شاهد نوآگر من

چه بود آن غزل از من بوجد جان دادم   زہے بریده گلوے مرا به خنجر من

بخواب دید شبی خویش را به بستر من
ستیزه جوی درآمد نگاه از در من

نوید وصل و نیم امید ده ستاره شناس   نکرده ژرف نگاهی مگر در اختر من
بگویم ار بزنی طعنه دوست هرجائیست   که سو بسو بهواے پرد کبوتر من
زبسکه جان به غمش ماند بر لبم همه عمر   بوقت بعث ندانست راه پیکر من
چنان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد   بیا که باز کهن گشت خرقه در بر من
دل و فغان و نفس هرچه بود خون گردید   ز من مترس که سوزنده نیست آذر من
نیم بوصل شکیبا بخویشش محرم کن   در آب خضر فگن تا بمیرد اخگر من
ز دیدن تو گرفتم نبوستم بگذر   مباد موج زند خون ز دیدهٔ تر من
سپاس مشترک افتاده زانکه در ره شوق   به پیشگرمی من راه رفته رهبر من
اگرچه بد روشم پاس هر روش دارم   چراغ دیر و حرم نور چشم صرصر من
چکد ز آئنه ام خون که در هواے ظهور   به جنبش ست بمژگان همیشه جوهر من
محیط نورم و نبود کنار من پیدا   نه دجله ام که به بینی ز دور معبر من
اگر لوا به گهرهاے راز میخواهی   بیا به گدیه که نشمرده بابی از در من
منم خزینهٔ راز و درخزینهٔ راز   ضیاے دین محمدؐ کهین برادر من
بدین و دانش و دولت یگانهٔ آفاق   بعمر کهتر و از روے رتبه مهتر من
بمهر دل به برادر دهم نه یعقوبم   که پور خویش بود دلستان و دلبر من
سخن سراے نوآئین نوالے را نازم   بناله همنفس من به مشق همسر من
به نکته شیوهٔ شاگرد من بمن ماناست   صنم بصورت خود می تراشد آذر من
اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم   بود بجا به ارسطوے من سکندر من
زمین کوے مرا آسمان کند هر صبح   طلوع نیر رویش ز طرف منظر من
ز نسبتی که میان هست و آن اولیست   به ساز من بودش جلوه در برابر من

اگر شوم به مثل آتشی شراره فشان
شود بقاعدهٔ همدمی سمندر من

به بحر گر فتدم ره بود سفینه بمن
به تخت گر بودم رای گرد و افسر من

به مهر دوست دهم دل نشاط خاطر من
به کین خصم نهم رخ لوای لشکر من

گرم ز غصه تبه گشت کار مونس من
درم ز کار فرو مانده دست یاور من

زهی ز روی تو پیدا فروغ دانش و داد
بدین فروغ جهانتاب گشته اختر من

نگاه ناز تو نازم رساست بادهٔ من
سر کلام تو گردم خوش ست شکر من

ز تو که آئینهٔ فیض صحبت اُدُئے
هوای دیدن غالب فتاده در سر من

مرا ستودی و گفتی که من از آن توام
فدای آن تو بادا اقل و اکثر من

سعادت و شرف چون منی بعرض کمال
نه بس بود که بود چون توئی ثناگر من

من و دعای بقای تو اندرین دعوی
به مهر خاتم آل عباست محضر من

بسان بعرصهٔ دهر آنقدر که ذکر دعا
در انجمن شنوی از زبان داور من

قصیده ۶۳

در مدح سخن چنان نگویم
شرطست که داستان نگویم

از زهد و ورع سخن نرانم
از سبحه و طیلسان نگویم

صرف نمد و پلاس دارم
حرف خز و پرنیان نگویم

لب با لب جام باده پیوست
از زمزم و ناودان نگویم

تشبیب همی توان سرودن
گیرم که ازین و آن نگویم

گویم غم دل بعمری چند
زنهار جهان جهان نگویم

از دیده و نیشتر نه گریم
دز دشنه و استخوان نگویم

در مغز فتد شرر ننالم
در سینه خلد سنان نگویم

از ناله زبان زبانه خیزست
سوزد اگرم دهان نگویم

گر تیر بہ من رسد وگر تیغ — دم در کشم الامان نگویم
در خون دو دم ز چشم بر رشے — جز لالہ و ارغوان نگویم
باید کہ درین صحیفۂ شوق — جز مدح خدایگان نگویم
گوئے کہ چرا نگوئے آری — نتوانم و گفت زان نگویم
گفتے کہ بہ پیشگاہ نواب — بسیار مگوے ہان نگویم
مختار الملک را درین عصر — جز آصف جم نشان نگویم
پاکیزگیٔ نہاد پاکش — جز در صف قدسیان نگویم
در مرتبہ کاخ دولتش را — زین ششدر رخشان نگویم
در دیدہ وری و پایہ دانی — ہم سایۂ فرقدان نگویم
نشگفت کہ فرق فرقدان را — جز پایۂ نردبان نگویم
آن جادہ را کہ تا در دوست — دور است کہ کہکشان نگویم
در پایہ سپہر ہفتمین را — بیجاست گر آستان نگویم
وانگاہ بر آستان زحل را — حیف است کہ پاسبان نگویم
تا با دو نحوستش نیامم — نیک و بد آسمان نگویم
نے نے چو گدائے آن در استم — بد زہرہ ام ار عیان نگویم
حاشا کہ ز نالہ باز مانم — تا بر خود مہربان نگویم
فرزانہ بعز و جاہ یکتاست — مشرک بوم ار چنان نگویم
جائے کہ سماط گستراند — افسانۂ آب و نان نگویم
در خورد بود کہ ماہ نو را — نان ریزۂ ظرف خوان نگویم
بالجملہ خوش آنکہ بادی از خویش — جز فرخی روان نگویم
تا زم روغن سخن سرائے — از گوہر خود نشان نگویم
روشن دل آتشین زبانم — از دودۂ دودمان نگویم
در نظم بلند پایہ راندم — والاہی خاندان نگویم

عشقیست ظہیر و انورے را | از سنجر و ارسلان نگویم
والا گہرا سپہر جاہا | اینہا ز رہ گمان نگویم
تنگست دل از ہجوم اندوہ | میرم اگر آنچنان نگویم
کس نیست متاع را خریدار | با آنکہ بہا گران نگویم
زان رو کہ خرد وران گیتی | رنجند چو قدردان نگویم
ناچار متاع عرضہ دارم | بیرونقی دکان نگویم
سرمایہ ز دست رفتہ وانگاہ | گاہی سخن از زبان نگویم
اندک خردی بجاست کانرا | جز تازگی بیان نگویم
این بس کہ اگر ز آسمانم | پرسند ز ریسمان نگویم
خود را بہ زبان پہلوے در | مہ کوکبہ پہلوان نگویم
خود را ز سپاسیان نگیرم | فرزانۂ زندخوان نگویم
ساسان ششم نیم کہ خود را | جز بندہ موبدان نگویم
این زمزمہ ہاے خونچکان را | شورانۂ باستان نگویم
کارم بہ محرم و صفر باد | شہریور و مہرگان نگویم
ہم بعد خطاب مدح حاضر | گویم آرے چسان نگویم
دستت دم بذل گنج پاش ست | چون ابر گہرفشان نگویم
بحریست کف تو در روانے | کان را بہ جہان گران نگویم
چون صورت قہر دارد این ہیچ | برہمزن بحر و کان نگویم
نادان باشم کہ چون توئی را | خاقان جہانستان نگویم
چون پرچم رایت تو بینم | جز اختر کاویان نگویم
امید کہ جز سوال نبود | حرفے کہ درین میان نگویم
ننگم ز سوال نیست اما | با کلک سیہ زبان نگویم
زان رو کہ بہ جشن ایزدی فر | رادے دنہفتہ دان نگویم

گر دایه رسد بمن ز سویت — با غالب خستہ جان نگویم
کان خود ز منست ناتوان تر — با وی سخن از توان نگویم
در خواهش من ز من پژوهی — جز بخشش جاودان نگویم
تاب سفر دکن ندارم — از ناقه و ساربان نگویم
این نیست منا ز بیگانه — کش جز بزبان باولان نگویم
کافر باشم اگر ثنایت — پیوسته زبان زبان نگویم
شیّادم اگر دعای دولت — از همنفسان نهان نگویم

آئین شنوم گر از سروشان
با مردم این جهان نگویم

قصیده ۶۴

از نکوئی نشان نمیخواهم — خویش را بدگمان نمیخواهم
زیست بی ذوق مرگ خوش نبود — دل اگر رفت جان نمیخواهم
تنگدستان ز غصه دلتنگ اند — نرخ صهبا گران نمیخواهم
بادهٔ من مدام خون دل است — از مغان ارمغان نمیخواهم
باغبانم گرفت و خست و گذاشت — جز بباغ آشیان نمیخواهم
کس نمینالد از فسانهٔ من — درد دل را بیان نمیخواهم
دوستان زینهار غم نخورند — شادی دشمنان نمیخواهم
چون سخنهای ناشنیده نماند — گوش خود را گران نمیخواهم
تازه رو نیست بی تو چمن — مژه خونفشان نمیخواهم
کاه باش بساط مرگ دلم — مدد از نوحه خوان نمیخواهم
هیچکس سود من نمیخواهد — هیچکس را زیان نمیخواهم
هر یکی دشمنیست دوست نما — یاری از اختران نمیخواهم

از اثرہاے جانگزا فریاد | اثرے در میان نمیخواہم
دیگر این ہندوی سیہ دل را | بر فلک دیدبان نمیخواہم
مشتری را بجرم قطع نظر | در برش طیلسان نمیخواہم
گر بمیرد ز تاب غور بہرام | بر سرش سایبان نمیخواہم
مہر در بند دوختن چشم از من | از کسوفش گران نمیخواہم
بر لب زہرہ نوا پرداز | نغمہ غیر از فغان نمیخواہم
تیر را از پئے دوام وبال | جاے جز در کمان نمیخواہم
نیش عقرب جگر شگاف بہست | زین گزندش امان نمیخواہم
چون ذنب اژدہاست غیر از خاک | ہیچش اندر دہان نمیخواہم
تا ندانے کہ من بمرکز خاک | جنبش از آسمان نمیخواہم
آرزو عیب نیست خردہ مگیر | خواہم اما چنان نمیخواہم
رنج صاحبدلان روا نبود | بند اہل زبان نمیخواہم
دوشہا را نگار نپسندم | بارہا را گران نمیخواہم
مور را مارگیر نپذیرم | پشہ را پیلبان نمیخواہم
بہر خویش از زمانۂ غدار | راحت جاودان نمیخواہم
آتش اندر نہاد من زدہ اند | لالہ وار ارغوان نمیخواہم
ہان و ہان نیستم محال طلب | نوبہار از خزان نمیخواہم
گہر افشانم و بہا طلبم | سیم و زر رایگان نمیخواہم
نان خورش ز انگبین ہمی جویم | پیرہن از کتان نمیخواہم
بالش از مخمل تمنا نیست | بستر از پرنیان نمیخواہم
نہ ہما سایہ ام نہ سگ صفت | طعمہ از استخوان نمیخواہم
تا خورد طوطیے چہ مایہ شکر | کاروان کاروان نمیخواہم
دل ز معنی لبالبست مرا | خامہ اندر بنان نمیخواہم

نتوان شد طرف بمور و مگس　　انگبین در دکان نمیخواهم
نتوان کرد با فلک پرخاش　　خرد خرده دان نمیخواهم
خستهٔ چشم زخم خویشتنم　　ناوکے بر نشان نمیخواهم
جامه و جام و جامی آلودست　　خواجه را میهمان نمیخواهم
جا بر احباب تنگ نتوان کرد　　خویش را در جهان نمیخواهم
خو به بیداد کرده‌ام غالب　　عید نوشیروان نمیخواهم
با صلیبم فتاده کار بدہر　　علم کاویان نمیخواهم
هان نگوئی که با چنین خواری　　ترک هندوستان نمیخواهم
هان ندانی که در نظرگه خویش　　زمزم و ناودان نمیخواهم
هان ندانی که صدر یثرب را　　سجده بر آستان نمیخواهم
خواهشی چند مے کنم لیکن　　کار ها را روان نمیخواهم
پا فرسود در رکاب وهنوز　　دست خود بر عنان نمیخواهم
سخن از عالمے دگر دارم　　همدم و رازدان نمیخواهم
گر بود خود سروش وحی سرائے　　با خودش همزبان نمیخواهم
سینه صافم قلندرم مستم　　راز خود را نهان نمیخواهم
پایهٔ من فرو تر افتاد ست　　سر خود بر سنان نمیخواهم
پایهٔ در نظر نماند دگر　　خویشتن را شبان نمیخواهم
یوسف از مهر گشته خوشدل و من　　به تلافی جنان نمیخواهم
به زلیخا شباب بخشیدند　　بخت خود را جوان نمیخواهم
بر رخ حکمت موجهٔ حق　　غازهٔ امتحان نمیخواهم
عین من هر چه اقتضا می کرد　　خواستم غیر آن نمیخواهم
چون حکایت بجای خویش رسید　　تن زدم داستان نمیخواهم

تمت

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اے بخلا و ملا خوے تو ہنگامہ زا
با ہمہ در گفتگو بے ہمہ با ماجرا

شاہد حسن ترا در روش دلبرے
طرۂ پرخم صفات موی میان ماسوا

دیدہ دران را کند دید تو بینش فزون
از نگہ تیز رو گشتہ نگہ توتیا

آب نہ بخشی بزور خون سکندر ہدر
جان نپذیری بہیچ نقد خضر نا روا

بزم ترا شمع و گل خستگی بوتراب
ساز ترا زیر و بم واقعۂ کربلا

نکہتیان ترا قافلہ بے آب و نان
نعمتیان ترا مائدہ بے اشتہا

گرمی نبض کسی کز تو بدل داشت سوز
سوختہ در مغز خاک ریشہ دار و گیا

مصرف زہر ستم دادہ بیاد تو ام
سبز بود جاے من در دہن اژدہا

کم شمر گریہ ام زانکہ بعلم ازل
بودہ درین جوی آب گردش ہفت آسیا

سادہ ز علم و عمل مہر تو ورزیدہ ایم
مستی ما پایدار بادۂ ما ناشتا

خلد بہ غالب سپار زانکہ بدان روضہ در
نیک بود عندلیب خاصہ نوآئین نوا

تعالی الله برحمت شاد کردن بیگناهان را
خجل ننشیند و ازرزم کرم بیدستگاهان را

خوی شرم گنه در پیشگاه رحمت عامت
سهیل و زهره افشاند ز سیما روسیاهان را

زهی دردت که با یک عالم آشوب جگرخائی
دود در دل گدایان را و در سر پادشاهان را

بحرفی حلقه در گوش افگنی آزادمردان را
بخوابی مغز در شور آوری بالین پناهان را

ز شوقت بیقراری آرزو خارا نهادان را
ببزمت لای خواری آبرو پرویز جاهان را

بداغت شادم اما زین خجالت چون برون آیم
که رشکم در جحیم افگند خلد آرامگاهان را

بدلها ریختی یکسر شکستن هم ز بیزدان دان
که لختی بر خم زلف و کله زد کج کلاهان را

بنازم خوبی خونگرم محبوبی که در مستی
کند ریش از مکیدنها زبان عذرخواهان را

بی آسایش جانها بدان ماند که ناگاهان
گذر بر چشمه افتد تشنه لب گم کرده راهان را

ز جورش داوری بردم بدیوان لیک زین غافل
که سعی رشکم از خاطر برد نامش گواهان را

گسست تار و پود پرده ناموس را نازم
که دام رغبت نظاره شد رسوانگاهان را

نشاط هستی حق دارد از مرگ ایمنم غالب
چراغم چون گل آشامد نسیم صبحگاهان را

خاموشی ما گشت بدآموز بتان را
زین پیش وگرنه اثری بود فغان را

منت کش تاثیر وفائیم که آخر
این شیوه عیان ساخت عیاره گران را

در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست
گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را

موئی که برون نامده باشد چه نماید
بیهوده در اندام تو جستیم میان را

طاقت نتوانست بهنگامه طرف شد
دادیم بدست غمت از ناله عنان را

تا شاهد رازت بخموشی شده رسوا
چون پرده برخسار فروهشت بیان را

در مشرب بیداد تو خونم می ناب ست
کز ذوق بخمیازه در افگنده کمان را

بر طاعتیان فرخ و بر عشرتیان سهل
نازم شب آدینه ماه رمضان را

اینک زده ام بال تقاضا ز دو مصرع
تا مژده معراج دهم سعی بیان را

زینسان که فرو رفته بدل پیر و جوان را
مژگان تو تا جوهر بود آئینه جان را

وا داشت سنگ کوی تو زین حد شناسی
دریاے تو می خواستم افشاند روان را

برتر تم از نخل قدت جلوه فرو بار
تا خاک کند نو بر از ان پای نشان را

جستیم سراغ چمن خلد به مستی
در گرد خرام تو ره افتادگان را

اے خاک درت قبلۂ جان و دل غالب
کز فیض تو پیرایۂ هستیست جهان را

تا نام تو شیرینیٔ جان داده به گفتن
در خویش فرو برده دل از مهر زبان را

برامت تو دوزخ جاوید حرامست
حاشا که شفاعت نه کنی سوختگان را

چون عذار خویش دارد نامۂ اعمال ما
ساده بر کار فراوان شرم آمد کسال ما

میل ما سوی وی و میلش بسوی چون خودیست
آرد از خود رفتنش ناگه باستقبال ما

حال ما از غیر مے پرسی و منت می بریم
آگهی باری که آگه نیستے از حال ما

عیش و غم در دل نمی استد خوشا آزادگی
باده و خونابه یکسانست در غربال ما

نقش ما در خاطر یاران و ژم صورت گرفت
بسکه رو در هم کشید آئینه از تمثال ما

نیشتر سازید و بگدازید هر جا تیشۂ ایست
خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما

ما همای گرم پروازیم فیض از ما مجوی
سایه همچون دود بالا میرود از بال ما

خضر در سر چشمۂ حیوان فرو غلتید نش
لغزش پا یست کش رو داده در دنبال ما

خاک را از ابر ادرار معین داده اند
بے مئ پارینه بر ما رانده اند امسال ما

با چنین گنجینه ارزد اژدهاے همچنین
حلقه بر گرد دل ما زد زبان لال ما

جان غالب تاب گفتاری کجا نداری هنوز
سخت بیدردی که میپرسی ز ما احوال ما

گر بیاید مست ناگاه از در گلزار ما
گل ز بالیدن رسد تا گوشۂ دستار ما

وحشتی در طالع کاشانۂ ما دیده است
می پرد چون رنگ از رخ سایه از دیوار ما

گوشه گیر ایم و محو پاس ناموس خودیم
آبروے ما گداز جوهر رفتار ما

خستۂ عجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست
تکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما

سخت جانیم و قماش خاطر ما نازک ست
کارگاهِ شیشه پندارے بود کهسار ما

میفزاید در سخن رنجی که بر دل میرسد
طوطی آئینهٔ ما مے شود زنگار ما

از گداز یکجهان هستی صبوحی کرده ایم
آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما

سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا
آه از ناکامے سعی تو در آزار ما

چاک را اندر گریبان جهات افگنده ایم
بے جهت بیرون خرام از پردهٔ پندار ما

ذرّه جز در روزن دیوار نگشودست بار
جنس بیتابی بذردی برده از بازار ما

از نم باران نشاط گل بد آموز تو شد
گریهٔ ابر بهاری کرده آبے کار ما

غالب از صهبای اخلاق ظهوری سرخوشیم
یارهٔ بیش ست از گفتار ما کردار ما

نمی بینیم در عالم نشاطے کاسمان ما را
چو نور از چشم نابینا ز ساغر رفت صهبا را

مکن ناز و ادا چندین دلی بستان و جانی هم
دماغ نازک من بر نمیتابد تقاضا را

سراب آتش از افسردگی چون شمع تصویریم
فریب عشقبازی میدهیم اهل تماشا را

من و ذوق تماشائی کسی کز تاب رخسارش
جگر برتابه جوشید آفتاب عالم آرا را

چه لب تشنه ست خاکم کاستین گرد باد من
چو اشک از چهره از روی زمین برچید دریا را

خیالش را بساطی بهر پا انداز می جستم
پسندیدم بمستی مخمل خواب زلیخا را

دل مایوس را تسکین بمردن میتوان دادن
چه امیدست آخر خضر و الیس و مسیحا را

بهار انست و خاک از جلوهٔ گل امتلا دارد
برگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را

سر و کارم بود با ساقی کز تندی خویش است
نفس در سینه میلرزد ز موج باده مینا را

خطی بر هستی عالم کشیدیم از مژه بستن
ز خود رفتیم و هم با خویشتن بردیم دنیا را

در آغوشش تغافل عرض یکرنگی توان دادن
تهی تا میکنی پهلو بما بنموده جا را

نمی رنجد که در دام تغافل میتپد صیدش
نمی دانم چه پیش آمد نگاه بیحیا را

زمین گوئی ست کو مجنون که من بردم ز میدانش
غبار رم در نورد خود فروپیچید صحرا را

ازین بیگانگیها می تراود آشنائیها
حیا می در زد و در پرده رسوا می کند ما را

حذر از زہر پرسینۂ آسودگان غالب
چہ منتہا کہ بر دل نیست جان ناشکیبا را

پس از کشتن بخوابم دید نازم بدگمانی را — بخود پیچید کہ ہے ہے وی غلط کردم فلانی را
دلم بر رنج نابرداری فرہاد می سوزد — خداوندا بیامرزان شہید امتحانی را
دریغ از حسرت دیدار در نہ جلی آن دارد — کہ بی رویت بدشمن دادہ باشم زندگانی را
سرشتم را بیالودند تا سازند از لایش — پر پروانہ ومنقار مرغ بوستانی را
چو خود را ذرہ گویم رنجد از حرفم زہے طالع — زخود میداندم ہمبر نازم مہربانی را
بپالیش جان فشاندن شرمسارم کرد میدانم — کہ داند ارزشی نبود متاع رایگانی را
فدایت دیدہ و دل رسم آرایش مپرس از من — خراب ذوق گلچینی چہ داند باغبانی را
چہ خیزد گر ہوس گنج امیدم در دل افشاند — درین کشور روائی نیست نقد شادمانی را
نشاط لذت آزار را نازم کہ در مستی — ہلاک فتنہ دارد ذوق مرگ ناگہانی را
مپرس از عیش نومیدی کہ دندان در دل افشردن — اساس محکمی باشد بہشت جاودانی را
سراسر غمزہ ہایت لاجوردی بود و من عمرے — بمعشوقی پرستیدم بلاے آسمانی را
بجز سوزندہ اخگر گل نگنجد در گریبانم — بد آموز عتابم برنتابم مہربانی را

دلم معبود زردشتست غالب فاش میگویم
بہ نخس یعنی قلم من دادہ ام آذر فشانی را

محو کن نقش دوئی از ورق سینۂ ما — اے نگاہت الف صیقل آئینۂ ما
وقف تاراج غم لست چہ پیدا چہ نہان — ہمچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینۂ ما
چہ تماشاست ز خود رفتۂ خویشت بودن — صورت ما شدہ عکس تو در آئینۂ ما
عرصہ بر الفت اغیار چہ تنگ آمدہ است — خوش فرو رفتہ بطبع تو خوشا کینۂ ما
محتشم زادۂ اطراف بساط عدمیم — گوہر از بیضۂ عنقاست بہ گنجینۂ ما
نیست مستان ترا تفرقۂ بدر و ہلال — بادہ مہتاب بود در شب آدینۂ ما
غالب امشب ہمہ از دیدہ چکیدن دارد — خون دل بود مگر بادۂ دوشینۂ ما

سوز عشق تو بس از مرگ عیانست مرا
رشتهٔ شمع مزار از رگ جانست مرا

می نگنجم ز طرب در شکن خلوت خویش
حلقهٔ بزم که چشم نگرانست مرا

هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل
در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا

دل خود از تست و هم از ذوق خریداری تست
این همه بحث که در سود و زیانست مرا

جوئی از باده و جوئی ز عسل دارد خلد
لب لعل تو هم این ست و هم آنست مرا

چون پری زاد که در شیشه فرودش آرند
روی خوب تو بدل از دیده نهانست مرا

به تگ و تاز من افزود گسستن یکدست
در رهت رشتهٔ امید عنانست مرا

بیخودی کرده سبکدوش فراغی دارم
کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا

خارها از اثر گرمی رفتارم سوخت
منتی بر قدم راهروانست مرا

رهرو تفتهٔ در رفته به آتشم غالب
توشهٔ بر لب جو مانده نشانست مرا

آشنا یا نه کشد خار رهت دامن ما
گوئی این بود ازین پیش به پیراهن ما

بی تو چون باده که در شیشه هم از شیشه جداست
بنود آمیزش جان در تن ما با تن ما

سایهٔ چشمه به صحرا دم عیشی دارد
اگر اندیشهٔ منزل نشود رهزن ما

تا رود شکوهٔ تیغ ستم آسان از دل
بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما

دوست با کینهٔ ما مهر نهان می ورزد
خود ز رشکست اگرول برد از دشمن ما

می پرد مور گر جان بسلامت برد
تا چه برقست که شد نامزد خرمن ما

دعوی عشق ز ما کیست که باور نکند
می چکد خون دل ما ز رگ گردن ما

سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر
نشود گرد نمایان ز رم توسن ما

طوطیان را بنود هرزه جگر گون منقار
خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما

ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب
شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

نقشی ز خود براه گذر بسته ایم ما
بر دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما

با بندۂ خدا این ہمہ سختی نمے کنند
خود را بزور بر تو مگر بستہ ایم ما

دل مشکن و دماغ و دل خود نگاہدار
کاین بود طلسم دود و شرر بستہ ایم ما

بر روے حاسدان در دوزخ کشودہ رشک
از بہر خویش جنت در بستہ ایم ما

زمان درد تا چہ روائی گرفتہ است
صد جا چو نے بنالہ کمر بستہ ایم ما

سوز ترا روان ہمہ در خویشتن گرفت
از داغ تہمتی بہ جگر بستہ ایم ما

گوئی وفا ندارد اثر ہم بما گراے
زین سادگے کہ دل باثر بستہ ایم ما

تا درد داغ خویش چہ خون در جگر کنیم
از کوے دوست رخت سفر بستہ ایم ما

ہر جاست نالہ ہمت ما حق گزار اوست
حرزی ببال مرغ سحر بستہ ایم ما

از خوان نطق غالب شیرین سخن بود
کاین مایہ زلہ بار شکر بستہ ایم ما

در گرد غربت آئینہ دار خودیم ما
یعنے ز بیکسان دیار خودیم ما

دیگر ز ساز بیخودیٔ ما صدا مجوی
آوازی از گسستن تار خودیم ما

از بسکہ خاطر ہوس گل عزیز بود
خون گشتہ ایم و باغ و بہار خودیم ما

ما جملہ وقف خویش و دل ما زما پرست
گوئی ہجوم حسرت کار خودیم ما

از جوش قطرہ ہمچو سرشک آب گشتہ ایم
اما ہمان بجیب و کنار خودیم ما

مشت غبار ماست پراگندہ سو بسو
یارب بدہر در چہ شمار خودیم ما

با چون توئی معاملہ بر خویش منت ست
از شکوۂ تو شکرگزار خودیم ما

روے سیاہ خویش ز خود ہم نہفتہ ایم
شمع خموش کلبۂ تار خودیم ما

در کار ماست نالہ و ما در ہواے او
پروانۂ چراغ مزار خودیم ما

خاک وجود ماست بخون جگر خمیر
رنگینیٔ قماش غبار خودیم ما

ہر کس خبر ز حوصلۂ خویش میدہد
بدمستی حریف و خمار خودیم ما

تار نگاہ پیرو پا سلک گوہرست
رفتار پاے آبلہ دار خودیم ما

غالب بہ شخص و عکس در آئینۂ خیال
با خویشتن یکے و دو چار خودیم ما

به شغل انتظار مهوشان در خلوت شبها — سر تار نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها

بردی برگ گل تا قطرهٔ شبنم نه پنداری — بهار از حسرت فرصت بدندان میگزد لبها

بخلوتخانهٔ کام نهنگ لا ازدم خود را — ستوه آمد دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها

کنند گر فکر تعمیر خرابیهای ما گردون — نیاید خشت مثل استخوان بیرون ز قالبها

خوشا بیرنگی دل دستگاه شوق را نازم — نمی بالد بخویش این قطره از طوفان مشربها

ندارد حسن در هر حال از مشاطگی غفلت — بود ته بندی خط سبزهٔ خط در ته لبها

خوشا رندی و جوش زنده رود و مشرب عذبش — به لب خشکی چه میری در سرابستان مذهبها

تو خوی بنداری و دانی که جان بردم نمیدانی — که آتش در نهادم آب شد از گرمی تبها

مبادا هیچ تار سبحه از هم بگسلد غالب
نفس با این ضعیفی برنتابد شور یاربها

بس از عمری که فرسودم بمشق پارساییها — گدا گفت و بمن تن در نداد از خودنماییها

فغان زان بلهوس بر کش محبت پیشه کش کز من — رباید حرف و آموزد بدشمن آشناییها

بت مشکل پسند از ابتذال شیوه میرنجد — بگوییدش که از عمر است آخر بیوفاییها

نشد روزی که سازم طره اجزای گریبان را — بدستم چاکها چون شانه ماند از نارساییها

بزرم التفات دزد و رهزن بی نیازی بین — متاعم را بغارت داده اند از ناروائیها

بروز رستخیز از جنبش خاکم بر آشوبی — تو و یزدان چه سازد کس بدین صبرآزماییها

کدورت چون زمی یابم جهان بر خویشتن بالم — که پندارم سر آمد روزگار بینواییها

چه خوش باشد دو شاهد را به بحث ناز پیچیدن — نگه در نکته زاییها نفس در سرمه ساییها

سخن کوته مرا هم دل بتقوی مایل است اما — ز ننگ زاهد افتادم بکافر ماجراییها

نه بختم گر بصورت از گدایان بوده ام غالب
بدار الملک معنی میکنم فرمانرواییها

جان برنتابد ای دل هنگامهٔ ستم را — از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را

از وحشت بردنم بنگر غم درونم — آمیزش غریبی باشد بهوش رم را

گویند بنویسد قاتل برات خیری
یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را

بیوجه در رهت نیست از پا فتادن من
بر دیده می نشانم در هر قدم قدم را

سوگند کشتنم خورد از غصه جان سپردم
کردم ز بے نیازی خون در جگر قسم را

در نامه تا نبشتی بر من نوید قتلی
در دل چو جوهر تیغ جا داده ام رقم را

بیداد گر ندارد سرمایهٔ تواضع
تیغت برسم یغما از ما ربوده خم را

کاشانه گشت ویران ویرانه دلکشاتر
دیوار و در نسازد زندانیان غم را

مانند خار راهی کاتش زنند در وی
سوزد ز بیم خویت اجزاے ناله هم را

در مشرب حریفان منعست خودنمائی
بنگر که چون سکندر آئینه نیست جم را

زاهد منا ز چندین زنارم ار گسستی
از جبهه ام ندزدد کس سجدهٔ صنم را

اشکی نماند باقی از فرط گریه غالب
سیلی رسید گوئی از دیده شست نم را

من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا
فریبمش که مگر میتوان فریفت مرا

بحرف ذوق نگه می توان ربود مرا
بوهم تاب کمر میتوان فریفت مرا

ز ذکر مل بگمان میتوان فگند مرا
ز شاخ گل به ثمر میتوان فریفت مرا

ز درد دل که با فسانه درمیان آید
به نیم جنبش سر میتوان فریفت مرا

ز سوز دل که بواگویه بر زبان گزرد
بیکدو حرف حذر میتوان فریفت مرا

من فریفتگی هرگز آن محال اندیش
چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا

خدنگ جز بگرایش کشاد نپذیرد
ازو بزخم جگر میتوان فریفت مرا

ز باز نامدن نامه بر خوشم که هنوز
به آرزوے خبر میتوان فریفت مرا

شب فراق ندارد سحر ولے یکچند
به گفتگوے سحر میتوان فریفت مرا

نشان دوست ندانم جز اینکه پرده درست
زده بروزن در میتوان فریفت مرا

گرسنه چشم اثر نیستم که در ره دید
بکیمیاے نظر میتوان فریفت مرا

سرشت من بود این ورنه آن نیم غالب
که از وفا به اثر میتوان فریفت مرا

زمن گرت نبود باور انتظار بیا
بهانه جوی مباش وستیزه کار بیا

بیک دو شیوه ستم دل نمیشود خرسند
بمرگ من که بسامان روزگار بیا

بهانه جوست در الزام مدعی شوقت
یکے برغم دل ناامیدوار بیا

هلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را
عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا

زما گسستی و با دیگران گرو بستے
بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

وداع و وصل جداگانه لذتی دارد
هزار بار برو صد هزار بار بیا

تو طفل ساده دل و همنشین بدآموزست
جنازه گرنه توان دید بر مزار بیا

فریب خوردهٔ نازم چها نمیخواهم
یکے به پرسش جان امیدوار بیا

ز خوے تست نهاد شکیب نازک تر
بیا که دست و دلم میرود زکار بیا

رواج صومعه هستیست زینهار مرو
متاع میکده مستیست هوشیار بیا

حصار عافیتی گر هوس کنی غالب
چو ما به حلقهٔ رندان خاکسار بیا

چون به قاصد بسپرم پیغام را
رشک نگزارد که گویم نام را

گشته در تاریکئے روزم نهان
گو چراغی تا بجویم شام را

آن سیم باید که چون ریزم بجام
زور مے در گردش آرد جام را

بیگناهم پیر دیر از من مرنج
من بمستی بسته ام احرام را

از دل تست آنچه بر من میرود
می شناسم سختئے ایام را

تا نیفتد هر که تن پرور بود
خوش بود گر دانه نبود دام را

بسکه ایمائم بغیب ست استوار
از دهان دوست خواهم کام را

ما کجا او کوچه سودا در سر ست
ذره هاے آفتاب آشام را

زحمت عام ست دائم خاص را
عشرتی خاص ست هردم عام را

دلستان در خشم غالب بوسه جوی
شوق نشناسد همی هنگام را

در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را
مهتاب کف مار سیاه است شبم را

آوخ که چمن جستم و گردون عوض گل
در دامن من ریخته پای طلبم را

ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش
یابی ز سمندر ره بزم طربم را

در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست
شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را

از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست
دریاب عیار گله بی سببم را

ترسم که دهد ناله جگر را بدریدن
قطع نظر از جیب بدوزید لبم را

از ناله به نبضم بنه ای دوست سرانگشت
مانند نی اندر ستخوان جوی تبم را

ساقی به نمی گز قدح باده چکانی
بر خلد بخندان لب کوثر طلبم را

در من هوس باده طبیعیست که غالب
پیمانه به جمشید رساند نسبم را

بر نمی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا
شد نگه زنار تسبیح سلیمانی مرا

دامن افشاندم بجیب و مانده در بند تنم
وحشتی کو تا برون آرد ز عریانی مرا

وه که پیش از من بپابوس کسی خواهد رسید
سجدهٔ شوقی که می بالد به پیشانی مرا

همچنین بیگانه زی با من دل و جان کسی
بدگمان کردم اگر دانم که میدانی مرا

با همه خرسندی از وی شکوه ها دارم همی
تا ندانند صید پرستشهای پنهانی مرا

بر نیایم با روانیهای طبع خویشتن
موج آب گوهر من کرده طوفانی مرا

تا براهت مردم دیگر بخاکم نامدی
دوزخی گردیده اندوه پشیمانی مرا

خویش را چون موج گوهر گرچه گرد آورده ام
دل پرست از ذوق انداز پرافشانی مرا

تشنه لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دهم
گر بموج افتد گمان چین پیشانی مرا

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست
ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا

از وہم قطرگیست که در خود گمیم ما
اما چو وا رسیم ہمان قلزمیم ما

در خاک از ہوای گل و شمع فارغیم
از توسن تو طالب نقش سمیم ما

تمکین ما ز چرخ سبکسر بیا درفت
خوش دستگاه انجمن انجمیم ما

مردم به کینه تشنه خون ہمند و بس
خون می خوریم چون ہم ازین مردمیم ما

از حد گذشت شمله و دستار و ریش شیخ
حیران این درازی یال و دمیم ما

دستت ز ما بشوی مسیحا که زیر خاک
آب از تف نہیب صدای تسنیم ما

پنہان به عالمیم ز بس عین عالمیم
چون قطره در روانی دریا گمیم ما

ما را مدد ز فیض ظہوری ست در سخن
چون جام باده راتبه خوار خمیم ما

غالب ز ہند نیست نوائی که می کشیم
گوئی ز اصفہان و ہرات و قمیم ما

به گیتی شد عیان از شیوه عجز اضطرار ما
ز پشت دست ما باشد قماش روی کار ما

به بیم افگنده می را چاره رنج خمار ما
قدح بر خویش می لرزد ز دست رعشه دار ما

خوشا جائی که اندوہی فرو گیرد سراپایش
ز نومیدی توان پرسید لطف انتظار ما

نشستن بر سر راه تحیر عالمی دارد
که ہر کس میرود از خویش میگردد دوچار ما

چه بوی گل جنون تازیم از مستی چه می پرسی
گسستن دارد از صد جا عنان اختیار ما

فروزد ہر قدر رنگ گل افزاید تب و تابش
کباب آتش خویش ست پنداری بہار ما

حریفان شورش عشق ترا بی پرده دیدندی
بدامان گر نه گشتی موسم گل پرده دار ما

ہنوز از مستی چشم تو می بالد تماشائی
بموج باده ماند پرتو شمع مزار ما

بدین تمکین حریف دستبرد ناله نتوان شد
بود سنگ فلاخن مر صدا را کوہسار ما

خوشا آوارگی گرد رنورد شوق بربندد
تبارد دامنی شیرازهٔ مشت غبار ما

بدین یک آسمان دردانه می بینی نمی بینی
که ماه نو شد از سودن کف گوہر شمار ما

نہال شمع را بالیست از کاہیدنست اینجا
گداز جوہر ہستی ست غالب آبیار ما

بیایان محبت یاد مے آرم زمانی را
که دل عهد وفا نابسته ام دلستانی را

فسونی کو که بر حال غریبی دل بدرد آرد
بداندیشی با ندوه عزیزان شادمانی را

اجازت داد پیشش یکدو حرف از درد دل گفتم
پس از دیری که بر خود عرصه دادم داستانی را

جهان سهمیت بادی لاجرم زینها چه اندیشد
گر نیتم کز فغانم دل ز هم پاشد جهانی را

ندارم تاب ضبط راز و می ترسم ز رسوائی
مگر جویم ز نبهر همزبانے بیزبانی را

کشاد شستش از سستے ندارد دلنشین تیری
مگر بر من گمارد آسمان زورین کمانی را

بیاد گلشن بختم که در هر گوشه بنمایم
زجوش لاله و گل ورحنا پاے خزانی را

کمال درد دل اصلست در ترکیب انسانی
بخون آغشته اند اندر تن هر موے جانی را

خورم خوف از تو بیحد لیکن از زاری چه کم گردد
اگر شد زهره آب و برد اجزاے فغانی را

بشهر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
زعنوان خطی کز راه دور آمد نشانی را

از تست اگر ساخته پرداخته ما
کفرے بنود مطلب بیساخته ما

پروردۂ نازیم به بتکدۂ عجز
بر پاے تو باشد سر افراختۂ ما

همطرح سودازدگان تو بلاشد
کاشانۂ اغیار بر انداختۂ ما

در عشق تو برماست دیت اهل نظر را
ابروے تو تیغ بخیال آختۂ ما

حیرانے ما آئنۂ شهرت یارست
شد جاده بکویش نفس باختۂ ما

وقتست که چون گرد ز تحریک نسیمی
ریزد پر و بال از قفس فاختۂ ما

بودیم نظر باز و تو بر دل زدۂ باز
اے دیده نوازش ز تو نواختۂ ما

هر جاده که از نقش پے تست به گلشن
جا کیست بجیب هوس انداختۂ ما

غالب بدم افسون اقامت که بلائیست
دیوانۂ از بند برون تاختۂ ما

خوش وقت اسیری که بر آمد هوس ما
شد روز نخستین سبد گل قفس ما

مهتاب نمکسار بود بادۂ ما را
اے بیهده بے روے تو بزم هوس ما

حیرت زدهٔ جلوهٔ نیرنگ خیالم / آئینه مدارید به پیش نفس ما
آوازهٔ شرع از سر منصور بلندست / از شب روی ماست شکوه عسس ما
وقتست که خون جگر از درد بجوشد / چندان که چکد از مژه داد رس ما
ای بی خبر از نیستی و ذوق فراغش / در پیرهن ما نبود خار و خس ما
درد هر فرو رفتهٔ لذت نتوان بود / بر قند نه بر شهد نشیند مگس ما
طول سفر شوق چه پرسی که درین راه / چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما
حوران بهشتی که ندارند گلابی / بر خویش فشانند گداز نفس ما
هر جا رم سنگیست در آورده سر خویش / در بند برومندی نخل هوس ما
باشد که بدین سایه و سر چشمه گرایند / یاران عزیز اند گروهی ز پس ما

خرسندی غالب نبود زین همه گفتن
یکبار بفرما که ای هیچکس ما

شکست رنگ تا رسوا نسازد بیقراران را / جگر خونست از بیم نگاهت رازداران را
ز پیکانهای ناوک در دل گرمم نشان نبود / بریگستان چه جوئی قطره های آب باران را
بود پیوسته بست صبر بر کوه از گرانجانی / چه افسون خواندهٔ در گوش دل امیدواران را
کف خاکیم از ما بر نخیزد جز غبار آنجا / فزون از صرصری نبود قیامت خاکساران را
به ترک جاه گو تا گردش ایام برخیزد / که گلخن تاب دائم در نظر دارد بهاران را
در آ بیخود به بازیگاه اهل حسن تا بینی / برشے شعله گرم مشق جولانی سواران را
نگشت از سجدهٔ حق جبههٔ زهاد نورانی / چنان کافروخت تاب باده سے باده خواران را
دریغ آگاهی کافسردگی گردد سرد برگش / ز مستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را
ز غیرت میگدازد در خجالتگاه تاثیرم / زبون دیدن بدست شیشه سازان کوهساران را

برنجم غالب از ذوق سخن خوش بودی ار بودی
مرا لختی شکیب و یارهٔ انصاف یاران را

سپردم دوزخ و آن داغهای سینه تابش را
سرابی بود در رہ تشنۂ برق عتابش را

ز پیدائی حجاب جلوه سامان کردنش نازم
کف صهباست گوئی پنبہ مینای شرابش را

ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم
تصور کرده ام بگسستن بند نقابش را

دم صبح بهار این مایه مدهوشی نمی ارزد
صبا بر مغز دهر افشاند گوئی رخت خوابش را

سوادش داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی
جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را

ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم
کمند جذبۂ دریا شناسم موج آبش را

ز من کز بیخودی در وصل رنگ از رو نشناسم
بهر یک شیوۂ نازش بازمیخواهد جوابش را

سوار توسن نازست و بخاکم گذر دارد
ببال ای آرزو چندانکه دریابی رکابش را

شکایت نامه گفتم در نوردم تا روان گردد
همان در راه قاصد ریخت از شکم پیچ و تابش را

ندانم تا چسان از عهدهٔ دردش برون آیم
ز شادی جان بها گفتم متاع کم بهایش را

ز خوبان جلوه و ز ما بیخودان جان رونما خواهد
خریدارست ز انجم تا به شبنم آفتابش را

خیالش صید دام پیچ و تاب شوق بود اما
من از مستی غلط کردم بشوخی اضطرابش را

به نظم و نثر مولانا ظهوری زنده ام غالب
رگ جان کرده ام شیرازهٔ اوراق کتابش را

مدام محرم صهبا بود پیالهٔ ما
بگرد مهر تنیدست خط هالهٔ ما

زهی ز گرمی خویت نفس گرانمایه
گداز نالهٔ ما آبیار نالهٔ ما

چمن طراز جنونیم و دشت و کوه از ماست
به مهر داغ شقایق بود قبالهٔ ما

بدل ز جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم
ز استخوان اثری نیست در نوالهٔ ما

تو زود مستی و ما را ز دارِ رخی تو ایم
شراب در کش و پیمانه کن حوالهٔ ما

درازی شب هجران ز حد گذشت بیا
فدای روی تو عمر هزار سالهٔ ما

جنون به بادیه پرواز گلستان بخشید
سواد دیدهٔ آهوست داغ لالهٔ ما

ز سعی هرزه به بیجا صلای علم گشتیم
چو باد بید پدید آمد از امالهٔ ما

همین گداختنست آبروی ما غالب
گرچه ناز فروشد به پیش ژالهٔ ما

نهفت شوخی بی پرده شوخ جنگش را / ز باده تندی این باده برد رنگش را
کدام آئنه با روی او مقابل شد / که بیقراری جوهر نبرد زنگش را
چو غنچه جوش صفای تنش ز بالیدن / دریده بر تن نازک قبای تنگش را
ز گرمی نفسش دل در اهتزاز آمد / شراره شهپر پرواز گشت سنگش را
نظارهٔ خط پشت لبش ز خویشتم برد / ز باده نشئه فزون داده اند بنگش را
چه نغمها که بهم سرگم سرود پنداری / ز رشتهٔ کفنم تار و پود چنگش را
به حشر وعدهٔ دیدار کرده بیتابم / شتاب من بسر آرد مگر درنگش را
جگر نشانه نهم بر خود اعتمادم نیست / مباد دل به تپش رو کند خدنگش را
کشیده ایم بدیوانگی ز شوخی دوست / بگونه گونه ادا ناز رنگ رنگش را

ز ظرف غالب آشفته گر نه آگاه
بیا ز ما به می تند هوش دهنگش را

را ز غیرت از بد آموز تو میجوئیم ما / از تو می گوئیم گر با غیر می گوئیم ما
حشر مشتاقان همان بر صورت مژگان بود / مرز خاک خویشتن چون سبزه میروئیم ما
راز عاشق از شکست رنگ رسوا می شود / با وجود سخت جانیها تنک روئیم ما
زین بهار آئین نگاهان بو که بپذیرد یکی / عمرها شد رخ بخون دیده میشوئیم ما
آفتاب عالم سرگشتگیهای خودیم / میرسد بوی تو از هر گل که می بوئیم ما
تا چها مجموعهٔ لطف بهاران بوده / تا بزانو سوده پای ما و می پوئیم ما

زحمت احباب نتوان داد غالب بیش ازین
هرچه می گوئیم بهر خویش می گوئیم ما

ای روی تو بجلوه درآورده رنگ را / نقش تو تازه کرده بساط فرنگ را
از ناله خیزی دل سخت تو در تبم / ده ز عطسهٔ شرر بفگن مغز سنگ را

از عمر نوح عرض برد انتظار تو
در عرض شوق تاب نیاری درنگ را

داغم که در هوای سر دامن کسیست
در خون من زنا زفرو برده چنگ را

در بزم مے بجام زمرد نخورده کہ
سنجد بدشت جلوهٔ داغ پلنگ را

جوی کشاد شست ترا تا نمانده آب
کاندازه آورد رقم خشم و جنگ را

چون آبگینهٔ به جگر در شکسته ایم
آن چشم چشمه لذت زخم خدنگ را

درگوشهٔ خزیده زانده بیکسی
آن بر شکسته خلوت دلهای تنگ را

شوخی کہ خود زنام وفا ننگ داشتی
بر باد میدهد بوفا نام و ننگ را

غالب زعاشقی به ندتے رسیده ام
نازم شگرفکاری بخت دورنگ را

سوزد زبسکه تاب جمالش نقاب را
دانم که درمیان نه پسندد حجاب را

پیراهن از کتان و دمادم زسادگی
نفرین کند بپرده دری ماهتاب را

تا خودشی بعهدهٔ ما بسر برد
در چشم بخت غیر رها کرد خواب را

نارفته دم زوعدهٔ باز آمدن زند
تا در وصال یاد دهد اضطراب را

در دل خزد به لابه و از جان بدر کشد
دیرینه شکوهٔ ستم بے حساب را

جرأت نگر که هرزه به پیش آمد سوال
گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را

نازم فروغ باده زعکس جمال دوست
گوئی فشرده اند بجام آفتاب را

سوزد زگرمیش مے و او همچنان بهو
ریزد ز آبگینه بساغر شراب را

آبش دهم بباده و او هردم از تمیز
نوشد می و زجام فرو ریزد آب را

آسوده باد خاطر غالب که خوی اوست
آمیختن بباده صافی گلاب را

نوید التفات شوق دادم از بلاجان را
کمند جذبهٔ طوفان شمردم موج طوفان را

پرستارم جگر در باخت یارب در دل اندازش
زبیتابی بزخمم سرنگون کردن نمکدان را

چنان گرمست بزم از جلوهٔ ساقی که پنداری
گداز جوهر نظاره در جامست مستان را

ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم / ز جا برداشت جوش دل همانا داغ هجران را
قفا از نامه آهنگ دریدن ریخت در گوشم / سیه پشتیت ناخن نسترده نقش روی عنوان را
به تن چسپید با زخم از نم خونابه پیراهن / خراش سینه سطر بخیه شد چاک گریبان را
بجرم تاب ضبط ناله با من داوری دارد / ز شوخی می شمارد زیر لب دزدیدن افغان را
هنوز آئینه ما می پذیرد عکس صورتها / چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را
تکلف برطرف لب تشنهٔ بوس و کنارستم / زراهم باز چین دام نوازشهای پنهان را
به مستی گر بجنت بگذری زنهار نفریبی / سرابی در رهستی تشنهٔ دیدار جانان را
چمن سامان بتی دارم که دارد وقت گلچیدن / خرامی کز ادای خویش پر گل کرده دامان را
باندازِ صبوحی چون بگلشن ترکتازآری / به ریزشهای رنگ گل شفق گردد گلستان را
کباب نو بهار اندر تنور لاله می سوزد / چه فیض از میزبان لاابالی پیشه مهمان را
چه دود دل چه موج رنگ بهره ده از هستی / خیالم شانه با خود طرهٔ خواب پریشان را
بشبها پاسبان موست ز چشم بدگمان دارد / ز شور ناله میریزم نمک در دیده دربان را
ز مستی محو پاکوبی بود هر گرد باد اینجا / رواج خانقاهست از کف خاکم بیابان را

رسیدنهای منقارها بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را

بخلوت مژدهٔ نزدیکی یارست پهلو را / فریب امتحان پاکبازی داده ام او را
زمحو پردهٔ محمل مگو فرهاد را میرم / که میخاید بذوق فتنه شادروان مشکو را
جهان از باده و شاهد بدان ماند که پنداری / بدنیا از پی آدم فرستادند مینو را
زمن رنجیده با اغیار در نازست و میخواهد / بجنبشهای ابرو از گره پردازد ابرو را
بزور تندخوئی خستگان را رام خود کردن / به آتش بردن ست از موی تاب پیچش مو را
نباشد دیده تا حق بین بده دستوری اشکش / چو گوهر سنج کو بیش از گهر سنجد ترازو را
چو بنشیند بمحفل بگذرانم دید دل تنگش / که رنجد غیر ازو چون بی سبب هم کشد بدها
اگر داند که در نسبت مرا با کیست همچشمی / کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد آهو را

بهاران گو برو مشاطۂ کوه و بیابان شو
گل از لخت دل عشاق زیبد آن سر کو را

نشان دورست غالب در سخن این شیوه بس نبود
بدین زورین کمان می آزمایم دست و بازو را

بادۂ مشکبوی ما بید و کنار کشت ما
کوثر و سلسبیل ما طوبے ما بهشت ما

بسکه غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما
نسخۂ فتنه می برد چرخ ز سرنوشت ما

حسرت وصل از چه رو چون بخیال سرخوشیم
ابر اگر بایستد بر لب جوست کشت ما

نور خرد در آگهی خواهش تن پدید کرد
صرف زقوم دوزخست نامیه در بهشت ما

این همه از عتاب تو ایمنی عدو چراست
اے به بدی و ناخوشی خوے تو سرنوشت ما

برده صلای لعبتی بسر بر سر صد هزار خم
گر بنهی در آفتاب باده چکد ز خشت ما

بیخطر از خودی بر آب به انا الصنم گشا
شیوۂ گیر و دار نیست در کنش کنشت ما

باده اگر بود حرام بذله خلاف شرع نیست
دل نتپد بخوب ما طعنه مزن بزشت ما

گفت بحکم حسرتی غالب خسته این غزل
شاد بهیچ میشود طبع وفا سرشت ما

دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را
از ما مجوے گریۂ بے هاے هاے را

آید بچشم روشنئ ذره آفتاب
بر هر زمین که طرح کنی نقش پاے را

مشتاق عرض جلوۂ خویش ست حسن دوست
از قرب مژده ده نگهٔ نارساے را

آشفتگی بر اوج فنا بال میزند
اے شعله داغ گرد و نگهدار جاے را

واماندگیست بے سر و پادئ خیال
شوق تو جاده کرد رگ خواب پاے را

سر منزل رسائے اندیشۂ خودیم
در ما گمست جلوۂ بے رهنماے را

از پیچ و تاب آز ستوهند سرکشان
انگشت زینهار شمر هر لواے را

حسن بتان ز جلوۂ ناز تو رنگ داشت
بیخود به بوے باده کشیدیم لاے را

گوید تغافل تو که رد کردۂ توام
از پشت چشم می نگرم پشت پاے را

یا رب به بال تیغ که پرواز مے کند
ننگست دوش فرق بلندی گراے را

گر چشم اشک ازوست وگر سینہ آہ ازوست
باکیست داوری دل درد آزماے را

گردم ز فرط ذوق و تسلی نمی شوم
یارب کجا برم لب خنجر ستاے را

غالب بریدم از ہمہ خواہم کہ زین سپس
کنجی گزینم و بپرستم خداے را

تا دوخت چارہ گر جگر چارپارہ را
از بخیہ خندہ بردم تیغست چارہ را

با اضطراب دل ز ہر اندیشہ فارغم
آسایشیست جنبش این گاہوارہ را

چون شعلہ ہم ز روے تو پیداست خوے تو
تاکی بتاب بادہ فریبی نظارہ را

سرگرم مہر شد دل چرخ ستیزہ خو
چندان کہ داغ کرد جبین ستارہ را

دانی کہ ریگ بادیۂ غم روان چراست
اینجا گسستہ اند عنان شمارہ را

گیتی ز گریہ ام تہ و بالاست بعد ازین
جویند در میانۂ دریا کنارہ را

اے لذت جفاے تو در خاک بعد مرگ
باجان سرشتہ حسرت عمر دوبارہ را

جوہر دمید ز آئنہ دل نخستہ تا کجا
دزدد بخود ز بیم نگاہت اشارہ را

خونم ستادہ بود بہ رد فسردگے
دل داد پایمردی تیغت گزارہ را

شمع از فروغ چہرۂ ساقی در انجمن
چون گل بسر زدست ز مستی نظارہ را

بنگر نخست تا ستم از جانب کہ بود
با شیشہ داوری بے دادست خارہ را

داغم ز بخت گر ہمہ اوج اثر گرفت
آہ از سپہر ریخت بفرقم شرارہ را

غالب مرا ز گریہ نوید شہادتیست
کاین شیوہ رنگ داد بخون استخارہ را

قضا آئینہ دار عجز خواہد ناز شاہی را
شکستے در نہاد ستی اداے کجکلاہی را

طبیعی نیست ہر جا اختلاط از پے حذر ز شتر
کم از سوزندہ آتش نیست آب گرم ماہی را

ز رخت خوابم آتش پارہ ہا رفتست میداند
تنم در لرزہ افگندست باد صبحگاہی را

نماند از کثرت داغ غمت آنمایہ جا باقی
کہ داغی در فضاے سینہ اندازد سیاہی را

شبم تاریک و منزل دور و نقش جادہ ناپیدا
ہلاکم جلوۂ برق شراب گاہ گاہی را

چه رو میسازی ای آئینه آه از سادگیهایت
به من بگذار گفتم شیوهٔ حیرت نگاهی را

ودیعت بوده است اندر نهاد عجز نازی
جدا از قطره نتوان کرد طوفان دستگاهی را

همانا کز نو آموزان درس رحمتی زاهد
بذوق دعوی او برکرده بحث بیگناهی را

دلا گر داوری داری بچشم سرمه آلودش
نخستم بی زبان کن تا بکار آیم گواهی را

مرو در خشم گردستی بدامان تو زد غالب
وکیلش من نمیدانند طریق دادخواهی را

لرزه دارد خطر از هیبت ویرانهٔ ما
سیل را پای بسنگ آمده در خانهٔ ما

نفی از برق بلا التعبیه زاهد در خویش
دهن خاک کند آبله از دانهٔ ما

چشم بر تازگی شور جنون دوخته ست
در خزان بیش بود مستی دیوانهٔ ما

می باندازه حرام آمده ساقی برخیز
شیشه خود بشکن بر سر پیمانهٔ ما

تنگیش تام بر آورده تماشا دارد
در پی مو فرو رفتن کاشانهٔ ما

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا
شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما

دم تیغت تنک و گردن ما باریکست
آفرین بر تو و بر همت مردانهٔ ما

دود آه از جگر چاک دمیدن دارد
زلف خیزست نه بی دستگه شانهٔ ما

خوش فرو میرود افسون رقیبت در دل
پنبهٔ گوش تو گردد مگر افسانهٔ ما

مو بر آید ز کف دست اگر دهقان را
نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانهٔ ما

داده بر تشنگی خویش گواهی غالب
دهن ما بزبان خط پیمانهٔ ما

ای گل از نقش کف پای تو دامان ترا
گلفشان کرده قبا سرو خرامان ترا

تا ز خون که ازین پرده شفق بازدمد
رونق صبح بهارست گریبان ترا

هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود
گوی گردید بمستی خم چوگان ترا

جذبهٔ زخم دلم کارگر افتاد مباد
عطسه غربال کند مغز نمکدان ترا

نه به بوی کباب از نفس غیر و نوشم
می شناسم اثر گریهٔ پنهان ترا

راحت دائمی ذوق طلب را نازم
گرد نمناک بود سایه بیابان ترا

چشم آغشته بخون بین و ز خلوت بدرآی
اینک ابر شفق آلوده گلستان ترا

آئی از بزم رقیب و سر راهت میرم
تا ربائیم دل از ناز پشیمان ترا

چه غم ار سیلی سنگ ستمش کرد کبود
سبزه زاریست تنم طرف خیابان ترا

فرصت باد که سر در سر کارت کردیم
آفتاب لب بامیم شبستان ترا

هر حبابی که دهد روی بهنگامهٔ شوق
بیدهٔ ساز بود زمزمه سنجان ترا

فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب
حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

غمت در بوته دانش گدازد مغز خامان را
لبت تنگ شکر سازد دهان تلخکامان را

قضا در کارها اندازهٔ هرکس نگهدارد
بقطع وادی غم می گمارد تیزگامان را

ز هستی پاک شو گر مرد راهی کاندرین وادی
گرانیهاست رخت رهرو آلوده دامان را

دماغ فتنه می نازد بسامان رسیدنها
طلوع نشه گرد راه باشد خوش خرامان را

پی رسوائی ارباب تقوی جلوهٔ سرکن
کتانها ماهتابی ساز شاهم نیکنامان را

بعرض ناز خوبان را زما بیتاب تر دارد
عنان از برق باشد در رهش زرین ستامان را

خرابیم و رضایش در خرابیهای ما باشد
ز چشم بد نگهدارد خدا ما دوستکامان را

بسا افتاده سرمستی بسا افتاده در طاعت
تو دانی تا بلطف از خاک برداری گدایان را

ز قاتل مژدهٔ زخمی گلم در جیب جان ریزد
نشاط انگیز باشد بوی خون خونین مشامان را

جهان را خاص و عامیست آن مغرور و این عاجز
بیا غالب ز خاصان بگزد بگزار عامان را

نگویم تازه دارم شیوهٔ جادوبیانان را
دلی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را

هما نا پیشکار رغبت ناسازم بتنهائی
ستوده آورده ام از چاره جوئی مهربانان را

ندارد حاجت لعل و گهر حسن خداداد ات
عبث در آب و آتش رانده بازارگانان را

چه بی برگیست جان دادن بزخمی زان دم خنجر
هلاکستم فراخی های عیش سخت جانان را

عوض دارد گر آزارد دلم آزرده میخواهم
بہ قتل خویش دست و ساعد نازک میانان را

سراغ فتنہ ہاے زہرہ سوز از خویشتن گیرم
رگ اندیشہ نبض کار باشد کاردانان را

بہ لفظ عشق صد رہ کوہ و دریا در میان گفتن
بیاموزید تا بیشمش برید افسانہ خوانان را

نہ بینی برگ رز زرگشت و گل کبریت احمر شد
کند پائیز گویی کیمیاگر باغبانان را

مربج از نارواىی بے نیازی عالمی دارد
حکایتہا بود با خویشتن مہر بے زبانان را

نگیرد دیگران را حق بجرمی کز یکے بخشد
سرت گردم شفیعی روز محشر دلستانان را

نداند قدر غم تا در نماند کس بدان غالب
مسرت خیزد از تقلید پیران نوجوانان را

ردیف بائے موحدہ

خیزد بیراہہ روی را سر راہی دریاب
شورش افزا نگہ حوصلہ گاہی دریاب

عالم آئینۂ راز است چہ پیدا چہ نہان
تاب اندیشہ نداری بہ نگاہی دریاب

گر بہ معنی نرسی جلوۂ صورت چہ کمست
خم زلف و شکن طرف کلاہی دریاب

غم افسردگیم سوخت کجائی اے شوق
نفسم را بہ پر افشانی آہی دریاب

بر توانائی ناز تو گواہیم ز عجز
تاب بیجادہ بجذب پر کاہی دریاب

تا چہا آئینۂ حسرت دیدار تو ایم
جلوہ بر خود کن و ما را بہ نگاہی دریاب

تو در آغوشی و دست و دلم از کار شدہ
تشنہ بے دلو و رسن بر سر چاہی دریاب

داغ ناکامی حسرت بود آئینۂ وصل
شب روشن طلبی روز سیاہی دریاب

فرصت از کف مدہ و وقت غنیمت پندار
نیست گر صبح بہاری شب ماہی دریاب

غالب و کشمکش بیم و امیدش ہیہات
یا بہ تیغی بکش و یا بہ نگاہی دریاب

گر لبش از جور با انصاف گراید چہ عجب
از حیا روے بما گر ننماید چہ عجب

بودش از شکوه خطر ورنه سری داشت بمن — بسزا رم اگر از مهر بیاید چه عجب
رسم بیمان بمیان آمده خود را نازم — گفته باشد که ز بستن چه گشاید چه عجب
شیوه‌ها دارد و من معتقد خوی ویم — شوقم از رنجش او گر بفزاید چه عجب
چون کشد می کشدم رشک که در پردهٔ جام — از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب
طرهٔ درهم و پیراهن چاکش نگرید — اگر از ناز بخود هم نگراید چه عجب
هرزه میرم شمرد وز پی تعلیم رقیب — بوفا پیشگیم گر بستاید چه عجب
کار با مطربهٔ زهره نهادی دارم — گر بلبم ناله به هنجار سراید چه عجب
آنکه چون برق بیکجای نگیرد آرام — گله‌اش در دل اگر دیر نپاید چه عجب

با چنین شرم که از هستی خویشش باشد
غالب ار رخ بره دوست نساید چه عجب

جنون محمل بصحرای تحیر رانده است امشب — نگه در چشم و آهم در جگر وا مانده است امشب
بذوق وعده سامان نشاطی کرده پندارم — ز فرش گل بروی آتشم بنشانده است امشب
خیال وحشت از ضعف روان صورت نمی‌بندد — بیابان بر نگه دامان ناز افشانده است امشب
دل از من عاریت جستند اهل وفا دانستم — سمندر این غریبان را بدعوت خوانده است امشب
زهی آسایش جاوید همچون صورت دیبا — تنم زخم تن دلبر بهم چسبانده است امشب
بقدر شام هجرانش درازی باد عمرش را — فلک نیز از کواکب سبحه‌ها گردانده است امشب
بخوابم میرسد بند قبا واکرده از مستی — ندانم شوق من بهر چه افسون خوانده است امشب
بدست کیست زلفت کاین دل شوریده مینالد — سر زنجیر مجنون را که می جنبانده است امشب

خوشست افسانهٔ درد جدائی مختصر غالب
به محشر میتوان گفت آنچه در دل مانده است امشب

از اندازه نایافت قلق میکنم امشب — گر پردهٔ هستیست که شق میکنم امشب
با آن آینه بگذار که عکسم نفسی بد — نظاره یکتائی حق میکنم امشب
آتش به نهادم شده آب از تف نغزم — از تب نبود اینکه عرق میکنم امشب

جان برلبم اندازهٔ دریاکشیم نیست
از می طلب سدّ رمق میکنم امشب

از ہر بن موچشمهٔ خون باز کشادم
آرائش بستر ز شفق میکنم امشب

می میچکد از لعل لبش در طلب نقل
مشتی ز کواکب به طبق میکنم امشب

نازم سخنش را و نیایم دہنش را
خوش تفرقه در باطل و حق میکنم امشب

عمریست که قانون طرب رفته زیادم
آموخته را باز سبق میکنم امشب

غالب بنود شیوهٔ من قافیه بندی
ظلمی ست که برکلک و ورق می کنم امشب

ردیف بائے فارسی

سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسپ
جهان جهان گل نظاره چیدنست مخسپ

مشام را به شمیم گلے نوازش کن
نسیم غالیه سا در وزیدنست مخسپ

زخویش حسن طلب بین و در صبوحی کوش
مئ شبانه ز لب در چکیدنست مخسپ

ستارهٔ سحری مژده سنج دیداریست
ببین که چشم فلک در پریدنست مخسپ

تو محو خواب و سحر در تاسف از انجم
به پشت دست بدندان گزیدنست مخسپ

نفس ز ناله به سنبل درودنست بخیز
ز خون دل مژه در لاله چیدنست مخسپ

نشاط گوش برآواز قلقلست بیا
پیاله چشم براه کشیدنست مخسپ

نشان زندگی دل دویدنست مالیست
جلائے آینهٔ چشم دیدنست مخسپ

زدیده سود حریفان کشودنست بند
ز دل مراد عزیزان تپیدنست مخسپ

بذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوقیست
گرت فسانهٔ غالب شنیدنست مخسپ

ردیف تاے فوقانی

حق جلوه گر ز طرز بیان محمدست
آری کلام حق بزبان محمدست

آئینه دار پرتو مهرست ماهتاب
شان حق آشکار ز شان محمدست

تیر قضا هر آئینه در ترکش حق ست
اما کشاد آن ز کمان محمدست

دانی اگر به معنی لولاک وارسی
خود هر چه از حقست ازآن محمدست

هر کس قسم بدانچه عزیزست می خورد
سوگند کردگار بجان محمدست

واعظ حدیث سایهٔ طوبی فرو گذار
کاینجا سخن ز سرو روان محمدست

بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را
کان نیمه جنبشی ز بنان محمدست

ور خود ز نقش مُهر نبوت سخن رود
آن نیز نامور ز نشان محمدست

غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتم
کان ذات پاک مرتبه دان محمدست

گلشن بفضای چمن سینهٔ ما نیست
هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو وا نیست

میسوزم و می ترسم از آسیب زوالش
آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست

عمریست که می میرم و مردن نتوانم
در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست

هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کارند
بر قتل من این عربده با یار روا نیست

عمری سپری گشت و همان بر سر حرفست
گویند بتان راکه وفا نیست چرا نیست

جنت نکند چارهٔ افسردگی دل
تعمیر باندازهٔ ویرانهٔ ما نیست

با خصم زبون غیر ترحم چه توان کرد
من ضامن تاثیر اگر ناله رسا نیست

فریاد ز زخمی که نمک سود نباشد
هنگامه بیفزای که پرسش بسزا نیست

گر مهر و گر کین همه از دوست قبولست
اندیشه جز آئینهٔ تصویر نما نیست

مینای می از تندی این می بگدازد
پیغام غمت در خور تحویل صبا نیست

هر مرحله از دهر سرابیست سبیل را
کز نقش کف پای کسی بوسه ربا نیست

از ناز دل بی هوس ما نه پسندید
دلتنگ شد و گفت درینجا نه هوائیست

برگشتن مژگان تو از روی عتابست
کاندر دلم از تنگی جا یک مژه جا نیست

دریوزهٔ راحت نتوان کرد ز مرهم
غالب همه تن خستهٔ یارست گدا نیست

بسکه درین داوری بی اثر افتاده است
اشک تو گوئی مرا از نظر افتاده است

عکس تنش را در آب لرزه بود هم ز موج
هم نگاه خودش کارگر افتاده است

ناله نداند که من شعله زبان می‌کنم
هر چه ز دل جسته است در جگر افتاده است

خاطر بلبل بجوی قطرهٔ شبنم مگوی
کز پی گوش گل ناله تر افتاده است

هر چه ز سرمایه کاست در هوس افزوده ایم
هر چه ز اندیشه خاست در خطر افتاده است

از نگه سرخوشت کام تمنا کند
آئنه ساده دل دیده ور افتاده است

او دلی از ما گداخت و این نفس گرم ساخت
نالهٔ ما از نگاه شوخ تر افتاده است

خون هوس پیشگان خوش نبود ریختن
تیغ ادا پارهٔ بد گهر افتاده است

رشک دهانت گذاشت غنچهٔ گل چون شگفت
دیده که از روی کار پرده بر افتاده است

ره به فرو ماندگی داد فرو ماندگان
سایه در افتادگی واقف هر افتاده است

مستی دل دیده را محرم اسرار کرد
بیخودی پرده دار پرده در افتاده است

آن همه آزادگی وین همه دلدادگی
حیف که غالب ز خویش بیخبر افتاده است

در گرد ناله وادی دل از نگاه کیست
خونی که میدود دلبشر این سپاه کیست

حسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست
جا بر کرشمه تنگ ز جوش نگاه کیست

مست و رخ گشاده به گلزار میرود
خون در دل بهار ز تاثیر آه کیست

ما با تو آشنا و تو بیگانه ز ما
آخر تو و خدا که جهانی گواه کیست

مو بر نتابد اینهمه پیچ و خم شکن
زلف تو روزنامهٔ بخت سیاه کیست

زنیسان کہ سر بسر گل و ریحان و سنبلست
طرف چمن نمونۂ طرف کلاہ کیست

رشک آیدم بر دوستی دیدہ ہای خلق
دانستہ ام کہ از اثر گرد راہ کیست

با من بخواب ناز و من از رشک بدگمان
تا عرصۂ خیال عدو جلوہ گاہ کیست

بیخود بوقت ذبح تپیدن گناہ من
دانستہ دشنہ تیز نکردن گناہ کیست

غالب حساب زندگی از سر گرفتہ است
جانا بمن بگو کہ غمت عمر کاہ کیست

در تابم از خیال کہ دل جلوہ گاہ کیست
دائم ز انتظار کہ چشمش براہ کیست

از نالۂ خزئی دل سختش در آتشم
کاین سنگ پر شرر ز ہجوم نگاہ کیست

چشمش پر آب از تف مہر پری وشیست
من در گمان کہ از اثر دود آہ کیست

ظالم تو و شکایت عشق اینچہ ماجراست
یارب بمن بگو کہ دلت دادخواہ کیست

در خود گمست جلوۂ برق عتاب تو
این تیرگی بطالع مشت گیاہ کیست

نیرنگ عشق شوکت رعنائی تو برد
در طالع تو گردش چشم سیاہ کیست

گوید ز عجز چون تو خدا ناشناس حیف
با چون خودی کہ داور گیتی گواہ کیست

با این ہمہ شکست درستی ادای اوست
رنگ رخت نمونۂ طرف کلاہ کیست

با تو بہ پند حرف بہ تلخی گناہ من
با من بعشق غلبہ بدعوی گناہ کیست

غالب کنون کہ قبلۂ او کوی دلبریست
کی میرسد بدین کہ درش سجدہ گاہ کیست

یاد از عدو نیارم و اینہم ز دوربینیست
کاندر دلم گذشتن یادوست ہمنشینیست

در عالم خرابی از خیل منعمانم
سیلم برخت شوئی برقم بخوشہ چینیست

میرم ولی بترسم کز فرط بدگمانی
داند کہ جان سپردن از غایت گزینیست

در بادہ دیر مستم آری ز سخت جانیست
در غمزہ زود رنجی آری ز نازنینیست

من سوی او نبینم داند ز بیحیائیست
او سوی من نبیند دانم ز شرمگینیست

ذوقیست در ادایت قاصد تو و خدایت
در جیب من بیفشان خاکی کہ آستینیست

زین خونچکان نواها در یاب ماجراها
هنگامه ام اسیری اندیشه ام حزینیست

در دشکست دل را رام صدا نخواهم
ساز شکایت من تا رش ز مو چینیست

نازم بزود یابی نازد بگوش وگردن
چندان که ابر نیسان در گوهر آفرینیست

سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب
در خاطرش گزشتن با غیر همنشینیست

لب شیرین تو جان نمکست
واین که گفتم بزبان نمکست

در نهاد نمک از رشک لبت
هست شوری که فغان نمکست

ای شده لطف و عتابت همه ناز
ناز در عهد تو کان نمکست

ناز سرمایهٔ دیگر ز تو یافت
نمک خوان تو خوان نمکست

شورها صرف فغانم کردند
نمک از حسرتیان نمکست

زخم ما پنبهٔ مرهم دارد
زین سفیدی که نشان نمکست

گر نمک سود کنی زخم دلم
سوز زخمست و زیان نمکست

گفتی الماس فشاندم تو و حق
نازش من به گمان نمکست

نطق من مایهٔ من بس غالب
خود نمک گوهر کان نمکست

چه فتنه ها که در اندازهٔ گمان تو نیست
قیامتست دل دیر مهربان تو نیست

فریب آشتی ده و ظفر مبارک باد
دل ستمزده در بند امتحان تو نیست

مگر ز پارهٔ سنگم که ریزد ت دم تیغ
بکش مترس که در سود من زیان تو نیست

دلم بعهد وفا می فریفت نامه سپار
خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

شکسته رنگ تو از عشق خوش تماشائیست
بهار دهر برنگینی خزان تو نیست

شباهتیست مرآنرا که بر نیایده ست
وگرنه موی بباریکی میان تو نیست

زحق مرنج و در ابرو ز خشم چین مفگن
خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

عتاب و مهر تماشائیان حوصله اند
بهیچ عربده اندیشه راز دان تو نیست

روان فدای تو نام کہ بردۂ ناصح / زہی لطافت و دقیکہ دربیان تو نیست
دل از خموشی بعلت امیدوار حیراست / چہ گفتۂ بزبانی کہ در دہان تو نیست
گمان زیست بود بر منت زبید ردی / بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست
عیار آتش سوزان گرفتہ ام صدبار / بسینہ تابئے داغ غم نہان تو نیست
تغافل تو دلیل تجاہل افتادست / تو ؤ خدای تو غالب زبندگان تو نیست

ایکہ گفتی غم درون سینہ جانفرساست ہست / خانشم اما اگر دانی کہ حق باماست ہست
این سخن حق بود گاہی برزبان مانرفت / چون تو خود گفتی کہ خوبان را دل از خاراست ہست
دیدہ تا دل خون شدن کز غم روایت می کنی / گر بگویم کاین نخستین موج آن دریاست ہست
دیدی آخر کانتقام خستگان چون می کشند / آنکہ می گفتیم ما کامروز را فرداست ہست
ہم وفا ہم خواہش ما ہیچ پرسش عیب نیست / آنکہ میگفتی کہ خواہش در وفا بیجاست ہست
باری از خود گو کہ چونی ور ز من پرسی بپرس / بخت ناسازست آری یار بی پرواست ہست
خوی یارت را تو دانی ورنہ از حسن و جمال / زلف عنبر بوست دارد عارض زیباست ہست
صبر وانگاہ از تو پندارم نہ حد آدمیست / واینکہ میگوئی بظاہر گرم استغناست ہست
باچنین عشقے کہ طوفان بلامیخوا ایش / چون بہ بینی کان شکوہ دلبری برجاست ہست
رہگذارت را دل و جان ہمچنان فرش ست ہان / جلوہ گاہت را ز جان زان ہمان غوغاست ہست
نظم و نثر شورش انگیزی کہ میباید بخواہ / ایکہ میپرسی کہ غالب در سخن یکتاست ہست

سینہ بکشودیم و خلقے دید کاینجا آتشست / بعد ازین گویند آتش را کہ گویا آتشست
انتظار جلوۂ ساقی کبابم مے کند / می بساغر آب حیوان و بہ مینا آتشست
گریہ ات در عشق از تاثیر دود آہ ماست / اشک در چشم تو آب و در دل ما آتشست
ای کہ میگوئی تجلی گاہ نازش دور نیست / صبر مشتی از خس و ذوق تماشا آتشست
بی تکلف در بلا بودن بہ از بیم بلاست / قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتشست

پرده از رخ برگرفت و بیجا باسوختیم — باده با دست آتشی در او ما را آتشست
هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده‌ایم — فاش گوئیم از تو سنگست انجاز ما آتشست
گریه دارم که تا تحت الثری آبست و بس — ناله دارم که تا اوج ثریا آتشست
پاک خور امروز و زنهار از پی فردا مده — در شریعت باده امروز آب و فردا آتشست
راز بدخویان نهفتن برنتابد بینش ازین — پرده دار سوز و ساز ماست هر جا آتشست

کشته‌ام غالب ظرف با مشرب عرفی که گفت
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتشست

بخود رسید تنش از ناز بسکه دشوارست — چو ما بدام تمنای خود گرفتارست
تمام زحمتم از هستیم چه می‌پرسی — ز جسم لاغر خویشم به پیرهن خارست
صلای قتل ده و جانفشانی‌ام بین — برای کشتن عشاق وعده بسیارست
ستم کش سر ناموس جوی خویشتنم — که تا ز جیب برآید به بند دستارست
بشب حکایت قتلم ز غیر می‌شنود — هنوز فتنه بذوق فسانه بیدارست
بقامت من از آوارگیست پیرهنی — که خار رهگذرش پود و جاده‌اش تارست
بیا که فصل بهارست و گل به صحن چمن — گشاده روی تر از شاهدان بازارست
غمم شنیدن و لختی بخود فرو رفتن — خوشا فریب ترحم چه ساده پرکارست
فناست هستی من در تصور کمرش — چو نغمه که هنوزش وجود در تارست
ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست — بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرکارست

نگاه خیره شد از پرتو رخش غالب
تو گوئی آینهٔ ما سراب دیدارست

سموم وادی امکان ز بس جگرتابست — گداز زهرهٔ شاکست هر کجا آبست
مرنج از شب تار و بیا ببزم نشاط — که شیشهٔ سر مینای باده مهتابست
بخواب آمدنش جز ستم ظریفی نیست — خدا نخواسته باشد بغیر همخوابست
ز وضع روزن دیوار میتوان دانست — که چشم غمکده‌ها بر ره سیلابست

ز ناله کار برشک اوفتاده دل خون باد
ز شرم بی اثریها فغان نا آبست

ز وهم نقش خیالے کشیده ورنه
وجود خلق چو عنقا بدهر نایابست

نگه ز شعله رهست چه طرف بربندد
چنین که طاقت ما را بناز سیمابست

بعرض دعوی همطرحی تو خوبان را
نگه در آئنه همچون خسے بگردابست

زمین ز نقش سمم توسن تو ساغر زار
هوا ز گرد رهت شیشهٔ مے نابست

توئی فتاده چه نسبت ادب بجو غالب
ندیده که بسوے قبله پشت محرابست

گرو رهٔ خویش از قفسم باز ندانست
نگهش ز خرام آمد و پروانه ندانست

ز انسان غم ما خورد که رسوائے ما را
خصم از اثر غمزهٔ غماز ندانست

فریاد که تا اینهمه خون خورده‌ام از غم
یکره بدلش کرد گذر راز ندانست

نازم نگه شرم که دلها ز میان برد
زانسان که خود آن چشم فسون‌ساز ندانست

گنجینه بهم ساخته ناکام گذشتیم
من عشوه نه بپذرفتم و او ناز ندانست

از شاخ گل افشاند و ز خار آگهر آمیخت
آئینهٔ ما دم خور پرواز ندانست

گریم که برد موجهٔ خون خود انگشت را
در ناله هراو دست ز آواز ندانست

همدم مگر از اقبال نوید اثرم داد
اندوه نگاه غلط انداز ندانست

مجبور مکافات بخلد و سقر آویخت
مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست

غالب سخن از هند برون بر که کس اینجا
سنگ از گهر و شعبده ز اعجاز ندانست

هر ذره محو جلوهٔ حسن یگانه ایست
گوئی طلسم شش جهت آئینه خانه ایست

حیرت بدهر بے سپر پاسے برد مرا
چون گوهر آنکه بود خودم آب و دانه ایست

ناچار با تغافل صیاد ساختم
پنداشتم که حلقهٔ دام آشیانه ایست

پابستهٔ نورد خیالی چو دار یسے
هر عالمی ز عالم دیگر فسانه ایست

خود داریم بفصل بهاران عنان گسیخت
گلگون شوق را رگ گل تازیانه ایست

هر سنگ عین ثابتهٔ آبگینهٔ
هر برگ تاک قفل در شیره‌خانه ایست

هر ذرّه در طریق وفای تو منزلی
هر قطره از محیط خیالت کرانه ایست

در پردهٔ تو چند کشم ناز عالمی
داغم ز روزگار و فراقت بهانه ایست

وحشت چو شاهدان به نظر جلوه می کند
گرد ره و هوا سر زلف و شانه ایست

غالب دگر ز منشأ آوارگی مپرس
گفتم که جبهه را هوس آستانه ایست

هرچه فلک نخواستست هیچ کس از فلک نخواست
ظرف فقیه می نجست باده ما گزک نخواست

غرقه بموجه تاب خورد تشنه ز دجله آب خورد
رحمت هیچ یک نداد راحت هیچ یک نخواست

جاه ز علم بیخبر علم ز جاه بی نیاز
هم محک تو زر ندید هم زر تو محک نخواست

شحنهٔ دهر برملا هرچه گرفت پس نداد
کاتب بخت در خفا هرچه نوشت حک نخواست

خون جگر بجای می مستی ما قدح نداشت
نالهٔ دل بلای نی رامش ما غچک نخواست

زاهد و ورزش سجود آه ز دعوی وجود
تا نزد اهرمن رهش بدرقه ملک نخواست

بحث و جدل بجا بمان میکده جوی کاندران
کس نفسی ز جمل نزد کس سخن از فدک نخواست

گشته در انتظار پور دیدهٔ پیر ره سفید
در ره شوق همرهی دیده ز مردمک نخواست

حسن چه کام دل دهد چون طلب از حریف نیست
خست نگاه گر جگر خسته ز لب نمک نخواست

خرقه خوش ست و بیم پود چنین خشن خوش ست
عشق نگارخانه‌ام پیرهنم تنک نخواست

رند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود
لیک صنم بسجده در ناصیه مشترک نخواست

سهل شمرده سرسری تا تو ز عجز نشمری
غالب اگر بداوری داد خود از فلک نخواست

ما لاغریم گر کمر یار نازک ست
فرقیست در میانه که بسیار نازک ست

دارم دلی ز آبله نازک نهادتر
آهسته پا نهم که سر خار نازک ست

از جنبش نسیم فرو ریزدی ز هم
یارا چو برگ گل در و دیوار نازک ست

با ناله‌ام ز سنگدلیهای خود مناز
غافل قماش طاقت کهسار نازک ست

زحمت کشید و آن مژه برگشت همچنان
ما سخت جان و لذت آزار نازک ست

رسوائی صبا ز خود آرائی ترا
گل بر مزن که گوشهٔ دستار نازک ست

ترسم تپش ز بند برون افگند مرا
تاب کمند کاکل خمدار نازک ست

از جلوه ناگداختن و رونما ختن
آئینه را ببین که چه مقدار نازک ست

مهر بخدا ار تحمل ما بر جفای خویش
هان شکوه که خاطر دلدار نازک ست

از ناتوانی جگر و معده باک نیست
غالب دل و دماغ تو بسیار نازک ست

امشب آتشین روئی گرم تند خوئیهاست
کز تپش نوا هردم در شرر فشانیهاست

تا در آب افتاده عکس قد دلجویش
چشمهٔ همچو آئینه فارغ از روانیهاست

در کشاکش ضعفم نگسلد روان از تن
اینکه من نمی میرم هم ز ناتوانیهاست

از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد
تا چها درین پیری حسرت جوانیهاست

کشتهٔ دل خویشم کز ستمگران یکسر
دیده دلفریبیها گفته مهربانیهاست

سوی من نگه دارد چین فگنده در ابرو
با گران رکابیها خوش سبک عنانیهاست

دائم از سر خاکم رخ نهفته بگذشتن
هان و هان خدا دشمن اینچه بدگمانیهاست

شوخیش در آئینه همچو آن دهن دارد
چشم سحر پردازش با بنکته دانیهاست

با عدو عتابستی وز منش حجابستی
وه چه دلربائیها هی چه جانستانیهاست

با چنین تهیدستی بهره چه بود از هستی
کار ما ز سرمستی آستین فشانیهاست

اینکه اندرین وادی فرّه از هما دادی
بر سرم ز آزادی سایه گرانیهاست

ذوق فکر غالب را برده ز انجمن بیرون
با ظهوری و صائب محو همزبانیهاست

جیب مراد و زکه بودش نمانده ست
تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است

سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت
دل پارهٔ آتشیست که دودش نمانده است

داد از تغافلی که بگوشت نمیرسد
آه از توقعی که وجودش نمانده است

چون نقطهٔ اختر سیه از سیر باز ماند
گوئی دگر هبوط و صعودش نمانده است

مکتوب ما بتار نگاه تو عقده ایست
کز هیچ رو امید گشودش نمانده است

دل را بوعدهٔ ستمی میتوان فریفت
نازی که بر وفائے تو بودش نمانده است

افتادگی نماز دل ناتوان ماست
دردسر قیام و قعودش نمانده است

دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن
رحمی مگر بجان حسودش نمانده است

دل در غم تو مایه برهزن سپرده ایست
کار از زیان گذشته و سودش نمانده است

غالب زبان بریده و آگنده گوش نیست
امّا دماغ گفت و شنودش نمانده است

بلبل دلت بنالهٔ خونین به بند نیست
آسوده زی که یار تو مشکل پسند نیست

انداز گیر ذوق غمم ور مذاق من
تلخاب گریه را نمک زهرخند نیست

عهد وفا ز سوئے تو تا استوار بود
بشکستی و ترا بشکستن گزند نیست

از دوست میل قرب بکشتن غنیمت است
گر تیغ در کمان بنشاط کمند نیست

بریاد تو کدام پریخوان بخور سوخت
گوشش بساز دعوت ناسودمند نیست

آن لابه‌هائے مهر فرا امحل نماند
برخوان خود اتیکاد که ما را سپند نیست

بیخود بزیر سایهٔ طوبے غنوده اند
دستگیر رهروان تمنا بلند نیست

هنگامه دلکش است نویدم بجلد چیست
اندیشه بے غش است نیازم ببند نیست

مے نوش و تکیه بر کرم کردگار کن
خط پیاله را رقم چون و چند نیست

غالب من و خدا که سرانجام برشگال
غیر از شراب دانه و برف آب و قند نیست

منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست
محتسب افشردهٔ انگور آبی بیش نیست

رنج و راحت بر طرف شاهد پرستانیم ما
درد و رنج از سرگرمی نازش عتابی بیش نیست

خارج از هنگامه سر تا سر به بیکاری گذشت
رشتهٔ عمر خضر مد حسابے بیش نیست

قطره و موج و کف و گرداب جیحونست لیک
این من و مائی که پیدا حجابی بیش نیست

خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده اند
جلوه می نامند و در معنی نقابی بیش نیست

شوخی اندیشه بنوشت است سرتاپای ما
تار و پود هستی ما پیچ و تابی بیش نیست

زخم دل لب تشنهٔ شور تبسم هاے تست
این نمکدانها تهی گشتیم ما سرابی بیش نیست

نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا
پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست

جلوه کن منت منه از ذره کمتر نیستیم
حسن با این تابناکی آفتابی بیش نیست

چند رنگین نکتهٔ دلکش تکلف برطرف
دیده ام دیوان غالب انتخابی بیش نیست

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصل است
آنچنان تنگ است دست من که پنداری دل است

هم بقدر جوشش دریا تنومند است موج
تیغ سیراب از روانیهای خون بسمل است

داغ لب گر دل ز تاب تشنگی نگدازدم
بیگناه از دست من مخمور و ساقی غافل است

در خم بند تغافل نالم از بیداد عمر
پرده ساز فغانم پشت چشم قاتل است

بسکه ضبط مشق غم فرسود اعضاے مرا
راز دل ز تنگنای الم نهفتن مشکل است

شهرتی دل نیست گر حسرت مرا پیدا ز چهره
چشم اهل دل زبان دان نگاه سائل است

باهمه نزدیکی از وی کام دل نتوان گرفت
تشنه ام بر کنار آب جو پا در گل است

در لوازم گفتگو از آگهی وا مانده ایم
پیچ و تاب ره نشان دوری منزل است

عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا
هرچه جز هستیست هیچ و هرچه جز حق باطل است

ما همان عین خودیم اما خود از وهم دوئی
درمیان ما و غالب ما و غالب حائل است

هم وعده و هم منع ز بخشش چه حساب است
جای نفسیست مگر رنجوران داد شراب است

در مژده ز جوی عسل و کاخ زمرد
چیزی که بدلبستگی ارزد می ناب است

لهراسپ کجا رفت و پرویز کجا است
آتشکده ویرانه و میخانه خراب است

از جلوه هنگامه شکیبا نتوان شد
لب تشنهٔ دیدار ترا قلزم سراب است

با اینهمه دشوار پسندی چه کند کس
تا پرده برانداخته در بند حجاب است

دوشینه بمستی که مکیدست لبش را
کامروز به پیمانهٔ مے در شکر آبست

آن قلزم داغیم که بر ما ز جهنم
چندان که فتد صاعقه باران در آبست

سرگرمی هنگامهٔ طامات نداریم
فیضی که من از دل طلبم بوی کبابست

هیچستی آئینه فگند از نظر ما
ما را که ز بیداری دل دیده بخوابست

تا غالب مسکین چه تمتع برد از تو
برداشته انچه خود از چهره نقابست

بسکه از تاب نگاه تو ز آسودن رفت
باده چون رنگ خود از شیشه بپالودن رفت

این سفال از کف خاک جگر گرم که بود
دست شستیم ز صهبا که به پیمودن رفت

خیز و در دامن باد سحر آویز بعذر
گر شبت تیره بداغ مژه نکشودن رفت

هر چه از گریه فشاندیم به نشمردن ریخت
هر چه از ناله رساندیم به نشنودن رفت

ریگ در بادیهٔ عشق روانست هنوز
تا چها پای درین راه بفرسودن رفت

باخت از بسکه زلیخا بتماشای تو رنگ
از حیا بر در زندان بگل اندودن رفت

بر تنک مایگیم رحم که یک عمر گناه
هم بتاراج سبکدستی بخشودن رفت

داغ تردستی اشکم که ز افسردن دل
هر چه در گریه فزودیم در افزودن رفت

شست و شو مشغلهٔ شوخی ابر کرمست
دژمم آن خرقه که با داغ نیالودن رفت

مدعی خواست رود بر اثر من غالب
هر چه زو بود بسودای چو من بودن رفت

نگه بچشم نهان و نه چین جبین پیداست
شگرفی تو ز انداز مهر و کین پیداست

نظاره عرض جمالت ز نوبهار گرفت
شکوه صاحب خرمن ز خوشه چین پیداست

رسید تیغ تو ام بر سر و ز سینه گذشت
زهے شگفتگی دل که از جبین پیداست

بجرم دیدهٔ خونبار کشته ما را
ترا ز دامن و ما را ز آستین پیداست

زهے لطافت پرواز سے ابر بهار
که هر چه در دل بادست از زمین پیداست

فتیله رگ جان سر بسر گداخته شد
ز پیچ و تاب نفسهای آتشین پیداست

نفس گداختن جلوه در هوای قدش / ز خوی فشانی آن روی نازنین پیداست
عیار فطرت پیشینیان ز ما خیزد / صفای باده ازین دُرد ته نشین پیداست
زهی شکوه تو کاندر طراز صورت تو / ز خود بر آمدن صورت آفرین پیداست

نهاد نرم ز شیرینی سخن غالب
بسان موم ز اجزای انگبین پیداست

گر بار نیست سایهٔ خود از بید بوده است / باری بگو که از تو چه امید بوده است
شادم ز درد دل که بغز شکیب ریخت / نومیدیی که راحت جاوید بوده است
ظالم هم از نهاد خود آزار میکشد / برفرق اره از رهٔ تشدید بوده است
شبها کند ز روی تو دریوزهٔ ضیا / مه کاسهٔ گدائی خورشید بوده است
تلخست تلخ رشک تمنای خویشتن / شادم که دل ز وصل تو نومید بوده است
در ماه روزه طرهٔ پریشان چه میبردی / می خور که در زمانه شب عید بوده است
از رشک خوشنوائی ساز خیال من / مضراب نی بناخن ناهید بوده است
هر گونه حسرتی که ز ایام میکشیم / دُرد ته پیالهٔ امید بوده است
حق را ز خلق جو که نو آموز دید را / آئینه خانه مکتب توحید بوده است

نادان حریف مستی غالب مشو که او
دردی کش پیالهٔ جمشید بوده است

یار در عهد شبابم بکنار آمد و رفت / همچو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت
تا نفس باختهٔ پیروی شیوهٔ کیست / تند بادی که بتاراج غبار آمد و رفت
سبحه گردان اثرهای هو دست خیال / هر چه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت
طالع بسمل ما بین که کماندار از پی / بارها بر اثر خون شکار آمد و رفت
شادی و غم همه سرگشته تر از یکدگر اند / روز روشن بوداع شب تار آمد و رفت
هرزه مشتاب و پی جاده شناسان بردار / ای که در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت
برق تمثال سراپای تو میخواست کشید / طرز رفتار ترا آئینه دار آمد و رفت

هله غافل ز بهاران چه طمع داشته‌ئی
گیر کامسال به نگینی بار آمد و رفت

بفریب اثر جلوهٔ قاتل صد بار
جان به پروانگی شمع مزار آمد و رفت

غالبا عین جز نیست بهنجار برون
موج این بحر مکرر بکنار آمد و رفت

اختری خوشتر ازین نه جهان میبایست
خرد پیرم و بخت جوان میبایست

بزم‌ئی که به آهنگ غزل بنشینیم
خاک گلبوی و هوا مشک فشان میبایست

بر نتابم بسبو باده ز دور آوردن
خانهٔ من بسر کوی مغان میبایست

به گرائیش خوشم اما به نمایش خوارم
پرسشی چند ز یارم بزبان میبایست

تاب بد مهرم نکند خسته دلی دور ز شوق
روی گرمی ز رقیبان بمیان میبایست

نرسد نامه و در اندیشه سببهاست بسی
بهر بدعهدی ز عزیزان گمان میبایست

هرزه دل بر درد دلیار نهادن نتوان
سوی کیم از روز سیهی نگران میبایست

ساز هستی کنم و دل بغمش نگسیرد
هم در اندیشه خدنگم به نشان میبایست

یا تمناست من از خلد برین گر گذشتی
یا خود امیدگهی در خور آن میبایست

تا تنک مایه بدریوزه خود آرا نشود
نرخ پیرایهٔ گفتار گران میبایست

قدر انفاس گرم در نظرستی غالب
در غم و بهره رنجم بفغان میبایست

از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است
جنس را دین جوهر آرایشی ارزان شده است

چشم بد دور چه خوش می‌گذرم مست شب که بنه
نفس سوخته در سینه پریشان شده است

در دلش حرف و دو درد و حرم ناشناسی
تا چه رو داد که در زاویه پنهان شده است

لب گزد بیخود و با خود سخن آسی که دارد
تا چه گفته است که از گفته پشیمان شده است

داغم از مور دلنگر بازی شوخش به شکر
کشش بود چه بر دل آن با که مژگان شده است

گفتم البته دهن شاد بمردن گردد
گفت دشوار که مردن بتو آسان شده است

مردم و عشق چراغ و کند می به ایاغ
تا خود از شب چه بجا ماند که مهمان شده است

شاهد و می ز میان رفته و شادم بسخن
کشته ام بید درین باغ که ویران شده است

شهر تم گر به مثل مائده گردد بینی
که بر آن مائده خورشید نمکدان شده است

غالب آزرده سروشیست که از مستی قرب
هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده ست

فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت
که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت

بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تنم
قضا بعربده در چشم پاسبانم سوخت

شنیده که بآتش نسوخت ابراهیمؑ
ببین که بی شرر و شعله میتوانم سوخت

شرار آتش زردشت در نهادم بود
که هم بداغ مغان شیوه دلبرانم سوخت

عیار جلوهٔ نازش گرفتن ارزانی
هزار بار بتقریب امتحانم سوخت

مرا دمیدن گل در گمان فگند امروز
که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت

ز گلفروش ننالم کز اهل بازارست
تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت

چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر
که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت

چو وارسید فلک کاندر متاعم نیست
ز جوش گرمی بازار من دکانم سوخت

نفس گداختگیهای شوق را نازم
چه شمع با سرا پردهٔ بیانم سوخت

نوید آمدنت رشک از قفا دارد
شگفته روئی گلهای بوستانم سوخت

کسی درین کف خاکسترم مباد انباز
چه شد گر آتش همسایه خانمانم سوخت

مگر پیام عتابی رسیده است از دوست
شکسته رنگی یاران رازدانم سوخت

خبر دهید بقاتل که هجر می کشدم
ز ماهتاب چه منت برم کتانم سوخت

سخن چه عطر شرر بر دماغ زد غالب
که تاب عطسهٔ اندیشه مغز جانم سوخت

گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست
گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیست

معنی غریب مدعی و خانه زاد ماست
هر جا عقیق نادر و اندر یمن بسیست

مشکین غزاله ها که نه بینی بهیچ دشت
در مرغزارهای نقا و ختن بسیست

در صفحه بنودم همه انچه در دلست
در بزم کمترست گل و در چمن بسیست

لیلی بدشت قیس رسیدست ناگهان
در کاروان جمازهٔ محمل فگن بسیست

باید بغم نخوردن عاشق معاف داشت
آنرا که دل ربودن و نشناختن بسیست

زور شراب جلوهٔ بت کم شمرده ایم
ما را نظر بحوصلهٔ برهمن بسیست

گرد رهوای قرب تو بستیم دل مرنج
خود نا کشوده جای در آن انجمن بسیست

تاثیر آه و نالهٔ مسلم شدے مترس
ما را هنوز عربده با خویشتن بسیست

غالب انخورد چرخ فریب از هزار بار
گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست

چو صبح من ز سیاهی بشام مانندست
چگویمت که زشب چند رفت یا چندست

به رنج از پے راحت نگاهداشته اند
ز حکمتست که پای شکسته در بندست

دراز دستی من چاکی ارفگند چه عیب
ز پیش دلق ورع با هزار پیوندست

نه گفته که به تلخے بساز و پند پذیر
برو که بادهٔ ما تلخ تر ازین پندست

وجود او همه حسنست و هستیم همه عشق
به بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست

نگاه مهر بدل سر نداده چشمهٔ نوش
هنوز عیش باندازهٔ شکر خندست

نویم آن که مباد امیرم از شادی
نگوید ارچه بمرگ من آرزومندست

شمار کجروی دوست در نظر دارم
درین نورد ندانم که آسمان چندست

اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار
که بنده خوبی او خوبی خداوندست

نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب
بدین که پرسد و گوید هست خرسندست

ساخت ز راستی بغیر ترک فسونگری گرفت
زهره بطالع عدو شیوهٔ مشتری گرفت

شه به گدا کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد
خاتم دوست دیو برد کشور دل پری گرفت

ترک مراز گیر و دار شغل غرض بود نه سود
فربه اگر نیافت صید شرده به لاغری گرفت

آمد و از ره غرور بوسه بخلوتم نداد
رفت و در انجمن زغیر مزد نواگری گرفت

ای که دلت ز غصه سوخت شکوهٔ درخور وفاست
ور سزد آنکه سرکشی گیر که سرسری گرفت

جاده شناس کوی خصم بود مو دوست راه جوی
منکر ذوق همرهی خرده بر رهبری گرفت

مستی مرغ صبحدم بر رخ گل بهوی لست
هرزه ز شرم باغبان جبهٔ گل تری گرفت

رای زدم که بار غم هم به رقم ز دل رود
نامه چو بستمش ببال مرغ سبک پری گرفت

غالب اگر ببزم شعر دیر رسید و در نشست
کش بفراق حسرتی دل ز سخنوری گرفت

دل بردن ازین شیوه عیانست و عیان نیست
دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست

در عرض غمت پیکر اندیشهٔ لالم
پا تا سرم انداز بیانست و بیان نیست

فرمان تو بر جان من و کار من از تو
بی پرده بهر پرده روانست و روان نیست

نازم بفریبی که دهی اهل نظر را
کز بوسه پیامی بدهانست و دهان نیست

داغیم ز گلشن که بهارست و بقا هیچ
شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست

سرمایهٔ هر قطره که گم گشت به دریا
سودیست که نا بزیانست و زیان نیست

در هر مژه بر هم زدن این خلق جدیدست
نظاره سگالد که همانست و همان نیست

در شاخ بود موج گل از جوش بهاران
چون باده بمینا که نهانست و نهان نیست

ناکس ز تنومندی ظاهر نشود کس
چون سنگ سره که گرانست و گران نیست

پهلو بشگافید و ببینید دلم را
تا چند بگویم که چسانست و چسان نیست

غالب ہلہ نظارگی خویش توان بود
زین پرده برون آ که چنانست و چنان نیست

دل برد و حق آنست که دلبر نتوان گفت
بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت

در رزم گهش ناچخ و خنجر نتوان برد
در بزم گهش باده و ساغر نتوان گفت

رخشندگی ساعد و گردن نتوان جست
زیبندگی یاره و پرگر نتوان گفت

پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند
همواره ترا شد بت و آزر نتوان گفت

از حوصله یاری مطلب صاعقه تیزست
پروانه شو اینجا ز سمندر نتوان گفت

هنگامه سر آمد چه زنی دم ز تظلم / گر خود ستمی رفت بمحشر نتوان گفت

در گرم روی سایه و سرچشمه نجوییم / با ما سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت

آن راز که در سینه نهانست نه وعظست / بر دار توان گفت و به منبر نتوان گفت

کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را / مومن نبود غالب و کافر نتوان گفت

اندوده بداغی دو سه پرکاله فرو ریخت / چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت

آتشکده خوی تو نازم که ز طرفش / رفتم شرر و داغ گل و لاله فرو ریخت

بر ساده دلانت بوفا جلوه همی داد / بیداد تو آب از رخ ولّاله فرو ریخت

گفتم ز که پرسم خبر عمر گذشته / ساقی بقدح بادهٔ ده ساله فرو ریخت

بی سعی نگه مستی آن چشم فسون گر / خونم به سیه مستی دنباله فرو ریخت

مشاطه به آرایش آن حسن خداداد / گل در چمن و قند به بنگاله فرو ریخت

با موج خرامش سخن از باده گوید / کاب رخ این جوهر سیّاله فرو ریخت

چون انجم و خورشید ز برق دم گرمم / شیرازهٔ جمعیت تبخاله فرو ریخت

رشک خط روی تو گر افشرد بدین رنگ / بینی که مه از دائرهٔ هاله فرو ریخت

در قالب ملّا اثرش پرده کشا شد / خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت

دزدیده سر اهل سخن از بیم تو غالب / گوئی رگ ابر قلمت ژاله فرو ریخت

خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت / جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت

آمد از تنگی جا جبهه پرچین کرده رفت / بر خود از ذوق قدوم دوست بالیدن نداشت

شد فگار از نازکی چندانکه رفتارش نماند / نازنین پایش بکوی غیر بوسیدن نداشت

گل فراوان بود دی پر زد و دستم بر بساط / خود بخود پیمانه میگردید و گردیدن نداشت

دیر خواندی سوی خویش از زود فهمیدم دریغ / پیش ازین پایم ز گرد راه پیچیدن نداشت

جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جا تنگ کرد / همچو نبض مرده دود شمع جنبیدن نداشت

گر منافق وصل ناخوش در موافق ہجر تلخ
دیدہ داغم گرد روی دوستان دیدن نداشت

برد آدم از امانت ہرچہ گردون بر نتافت
ریخت می بر خاک چون در جام گنجیدن نداشت

گرنہ ام آزاد خود را در تعلق باختم
سود زیر کوہ دامانی کہ برچیدن نداشت

نامرادی بود نوعی آبروغالب دریغ
در ہلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

ببین کہ در گل و مل جلوہ گر برای تو کیست
مپوش دیدہ ز حق طالب رضای تو کیست

چہ ناکسی کہ ز درد فراق بینالے
نمی رسی کہ درین پردہ ہمنوای تو کیست

کلید بستگی تست غم بجوش اے دل
تو گر چنین نگدازی گرہ کشای تو کیست

شکایتی نفروشی و عشوہ نخرے
تو آشنای کہ خواجہ و آشنای تو کیست

ترا کہ موجۂ گل تا کمر بود دریاب
کہ غرق خون بدر بوستانسرای تو کیست

بلا بصورت زلف تو رو بما آورد
بہ بند خصمی دہریم مبتلای تو کیست

تراست جلوہ فراوان درین بساط ولے
حریف بادۂ میخوارہ آزمای تو کیست

زداورشان شہیدان ہراس یعنی چہ
قویست دست قضا کشتۂ ادای تو کیست

بانتظار تو در پاس وقت خویشتنم
فریب خوردۂ نیرنگ وعدہ ہای تو کیست

زلال لطف تو سیرابے ہوسناکان
یکے ببین کہ جگرتشنۂ جفای تو کیست

ترا ز اہل ہوس ہر یکے بجاے منست
تو و خدای تو شاہم مرا بجای تو کیست

فرشتہ معنی من ربک ار نمی فہمم
بمن بگوی کہ غالب بگو خدای تو کیست

بوادیے کہ در آن خضر را عصا خفتست
بسینہ می سپرم رہ اگرچہ پا خفتست

بدین نیاز کہ با تست ناز میرسدم
گدا بسایۂ دیوار پادشا خفتست

بہ صبح حشر چنین خستہ روسیہ خیزد
کہ در شکایت درد و غم دوا خفتست

خروش حلقۂ رندان ز نازنین پسریست
کہ سر بزانوی زاہد ببوریا خفتست

ہوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز
گسستہ لنگر کشتی و ناخدا خفتست

غمت بشهر شبیخون زنان به بنگه خلق
عسس بخانه و شه در حرم سرا خفته ست

دلم به سبحه و سجاده و ردا لرزد
که دزد مرحله بیدار و پارسا خفته ست

درازی شب و بیداری من این همه نیست
ز بخت من خبر آرید تا کجا خفته ست

ببین ز دور و مجو قرب شه که منظر را
دریچه باز و بدروازه اژدها خفته ست

براه خفتن من هر که بنگرد داند
که میر قافله در کاروانسرا خفته ست

دگر ز ایمنی راه و قرب کعبه چه حظ
مرا که ناقه ز رفتار ماند و پا خفته ست

بخواب چون خودم آسوده دل مدان غالب
که خسته غرقه بخون خفته است تا خفته ست

کشته را رشک کشته دگر ست
من و زخمی که بر دل از جگر ست

رند اجزای روزگار زهم
روز و شب در قفای یکدگر ست

مستی انداز لغزشی دارد
حیف پایی که آفتش ز سر ست

ناله را ما بدار کرد اثر
دل سختش دکان شیشه گر ست

دوستان دشمنند ورنه مدام
تیغ او تیز و خون ما هدر ست

پردهٔ عیب جو دریدهٔ او
نوک کلکم ز دشنه تیزتر ست

عقل و دین بردهٔ دل و جان نیز
آنچه از ما نبردهٔ خبر ست

شه حریر و گدا پلاس برید
آنچه من قطع کرده ام نظر ست

منت از دل نمیتوان برداشت
شکر ایزد که ناله بی اثر ست

نفس و دام را گناهی نیست
ریختن در نهاد بال و پر ست

ریزد آن برگ و این گل افشاند
هم خزان هم بهار رهگذر ست

کم خود گیر و بیش شو غالب
قطره از ترک خویشتن گهر ست

هند را رند سخن پیشه گمنامی هست
اندرین دیر کهن میکده آشامی هست

خسروی باده درین دور اگر میخواهی
پیش ما آی که ته جرعهٔ از جامی هست

نامه از سوز درونم برقسم سوخته شد
قاصد اردم زند از حوصله پیغامی هست

جغد و آزادی جاوید هما را نازم
کش بهر سوکششی از شکن دامی هست

گفته انداز تو که بر ساده دلان بخشائی
پخته کاریست که ما را طمع خامی هست

گه رخ آرائی و گه زلف سیه تاب دهی
یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست

بی تو گر زیسته ام سختی این درد بسنج
بگذر از مرگ که وابسته هنگامی هست

کیست در کعبه که رطلی زنبیذم بخشد
در گرو گان طلبد جامهٔ احرامی هست

می صافی ز فرنگ آید و شاهد زتتار
ما ندانیم که بغداد و بسطامی هست

بر دل نازک دلدار گرانی مکناد
خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست

شعر غالب نبود وحی و نگوییم ولی
تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

لعل تو خستهٔ اثر التماس کیست
بخت من از تو شکوه گزار سپاس کیست

گیرم ز داغ عشق تو طرفی نه بست دل
اینم نه بس بود که جگر روشناس کیست

لرزم بکوی غیر ز بیتابی نسیم
کاندر امید داری بوی لباس کیست

با او بناز وصلی و با من بعزم قتل
آه از امید غیر که همچشم یاس کیست

از بیکسان شهرم و از ناکسان دهر
گر کشته سر تو سلامت هراس کیست

از پرنیان بعربده راضی نمی شود
خار ره تو چشم براه پلاس کیست

لطفت بشکوه از هوس بی شمار من
شوقم بناله از ستم بی قیاس کیست

گیرم که رسم عشق من آورده ام بدهر
ظلم آفریدهٔ دل حق ناشناس کیست

صحن چمن نمونهٔ بزم فراغ تو
با دهر علاقهٔ ربط حواس کیست

غالب بت مرا نگه ناز قحط نیست
تا با منش مضایقه چندین بپاس کیست

آنکه بی پرده بصد داغ نمایانم سوخت
دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت

نه بدر جسته شرار و نه بجا مانده رماد
سوختم لیک ندانم بچه عنوانم سوخت

سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد
این رگ ابر شرر بار بپریشانم سوخت

حاجت افتاد بروزم زسیاهی بچراغ
دل به بیرونقی مهر درخشانم سوخت

سودم از آزار زشم افزون بود آن خار و خسم
کز پی تیشه توان در چمنستانم سوخت

کافر عشقم و دوزخ نبود در خور من
غیرت گرمی هنگامهٔ صنعانم سوخت

پایم از گرمی رفتار نمیسوخت براه
در قدم سوختن خار بیابانم سوخت

تا مدارای بفسون تو در آتش رفتم
خود بداغ تو دل پر پشیمانم سوخت

کردم از سنگ جگر تا نشوم خستهٔ عشق
هم بدان سنگ بهم خوردن پیکانم سوخت

دیگر از خاتمهٔ کفر چگویم غالب
من که زخشندگی جوهر ایمانم سوخت

در بذل آلی و رقم دست کریم ست
نی نی نی کلکم رگ مژگان یتیم ست

رشح کف جم می چکد از مغز سفالم
سیراب نطقم اثر فیض حکیم ست

از آتش لهراسپ نشان میدهد امروز
سوزی که نهانم ز تو در عظم رمیم ست

از حرف من اندیشه گلستان خلیل ست
از روی تو آئینه کف دست کلیم ست

چشم و نکهت گردش جامی ز نبیذ ست
کلک دو رقم تاب سهیلی بهر ادیم ست

در جستن مانند تو نظاره زبون ست
در زادن همتای من اندیشه عقیم ست

ذوق طلبت جنبش اجزای بهار ست
شور نفسم رعشهٔ اعضای نسیم ست

در نطق مسیحا دمم از خصم چه باک ست
در ناز زخود میری از غیر چه بیم ست

بی پرده ستم کن زخت از باده دورنگ ست
بیصرفه بنالم و دلم از غصه دونیم ست

بختم نه بدر کام دل غمزده غالب
گویی که لب یار ست که در بوسه لئیم ست

در بند تو چشم از دوجهان دوخته هست
هشدار که شهباز تو آموخته هست

افغان مرا بی هشی ساخته نیست
در زمزمه بوی جگر سوخته هست

وز دیده ز رخ پرده برانداخته نیست
در سینه دو صد عربده اندوخته هست

تا نسوزی بمیدان وفا تاخته نیست ‌ زین سو هوس جانسپری توخته هست

جدماه توابش قد افراخته نیست ‌ در بزم عتابش رخ افروخته هست

هدتاب مرو غالب اگر رنجیده گردد ‌ در کوی تو گوئی سگ پا سوخته هست

با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست ‌ در امر خاص حجت دستور عام چیست

مستم زخون دل که دو چشمم از آن پرست ‌ گوئی مخور شراب و نه بینی بجام چیست

باد و بست هرکه باده بخلوت خورد مدام ‌ داند که حور و کوثر و دار السلام چیست

دلبسته غمیم و بود مے دوای ما ‌ با خستگان حدیث حلال و حرام چیست

در روز تیره از شب تارم نماند هیم ‌ چون صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست

با خیل مور میرسی از ره خوش ست فال ‌ قاصد بگو کزان لب نوشین پیام چیست

گفتی قفس خوش ست توان بال و پر کشود ‌ بارے علاج خستگی بند دام چیست

از کاسه کرام نصیب ست خاک را ‌ تا از فلک نصیبه کاس کرام چیست

نیکی ز تست از تو نخواهیم مزد کار ‌ در خود بدیم کار تو ایم انتقام چیست

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت ‌ پرسد چرا که نرخ مے لعل فام چیست

گل را بجرم عربده رنگ و بو گرفت ‌ راه سخن به عاشق آزرم جو گرفت

لطف خدائے ذوق نشاطش نمیدهد ‌ کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت

چون اصل کار در نظر همنشین نبود ‌ بیچاره خرده بر روش جستجو گرفت

در خلوتے کشود خیالم ره دعا ‌ کز تنگی بساط نفس در گلو گرفت

شرمنده نوازش گردون نمانده ام ‌ گر چاک دوخت جامه ام از رفو گرفت

با خویشتن چه مایه نظر باز بوده است ‌ کز من دل مرا به هزار آرزو گرفت

گفتم خود از مشاهده بخشائش آورد ‌ خوش باد حال دوست که حالم نکو گرفت

از یک سبو ست باده و قسمت جدا جدا ست ‌ جمشید جام برد و قلندر کدو گرفت

فرمان روانه گشت مسلمان بهیچ شهر | گر رفت مغ ز میکده ترسا فرو گرفت
ایمان اگر بخوف و رجا کرد هم استوار | اخلاص در نمود و قایم دو رو گرفت
هر فتنه در نشاط و سماع آورد مرا | گوی فلک بعربده هنجار او گرفت

رضوان چو شهد و شیر به غالب حواله کرد
بیچاره باز داد و می مشک بو گرفت

غبار طرف مزارم به پیچ و تابی هست | هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست
بهانگ صور سر از خاک بر نمی دارم | هنوز در نظرم چشم نیم خوابی هست
ز مهر دوست نفس نامه بر توان دانست | که نارسیده پیامم مرا جوابی هست
بهرزه جان به غلط داده‌ام وندانستم | که یار دیرپسندی و زود یابی هست
نظر فروز اداهای دشمن ارزانی | بمن سپار اگر داغ سینه تابی هست
ز شوری نمک پرسش نهانی تست | اگر مرا جگر تشنهٔ عتابی هست
خود اولین قدح می بنوش و ساقی شو | که آخر از طرف تست گر حجابی هست
مگر دهم جگر تشنه را دلی بدروغ | نشان دهید سراهش اگر سرابی هست
ز سردمهری ایام نیستم نژند | که در خرابهٔ ما روی آفتابی هست

بهار هند بود برشگال هان غالب
درین خزان کده هم موسم شرابی هست

تا بسویم نظر لطف جمیل تامسن ست | سبزه ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست
لیکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید | صفحهٔ نامه بشادابی برگ سمن ست
کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش | شارح أنبتها الله نباتا حسن ست
گهرافشانی مدح تو بجنبش آورد | خامه ام را که کلید در گنج سخن ست
هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا | مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن ست
بخیال تو به مهتاب شکیبم که نگر | عکس روی تو درین آینه پرتوفگن ست
راست گفتارم و یزدان نپسندد که مرا | حرف ناراست سرودن روش اهرمن ست

بجان گشته یکی دل بزبانم که مرا
میتوان گفت که لختی ز دل اندر دهن ست

دوستی اینکه دم مهر و وفاے تو بدل
باهم آمیخته مانند روان با بدن ست

دوری از دیده اگر روے دهد دور نهٔ
زانکه پیوسته ترا در دل ناکام وطن ست

داورا گرچه همایم به همایون سخنی
لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغن ست

تن باندوه دل و رنج تنم نفزاید
ناله هرچند ز اندوه دل و رنج تن ست

سینه می سوزد ازان اخگر که در دامن ست
بجگر می خلد آن خار که در پیرهن ست

بیکسی هاے من از صورت حالم دریاب
مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست

حیف باشد که دلم مرده و پرسش نکنی
بجهان پرسش ماتمزده رسم کهن ست

چشم دارم که فرستی بجواب غزلم
آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب من ست

غالب خسته بجان جاے بر آن در دارد
گر به تن معتکف گوشهٔ بیت الحزن ست

نه هرزه همچو نی از مغزم استخوان خالیست
که جای ناله زاری درین میان خالیست

بسم به کعبه ز کوے تو وز حق خجلم
ز سجده جبهه و از پوزشم زبان خالیست

هجوم گل بگلستان هلاک شوقم کرد
که جا نمانده و جای تو همچنان خالیست

گریستم نگرستے بخون تپم کامروز
ز پاره جگرم چشم خونچکان خالیست

نه شاهدی بتماشا نه بیدے بنوا
ز غنچه گلبن و از بلبل آشیان خالیست

کنم بجنبش دل شیشه از پری لبریز
سرم ز باد فسون سنجی زبان خالیست

گزش بدیدن من گریه رو نداد چه جرم
نهاد آتش شوق من از دخان خالیست

پر از سپاس اداے تو دفتری دارم
که یکسر از رقم پرسش نهان خالیست

امام شهر به مسجد اگر رهم ندهد
نه جاے من به نیایش گه مغان خالیست

خراب ذوق برو دوش کیستم غالب
که چون هلال سراپایم از میان خالیست

ز من گسستی و پیوند مشکل افتادست
مرا انگیز بخوئے که در دل افتادست

رسد مرا که خجالت کشم ز گرمی دوست
ز خصم داغم و اندیشه باطل افتاده است

به قدر ذوق تپیدن بکشته جا بخشند
سخن به محکمه در کیش قاتل افتاده است

شگافی از جگر ذره نم بردن ندهد
بوادیی که مرا بار در گل افتاده است

وزین روش بچه امید دل توان بستن
میانهٔ من و او شوق حائل افتاده است

به ترک گریه برم وهشت افزودلش
که خود ز شبروی ناله غافل افتاده است

بصبر کم نیم اما عیار ایوبی
بقدر آنکه گرفتند کامل افتاده است

چه در نهنگ و سمندر در آب و آتش من
تنم به قلزم و کشتی بساحل افتاده است

بروی صید تو از ذوق استخوان تنش
هما ز تیزی پرواز بسمل افتاده است

چو اندر آئینه با خویش لابه ساز شوی
ز خود بجوی که ما را چه در دل افتاده است

حریف ما همه بی بذله می خورد غالب
مگر ز خلوت واعظ به محفل افتاده است

ایمنم از مرگ تا تیغت جراحت بار است
روزی ناخوردهٔ ما در جهان بسیار است

ما و خاک رهگذر بر فرق عریان ریختن
گل کسی چیند که او را گوشهٔ دستار است

پارهٔ امیدوار ستم تکلف برطرف
با همه بی التفاتی دردمند آزار است

بر سر کوی تو با مهر مر بجنگ آرد همی
این هجوم ذره کاندر روزن دیوار است

در خموشی تابش روی عرقناکش نگر
تا چها هنگامه سرگرم گفتار است

بینوائی بین که گر در کلبه ام باشد چراغ
بخت را نازم که با من دولت بیدار است

در پرستش سستم و در کامجوئی استوار
بادشه را بندهٔ کم خدمت پرخوار است

از دیدنها مجوی و از شنیدنها گوی
نقشها در خامه و آهنگها در تار است

گر نمودار نیست نقش سجده بر سیما دریغ
ور نشانمند نیست دوش خستهٔ زنار است

دور باش از ریزه های استخوانم ای هما
کاین بساط دعوت مرغان آتش خوار است

کهنه نخل تازه از سر سبز پا افتاده ام
خاکم ار کاوی هنوزم ریشه در گلزار است

باد برد آن گنج باد آورد و غالب را ہنوز
نالۂ الماس پاش و چشم گوہربار ہست

چشم از ابر اشکبار ترست
از عرق جبہۂ بہار ترست

گریہ گرد از فریب و زارم کشت
نگہ از تیغ آبدار ترست

می برانگیزدش بکشتن من
دشمن از دوست غمگسار ترست

دے مگر مست بودہ کامروز
شکرم از شکوہ ناگوار ترست

اے کہ خوی تو بچو روی تو نیست
دیدہ از دل امیدوار ترست

نو بدولت رسیدہ را نگرید
خطش از زلف مشکبار ترست

طفلی و پر دلیرے شکنے
آہ عہدی کہ استوار ترست

ہمہ عجز و نیاز مے خواہند
زار تر ہر کہ حق گزار ترست

خستہ از راہ دور مے آیم
پا ز تن پارہ نگار ترست

شکوہ از خوی دوست نتوان کرد
بادۂ تند سازگار ترست

میرسد گر بخویشتن نازد
غالب از خویش خاکسار ترست

ظہور بخشش حق را ذریعہ بی سببیست
وگرنہ شرم گنہ در شمار بی ادبیست

زگیرودار چہ غم چون بعالمیکہ منم
ہنوز قصۂ حلاج حرف زیر لبیست

رموز دین نشناسم درست و معذورم
نہاد من عجمی و طریق من عربیست

نشاط جم طلب از آسمان نہ شوکت جم
قدح مباش ز یاقوت بادہ گر عنبیست

بالتفات نیرزم در آرزو چہ نزاع
نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبیست

بود بطالع ما آفتاب تحت الارض
فروغ صبح ازل در شراب نیم شبیست

نہ ہم پیالگی زاہدان بلائے بود
درشت گرمی بحثش خلاف شرع نبیست

بسرانچہ درنگری جز بجنبش مائل نیست
عیار بیکسی ما شرافت نسبیست

کسیکہ از تو فریب وفا خورد داند
کہ بیوفائی گل در شمار بوالعجبیست

میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی
بیا به لابه که هیجان قوت غضبیست

نشاط معنویان از شرابخانهٔ تست
فسون بابلیان فصلی از فسانهٔ تست

بجام و آئنه حرف جم و سکندر چیست
که هرچه رفت بهر عهد در زمانهٔ تست

فریب حسن بتان پیشکش اسیر توایم
اگر خطست وگر خال دام و دانهٔ تست

هم از احاطهٔ تست اینکه در جهان ما را
قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست

سپهر را تو بتاراج ما گماشتهٔ
نه هرچه دزد زما برد در خزانهٔ تست

مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیماست
نه تیز گامی توسن ز تازیانهٔ تست

کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و پر ز قضا
خدنگ خوردهٔ کاین صید گه نشانهٔ تست

سپاس جود تو فرض ست آفرینش را
درین فریضه دو گیتی همان دوگانهٔ تست

نوای که محو سخن گستران پیشینی
مباش منکر غالب که در زمانهٔ تست

ردیف ثای مثلثه

محو خودست لیک نه چون من درین چه بحث
او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث

افسانه گوست غیر چه مهر افگنی برو
غم بر نتابد این همه گفتن درین چه بحث

جیحون و نیل نیست دلست از خدا بترس
گر نیست خون دیده بدامن درین چه بحث

بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است
خویشانش ار روند بشیون درین چه بحث

بی پرده شو ز غمزه و الزام ده مرا
گفتم که گل خوشست بگلشن درین چه بحث

مژگان بدل ز ذوق نگه میرود فرو
بی رشته نیست جنبش سوزن درین چه بحث

بت را بجلوه دیده و برجای مانده است
گر بحث می کنم به برهمن درین چه بحث

همسایه ناخوشست خوشم همنشین خموش
گر نامه ام نهاد بروزن درین چه بحث

بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد ... ما کرده ایم پرورش فن درین چه بحث

او جسته جسته غالب و من دسته دسته ام
عرفی کسیست لیک نه چون من درین چه بحث

ردیف جیم تازی

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج ... آیینه گر مرا بزدودن چه احتیاج
با پیرهن ز ناز فرو میرود بدل ... بند قبای دوست کشودن چه احتیاج
چون میتوان برهگذر دوست خاک شد ... بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج
بنگر که شعله از نفسم بال میزند ... دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج
از خود بذوق زمزمه میتوان گذشت ... چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج
در دست دیگریست سفید و سیاه ما ... با روز و شب بعربده بودن چه احتیاج
تا لب کشوده مزه در دل دویده است ... بوس لب ترا بربودن چه احتیاج
بنگر در آتش و تب و تابم نظاره کن ... غمنامه مرا بکشودن چه احتیاج
آن کن که در نگاه کسان محتشم شوی ... بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج
خواب ست و چه همت آواره بینشان ... محو رخ ترا به غنودن چه احتیاج

تاب سموم فتنه گرانیست غالبا
کشت امید را بدرودن چه احتیاج

جلوه میخواهیم آتش شو هوای ما مسنج ... دستگاه خویش بین و مدعای ما مسنج
گر خود ت مهرت بجنبد کام مشتاقان بده ... ورنه نیروی قضا اندر رضای ما مسنج
همنشین دادده و دل در رفدای پاک بند ... میروی از کار و دردی دوای ما مسنج
مرگ ما را تا که تمهید شکایت کرده است ... رنج و اندوهی که دارد از برای ما مسنج
ای که نعش ما بری پندارم از ما بوده ... دستمزد او چه داری خونبهای ما مسنج

خویش را شیرین به ستمزدی خصم را پرویز گیر
سرگذشت کوهکن با ماجرای ما مسنج

آه از شرم تو ناکامی با زود باش
در تلافی پایهٔ مهر و وفای ما مسنج

زاری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد
مردن دشمن ز تاثیر دعای ما مسنج

کام ما محوست عیش بی زوال ما مپرس
دیده ها کورست جنبش‌ها روای ما مسنج

در گذر زین پرده چون دمساز غالب نیستی
مدعی هنجار خود گیر و نوای ما مسنج

ردیف جیم فارسی

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ
زخم دل ما جمله دهانست و زبان هیچ

ای حسن گر از راست نرنجی سخنی هست
نازالمه یعنی چه کمر هیچ و دهان هیچ

در راه تو هر موج غباریست روانی
دلتنگ نگردم ز هر افشاندن جان هیچ

برگریه بیفزود ز دل هرچه فرو ریخت
در عشق بود تفرقهٔ سود و زیان هیچ

تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت
جز گرمی افطار ندارد رمضان هیچ

دنیا طلبان عربده مفت است بجوشید
آزادی ما هیچ و گرفتاری تان هیچ

پیمانهٔ رنگیست درین بزم بگردش
هستی همه طوفان بهارست و خزان هیچ

عالم همه مرآت وجودست عدم چیست
تا کار کند چشم محیطست و کران هیچ

در پردهٔ رسوائی منصور نوائیست
رازت نشنودیم ازین خلوتیان هیچ

غالب ز گرفتاری اوهام برون آی
بالله جهان هیچ و بد و نیک جهان هیچ

ای که نبوی هرچه بود در تماشایش هیچ
نیست غیر از سیمیا عالم بسود الیش هیچ

موجه از دریا شعاع از مهر حیرانی چراست
محو اصل مدعا باش و بر اجزالیش هیچ

آسمان و هست از جبین و کیوانش مگوی
نقش ما هیچ است بر پنهان و پیدایش هیچ

آخر از مینا بجاه و پایه افزون نیستی
بندهٔ ساقی شو و گردن ز ایمایش مپیچ

صورتی باید که باشد نغز و زیبا روزگار
گو به اکسونش مپوش و گو بپیرایش مپیچ

نامه عنوانش بنام تست زانرو تازه است
داغ غم دارد سوادش بر سراپایش مپیچ

دل از آن تست و نعمتهای الوانش تراست
سخت در هم چون سماط خوان یغمایش مپیچ

ای هوس کارت ز گستاخی به بیرحمی کشید
نازکیهای میانش بین بپالایش مپیچ

پیش ازین کی بود اینهم اتفاقی بوده است
اینقدر بر خود ز رنجشهای بیجایش مپیچ

نعش غالب همچنین برجا گذار آخر شبست
خیز و در کحلی پرند گوهر آمایش مپیچ

ردیف حای حطی

بادهٔ پرتو خورشید و ایاغ دم صبح
مفت آنان که در آیند بباغ دم صبح

آفتابیم بهم دشمن و همدرد ای شمع
ما هلاک سر شامیم و تو داغ دم صبح

بعد آنانکه قریب اند بما نوبت ماست
آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح

زین سپس جلوهٔ خور جای چراغان گیرد
شب اندیشه زما یافت سراغ دم صبح

پیش ازین باد بهار اینهمه سرمست نبود
شبنم ماست که ترکرده دماغ دم صبح

سخن ما ز لطافت همه سرجوش می ست
که فرو ریخته از ظرف ایاغ دم صبح

ذوق مستی ز هم آهنگی بلبل خیزد
مفگن آواز بر آواز کلاغ دم صبح

حق آن گرمی هنگامه که دارم بشناس
ای که در بزم تو ماتم‌زده چراغ دم صبح

بوی گل گر نه نوید کرمت داشت چه داشت
ای بشب کرده فراموش چراغ دم صبح

غالب امروز بوقتی که صبوحی زده ام
چیده ام این گل اندیشه ز باغ دم صبح

آ، کہ بعشق فاتح خیبر کنیم طرح
در گنبد سپہر گر دیگر کنیم طرح

در فصل دی کہ گشتہ جہان زمہریر ازو
بنشین کہ آب گردش ساغر کنیم طرح

تا چند بشنوی تو و ما حسب حال خویش
افسانہ ہای غیر مکرر کنیم طرح

ما را زبون مگیر گر از پا در آمدیم
از ما عجب مدار گر از سر کنیم طرح

ہوئی بچرخ دادن گردون برآوریم
عیشی بداغ کردن اختر کنیم طرح

خود را بشاہدی بپرستیم زین سپس
در راہ عشق جادۂ دیگر کنیم طرح

از داغ شوق پردہ نشینی نشان دہیم
در زخم رشک روزنۂ در کنیم طرح

از تار و پود نالہ نقابی دہیم ساز
وز دود سینہ زلف معنبر کنیم طرح

برگ حلل ز شعلہ و آذر بہم نہیم
پیرایہ از شرارہ و اخگر کنیم طرح

از زخم و داغ لالہ و گل در نظر کشیم
از کوہ و دشت حجلہ و منظر کنیم طرح

از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع
از خارہ و خارہ بالش و بستر کنیم طرح

آئین برہمن بہ نہایت رساندہ ایم
غالب بیا کہ شیوۂ آزر کنیم طرح

ردیف خاے معجمہ

ای جمال تو بتاراج نظرہا گستاخ
وی خرام تو بپامالی سرہا گستاخ

داغ شوق تو بہ آرایش دلہا سرگرم
زخم تیغ تو بہ گلگشت جگرہا گستاخ

مردم از درد تو و دور از تو و داغم از غیر
کہ رساند بتو این گونہ خبرہا گستاخ

باخبر باش کہ دردی کہ زبیدردی تست
نالہ را کرد در اظہار اثرہا گستاخ

خواہش وصل خود از غیر ز اخلاص مسنج
کاین گدائیست بدریوزۂ درہا گستاخ

شاد گردم کہ بخلوت نرسیدست رقیب
بینمش چون بتو در راہ گذرہا گستاخ

گریہ ارزانی آن دل کہ بہ نیرو باشد
بشناوری ز سیلاب خطرہا گستاخ

هاے این پنجه که با جیب کشاکش دارد
بود با دامن پاکت چه قدر ها گستاخ

تا زدنهاے نزارش چه محابا باشد
سر زلفی که به پیچید یکسر ها گستاخ

طوطیان در شکر آیند به غالب کاو راست
لبی از نطق بتاراج شکر ها گستاخ

تا بشوید نهاد ما ز وسخ
گشت گرمابه ساز از دوزخ

تا چه بخشند در جهان دگر
کشتگان ترا چمن بر زخ

وه که از کشت زار امیدم
بهرهٔ مور نیز بر ملخ

دلم اجزاے ناله را مدفن
در بت اشخاص بقعه را مسلخ

از دل آرم بساط من آتش
از تو گویم برات من بر یخ

هوس ما و دانه از یک دست
نفس ما و دام از یک نخ

برگ در خورد همت فلک ست
بشکایت چه میزنیم زنخ

مور چون ساز میزبانی کرد
به سلیمان رسید پاے ملخ

با تو شد هم سخن پیام گزار
چه شکیبم بارزش پاسخ

در سخن کار بر قیاس مکن
ترش گردد ترش نه تلخ تلخ

قاصد من براه مرده و من
همچنان در شمارهٔ فرسخ

مرگ غالب دلت بدرد آورد
خویش را کشت و هرزه گشت آوخ

ردیف دال مهمله

دگر فریب بهارم سر جنون ندهد
گلست و جامهٔ آلی که بوی خون ندهد

گسسته تار امیدم دگر بخلوت انس
بزخمهٔ گله سازم نوا برون ندهد

زقاتلی بعذابم که تیغ و خنجر را
بحکم وسوسه زهراب بی شگون ندهد

بدان پرلیست بنازم که بهر تسخیرش
ز مهر دل بزبان رخصت فسون ندهد

جنون نگو ادبش نیست بلکه خودواریست
که تن بهد می عقل ذو فنون ندهد

کفیل هوش خودم وقت می بزم حبیب
بشرط آنکه زیک قلزمم فزون ندهد

ببوی گنج گزیدم خرابه در نه جنون
بهرزه ذوق دلآویزی سکون ندهد

شریک کار نیاورد تاب سختی کار
جواب نالۀ ما غیر بے ستون ندهد

بمن گرای و وفا جو که ساده برهمنم
بسنگ هر که دهد دل بغمزه چون ندهد

ترا بحر به چه حاجت نه آن بود غالب
که جان به لذت آویزش درون ندهد

نگاهش ار لب نامۀ وفا ریزد
سواد صفحه ز کاغذ چو توتیا ریزد

بفرق ما اگرش ناگهان گزار افتد
چو گرد سایه زبال و پر هما ریزد

خوشا بریدن راه وفا که در هر گام
جبین ز پاے باندازِ نقش پا ریزد

زناله ریخت جگر پاره هاے داغ آلود
چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد

بتسمیست ببالین کشتگان خودت
که گل بجیب تمناے خونبها ریزد

دماغ ما ز بلا میرسد مگر ساقی
گدا ز زهرۀ مادر ایاغ ما ریزد

خوش آنکه عجز منش بر سر عتاب آرد
خسک به پیرهن شعلۀ جفا ریزد

بهشت خویش توانی شدن اگر داری
دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد

بروز وصل در آغوشم آنچنان بفشار
که بے من از لب من شکوۀ لتوا ریزد

بچاره درد تو اکسیر بے نیازیهاست
که دلگداز دو در قالب دوا ریزد

بروی عقدۀ کارم بشکل برگ خزان
ز لرزه ناخن دست گره کشا ریزد

غبار شوق بخونابۀ امید سرشت
دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد

شباب و زهد چه ناقدردانی هستیست
بلا بجان جوانان پارسا ریزد

بسجده بر در یار رفتیم تا غالب
خط جبین چو غبار از جبین ما ریزد

به بند پرسش عالم نمی توان افتاد / توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد

فغان من دل خلق آب کرد و رنه هنوز / نگفته ام که مرا کار با فلان افتاد

من آن نیم که بتا نم کنند دلجوئے / خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد

ز رشک غیر بدل خون فتاد ناگه و من / بخون تپم که چه افتاد تا چنان افتاد

هم از تصرف بیتابی زلیخا بود / بچاه یوسف اگر راه کاروان افتاد

حدیث می بدف و چنگ در میان آریم / کنون که کار به شیخ نهفته دان افتاد

فرو نیامدم از بسکه بیخودم بطلب / هزار بار گذارم بر آشیان افتاد

بکوے یار ز پا افتم و کنم فریاد / بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد

شب ار چه با تو بدعوی نمانمائی داشت / به روز طشت مه از بام آسمان افتاد

نفس شراره فشانست و نطق شعله درو / ز حرف خوی که باز آتشم بجان افتاد

غریبم و تو زبان دان من نهٔ غالب
به بند پرسش حالم نمی توان افتاد

غم چو هجوم در افگند ره که مراد میدهد / دانه ذخیره می کند کاه بباد میدهد

آخر منزل نخست خوی تو راه میزند / اول منزل دگر بوے تو زاد میدهد

اے که بدیده نم زتست وے که بسینه غم زتست / نازش غم که هم زتست خاطر شاد میدهد

شوخی دلکشا تنت برگ نبات می نهد / سختی بیوفا دلت رزق جماد میدهد

مست عطای خود کند ساقی ما نه مست مے / داده زیاد می برد بسکه زیاد میدهد

دوست ز رفته بگذرد لیک غبار ما هنوز / در رهش از فزون سری مالش باد میدهد

انچه به من نبشتهٔ نیست ز نامه برنهان / شوخی نامه در کفش نامه کشاد میدهد

میدهیم به خلد جا رحم کجاست اے خدا / آب و هواے این فضا کوی که یاد میدهد

خو بجفا گرفته را تازه کند خراش دل / ور نه بهانه جوی من چیست که داد میدهد

توسن کلک غالبا مصرع فیضیش عنانست
صبح چو ترک مست من شیشه کشاد میدهد

دل اسباب طرب گم کرده در بند غم نان شد
زراعتگاه دهقان بیشود چون باغ ویران شد

گرفتم کز تغافل طاقت ما باج می گیرد
حریف یک نگاه بیمحابا ے تو نتوان شد

تو گستردی بصحرا دام و از رشک گرفتاری
کف خاکم برنگ قمری بسمل پرافشان شد

جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی
برون دادیم راز غم بعنوانی که پنهان شد

بدین رنگست گر کیفیت مردن خوشا حسرت
لب از ذوق کف پای تو عشرتخانه جان شد

سراپا زحمت خویشیم از هستی چه می پرسی
نفس بر دل دم شمشیر و دل در سینه پیکان شد

فراغت برنتابد همت مشکل پسند من
ز دشواری بجان می افتدم کاری که آسان شد

چه پرسی وجه حیرانی که هنگام تماشایت
نگاه از بیخودیها دست و پا گم کرده مژگان شد

زما گرمست این هنگامه بنگر شور هستی را
قیامت میدمد از پردهٔ خاکی که انسان شد

نشاط انگیزی انداز سعی چاک را نازم
به پیراهن همی گنجد گریبانی که دامان شد

شب غربت هما ناشیوهٔ غمخواریے دارد
که هم در ماتم صبح وطن زلفش پریشان شد

قضا از ذوق معنی نشترهٔ میریخت در جانها
نمی از لای پالایش چکید و آب حیوان شد

دلم سوزت نهان دارد ولی در سینه کو بیها
چراغی جسته از چشمش اگر داغی نمایان شد

چو اسکندر ز نادانے هلاک آب حیوانی
خوشا سوهن که هرکس غوطه زد و در روغنش جان شد

خدا را اے بتان گرد دلش گردیدنی دارد
دریغا آبروے دیر گر غالب مسلمان شد

واغم از پردهٔ دل رو بقفا مے آید
تا به بینم که ازین پرده چها مے آید

همچو رازی که به مستی ز دل آید بیرون
در بهاران همه بوی تو ز صبا مے آید

جلوه اے داغ که ذوقم ز نمک مینخرد
مژده اے درد که ننگم ز دوا مے آید

سود غارت زدگیهاے غمت را نازم
که نفس میرود و آه رسا مے آید

زیستم بی تو و زین ننگ نه کشتم خود را
جان فداے تو میا کز تو حیا مے آید

دعوی گمشدگی محضر رسوائیهاست
کز پی مور بویرانهٔ ما مے آید

راز از سینه بمضراب تحریرم بیرون
ساز عاشق ز شکستن بصدا مے آید

برگ گل پردهٔ سازست تمنای ترا — بو که دریافته باشی چه نوا مے آید

درہم افشردن اندام تو چون ما میخواست — خنده بر تنگی آغوش قبا مے آید

رفته در حسرت نقش قدمی عمر بسر — جادهٔ را که بسر منزل ما مے آید

اتفاق سفر افتاد به پیری غالب
انچه از پاے نیامد ز عصا مے آید

خوش ست آنکه باخویش جز غم ندارد — ولے خوشترست آنکه این هم ندارد

قوی کرده پیوند ناسور بستش — گرانمایه زخمے که مرہم ندارد

سرایے که رخشند بویرانه خوشتر — ز چشمے که پیرایهٔ نم ندارد

بجوش عرق رنگ درباخت رویت — گل از نازکے تاب شبنم ندارد

گلت را نوازگست را تماشا — تو دارے بہارے که عالم ندارد

چه ناکس شمرد آنکه خون ریخت ما را — به تیغے که ترکیب او خم ندارد

زماتم نباشد سیه پوش زلفت — که ہندو بدین گونه ماتم ندارد

نگهدار خود را و ز آئینه بگذر — نگاه تو پرواے خود هم ندارد

سخن نیست در لطف این قطعه غالب
بہشتے بود ہند کادم ندارد

مژدهٔ صبح درین تیره شبانم دادند — شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

رخ کشودند و لب ہرزه سرایم بستند — دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند

سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند — ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند

گہر از رایت شاہان عجم برچیدند — بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند

افسر از تارک ترکان پشنگی بردند — به سخن ناصیهٔ فرکیانم دادند

گوہر از تاج گسستند و بدانش بستند — ہرچه بردند به پیدا به نہانم دادند

ہرچه در جزیه ز گبران مے ناب آوردند — بشب جمعهٔ ماه رمضانم دادند

ہرچه از دستگه پارس به یغما بردند — تا بنالم ہم ازان جمله زبانم دادند

دل زغم مرده و من زنده همانا این مرگ
بود از زنده بسالم که امانم دادند

ہم ز آغاز بخوف و خطر ستم غالب
طالع از قوس و شمار از سرطانم دادند

تا کیم دود شکایت ز بیان برخیزد
بزن آتش که شنیدن ز میان برخیزد

می رمی از من و خلقی بگمانست ز تو
بیجا باش و بنشین که گمان برخیزد

گر دہم شرح عتابے که بدلها داری
دود از کارگه شیشه گران برخیزد

باقدت سرو چه شخصیست که ناگه یکبار
بیخود از جا ز ہجوم خفقان برخیزد

بچه گیرند عیار ہوس و عشق دگر
رسم بیداد مباد از جهان برخیزد

کشته دعوی بیدای خویشیم ہمه
وای گر پرده ازین راز نهان برخیزد

زنهار از تعب دوزخ جاوید مترس
خوش بهاریست کزو بیم خزان برخیزد

ناله برخاست و دم خستن از آتش ز سپند
کو شگرفی که چو ما از سر جان برخیزد

جزوی از عالم و از ہمه عالم بیشم
ہمچو موی که بتان را ز میان برخیزد

عمرها چرخ بگردد که جگر سوخته
چون من از دوده آذر نفسان برخیزد

گر دہم شرح ستمهای عزیزان غالب
رسم امید ہمانا ز جهان برخیزد

گویم سخنی گرچه شنیدن نشناسد
صبحیست شبنم را که دمیدن نشناسد

از بند چه بگشاید و از دام چه خیزد
مائیم و غزالی که رمیدن نشناسد

گو هر چه شکایت کند از بی پروائی
مائیم و سرشکی که چکیدن نشناسد

ساقی چه شگرفی کند و باده چه تندی
خون باد دماغی که رسیدن نشناسد

ما لذت دیدار ز پیغام گرفتیم
مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد

بی پرده شو از نا رو مندیش که ما را
چون آینه چشمیست که دیدن نشناسد

بینیم چه بلا بر سر جیب و کفن آرد
دستی که بجز جامه دریدن نشناسد

پیوسته روان از مژه خون جگر ستم
رنگیست رخم را که پریدن نشناسد

شوقم مے گلگون بسبو میزند امشب — پیمانه ز ساقی طلبیدن نشناسد

با لذت اندوه تو در ساخته غالب
گوئی همه دل گشت و طپیدن نشناسد

هردم ز نشاطم دل آزاد بجنبد — تا کیست درین پرده که بی باد بجنبد
برهم زدن کار من آسان ترازآنست — کز باد سحر طرهٔ شمشاد بجنبد
خواهم ز تو آزردگی غیر و چو بینم — عرق حسد خاطر ناشاد بجنبد
مُردم بدم و داغم ازان صید که در دام — نخچیر پی مشغولی صیاد بجنبد
هان شیخ پریخوان مے گلگون بقدح ریز — تا در نظرت بال پریزاد بجنبد
برقی بفشار آرم و ابرے بتراوش — زان دشنه که اندر کف جلّاد بجنبد
از رشک بخون غلطم و از ذوق برقصم — زان تیشه که در پنجهٔ فرهاد بجنبد
اے آنکه در اصلاح تو هرگز ندهد سود — چون طبع کجت را رگ بیداد بجنبد
هر بویه که گرد دل آگاه بگردد — هرچاره که در خاطر استاد بجنبد
وصل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد — خون باد زبانے که باوراد بجنبد

غالب قلمت پرده کشای دم عیسیست
چون بر روش طرز خداداد بجنبد

خوبان نه آن کنند که کس را زیان رسد — دل بردتا دگر چه ازان دلستان رسد
دارد خبر دریغ و من از سادگی هنوز — سنجم همی که دوست مگر ناگهان رسد
مقصود ما ز دیر و حرم جز حبیب نیست — هرجا کنیم سجده بدان آستان رسد
دُردی کشان بمیکده درهم فتاده اند — نازم بخواریی که بمن زین میان رسد
گم شد نشان من چو رسیدم به کنج دیر — مانند آن صدا که بگوش گران رسد
در دام بهر دانه نیفتم مگر قفس — چندان کنی بلند که تا آشیان رسد
راهی که تا نخست همانا نه اینست — خون می خورم که چون بحرم حسابان رسد
رفتم سوے و مژه اندر جگر خلید — زان بیشتر که سینه بنوک سنان رسد

تیر نخست را غلط انداز گفته ام
ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد

امید غلبه نیست به کیش مغان درآی
می گر به جز به دست نداد از مغان رسد

خوارم نه آنچنان که دگر مژدهٔ وصال
باور کنم اگر همه از آسمان رسد

صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند
گفتار من به ثانی صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق تجلی کلیم را
کی در سخن به **غالب** آتش بیان رسد

عاشق چو گفتیش که برو زود میرود
نازم بخواجگی غضب آلود میرود

امشب به بزم دوست کسی نام ما برد
گویی سخن ز طالع مسعود میرود

از ناله ام مرنج که آخر شد است کار
شمع خموشم و ز سرم دود میرود

شادم به بزم وعظ که رامش اگرچه نیست
باری حدیث چنگ و نی و عود میرود

فردوس جوی عمر بوسواس داده را
سرمایه نیز در هوس سود میرود

نخوت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک
حرفی که در پرستش معبود میرود

ماهم به لاغ و لابه تسلی شویم کاش
نادان ز بزم دوست چه خشنود میرود

رشک وفا نگر که بدعوی گه رضا
هرکس چگونه در پی مقصود میرود

فرزند زیر تیغ پدر می نهد گلو
گر خود پدر در آتش نمرود میرود

غالب خوش است فرصت موهوم و فکر عیش
باری که نیست در سر این بود میرود

دانسته گر نهادیم امید جور بود
برگشتنم ز دین دم بسمل ضرور بود

رفت آنکه ما ز حسن مدارا طمع کنیم
سررشته در کف ارنی گوی طور بود

مجرم مسنج رند انا الحق سرای را
معشوقه خودنمای و نگهبان غیور بود

بهالک نگفته ایم که منزل شناس نیست
بیجاده ماند راه از آن رو که دور بود

نازم بامتیاز که بگذشتن از گناه
با دیگران ز عفو و بما از غرور بود

ای آنکه از غرور بهیچم نمی خری
زان پایه باز گوی که پیش از ظهور بود

درد دلم بحشر ز شدت نهفته ماند
خون باد ناله که هم آهنگ صور بود

دل از تو بود و تو پے الزام ما ز ما
بردی نخست انچه ز جنس شعور بود

قطع پیام کردی و دانستم آشتیست
دلاله خوبروی و دلم ناصبور بود

دادی صلای جلوه و غالب کناره کرد
کو بخشش آن گدا که ز غوغا نفور بود

زگریه نکهت خون دل بجوش آمد
ز شادی ستمت سینه در خروش آمد

بجان نوید که شرم از میانه هم رفت
به عیش مژده که وقت وداع هوش آمد

خیال یار در آغوش کم آنچنان بفشرد
که شرم امشبم از شکوه هاے دوش آمد

بآستین بفشان و به تیغ خویش بردار
که جان غبار تن و سر وبال دوش آمد

فداے شیوه رحمت که در لباس بهار
بعذر خواهی رندان باده نوش آمد

ز وصل یار قناعت کنون به پیغامیست
خزان چشم رسید و بهار گوش آمد

زمام حوصله نگرفت و کوهکن جان داد
چه نرم شانه گذشت و چه سخت کوش آمد

شهید چشم تو گشتم که خوش سخن گونیست
هلاک طرز تبسم شو که پرخموش آمد

ترا جمال و مرا مایه سخن سازیست
بهار زینت دکان گلفروش آمد

مپرس وجه سواد سفینه ها غالب
سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد

به عشق از دو جهان بے نیاز باید بود
مجاز سوز حقیقت گداز باید بود

بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت
بجان شکوه تغافل طراز باید بود

چو لب ز هرزه نوایان شوق نتوان شد
چو دل ز پرده سرایان راز باید بود

چو بزم عشرتیان تازه رو نتوان جوشید
چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود

کمر نهفته بتاراج خویش باید بست
شریک مصلحت سعی ناز باید بود

چو شوق بال کشاید نتوان بخود بالید
چو ناز جلوه گراید نیاز باید بود

به صحن میکده سرمست میتوان گردید
به کنج صومعه وقف نماز باید بود

بخون تپیدهٔ ذوق نگاه نتوان زیست
شهید آن مژه‌هاے دراز باید بود

نگه ز دیدهٔ بیدار جو که سائل را
بگدیه طالب درهاے باز باید بود

چه بر زراعت آزادگی خوری غالب
ترا که این همه با برگ و ساز باید بود

نفس از بیم خویت رشتهٔ پیچیده را ماند
نگاه از تاب رویت موی آتش دیده را ماند

ز جوش دل هنوزش ریشه در آبست پنداری
بمژگان قطرهٔ خون غنچهٔ ناچیده را ماند

ز بس کز لاله و گل حسرت ناز تو می جوشد
خیابان محشر وبهاے خون گردیده را ماند

خوشا دلدادهٔ چشم خودش بودن در آئینه
ز سرگرمی نگه صیاد آهو دیده را ماند

غبار از جاده تا اوج سپهر ساده میبالد
ز جوش وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند

بهر جا میخرامی جلوه ات دریاست پنداری
دل از آئینه واکرهای شوقت تپیده را ماند

چه غم ز افتادگیها چون ان بالاست اندوهت
تن از مستی بکویت جان آرامیده را ماند

بهار از رنگ بود در پیشگاه جلوهٔ نازش
گدایان نثار از رهگذر برچیده را ماند

رقیبش برده از راه وفا بنگر که در چشمم
غبار راه او مژگان برگردیده را ماند

جهان ودلست از سودا که میگرداندش غالب
تو گوئی گنبد گردون سر شوریده را ماند

شادم بخیالت که ز تابم بدر آورد
از کشمکش حسرت خوابم بدر آورد

فریاد که شوق تو بکاشانه زد آتش
وانگاه پے بودن آبم بدر آورد

رسوائی من خواست مگر کانهمه سرمست
دور فلک از بزم شرابم بدر آورد

افگنده بجیحون فلک از وادی شادم
کز پیچ و خم موج سرابم بدر آورد

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد

نازم بنگاهت که ز سرمستی انداز
از تفرقهٔ مهر و عتابم بدر آورد

ساقی بکنجی تا بشناسم ز چه جامست
آن باده که از بند حجابم بدر آورد

نازم به گرانمایگی سعی تجسس
کز سرحد این دیر خرابم بدر آورد

لن کشتی اشکسته ز موجم که بتابه | افگند در آتش گر از آبم بدر آورد

غالب ز عزیزان وطن بوده ام اما
آوارگی از فرد حسابم بدر آورد

گرسنه به که برآید زفاقه جانش و لرزد | از آنکه در رسد از راه میهمانش و لرزد
نفس بگردد دل از مهری تپد بفراقت | چو طائری که بسوزانی آشیانش و لرزد
منم بوصل به گنجینه راه یافته دزدی | که در ضمیر بود بیم پاسبانش و لرزد
دگو بکام خود اے دل چه بهره برد توانی | زساده که زنی بوسه بر دهانش و لرزد
نترسد از ز گسستن خدانخواسته باشد | چرا رسد سر آن طره بر میانش و لرزد
ز شور نالهٔ دل دارد اضطراب روانم | چو رائضی که ز کف در رود عنانش و لرزد
ز جنبش مژه مانی دم نگاه به مستی | که بے اراده جهد تیر از کمانش و لرزد
ز شیخ وجد بذوق نشاط نغمه نیابی | مگر بدل گذرد مرگ ناگهانش و لرزد
فغان ز خجلت صراف کم عیار که ناگه | بر آورند زر قلب از دکانش و لرزد

گر از فشاندن جان ستو نیست در سر غالب
چرا به سجده نهد سر بر آستانش و لرزد

آنانکه وصل یار همے آرزو کنند | باید که خویش را بگدازند وا وکنند
وقتست کز روانی مے ساقیان بزم | پیمانه را حباب لب آب جو کنند
مینالی از نئے که به ناخن شکسته اند | اے وائے ناخنے بدلت گر فرو کنند
دیوانه وچه رشته ندارد گریبان | تاری کشد ز جیب که جاے رفو کنند
خون هزار ساده بگردن گرفته اند | آنانکه گفته اند نکویان نکو کنند
لب تشنه جوی آب شمارد سراب لا | می زیبد ار بهستی اشیا غلو کنند
از بس بشوق روی تو مستست نوبهار | بوی می آید ار دهن غنچه بو کنند
پیمانه را به ماتم صهبا نشناند لست | اے وائے گر ز خاک وجودم سبو کنند
آلوده ریا نتوان بود غالبا | پاکست خرقه که بمی شست و شو کنند

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود ‏ بنگر بر آبگینه ز خارا چه میرود

خوابیده است تا که بکویت رسیده است ‏ گر سر رود براه تو از پا چه میرود

گوئی مباد در شکن طره خون شود ‏ دل زان تست از گره ما چه میرود

پیداست بے نیازی عشق از فنای ما ‏ گر زور رفت شکست ز دریا چه میرود

آئینه خانه ایست غبارم ز انتظار ‏ او جانب چمن بتماشا چه میرود

گر جلوهٔ رخ تو بساغر ندیده ایم ‏ چندین بذوق باده دل از جا چه میرود

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم ‏ دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

یک ره اگر بوادی مجنون کند گذار ‏ از ساربان ناقهٔ لیلا چه میرود

انے شرم باز داشته از جلوه سازیت ‏ از پشت پا بر آئنه آیا چه میرود

هفت آسمان بگردش و ما در میانه ایم ‏ غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود

نه از تر مست کز چشم وے آسان بر نمی آید ‏ نگاهش با درازیهای مژگان بر نمی آید

ازین شرمندگی کز بند سامان بر نمی آید ‏ سر شوریدهٔ ما از گریبان بر نمی آید

گر از رسوائی ناز تو پروا نیست عاشق را ‏ چرا دل خون نمی گردد چرا جان بر نمی آید

ببزم سوختن دود از چراغان بر نمی خیزد ‏ بباغ خون شدن بو از گلستان بر نمی آید

سرت گردم بزن تیغ و دریغا بر رود دلتنگ ‏ دلم تنگست کار از زخم پیکان بر نمی آید

شگفتن عرض بیتابیست هان ای غنچه میدانم ‏ دلت با نالهٔ مرغ سحرخوان بر نمی آید

همان خون کردن و از دیده بیرون ریختن دارد ‏ دلی کز عهدهٔ غمهای پنهان بر نمی آید

نگر آتش نفس دیوانه مرد از اسیرانت ‏ که دود از روزن دیوار زندان بر نمی آید

چه گیرائیست کاین تار ز مو باریکتر دارد ‏ کسی از دام این نازک میانان بر نمی آید

بجو آسودگی گرم دراهی کاندرین وادی ‏ چو خار از پا برآمد پا ز دامان بر نمی آید

برم پیش که یا رب شکوهٔ اندوه دلتنگی ‏ نفس چندان که نالم پریشان بر نمی آید

بدوش خلق نعشم عبرت صاحبدلان باشد ‏ بپای خود کسی از کوی جانان بر نمی آید

برآر از بزم بحث ای جذبهٔ توحید غالب را
که ترک سادهٔ ما با فقیهان بر نمی آید

چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید
بنوعی گفت می آیم که میدانم نمی آید

بویرانی خوشم لیکن جهان چون بیتو ویرانست
اگر باشم به چندین یاد از بیابانم نمی آید

گزشتم زانکه بر زخم دل صد پاره خون گرید
خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی آید

روش بگسسته در سایهٔ دیوار نشسته
بکویش رشک بر مهر درخشانم نمی آید

دعای خیر شد در حق من نفرین بجان کردن
ز نفرین بسکه میرنجد به لب جانم نمی آید

از آن بدخو ندانم چون دهد دلالهٔ دیدار
نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی آید

براه کعبه زادم نیست شادم کز سبکباری
برفتن پای بر خار مغیلانم نمی آید

دلش خواهد که تنها سوی من رو آورد لیکن
فریب همرهان دامن ز دامانم نمی آید

دبیرم شاعرم رندم ندیمم شیوه ها دارم
گرفتم رحم بر فریاد و افغانم نمی آید

شود برهم ولی نز مهر نپذارد که در خوابم
شبی کآواز نالیدن ز زندانم نمی آید

ندارم باده غالب گر سحرگاهش سر راهی
به بینی مست دانی کز شبستانم نمی آید

چون بپوئی بزمین چرخ زمین تو شود
خوش بهشتیست که کس راه نشین تو شود

بهم از نام تو آن مایه پرستی که اگر
بوسه بر غنچه زنم غنچه نگین تو شود

چون به سجده که نه آنست بکاهد از شرم
ماه یکچند بیاید که جبین تو شود

صد قیامت بگدازند و بهم آمیزند
تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود

تاب هنگامهٔ درد آرم و گویم هیهات
چه کنم تا غم هجر تو یقین تو شود

به سخن پیچم و اندوه گسارش گردم
برم از غیر و لی را که حزین تو شود

جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند
من در آتش فتم از هر که قرین تو شود

چشم و دل باخته ام داد بهر خواهد داد
آنکه چون من همه گوش و همه بین تو شود

کفر و دین چیست جز آلایش پندار وجود
پاک شو پاک کہ ہم کفر تو دین تو شود

دو زخ تافتۂ ہست نہادت غالب
آہ ازان دم کہ دم بازپسین تو شود

دیگر از گریہ بدل رسم فغان یاد آمد
رگ پیمانہ زدم شیشہ بفریاد آمد

دل در افروختنش منت دامن نکشید
شادم از آہ کہ ہم آتش و ہم باد آمد

تا ندانی جگر سنگ کشودن ہنر ست
تیشہ داند کہ چہا بر سر فرہاد آمد

داغم از گرمی شوق تو کہ صد رہ بدلم
ہمچنان بر اثر شکوۂ بیداد آمد

خیز و در ماتم ما سرمہ فرو شوی ز چشم
وقت مشاطگی حُسن خداداد آمد

رفتہ بودی دگر از جا بہ سخن سازی غیر
منت از بخت کہ خاموشی ما یاد آمد

خشک و تر سوزی این شعلہ تماشا دارد
عشق یکرنگ کن بندۂ و آزاد آمد

دید پرریختہ و از قفسم کرد آزاد
رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد

بر در یار چہ غوغاست عزیزان بروید
خونبہا مزد سبک دستی جلاد آمد

دادہ خونین نفسی درس خیالم غالب
رنگ بر روی من از سیلی اُستاد آمد

دوش گز گردش انجم گلہ بر روی تو بود
چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود

آنچہ شب شمع گمان کردی و رفتی بشتاب
نفسم پردہ کشای اثر خوی تو بود

چرخ کج باخت بمن در خم دام تو فگند
نعل وارون بلا حلقۂ گیسوی تو بود

دوست دارم گرہی را کہ بکارم زدہ اند
کاین ہمانست کہ پیوستہ در ابروی تو بود

چہ عجب صانع اگر نقش دہانت گم کرد
کو خود از حیرتیان رخ نیکوی تو بود

شب چہ دانی ز تو در بزم بزبان چہ گز
خاصہ بر صدر نشینی کہ بہ پہلوی تو بود

مردن و جان بتمنای شہادت دادن
ہم ز اندیشۂ آزردن بازوی تو بود

خلد را از نفس شعلہ فشان میسوزم
تا ندانند حریفان کہ سر کوی تو بود

روش باد بہارے بہ گمانم افگند
کاین گل و غنچہ پی قافلۂ بوی تو بود

بلعب باد صبا دانمه رسوائی دل / کاخر از پردگیان شکن موی تو بود
هم از آن پیش که مشاطه بد آموز شود / نقش هر شیوه در آئینهٔ زانوی تو بود

لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ
تا چها در دل غالب هوس روی تو بود

گر چنین ناز تو آمادهٔ یغما ماند / به سکندر نرسد هر چه ز دارا ماند
دل و دینی به بهای تو فرستم حاشا / دام گیر آنچه ز بیعانهٔ سودا ماند
هم بسودای تو خورشید پرستم آری / دل ز مجنون برد آهو که به لیلا ماند
باوجود تو دم از جلوه گری نتوان زد / در گلستان تو طاؤس به عنقا ماند
شکوهٔ دوست ز دشمن نتوانم پوشید / گر غم هجر چنین حوصله فرسا ماند
ساز آوازهٔ بدنامی رهزن شکست / آه از آن خسته که از پویه برد واماند
بنده را که بفرمان خدا راه رود / نگذارند که در بند زلیخا ماند
مهر بلغ از افق سروشی کرد طلوع / سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند
بعد صد شکوه بیک عذر تسلی نشوم / کاین چنین مهر ز سردی بمدارا ماند

دربغل دشنه نهان ساخته غالب امروز
نگذارید که ماتم زده تنها ماند

در کلبهٔ ما از جگر سوخته بو برد / با ما گله سنجید و شماتت بعدو برد
خواهم که برد ناله غبارم ز دل دوست / چون گریه تن زار مرا زان سر کو برد
همره روش کوثر و حوران که دم مرگ / ذوق می ناب و هوس روی نکو برد
بستند ره جرعهٔ آبی به سکندر / دریوزه گر میکده صهبا به کدو برد
دی رند بهنگامه خجل کرد محتسب را / می خورد و هم از میکده آبی بسبو برد
بر ما غم تیمار دل زار سر آمد / دیوانهٔ ما را صنم سلسله مو برد
ما را نبود هستی و دارا نبود صبر / دستی که ز ما شست نگونش فرو برد
دلدار تو هم چو تو فریبنده نگاریست / در حلقهٔ وفا یک دلم آورد و دو برد

یک گریه پس از ضبط دو صد گریه رسادم
تا تلخی آن زهر توانم نگوید برد

نازد به نکویان ز گرفتاری غالب
گوئی بگرو برد دلے را که ازو برد

نادان صنم من روش کار نداند
بر ہر کہ کند رحم سزاوار نداند

بے دشنہ و خنجر نبود معتقد زخم
دلہاے عزیزان بغلم فگار نداند

برتشنہ لب بادیہ سوزد دلش از مہر
اندوہ جگر تشنہ دیدار نداند

گویم سخن از رنج و براحت کندش طرح
روز سیہ از سایہ دیوار نداند

دل را بغم آتشکدہ راز نسنجد
دم را بہ تف نالہ شرربار نداند

عنوان ہواداری احباب نہ بیند
پایان ہوسناکے اغیار نداند

دشوار بود مردن و دشوار تر از مرگ
آنست کہ من میرم و دشوار نداند

دانم کہ ندانست و ندانم کہ غم من
خود کمتر از آنست کہ بسیار نداند

از ناکسی خویش چہ مقدار عزیزم
در عربدہ خوارم کند و خوار نداند

گردم سر آوارہ آزادگی خویش
صد رہ بہ ہمم نبود و گرفتار نداند

فصلے ز دل آشوبی درمان بسر آید
تا چند بجو دبیسیم و غمخوار نداند

پیمانہ بر آن رند حرامست کہ غالب
در بیخودی اندازہ گفتار نداند

خوشا کہ گنبد چرخ کہن فرو ریزد
اگرچہ خود ہمہ بر فرق من فرو ریزد

بریدہ ام رہ دوری کہ گر بیفشانم
بجاے گرد روان از بدن فرو ریزد

ز جوش شکوہ بیداد دوست می ترسم
مبادا مہر سکوت از دہن فرو ریزد

دہد بہ مجلسیان بادہ و بنوبت من
بمن نماید و در انجمن فرو ریزد

مرا چہ قدر بکوئے کہ نازنینان را
غبار بادیہ از پیرہن فرو ریزد

ز خار خار چنین کس چہ نالمی کہ خسک
برخت خواب گل و یاسمن فرو ریزد

ترا کہ عالم نازے بغمزہ بستاید
کسی کہ گل بکنار چمن فرو ریزد

بمن بپرسششم از شکوہ منع کاین خونیست
که خود ز زخم دم دوختن فرو ریزد

بمن بساز و بدان کن غمزه می بجام مریز
که ہوشم از سر و تابم زتن فرو ریزد

بذوق بادہ زبس آب در دہن گردد
می نخوردہ مرا از دہن فرو ریزد

بترس از آنکه به محشر زطرۂ طرار
دل شکسته ام از ہر شکن فرو ریزد

روا است غالب اگر در قائلش گوئے
که از لبش زر واے سخن فرو ریزد

اگر بدل نه خلد ہر چه از نظر گزرد
زہے روانے عمری که در سفر گزرد

بوصل لطف باندازۂ تحمل کن
که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گزرد

ہلاک نالۂ خویشم که در دل شبہا
دود بعربدہ چند انکه از اثر گزرد

ازین ادیب نگاہان حذر کناوک شان
بہر دلی که رسد راست از جگر گزرد

نفس ز آبله ہاے دلم برآرد سر
چنانکه رشته در آمودن از گہر گزرد

حریف شوخی اجزاے نالہ نیست شرر
کہ آن بردن جہد و این ز خارہ در گزرد

کند خدنگ تو قطع خصومت من و غیر
مرا خود از دل و او را ہم از نظر گزرد

زشعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب
که برق مرغ ہوا را ز بال و پر گزرد

شکست ما بعدم نیز ہمچنان پیداست
بصورت سر زلفی که از کمر گزرد

خوشا گلی که بہ برق بلند بالا نیست
دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ برگزرد

دماغ محرمی دل رساندن آسان نیست
چہا که بر سر خار از شیشه گر گزرد

حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گزرد

شوخی چشم حبیب فتنۂ ایام شد
قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد

تا تو بہ عزم حرم ناقه فگندی براہ
کعبه ز فرش سیاہ مردمکها حرام شد

پیچ و خم دستگاہ کرد فزون حرص جاہ
ریشه چو آمد برون دانۂ ما دام شد

ہست تفاوت بسی ہم ز رطب تا نبیذ
لذت دیگر دہد بوسه چو دشنام شد

ای که ترا خواستم لب ز مکیدن فگار
خود بهم اندر طلب خستهٔ ابرام شد

گر همه مهری برو در همه خشمی بخسپ
صبح امید مرا روز سیه شام شد

ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر
بوسه شود در لبم هرچه ز پیغام شد

همچو خسی کش شرر چهره گشائی کند
صورت آغاز ما معنی انجام شد

دیگرم از روزگار شکوه چه در خور بود
ناله شرر تاب شد اشک جگرفام شد

ای شده غالب ستای دشمنی بخت بین
خود صفت دشمنست انچه مرا نام شد

نیست وقتی که بما کاهشی از غم نرسد
نوبت سوختن ما به جهنم نرسد

دوری درد ز درمان نشناسی ہشدار
کز تپیدن دل افگار بمرهم نرسد

می به زنهار مکن عرض که این جوهر ناب
پیش این قوم بشورابهٔ زمزم نرسد

خواجه فردوس بمیراث تمنا دارد
وای گر در روش نسل به آدم نرسد

صلهٔ دمزد میندیش که در ریزش عام
لاله از داغ و گل از چاک بشبنم نرسد

بهره از سرخوشیم نیست دماغ عالیست
باده گر خود بود از میکدهٔ جم نرسد

هرچه بینی بجهان حلقهٔ زنجیری هست
هیچ جا نیست که این دائره باهم نرسد

فرخا لذت بیداد کزین راهگذر
بکسان میرسد آنکس که بجز وهم نرسد

هر کجا دشنهٔ شوق تو جراحت بارد
جز خراشی بجگر گوشهٔ ادهم نرسد

طوبی فیض تو هر جا گل و بار افشاند
جز نسیمی به پرستشگه مریم نرسد

سوزد از تاب سموم دم گرمم غالب
دل گرش تازگی از اشک دمادم نرسد

آزادگیست سازی اما صدا ندارد
از هرچه درگذشتیم آواز پا ندارد

عشقست و ناتوانی حسنست و سرگرانی
جور و جفا نتانم مهر و وفا ندارد

فارغ کسی که دل را با درد واگذارد
کشت جهان سراسر دارو گیا ندارد

درهم فشار خود را تا در رسد دماغی
در بزم ما ز تنگی پیمانه جا ندارد

اے سبزهٔ سر ره از جور پا چه نالی
در کیش روندگاران گل خون بها ندارد

صد ره درین کشاکش بگذشته در ضمیرش
رنجور عشق گوئے آه رسا ندارد

هر مطلعی که ریزد از خامه ام معانیست
جز نغمهٔ محبت سازم نوا ندارد

جان در غمت فشاندن مرگ از قفا ندارد
تن در بلا فگندن بیم بلا ندارد

بر خویشتن بخشائے گفتم دگر تو دانی
دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

کشتن چنانکه گوئی نشناختست ما را
هی ناتمام لطفی کز شکوه وا ندارد

مهرش ز بیدماغی ماناست با تغافل
یارب ستم مبادا بر ما روا ندارد

چشمی سیاه دارد یعنی بما نه بیند
روئے چو ماه دارد اما بها ندارد

چون لعل تست غنچه اما سخن نداند
چون چشم تست نرگس اما حیا ندارد

آبش گداز خاکی بادش نفس بخارے
دهلی بمرگ غالب آب و هوا ندارد

شوقم ز بند بر در فریاد میزند
بر آتش من آب دم از باد میزند

تا الفگنے چه ولوله اندر نهاد ما
کائینه از تو موج پریزاد میزند

از جوی شیر و عشرت خسرو نشان نماند
غیرت هنوز طعنه به فرهاد میزند

هرگز مذاق درد اسیری نبوده است
با ناله که مرغ قفس زاد میزند

ممنون کاوش مژه و نیشتر نیم
دل موج خون ز زور خداداد میزند

خونی که دی به جیبم ازو خار خا ربود
امروز گل بدامن جلاد میزند

اندر هوائے شمع هما ناز بال و پر
پروانه دشنه در جگر باد میزند

زین بیش نیست قافلهٔ رنگ را درنگ
گل یک قدح بسایهٔ شمشاد میزند

ذوقم بهر شراره که از داغ می جهد
دل را نوائے دیر بماناد میزند

چون دید کز شکایت بیداد فارغم
بر زخم سینه ام نمک داد میزند

تا دستبرد آتش سوزان دهد بباد
سنگ از شرار خنده بپولاد میزند

غالب سرشک چشم تو عالم فرو گرفت
موجیست دجله را که به بغداد میزند

باید زی هر آئنه پرهیز گفته اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم
آن قصهٔ شکر که به پرویز گفته اند

خون ریختن بکوی تو کردار چشم ماست
مردم ترا برای چه خونریز گفته اند

گویم ز سوز سینه و گوید که این همه
تا خود نگشته آتش دل تیز گفته اند

نشگفت دل زباد تو گوئی دروغ بود
از نوبهار انچه به پائیز گفته اند

انداخت خار در ره و انداز خوانده اند
انگیخت گرد فتنه و انگیز گفته اند

گفتا سخن زبیسر و پایان نه زیرکیست
با قیس ره نوردی شبدیز گفته اند

نازی بصد مضایقه عجزی بصد خوشی
گر از تو گفته اند ز ما نیز گفته اند

غالب ترا بدیر مسلمان شمرده اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

صبحست خوش بود قدحی بر شراب زد
یاقوت باده بر قوهٔ آفتاب زد

نشتر به مغز پنبه مینا فرو برید
کافاق امتلا ز هجوم سحاب زد

ذوق می مغانه ز کردار باز داشت
آه از فسون دیو که راهم بآب زد

تا خاک کشتگان فریب وفای کیست
کاندر هزار مرحله موج سراب زد

رنگی که در خیال خود اندوختم ز دوست
تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد

گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن
از جبهه ناگشوده به بند نقاب زد

گر هوش ما بساط ادای خرام نیست
نقشی توان بصفحهٔ دیبای خواب زد

تا در هجوم ناله نفس باختم به کوه
سنگ از گداز خویش برویم گلاب زد

ای لاله بر دلی که سیه کردهٔ مناز
داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد

غم مشربان بچشمهٔ حیوان نمی دهند
موجی که دشنه در جگر از پیچ و تاب زد

غالب کسان ز جهل حکیمش گرفته اند
بیدانشی که طعنه بر اهل کتاب زد

ننگ فرهادم بفرسنگ از وفا دور افگند / عشق کافر شغل جان دادن بمزدور افگند

شادم از دشمن که از رشک گدازم در دلش / نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افگند

قربتی خواهم بقاتل کاستخوان سینه ام / قرعهٔ فالی بنام زخم ساطور افگند

از شهیدان ویم کز بیم برق خنجرش / لرزه در حور افتد و جام از کف حور افگند

شرم جور خاص خاص اوست لیکن در جواب / چون فرو ماند سخن در رسم جمهور افگند

چون بجوید کام تلخی پرستاری کنم / خویش را بر رخت خواب ناز رنجور افگند

وقت کار این جنبش خلخال کاندر ساق تست / حلقهٔ رغبت بگوش خون منصور افگند

گر قضا جام از تلافی درخور عشرت کند / آه از آن خونابه کاندر جام فغفور افگند

گر مسلمانی یکی بین زردهشت ست تا کند / اختلافی در میان ظلمت و نور افگند

آمدم بر راه و غالب گرد دل میگردم / لغزش پائی که باز از جاده ام دور افگند

بره با نقش پای خویشتنم از غیرت سری باشد / که ترسم دهشت جویان را بکویش رهبری باشد

نمی گیری بخون خلق بی پروا نگاهان را / تواند بود یارب بعد محشر محشری باشد

چه گویم سوز دل یا چون تو غم نادیده بدمستی / مثالی وانمایم گر کباب اخگری باشد

رسد هر روزم از خلد برین ناخوانده مهمانی / جحیم من گر از داغ بهشتی پیکری باشد

نخواهد بود رسم آنجا بدیوان داوری بردن / گرفتم کشور مهر و وفا را داوری باشد

توان صیقل بهای تیغ قاتل هم ادا کردن / اگر فصاد را در دهر فرد نشتری باشد

بکیدم آن قدر کز بوسه و دشنام خالی شد / لب یار است و حرفی چند گویا دیگری باشد

بذوق لذتی کز خاره و خار است پهلو را / بنالم همچنین گر هم ز نسرین بستری باشد

بجانی گر خود از کوهست در دی لرزه اندازد / بچشمی گر خود از سامست گردی لشکری باشد

ستایم حق شناسیهای محبوبی که در محفل / دلش با چشم پر خون و لبش با ساغری باشد

نبود از تیشه پیدا سر بسنگی میزدم لیکن / ستم باشد که در بیهوده میری همسری باشد

بیا بدهم زمن انچه از ظهوری یافتم غالب / اگرچه گو و بیانان را زمن پیغمبری باشد

دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد
رفتن عکس تو از آینه آواز دهد

مغز جان سوخت ز سودا و بکام تو هنوز
زهر رسوائی ما چاشنی راز دهد

خاک خون باد که در معرض آثار وجود
زلف و رخ در کشد و سنبل و گل باز دهد

داغم از پرورش چرخ که در بزم امید
سر شمعی که فروزد به دم گاز دهد

دل چه بندید ستم از دوست نشاط آغاز د
شیشه ساز نیست که تا بشکند آواز دهد

های پرکاری ساقی که به ارباب نظر
می باندازه و پیمانه باندازه دهد

طره ات مشک بدامان نسیم افشاند
جلوه ات گل بکف آینه پرداز دهد

سعی زین بال فشانی جگرم سوخت دریغ
کاش آبی ز نم خجلت پرواز دهد

ای که بر خوان وصال تو قناعت کفر است
هان صلائی که مرا حوصله آز دهد

من سر از پا نشناسم به ره سعی و سپهر
هر دم انجام مرا جلوه آغاز دهد

پرده داران به نی و ساز ز نشاط غرق اند
ناله میخواست که شرح ستم ناز دهد

هر نسیمی که ز کوی تو بجا کم گذرد
یادم از ولوله عمر سبک تاز دهد

چون ننازد سخن از مرحمت دهر بخویش
که برد عرفی و غالب بعوض باز دهد

کو فنا تا همه آلایش پندار برد
از صور جلوه و از آینه زنگار برد

شب ز خود رفتم و بر شعله گشودم آغوش
کو بد آموز که بیغاره بدلدار برد

گفته باشی که به هر حیله در آتش فگنش
غیر میخواست مرا ای تو به گلزار برد

باز چسپیده لب از جوش حلاوت باهم
مرگ مشکل که ز ما لذت گفتار برد

عشوه ای مرحمت چرخ مخر کاین عیار
یوسف از چاه بر آرد که به بازار برد

شوق گستاخ و تو سرمست بدان بد خوئی
هان ادائی که دل دوست ز من کار برد

خونچکان نیست نسیم از اثر ناله من
کیست کز سعی نظر پی بدر یار برد

تو نیائی ز بلب بام و بکوی تو مدام
دیده ذوق نگه از روزن دیوار برد

ناز د آئینه مائیم بصفا تا شوق
بتو از جانب ما مژده دیدار برد

هرزه‌ات سفت دل و رفت نگاه تو فزود — کز ضمیرم گله سرزنش خار برد

خاکی از ره گذر دوست بفرقم ریزید — تا ز دل حسرت آرایش دستار برد

میزند دم از فنا غالب و تسکینش نیست
بوکه توفیق ز گفتار به کردار برد

چاک از جیبم بدامان میرود — تا چه بر چاک از گریبان میرود

جوهر طبعم درخشان ست لیک — روزم اندر ابر پنهان میرود

گر بود مشکل مرنج ای دل که کار — چون رود از دست آسان میرود

جز سخن کفری و ایمانی کجاست — خود سخن در کفر و ایمان میرود

هر نسیمی را مشامی درخورست — بوی پیراهن به کنعان میرود

آید و از ذوق نشناسم که کیست — تا رود پنداشتی جان میرود

میبرد امانه یکجا می برد — می رود اما پریشان میرود

هرکه بیند در رهش گوید همی — قبلهٔ آتش پرستان میرود

اول ماهست و از شرم تو ماه — آخر شب از شبستان میرود

بگذر از دشمن دلش سختست سخت — آبروی تیر و پیکان میرود

کیست تا گوید بدان ایوان نشین
انچه بر غالب ز دربان میرود

تو بیدی ما گردش ایام ندارد — روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

بوسم لب دلدار و گزیدن نتوانم — ز مستی دلم حوصلهٔ کام ندارد

مفرست بطوف حرم دوست نسیمی — کز نکهت گل جامهٔ احرام ندارد

هر ذرهٔ خاکم ز تو رقصان بهوائیست — دیوانگی شوق سرانجام ندارد

رو تن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست — مرغ قفسی کشمکش دام ندارد

قاصد خبر آورد دهان خشک و داغم — ظرف قدحش رشحهٔ پیغام ندارد

بی نقش وجود تو سراپای من از ضعف — چون بستر خوابست که اندام ندارد

گردید نشانهٔ هدف تیر بلاها — آسایش عنقا که بجز نام ندارد

بلبل بچمن بنگر و پروانه به محفل — شوقست که در وصل هم آرام ندارد

تلخست رگ ذوق کبابی که بسوزد — زان رشک که سوز جگر خام ندارد

آیا بدلت ولولهٔ کسب هوا نیست — یا آنکه سرای تو لب بام ندارد

بوسی که ربایند بمستی ز لب یار — لغزست ولی لذت دشنام ندارد

هر رشحه باندازهٔ هر حوصله ریزند — میخانهٔ توفیق خم و جام ندارد

غالب که بهست از غزلم مصرع استاد
با دام صفای گل بادام ندارد

چه خیزد از سخنی کز درون جان نبود — بریده باد زبانی که خونچکان نبود

حکیم ساقی و می تند و من ز بدخوئی — ز رطل باده بخشم آیم ار گران نبود

نگفته ام ستم از جانب خداست ولی — خدا به عهد تو بر خلق مهربان نبود

زنازکی نتواند نهفت راز مرا — خیال بوسه بران پای بی نشان نبود

چو عشرتی که کند فاسق تنک مایه — ز زخم خون بزبان نسیم ار روان نبود

ز خویش رفته ام و فرصتی طمع دارم — که باز گردم و جز دوست ارمغان نبود

زمام ناقه بدست تصرف شوقست — بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود

فرو برد نفس سرد من جهنم را — اگر نشاط عطای تو در میان نبود

مرا که لب بطلب آشنا نخواسته — روا مدار که شاهد ضمیر دان نبود

امید بوالهوس و حسرت من افزون شد — ازین نوید که اندوه جاودان نبود

بالتفات نگارم چه جای تهنیت ست — دعا کنید که نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سر همخوابی کسی غالب
مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

بتان شهر ستم پیشه شهریار انند — که در ستم روش آموز روزگار انند

برند دل بادائی که کس گمان نبرد — فغان ز پرده نشینان که پرده دارانند

جنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم — در آشتی نمک زخم دلفگارانند
نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ — ز بهر باده هواخواه باد و بارانند
بوعده گشته پشیمان و بهر دفع ملال — امیدوار ببرگ امید ورانند
ز روی خوی و منش نور دیدهٔ آتش — برنگ و بوی جگر گوشهٔ بهارانند
تو سرمه بین و ورق در نورد و دم درکش — مبین که سحر نگاهان سیاهکارانند
ز دید و داد مزن حرف خردسالانند — بگرد راه منه چشم نی سوارانند

ز چشم زخم بدین حیله کی رهی غالب
دگر مگو که چو من در جهان هزارانند

دلستانان بجلند ارچه جفا نیز کنند — از وفائی که نکردند حیا نیز کنند
چون به بینند بترسند و به یزدان گردند — رحم خود نیست که برحال گدا نیز کنند
خسته تا جان ندهد وعدهٔ دیدار دهند — عشوه خواهند که در کار قضا نیز کنند
خون ناکامی سی ساله هدر خواهد بود — مهر با ما اگر از بهر خدا نیز کنند
اندران روز که پرسش رود از هرچه گذشت — کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند
از درختان خزان دیده نباشم کاینها — ناز بر تازگی برگ و نوا نیز کنند
گر بود کوتهی از عمر تو دانی داجل — گفته‌ام کار بهنگام روا نیز کنند
نشوی رنجه ز رندان بصبوحی کاین قوم — نفس باد سحر غالیه سا نیز کنند
گفته باشی که ز ما خواهش دیدار خطاست — این خطائیست که در روز جزا نیز کنند

خلق غالب نگر و دشنهٔ سعدی که سرود
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند

دماغ اهل فنا نشئهٔ بلا دارد — بفر قماره طلوع پرهما دارد
بوعده گاه خرام تو گرد منا کم — بیا که شوقم از آوارگی حیا دارد
کشاد شست ادای تو دلنشین نیست — اگر خدنگ تو در دل نشست جا دارد
ز من مترس که ناگه به پیش قاضی حشر — هجوم ناله لبم راز ناله وا دارد

دلم فسرد بیغرا بوعده ذوق وصال
چراغ کشته همان شعله خونبها دارد

تپم ز رشک همانا بجستجوی کسیست
که خور ز تاب خود آتش بزیر پا دارد

پی عتاب همانا بهانه می طلبد
شکایتی که ز ما نیست هم بما دارد

خوشست دعوی آرایش سر دستار
ز جلوهٔ کف خاکی که نقش پا دارد

ز جور دست تهی ناله از نهادم جست
نے که برگ ندارد همان نوا دارد

ز سادگی رمد از حرف عشق و من بگمان
که دوست تجربه دارد از کجا دارد

بخون تپیدن گلها نشان یکرنگیست
چمن عزای شهیدان کربلا دارد

فغان که رحم بدآموز یار شد غالب
روا نداشت که بر ما ستم روا دارد

نقاب دار که آئین رهزنی دارد
جمال یوسفی و فتنه بهمنی دارد

وفای غیر گرش دلنشین شدست چه غم
خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد

چه ذوق رهروی آنرا که خار خاری نیست
مرو به کعبه اگر راه ایمنی دارد

بدلفریبی من گرم بحث و سود نست
نگاه تو بزبان تو همفنی دارد

بباده گر بودم میل شاعرم نه فقیه
سخن چه ننگ ز آلوده دامنی دارد

خوشم ببزم ز اکرام خویش و زین غافل
که می نمانده و ساقی فروتنی دارد

نباشدش سخنی کش توان بکاغذ برد
برو که خواجه گهرهای معدنی دارد

بیادرید گر اینجا بود زباندانے
غریب شهر سخنهای گفتنی دارد

مبارکست رفیق از چنین بود غالب
ضیای نیر ما چشم روشنی دارد

ز رشکست اینکه در عشق آرزو مردم باشد
تو جان عالمی حیفست گر جان در تنم باشد

زهی قسمت که ساز طالع عیشم کنند آنرا
اگر خود جزوی از گردون بکام دشمنم باشد

بیاسا ساعتی تا بردم تیغت گلو سایم
که از خود نیز در کشتن حقی بر گردنم باشد

شناسم سعی بخت خویش در ناهربانیها
بلرزم بر گلستان گر گلی در دامنم باشد

تو داری دین و ایمانی تبرس از دیده نیرنگش
که خود بود توشهٔ راهی چه باک از زهر غم با خند

بذوق عافیت یاران بسوزند از غم خویش و چون منهم
خلد در پای من خاری که در پیراهنم باشد

بدان تا با من آویزد ز هر حرف رنگ و بو گوید
دلم با دوستی اما زبان با دشمنم باشد

بدین آهنگهای پست نتوان غم برون دادن
مگر صور قیامت ساز شور شیونم باشد

بسودایت همان اندازه از خود رفتنی دارم
اگر چون ناله زنجیر بند از آهنم باشد

بزرجمهر دوش قارون گفتن از دون همتی خیزد
بیا تا در سخن بینیم که غالب همفنم باشد

حور بهشتی ز یاد آن بت کشمیر برد
بیم ضرا طاز نهاد آن دم شمشیر برد

شیوهٔ غمزه صبر و دل و دین ربود
جان که ازو باز ماند شحنهٔ تقدیر برد

ناله در ایوار شوق توشهٔ راهی نداشت
بست بغارت کمر فرصت شبگیر برد

شوق بلندی گرای پایهٔ منصور جست
حوصلهٔ نارسا پی بسر تیر برد

ز نکهت بر دلم مخزن اسرار دید
خواست کلیدش برد طاقت تقریر برد

جنبش ابرو نبود از پی قتلم ضرور
غمزه ز بی طاقتی دست بشمشیر برد

رو نشینی داشت عشق جانشینی داشت مهر
آن خسرا ز آتش گرفت این شکر از شیر برد

خانهٔ زنبور شد کلبه‌ام از دست چرخ
بسکه ز آب و گلم رغبت تعمیر برد

سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت
گرمی نبض دلم عرض بتاثیر برد

عشق ز خاک درت سرمهٔ بینش گرفت
یاوه درآمد هوس نسخهٔ اکسیر برد

با خودش افتاده کار باک ز غالب مدار
ذوق فغانش ز دل ورزش تاثیر برد

تا چند بوالهوس می و عاشق ستم کشد
کو فتنه تا بداد رسد هم علم کشد

دل را بکار ما زچه سر گرم کردهٔ
یعنی بخویش هم کند و از تو هم کشد

رشکست دفع دخل مقدر عتاب چیست
بگذار در دلم مژه چندان که غم کشد

صیدت ز بیم جان نرمد بلکه میرود
تا دشت را ز شوق در آغوش رم کشد

دشوار نیست چارهٔ عیش گریزپای — دور قدح چو سلسله گر سر بهم کشد
آنی که تاب جذبهٔ ذوق نگاه تو — رنگ از گل و می از رز و صید از حرم کشد
شوقم که روشناس دل نازنین تست — نی منت نوشتن و ناز قلم کشد
زشت آنکه تا ز زحمت پشت و شکم رهد — هم رنج کارسازی پشت و شکم کشد
صهبا حلال زاهد شب زنده دار را — اما بشرط آنکه همان صبحدم کشد

از تازگی بدهر مگر رسم نو شود
نقشی که کلک غالب خونین رقم کشد

ذوقش بوصل گرچه زبانم ز کار برد — لب در هجوم بوسه ز پاسش نگار برد
تا خود بپرده ره ندهد کامجوی را — در پرده رخ نمود و دل از پرده دار برد
گفتند حور و کوثر و دادند ذوق کار — منعست نام شاهد و مے آشکار برد
نعش مرا بسوز کم از برهمن نیم — ننگ نسوختن نتوان در مزار برد
گل چهره برفروخت بد انسان که بارها — پروانه را هوس بسر شاخسار برد
دادم ببوسه جان و خوشم کان بهانه جوی — نرخش دو چند کرد و شگرفی بکار برد
می داد و بذله جست مگر ابر قلزمیم — کاورد قطره و گهر شاهوار برد
تا فتنه را ز گردش چشم سیاه گفت — کینی که داشتم بدل از روزگار برد
پیشم ازان بپرس که پرسی ز اهل کوی — گویند خسته زحمت خود زین دیار برد

نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

اگر داغت وجودم را در اکسیر نظر گیرد — سراپای من از جوش بهاران پرده برگیرد
بعرض هر شکستن کز نفس بالد ز بیتابی — خیالم الفت مرغوله مویان را ز سر گیرد
دل از سودای مژگانی که خون گردید کز مستی — بذوق رخنه از هر قطره ره بر نیشتر گیرد
بچشم مدعی همچون چراغ روز بی نورم — چراغم گر بفرض از پرتو خورشید در گیرد
رمش نظاره را از رقص بسمل در چمن چیند — غمش آئینه را از چهرهٔ عاشق بزنگ گیرد

غمم دردی ار شکست اینکه غمخواری نمی‌خواهم / که ترسم یابد او راه که از حالم خبر گیرد

سرت گردم اگر پای نزاکت در میان نبود / تنم از لاغری صد خرده بر موی کمر گیرد

نوردم نامه و دل بار بار از بدگمانی‌ها / نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه بر گیرد

خوشم گر استواری نیست همچون موج کارم را / که هر دم از شکست خود روانی بیشتر گیرد

محبت هر دلی را کز نزاکت سرگران یابد / سبک در دام ذوق نالهٔ مرغ سحر گیرد

خوشا روزی که چون از مستی آویزم بدامانش / گه از دستم کشد گاهم بروی چشم تر گیرد

ز فیض نطق خویشتم بانظیری همزبان غالب / چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

تنگست دلم حوصلهٔ راز ندارد / آه از نی تیر تو که آواز ندارد

هرچند عدو در غم عشق تو بساز است / دانی که چو ما طالع ناساز ندارد

دیگر من و اندوه نگاهی که تلف شد / گفتی که عدو حوصلهٔ آز ندارد

در حسن بیک گونه ادا دل نتوان بست / لعلت مزه دارد اگر اعجاز ندارد

گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم / مسکین سخنی از تو در آغاز ندارد

تمکین برهمن دلم از کفر بگرداند / بتخانه بتی خانه برانداز ندارد

ما ذره و او مهر همان جلوه همان دید / آئینهٔ ما حاجت پرداز ندارد

هر دلشده از دوست در انداز سیاست / ما ناکه نگاه غلط انداز ندارد

بی حیله ز خوبان نتوان چشم ستم داشت / رحمت بران خسته که غماز ندارد

در عربده چشمک زند و لب گزد از ناز / تا بوسه لبم را ز طلب باز ندارد

با خویش بهر شیوه جداگانه دوچار است / پروای حریفان نظرباز ندارد

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب / جام دگران بادهٔ شیراز ندارد

لبم از زمزمهٔ یاد تو خاموش مباد / غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد

تلخی کشش بهزار آب نشوید ز اشک / محرم جلوهٔ آن صبح بناگوش مباد

هوس چادر گل گر ته خاکم باشد
خاکم از نقش کف پاے تو گلپوش مباد

وعده گردیده و فاطره پریشانی را
یارب امشب بدرازی خجل از دوش مباد

غیر گردیده بدیدار تو محرم دارد
فارغ از اندہ محرومی آغوش مباد

گهری کش نظر از همت پاکان نبود
صرف پیرایهٔ آن گردن و آن گوش مباد

هر کرا رخت نمازی نبود از نم مے
جاے در حلقهٔ رندان قدح نوش مباد

رهرو بادیهٔ شوق سبکسیر انند
بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد

مفتیان باده عزیزست مریزید بخاک
چه شد از پرده دگر خون سیاوش مباد

همه گر میوهٔ فردوس بجوانت باشد
غالب آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد

هر ذره را فلک بزمین بوس میرسد
گر خاک راست دعوی ناموس میرسد

زان می که صاف آن بر بتان وقف کرده اند
درد ته پیاله بطاؤس میرسد

زینسان که خو گرفته عاشق کشیست حسن
مرشمع را شکایت فانوس میرسد

خود بیش خود کفیل گرفتاری نست
هر دم بپرسش دل مایوس میرسد

بیرون میا ز خانه به هنگام نیمروز
رشک آیدم که سایه بپابوس میرسد

ارباب جاه را ز رعونت گزیر نیست
کاین نشئه از شراب خم کوس میرسد

گفتمه تو هم بپرسش عبرت برآ چه
گفتا ز طوف دخمهٔ کاؤس میرسد

سجاده رهن می نیز مرفت میفروش
کاین را نسب بخرقهٔ سالوس میرسد

خون موجزن ز مغز رگ جان بدیده ام
داسے که از تراوش کیموس میرسد

خشک ست گر دماغ ورع غالبا چه بیم
کز ذوق سودن کف افسوس میرسد

دریغا که کام و لب از کار ماند
سخنهاے ناگفته بسیار ماند

گدایم نهانخانه را که در وے
در از بستگی ها بدیوار ماند

جنون پرده دارست مارا که مارا
ز آشفتگی سر بدستار ماند

نگہ را سیہ خال طرف عذارش
بہ تمغای رہرو آزار ماند

ادائیست او را کہ از دلربائی
نہفتن ز شوخی بہ اظہار ماند

چہ جویم مراد از شگرفی کہ او را
نشستن ز شنگی بہ رفتار ماند

در آئینۂ ما کہ ناساز بختیم
خط عکس طوطی بہ زنگار ماند

گروہیست در دہر ہستی کہ آنرا
ز پیچش نفس ہا بہ زنار ماند

بجز عقدۂ غم چہ بر دل شمارد
زبانی کہ در بند گفتار ماند

ز قحط سخن ماندم خامہ غالب
بہ نخلی کز آوردن بار ماند

ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد
ز رشک غیر باید مرد گر مہر تو کین باشد

از ان سرمایۂ خوبی بوصلم کام دل جستن
بدان ماند کہ موری خرمنی را در کمین باشد

محبت ہر چہ با آن تیشہ زن کرد از ستم نبود
چنین افتد چو عاشق سخت و شاہد نازنین باشد

بروزی کش بشی با مدعی باید بسر بردن
بمن ضائع کند گر صد نگاہ خشمگین باشد

نسوزد بر خودم دل گر بسوزد برق خرمن را
کہ دانم آنچہ از من رفت حق خوشہ چین باشد

بہ پیر خانقہ در روضہ یکجا خوش توان بودن
بشرط آنکہ از ما بادہ و ز شیخ انگبین باشد

جفاہای ترا آخر وفائی ہست پندارم
درین میخانہ صاف می بجام واپسین باشد

بری از شحنۂ دل تا خون بریزی بیگناہی را
نہی از خدا آئین بیباکی نہ این باشد

چہ رفت از زہرہ با ہاروت خاکم در دہن بادا
تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد

از ان گردی کہ در راہش نشیند بر رخم غالب
چہ خیزد چون ہم از من رنج ہم از من آستین باشد

از رشک کرد آنچہ بمن روزگار کرد
در خستگی نشاط مراد یدخوار کرد

در دل ہمی ز بینش من کینہ داشت چرخ
چون دیدکان نماند نہان آشکار کرد

بد کرد چون سپہر بمن گرچہ من بدم
باید بدین حساب زنیکان شمار کرد

لنگر گسست صرصر و کشتی شکست موج
دانا خورد دریغ کہ نادان چہ کار کرد

از بسکه در کشاکشم از کار رفت دست | بند مرا گسستن بند استوار کرد

عمری به تیرگی بسر آورده‌ام که مرگ | شادم به روشنائی شمع مزار کرد

نامی برغم من فتد از دست من بخاک | افراط ذوق دست مرا رعشه‌دار کرد

کوته‌نظر حکیم که گفتی هر آئینه | نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد

نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر | نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد

غالب گر چرخ را به نوا داشتی در سماع
امشب غزل سرود و مرا بیقرار کرد

بذوقی سر ز مستی در قفای ره روان دارد | که پنداری کمند یار پیچان در میان دارد

تنم ساز تمنائیست کز هر زخمه در شے | همانا راست آواز شکست استخوان دارد

هوای ساقیی دارم که تاب ذوق رفتارش | صراحی را چو طاؤسان بسمل پرفشان دارد

بنازم سادگی طفل مست و خونریزی نمیداند | به گلچیدن همان ذوق شمار کشتگان دارد

دل از بهم ریزد حسرت اساس محکمی خواهد | غم آذر بیزد و طاقت قماش پرنیان دارد

برون بردم گلیم از موج دامن زیر کوه آمد | غم گرداب طوفان تا چه زحمت را گران دارد

برنجد از دم تیغ تو صید و در رمیدنها | به امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد

دلم در حلقهٔ دام بلا میر قصد از شادی | همانا خویشتن را در خم زلفش گمان دارد

بگلهای بهشتم مژده نتوان داد در راهش | من و خاکی که از نقش کف پائی نشان دارد

بشرع آویز و حق میجو کم از مجنون نه باری | دلش با محملست اما زبان با ساربان دارد

رمم زان تیر کش صید افگن که خواهم صرف من گردد | گسستنهای بی‌اندازه کاندر عنان دارد

خدارا وقت پرسش نیست گستم بگذر از غالب
که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

صاحبدلست ناموس عشقم بسامان خوش نکرد | آشوب پیدا ننگ و اندوه پنهان خوش نکرد

دانست بی‌حس ناخنم الماس زد بر ریش من | سنجید شست خود قوی در تیر پیکان خوش نکرد

آن خود به بازی می‌برد دین را و جو می‌نشمرد | بنمودمش دین خنده زد آوردمش جان خوش نکرد

در نامه تا نوشتمش کز شهر نهان میروم ... دل بست در مضمون ولی نامم بعنوان خوش نکرد
وارم بولے آن پری کو بسکه نغز و سرکشست ... ز افسون مسخر شد ولی زهد پریخوان خوش نکرد
فریاد ز ان شرمندگی کا رندچون در محشرم ... گویند ایک خیره سر کز دست فرمان خوش نکرد
عامست لطف دلبران جز عام ننهد دل بران ... عاشق ز خاصانش بدان گر دل بحرمان خوش نکرد
شرع از سلامت پیشگی عشق مجازی برتافت ... زاهد بکنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد
با من میاویز ای پدر فرزند آزر را نگر ... هرکس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد
گویند صنعان توبه کرد از کفر نادان بنده ... گر خود فروشیهای زین بخشش یزدان خوش نکرد

غالب بفن گفتگو نازد بدین ارزش که او
ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

قدر مشتاقان چه داند در کمندش بود ... آنکه دائم کار بادلهاے خرسندش بود
شاهد ما همنشین آرای رنگین محفلست ... لاجرم در بند خویش ست آنکه در بندش بود
در نگارین روضهٔ فردوس نگشاید دلش ... آنکه در بند دروغ راست مانندش بود
آنکه از تشنگی بخاموشی دل از ما مے برد ... وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود
ورستم حق ناشناسش گفتن از انصاف نیست ... آنکه چندین تکیه بر حلم خداوندش بود
هیچ دانی اینهمه شور عتاب از بهر چیست ... تا جگرها تشنهٔ موج شکر خندش بود
نازم آن خودبین که ناید غیر خویشش در نظر ... گر بخاک رهگزار دوست سوگندش بود
آنکه خواهد در صف مردان بقاے نام خویش ... خون دشمن سرخ تر از خون فرزندش بود
باخرد گفتم نشان اهل معنے بازگوی ... گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود

غالبا زنهار بعد از ما بخون ما مگیر
قاتل ما را که حاکم آرزومندش بود

بهر خواری بسکه سرگرم تلاشم کرده اند ... پاره نزدیک در هر دور باشم کرده اند
ترسم از رسوائیم آخر پشیمانی کشید ... رازم و این شاهدان بست فاشم کرده اند
چرخ هر روزم غم فردا بخوردن میدهد ... تا قیامت فارغ از فکر معاشم کرده اند

غیر لفظی روشناس چشم گوهربار نیست
رازدان نالهٔ الماس پاشم کرده اند

هرچه از بیطاقتی مزد تلاشم داده اند
هرچه از اندوه صرف انتعاشم کرده اند

از تف داغت بدل دوزخ سرشتم خوانده اند
در دم تیغت بتن مینو قماشم کرده اند

هم بصحرای جنون مجنون خطابم داده اند
هم بکوه بیستون خاراتراشم کرده اند

چشم بنوم از چه رو خارم بجیب افشانده اند
دل نباشم تا چرا رزق خراشم کرده اند

از چه غالب خواجگیهای جهان ننگ منست
گر نه با سلمان و بوذر خواجه تاشم کرده اند

کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید
ز آزر گفت دانم گر ز صورت آفرین گوید

دلم در کعبه از تنگی گرفت آواره خواهم
که با من وسعت تنهانهای هند و چین گوید

بچشمم ناسزا میگوید و از لطف گفتارش
گمان دارم که حرف دلنشینی بعد ازین گوید

شناسد جای غم دل را و خود را دلربا داند
عجب دارد اگر دلداده خود را غمین گوید

چو خواهم داد از غم در جوابم لب فرو بندد
وگر گویم که جان خواهم بغم داد آفرین گوید

بهم افتاده بهر دانه سوی دام صیادی
که حرف ذبح با همراز خویش اندر کمین گوید

ز بیتابی برون انداز داز خویش آستین دورش
گریبان آنچه دید از دست گر با آستین گوید

دل از پهلو برون آرم جمش جام خود اکارد
دگر تلخی برافشانم سلیمانش نگین گوید

گذارد آنچه برق از خرمن اندر دست بگذارم
که ترسم چون چنینم کس بطرز خوشه چین گوید

چرا رانند غالب را از آن در رهروی باید
که راز خلوت شه با گدای ره نشین گوید

من بوفا مردم و رقیب بدر زد
نیمه نیشش انگبین و نیمه تبرزد

در نمکش بین و اعتماد نفوذش
گر نمکی افگند هم بزخم جگر زد

کیست دریغا نه کز خطوط شعاعی
مهر نفس ریزه ها به روزن در زد

دعوی ادراک بود دلیل بدیهی
خندهٔ دندان نما به حسن گهر زد

غیرت پروانه هم بروز مبارک
ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد

لشکر ہوشم بزورے نہ شکستی
غمزۂ ساقی نخست راہ نظر زد

زان بت نازک چہ جای دعوی خونست
دست وی و دامنی کہ او بہ کمر زد

برگ طرب ساختیم و بادہ گرفتیم
ہرچہ ز طبع زمانہ بیہدہ سر زد

شاخ چہ بالد گر ارمغان گل آرد
تاک چہ نازد اگر صلاے ثمر زد

کام نہ بخشیدہ گنہ چہ شمارے
غالب مسکین بالتفات نیرزد

غم من از نفس بند گو چہ کم گردد
بر آتشم چو گل و لالہ باد دم گردد

بدان معاملہ او بیدماغ و من بیدل
خوش آنکہ معذرتے صرف ہر ستم گردد

ترا تنیست کہ بروی سمن خسک باشد
مرا دلیست کہ در وی نشاط غم گردد

نماندہ تاب غمش خاطر رقیب مجوے
کسی چہ در پے صید گسستہ دم گردد

ز ذوق گریہ بہ ستم دل و تو می نگرے
نگہ مباد ز بار سرشک خم گردد

بدین قدر کہ لبے تر کنے و من بکشم
ترا ز بادۂ نوشین چہ مایہ کم گردد

بغصہ راضیم اما بدشنہ دریابی
دمی کہ سینہ و ناخن ہلاک ہم گردد

رسیدہ ایم بکوے تو جاے آن دارد
کہ عمر صرف زمین بوسی قدم گردد

تو پا بپرسش من کردہ خاکے و ترسم
کہ خاک پاے تو تاج سر قسم گردد

سبکسریست بدریوزۂ طرب رفتن
خوشا دلے کہ باندوہ محتشم گردد

رخی کہ در نظرستم بجلوہ گل باشد
تفی کہ در جگرستم بدیدہ نم گردد

گرفتہ خامۂ غالب ز ہند و اعیانش
بران سرست کہ آوارۂ عجم گردد

بیدل نشد از دل بہ بت غالیہ مو داد
گوئی مگر آن دل کہ ز من برد باو داد

سخت است دل غیر دگر از تنگ نگوئے
برگشتن مژگان تو گوید کہ چہ رو داد

شائستہ ہمین ما و تو بودیم کہ تقدیر
ما را سخن نغز و ترا روی نکو داد

ساقی دگرم برد بہ میخانہ ز مسجد
می یک دو قدح بود و فریبم بہ سبو داد

برخیز که دلجوئی من بر تو حرامست
ای آنکه ندانی خبرم زان سر کو داد

زین ساده دلی داد که چون دید بخواهم
ترسید خود و مژدهٔ مرگم بعدو داد

حسن تو بساقی گری آئین نشناسد
مست آمد و یکبار دو ساغر زد و سو داد

در گلشنم و آرم ازان روی نکو یاد
در دوزخم و خواهم ازان تندی خو داد

گفتن سخن از پایهٔ غالب نه زهوشست
امروز که مستم خبرے خواهم ازو داد

نهم جبین بدرش آستان بگرداند
نشیمنش بسر ره عنان بگرداند

اگر شفاعت من در تصورش گزرد
ببزم انس رخ از همدمان بگرداند

ببزم باده بساقیگری ازو چه عجب
که پیر صومعه را درمیان بگرداند

اگر نه مائل بوس لب خودست چرا
به لب چو تشنه دمادم زبان بگرداند

به بند دام بلای تو صعوه را گردون
هما بگرد سر آشیان بگرداند

چو غمزهٔ تو فسون اثر فرو خواند
بلای راهزن از کاروان بگرداند

بهار را ز رخت تا چه رنگ در نظرست
که دمبدم ورق ارغوان بگرداند

تو نالی از خلهٔ خار و ننگرے که سپهر
سر حسینؓ علیؓ بر سنان بگرداند

برد بشادی و اندوه دل منه که قضا
چو قرعه بر بساط امتحان بگرداند

یزید را به بساط خلیفه بنشاند
کلیم را به لباس شبان بگرداند

اگر بباغ ز کلکم سخن رود غالب
نسیم روی گل از باغبان بگرداند

چو ره بقصد نشان بر کمان بجنباند
تپد ز رشک دلم تا نشان بجنباند

دعا کدام و چه دشنام تشنهٔ سخنیم
بکام ماست زبان چون زبان بجنباند

ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شغلست
بگو بلهو سرم بر سنان بجنباند

ز غیر نیست ز حسنست کش مجال نداد
که لب بزمزمهٔ الامان بجنباند

بناله ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت
اگر بجنبش مهر آسمان بجنباند

کہ رفتہ از در زندان کہ بیقراری من — کلید در بہ کف پاسبان بجنباند
بجا نفتہ چہ کند تا پریوشی کہ بباغ — ز غمزہ خون برگ ارغوان بجنباند
سپہر از رخ ناشستۂ تو شرمش باد — کہ عکس ماہ در آب روان بجنباند
ہنوز بیخبری زانکہ جبہہ بر در تو — نسودہ ایم چنان کآسمان بجنباند
نشستہ ام برہ دوست پر ز دوست مباد — کہ کس بمن رسد و ناگہان بجنباند
خبر ز حال اسیران باغ چون بنود — مرا کہ چیدن دام آشیان بجنباند

جنون ساختہ دارم چہ خوش بود غالب
کہ دوست سلسلۂ امتحان بجنباند

تیغت ز فرق تا بگلویم رسیدہ باد — شوخی ز حد گذشت زبانم بریدہ باد
گر رفتہ ام ز کوی تو آسان نرفتہ ام — این قصہ از زبان عزیزان شنیدہ باد
نغزی و خودپسند بہ بینم چہ میکنی — یارب بد بہر ہمچو تو بی آفریدہ باد
مردن ز راز داری شوقم نجات داد — صد رنگ لالہ زار ز خاکم دمیدہ باد
بر روی و موی پرتو بینش نتافت ست — در عرض شوق دیدہ طلبگار دیدہ باد
آتش بجا بمان زدہ خواست صرصری — گفتم نسیم گفت بہ گلشن وزیدہ باد
مرگم امان دہاد کہ از شوق برخورم — این شعلہ ہمچو خون برگ خس دویدہ باد
ذوقیست ہمدمی بفغان بگذرم ز رشک — خار رہت بپای عزیزان خلیدہ باد
چون دیدہ پای تا بسرم تشنۂ نگہیست — دل خون شود و از بن ہر مو چکیدہ باد

غالب شراب قندی ہندم کباب کرد
زین بعد بادہ ہای گوارا کشیدہ باد

پروا گر از عربدۂ دوش نکردند — امشب چہ خطر بود کہ می نوش نکردند
در تیغ زدن منت بسیار نہادند — بردند سر از دوش و سبکدوش نکردند
از تیرگی طرۂ شبرنگ نظرہا — پرواز دران صبح بناگوش نکردند
داغ دل ما شعلہ فشان ماند بہ پیری — این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند

روزی که بمی زور ده بی شور نهفتند
اندیشه بکار خرد و هوش نکردند

گر داغ نهادند وگر درد فزودند
نازم که به هنگامه فراموش نکردند

خون میخورم از حسن که این گنج روان را
در کار تهیدستی آغوش نکردند

اکنون خطری نیست که تا پر نشد از دل
خود چاه زنخدان تو خس پوش نکردند

گر خود بغلامی نه پذیرند گدا باش
بر در بزن آن حلقه که در گوش نکردند

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری
در کاسهٔ ما بادهٔ سرجوش نکردند

تاجر شوق بدان ره بتجارت نرود
که ره انجا مد و سرمایه بغارت نرود

چه نویسم بتو در نامه کز انبوهی غم
نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود

از جفا گیر نه از جور گران مایهٔ ناز
کشتهٔ تیغ ستم را بزیارت نرود

وصل دلدار نه خلد است همان به همدم
که نگوئی سخن و عرض بشارت نرود

دل بدان گونه بپالای که در خواهش دید
دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود

قصر و مهمانکدهٔ حاتم و کسری بگذار
نام از رفتن آثار عمارت نرود

حج درویش طمع پیشه نیرزد بقبول
تا که اندوختهٔ گدیه بغارت نرود

تو بیک قطرهٔ خون ترک وضو گیری و ما
سیل خون از مژه رانیم و طهارت نرود

رمز بشناس که هر نکته ادائی دارد
محرم آنست که ره جز باشارت نرود

زاهد از حور بهشتی بجز این نشناسد
که شود دست زد شوق و بکارت نرود

غالب خسته بکوی تو رهین تیغی ست
که به شاهی نشیند به وزارت نرود

ردیف ذال معجمه

ز بس تاب خرام کلکم آذر بیزد از کاغذ
مداد اندوزم از دودی که هر دم خیزد از کاغذ

ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن
رقم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ

بکلک از ورق چون بسترم سطر مکرر را
توگوئی سلکش لعل و گهر میریزد از کاغذ

ندانم حسرت روئی که میخواهم رقم کردن
که هر جا بنگرم ذوق نگاهم خیزد از کاغذ

من و ناسازی خوئی که در تحریر بیدادش
رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ

چه باشد نامهٔ گل جانب مرغ اسیران بر
که کس گلدستهٔ بپیش قفس آویزد از کاغذ

چو استیلای شوقم دید گرد از نامه محرومم
مگر بر آتشم بیدرد دامن بیزد از کاغذ

ز بیتابی رقم سوزیش دود چون نامه بنویسم
بعنوانی که دانی دود دل میخیزد از کاغذ

چگویم از خرام آنکه در انگارهٔ قدش
صریر خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ

ظهور آمد تنزل زان بجستم کم مبین غالب
به پیدائی ز خاکستم چو نام ایزد از کاغذ

ردیف رای مهمله

بتی دارم ز شنگی روزگاران خوبهاران بر
بمستی خویش را گرد آر و گوی از هوشیاران بر

خمی از می بما بفرست دانگه هر قدر خواهی
روان کن جوی از شیر و عسل زی پرهیزگاران بر

مرا گوئی که تقوی ورز قربانت شوم خود را
بیا راهی و بخلوتخانهٔ تقوی شعاران بر

چه پرسی کاینچنین داغ از کدامین تخم میخیزد
دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله کاران بر

درین بیهوده میری انچه با من در میان داری
بگو لختی و از من رحمت اندوه گساران بر

ندارد شیر و خرما ذوق صهبا رحم می آید
نشاط عید از ما هدیه سوی روزه داران بر

بیا رضوان مگر ته جرعه بخشندت از ساغر
گل از گلبن بنفشان و ببزم شادخواران بر

پشیمان میشوی از ناز بگذر زین گرانجانان
دل از دلدادگان جوی و قرار از بیقراران بر

نمک کم نیست هان همت بیا و داد شوخی ده
غرور رنگ زنهار از نهاد دلفگاران بر

مپرس ای قاصد اهل وطن از من که من چونم
سپارش نامه از اغیار گر یابی بیاران بر

شکست ما بود آرایش خویشان ما غالب
زنند از شیشهٔ ما گل بفرق کہساران بر

مژده اے ذوق خرابی کہ بہارست بہار | خود آشوب ترا از جلوهٔ یارست بہار

مطلع ثانی

چہ جنون ناز ہوای گل دفارست بہار | کاینچنین قطره زن از ابر بہارست بہار
نازم آئین کرم را کہ بسر گرمی خویش | دشت را شمع و چراغ شب تارست بہار
شوخی خوی ترا قاعده دانست خزان | خوبی روی ترا آئینہ دارست بہار
در غمت غازهٔ رخسارهٔ ہوشست جنون | در رہت شانهٔ گیسوی غبارست بہار
ہم حریفان ترا طرف بساطست چمن | ہم شہیدان ترا شمع مزارست بہار
جعد مشکین ترا غالیہ سالیست نسیم | رخ رنگین ترا غازه نگارست بہار
وحشتی میدمد از گرد پرافشانی رنگ | از کمین گاه کہ رم خورده شکارست بہار
بجہان گرمی ہنگامهٔ حسنست ز عشق | شورش اندوز ز غوغای ہزارست بہار
سنبل و گل از گلشنیانست چہ غم | بہر ما گلخنیان دود و شرارست بہار
خارہا در ره سودازدگان خواہد ریخت | ورنہ در کوه و بیابان بچہ کارست بہار

میتوان یافتن از ریزش شبنم غالب
کہ ز رشک نفسم در چہ فشارست بہار

بیا و جوش تمنائے دیدنم بنگر | چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر
زمن بجرم تپیدن کناره می کردے | بیا بخاک من و آرمیدنم بنگر
گذشتہ کار من از رشک غیر شرمت باد | ببزم وصل تو خود را ندیدنم بنگر
شنیده ام کہ نہ بینی و ناامید نیم | ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر
دمید دانہ و بالید و آشیان گہ شد | در انتظار ہما دام چیدنم بنگر

نیازمندے حسرت کستان نمیدانی
نگاه من شو و دزدیده دیدنم بنگر

اگر ہوائے تماشای گلستان داری
بیا و عالم در خون تپیدنم بنگر

جفائے شانہ کہ تاری گسستہ زان زلف
زپشت دست بدندان گزیدنم بنگر

بہار من شو و گل گل شگفتنم دریاب
بخلوتم برو ساغر کشیدنم بنگر

بداد من نرسیدی ز در و جان دادم
بداد طرز تغافل رسیدنم بنگر

تواضعی نکنم بے نوا ضعیف غالب
بسایۂ خم تیغش خمیدنم بنگر

بمرگ من کہ پس از من بمرگ من یاد آر
بکوی خویشتن آن نعش بے کفن یاد آر

من آن نیم کہ ز مرگم جہان بہم نخورد
فغان زاہد و فریاد برہمن یاد آر

ببام و در ز ہجوم جوان و پیر بگوے
بکوی و برزن از انده مرد و زن یاد آر

بساز نالہ گروہی ز اہل دل دریاب
بہ بند مرثیہ جمعے ز اہل فن یاد آر

ملال خلق و نشاط رقیب در ہر حال
غریو خویش بہ تحسین تعزیت یاد آر

بخود شمار وفا ہائے من ز مردم پرس
بمن حساب جفا ہائے خویشتن یاد آر

چہ دید جان من از چشم پُر خمار بگوے
چہ رفت بر سرم از زلف پُر شکن یاد آر

خروش و زاری من در سیاہی شب زلف
دم فتادن دل در چہ ذقن یاد آر

بسنج تا ز تو بر من بران محل چہ گذشت
نخوانده آمدن من در انجمن یاد آر

زمن پس از دو سہ تسلیم یک نگہ دانگہ
ز خود پس از دو سہ دشنام یک سخن یاد آر

ہزار خستہ و رنجور در جہان دارے
یکے ز غالب رنجور خستہ تن یاد آر

بے دوست زلس خاک فشاندیم بسر بر
صد چشمہ روان ست بدان راہگذر بر

غلطانے اشکم بود از حسرت دیدار
آه بیست نگاہم کہ بہ پیچد بہ گہر بر

از گریۂ من تا چہ سرایند ظریفان
زین خنده کہ دارم بتمنای اثر بر

امید کہ خال رخ شیرین شود آخر
چشمی کہ سیہ ساختہ خسرو بشکر بر

از خلد و سقر تا چه دهد دوست که دارم
عیشی بخیال اندر و داغی بجگر بر
بالد بخود آن مایه که در باغ نگنجد
سروی که کشندش به تمنای تو در بر
عمری که بسود ای تو گنجینهٔ غم بود
اینک بتو دادیم تو در عیش بسر بر
جان میدهم از رشک بشمشیر چه حاجت
سرپنجه بدامن زن و دامن به کمر بر

مطرب بغزلخوانی و غالب بسماعست
ساقی می و آلات می از حلقه بدر بر

ای دل از گلبن امید نشانی بمن آر
نیست گر تازه گلی برگ خزانی بمن آر
تا دگر زخم بناسور توانگر گردد
هدیهٔ از کف الماس فشانی بمن آر
همدم روزگدائے سبک از جا برخیز
جان گرو جامه گرو رطل گرانی بمن آر
دلم ای شوق ز آشوب غمی نگشاید
فتنهٔ چند ز هنگامه ستانی بمن آر
گیرم ای بخت هدف نیستم آخر گاهی
غلط انداز خدنگی ز کمانی بمن آر
ای نیاورده بکف نامهٔ شوقی ز کسی
بزبان مژدهٔ وصلی ز زبانی بمن آر
ای در اندوه تو جان داده جهانی از رشک
بکش از رشکم و اندوه جهانی بمن آر
ای ز تار دم شمشیر توام بستر خواب
شمع بالین ز درخشنده سنانی بمن آر
یارب این مایه وجود از عدم آورده نیست
بوسهٔ چند هم از گنج دهانی بمن آر

سخن ساده دلم را نفریبد غالب
نکتهٔ چند ز پیچیده بیانی بمن آر

بر دل نفس غمی سر آور
چون ناله مرا ز من بر آور
یا پایهٔ آرزو بیفزای
یا خواهش ما ز در در آور
عمری ز هلاک تلخ رفت
مرگی ز حیات خوشتر آور
دردی بشکست ما برانگیز
نی نی علیی به خیبر آور
بیکاری ما گدازش ماست
زخمی بتراوش اندر آور
وانگاه ز ما بعرصهٔ حشر
چسپیده تنی به بستر آور

ورزان که بهیچ می نیرزیم   ما را بر بارے و دیگر آور
رنگین سپ چمنے ز شعله آرای   ابراهیمے ز آزر آور
آثار سهیل از زمین جوے   خورشید ز طرف خاور آور
لبهاے بشکر درفشان را   دلهاے بغم توانگر آور
جان هاے براحت آشنا را   طوبے بنشان و کوثر آور

اے ساخته غالب از نظیری
با قطره رباے گوهر آور

اے ذوق نواسنجی بازم بخروش آور   غوغای شبیخونی بربنگه هوش آور
گر خود نجهد از سر از دیده فرو بارم   دل خون کن و آن خون را در سینه بجوش آور
هان همدم فرزانه دانی ره ویرانه   شمعی که نخواهد شد از باد خموش آور
شورابه این وادی تلخ است اگر یادی   از شهر لبسوی من سرچشمه نوش آور
دانم که زری داری هرجا گزری داری   می گر ندهد سلطان از باده فروش آور
گر مغ به کدو ریزد برکف نه و راهی شو   ور شه بسبو بخشد بردار و بدوش آور
ریحان دمد از مینا رامش چکد از قلقل   آن در ره چشم افگن این از پے گوش آور
گاهے ببسکد ستی از باده ز خوشیم بر   گاهے به سیه مستی از نغمه بهوش آور

غالب که بقا لیش باد ههاے تو گرناید
باری غزلی فردی زان موینه پوش آور

در گریه از بس نازکی رخ مانده برخاکش نگر   وان سینه سودن از تپش بر خاک نمناکش نگر
برقی که جانها سوختی دل از جفا سر و شن بین   شوخی که خونها ریختی دست از حنا پاکش نگر
آن کو بخلوت با خدا هرگز نکردے التجا   نالان به پیش هر کسے از جور افلاکش نگر
تا نام غم بردی زبان میگفت دریا در میان   دریاے خون اکنون روان از چشم نمناکش نگر
آن سینه کز چشم جهان مانند جان بودی نهان   اینک به پیراهن عیان از روزن چاکش نگر
بر مقدم صید افگنی گوشی بر آوازش ببین   در بازگشت توسنی چشمے بفتراکش نگر

برآستان دیگرے درشکر دربانش ببین
درکوے از خود کمتری در رشک خاشاکش نگر

تاگشته خود نفرین شنو تلخست بر لب خنده اش
زہری که پنہان میخورد پیدا زتریاکش نگر

باخوبی چشم ودلش باگرمے آب وگلش
چشم گہربارش ببین آه شررناکش نگر

خواند بامید اثر اشعار غالب ہر سحر
از نکته چینے درگزر فرہنگ وادراکش نگر

ردیف زای معجمہ

یارب زجنون طرح غمے در نظرم ریز
صد بادیه درقالب دیوار و درم ریز

ازمہر جہانتاب امید نظرم نیست
این تشت پر از آتش سوزان بسرم ریز

دل را زغم گریهٔ بے رنگ بجوش آر
اجزاے جگر حل کن و درچشم ترم ریز

ہر برق که نظاره گداز ست نہادش
بگزار و به پیمانهٔ ذوق نظرم ریز

سرمست می لذت دردم بخرام آر
وین شیشهٔ دل بشکن و در رہگزرم ریز

ہر خون که عبث گرم شود در دلم افگن
ہر برق که بیصرفه جہد بر اثرم ریز

ہر جانم آبیست بمژگان ترم بخش
از قلزم و جیحون کف خاکے بسرم ریز

از شیشه گر آئین نتوان بست شبم را
باری گل پیمانه بجیب سحرم ریز

گیرم که به افشاندن الماس نیرزم
مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز

این سوز طبیعے نگدازد نفسم را
صد شعله بیفشار و بمغز شررم ریز

مسکین خبر از لذت آزار ندارد
خارم کن و در ره گذر چاره گرم ریز

وجہی که به پامزد توان داد ندارم
آبم کن و اندر قدم نامه برم ریز

دارم سر ہم طرحی غالب چه جنون ست
یارب زجنون طرح غمی در نظرم ریز

اے شوق بما عربده بسیار میاموز
ابرام بدریوزهٔ دیدار میاموز

ارنغمۂ مطرب نتوان لخت دل افشاند
ای ناله پریشان رو و ہنجار میاموز

صورت کده شد کلبۂ من سر بسر ای چشم
انگیختن نقش ز دیوار میاموز

ہمت ز دم تیشۂ فرہاد طلب کن
مجنون مشو و مردن دشوار میاموز

ای غمزه ز ہمطرحی نخچیر چه خیزد
رم شیوۂ آہوست بدلدار میاموز

منگر بسوی نعش من و لب بگز از ناز
جان دادن بیہوده باغیار میاموز

با غنچه مگردان ورق بحث شگفتن
برداشتن پرده ز رخسار میاموز

طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت
جان تازه کن از ناله و گفتار میاموز

از ذوق میان تو شدن سر بسر آغوش
بیہرفن ماست بزنّار میاموز

بلبل ز خراش رخ گلبرگ بیندیش
شغل نگه شوق به منقار میاموز

سر رشته ہر کار نگہدار به مستی
آشفتگی طره بدستار میاموز

غالب بله کردار گزاران به ہمیند
گفتم بتو آزاده رو و کار میاموز

خون قطره قطره می چکد از چشم تر ہنوز
ناگسسته ایم بخیه ز زخم جگر ہنوز

با آنکه خاک شد بسر راه انتظار
پرمیزند نفس بہوای اثر ہنوز

تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دہد
خوش می کنم دلی بامید خبر ہنوز

بختم ز بزم عیش بغربت فگند و من
مستم چنانکه باشناسم ز سر ہنوز

دیدار جوست دیده و دارد خجل مرا
از جوش دل نه بستن راه نظر ہنوز

شد روز رستخیز و بیاد شب وصال
محوم ہمان بلذت بیم سحر ہنوز

ای سنگ بر تو دعوی طاقت مسلمست
خود را ندیدۂ بکف شیشه گر ہنوز

پرویز نیست تا رگم از زخم خارپا
از سر برون نرفته ہوای سفر ہنوز

بلبل منز ز غیرت پروانه سوختن
رنگین بشعله نیست ترا بال و پر ہنوز

غالب نگشته خاک براہت تو و خدا
گردیست پرفشان بسر رہگزر ہنوز

یقین عشق کن و از سر گمان برخیز
به آشتی بنشین یا به امتحان برخیز

گل از تراوش شبنم به تست چشمک زن
ز رخت خواب بلبهاے چکان برخیز

ببزم غیر چه جوے لب کرشمه ستاے
بدور باش تقاضاے الامان برخیز

چرا بسنگ و گیا هیچے اے زبانهٔ طور
ز راه دیده بدل در رو و ز جان برخیز

تو دودی اے گله کام و زبان نه درخور تست
بدل فرو شو و از مغز استخوان برخیز

گر از کشاکش جا رفتهٔ خودی باقیست
بذوق آنکه نباشی ازین میان برخیز

فناست آنکه بدان کین ز روزگار کشی
غبار گرد و ازین تیره خاکدان برخیز

رقیب یافته تقریب رنج بیا سودن
ترا که گفت که از بزم سرگران برخیز

عیادت ست نه پرخاش تندخوئی چیست
بیا و غمزده بنشین و لب گران برخیز

سبوچهٔ دهمت هر سحر زمی غالب
خداے را ز سر کوچه مغان برخیز

با همه گم گشتگی خالی بود جایم هنوز
گاه گاهی در خیال خویش می آیم هنوز

تا سر خار که این دشت در جان میخلد
کز هجوم شوق می خارد کف پایم هنوز

خشک شد چندانکه می جزو بدن شد شیشه را
همچنان گوئی در انگورست صهبایم هنوز

بعد مردن مشت خاکم در نورد صرصرست
بیقراری مینزد موج از سراپایم هنوز

تازه ور افتادهٔ طرف بساط عشرتم
میتوان افشرد می از لای پالایم هنوز

چشم از جوش نگه خون گشت و از مژگان چکید
همچنان در حلقهٔ دام تماشایم هنوز

صد قیامت در نورد هر نفس خون گشته است
من ز خامی در فشار بیم فردایم هنوز

تا کجا یارب فرو شست اشک من ظلمت ز خاک
لاله بیداغ از زمین روید بصحرایم هنوز

با تغافل بر نیامد طاقتم لیک از هوس
در تمناے نگاه بے محابایم هنوز

همرهان در منزل آرامیده و غالب ز ضعف
پا برون نارفته از نقش کف پایم هنوز

ردیف سین مهمله

داغ تلخ گویانم لذت سم از من پرس / محو تند خویانم حیرت رم از من پرس

موجی از شرابستم لختی از کبابستم / شور من هم از من جو سوز من هم از من پرس

نیست با غنودنها برگ پرکشودنها / از عدم بردن آمد سعی آدم از من پرس

نفس چون زبون گردد دیو را بفرمان گیر / محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس

ای که در دل آزاری بیش را کم انگاری / در شمار غمخواری بیشی کم از من پرس

بو از لبانم ده عمر خضر از من خواه / جام می به بیشم نه عشرت جم از من پرس

تیغ غمزه با اغیار آنچه کرد میدانی / خنجر تغافل را تیزی دم از من پرس

خلد را نهادم من لطف کوثر از من جوی / کعبه را سوادم من شور زمزم از من پرس

ورد من بود غالب یا علیؑ بوطالب / نیست بخل با طالب اسم اعظم از من پرس

کاشانه نشین عشوه گری را چه کند کس / بی فتنه سر ره گزری را چه کند کس

بگداخت دل از ناله مگر اینهمه بس نیست / بیهوده امید اثری را چه کند کس

کیموس بپیمای وز اخلاط مفرمای / تا دشنه نباشد جگری را چه کند کس

در ره به دل و دین بصد ابرام بپذیرد / منت نه سرمایه پری را چه کند کس

انصاف دهم چون نگراید بمن از مهر / دلداده آشفته سری را چه کند کس

با خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد / در راه محبت خضری را چه کند کس

گر سرخوشی از باده مرادست بیا شام / واعظ تو و یزدان خبری را چه کند کس

تا یافته بارم به نراندن چه شکیبم / گیرم که خود از تست دری را چه کند کس

آن نیست کصحرای سخن جاده ندارد / واژون روش کج نگری را چه کند کس

غالب بجهان بادشهان از پی دادند / فرمان ده بیدادگری را چه کند کس

لطفی به تحت هر نگه خشمگین شناس
آرایش جبین شگرفان زچین شناس

باز آنکه کار خود به نگاهت سپرده ایم
ما را خجل ز تفرقهٔ مهر و کین شناس

بی پرده تاب محرمی راز ما مجوی
خون گشتن دل از مژه و آستین شناس

داغم که وحشت تو بیفزود انتظار
جز صید دام دیده نباشد کمین شناس

میخواهد انتقام ز هجران کشیدنی
خونگرمی دل از نفس آتشین شناس

آرایش زمانه ز بیداد کرده اند
هر خون که ریخت غازهٔ روی زمین شناس

در راه عشق شیوهٔ دانش قبول نیست
حیف ست سعی رهرو یا از جبین شناس

از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست
این روضه را سراب گل و یاسمین شناس

حسرت صلای ربط سر و دست میزند
نقش ضمیر شاه ز تاج و نگین شناس

بی غم نهاد مرد گرامی نمی شود
زنهار قدر خاطر اندوهگین شناس

دور قدح بنوبت می خوارگان گروه
آورخ ز ساقیان بیسار از یمین شناس

غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس

تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس
ما را بهیچ کشته و ممنون نکرده کس

فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پای
کار از دوا گزشته و افسون نکرده کس

داغم ز عاشقان که ستمهای دوست را
نسبت بمهربانی گردون نکرده کس

یا بیش ازین بلای جگر تشنگی نبود
یا چون من التفات بجیحون نکرده کس

یارب بزاهدان چه دهی خلد رایگان
جور بتان ندیده و دل خون نکرده کس

جان دادن و بکام رسیدن ز ما ولی
آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس

شرمندهٔ دلیم و رضا جوی قاتلیم
یا چون کنیم چارهٔ خود چون نکرده کس

پیچید بخود ز وحشت من پیش بین من
تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس

گیرد مرا بپرسش بیرنگی سرشک
گویی حساب اشک جگرگون نکرده کس

غالب ز خسروی چه سرایی که در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

هر کرا بینی ز می بیخود ثنایش مینویس / بهر دفع فتنه حرزی از برایش مینویس

ای رقم سنج یمین در دست بیکاری چرا / خود سپاس دست خنجر آزمایش مینویس

آنچه همدم هر شب غم بر سرم می بگذرد / هر سحر یکسر بدیوار سرایش مینویس

گر همین ریو و غریو و رنگ و نیرنگ است و بس / هر کجا شیخیست کافر ماجرایش مینویس

خواری کاندر طریق دوستداری رود هد / از مداد سایهٔ بال همایش مینویس

میفرستی نامه دین را چشم زخمی در پیست / چشم حاسد کور باد اور دعایش مینویس

هر که بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل برد / فتوی از من در ستان زن و آشنایش مینویس

رحمی از معشوق هر جا در کتابی بنگری / بر کنار آن ورق جا نها فدایش مینویس

ای که با یار رم خرامی گر دل دوستیت هست / نام من در رهگذر بر خاک پایش مینویس

هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا / می تراش آنرا و مغلوبی بجایش مینویس

ردیف شین معجمه

دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش / ناله از تار ردائی که مرا بود بدوش

کای خس شعلهٔ آواز موذن زنهار / از پی گرمی هنگامهٔ منه دل بخروش

تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست / آن یکی بیهده گو این دگری بیهده کوش

نیست جز حرف دران فرقهٔ اندرز سرای / نیست جز رنگ درین طایفهٔ ازرق پوش

جاده بگذار و پریشان رو و در راه روی / بفریب حق و معشوق مشو رهزن هوش

بوسه گر خود بود آسان مبر از شاهد مست / باده گر خود بود ارزان مخر از باده فروش

این نه شیدست که طاعت مکن و زهد مورز / این نهیبست که رسوا مشو و باده منوش

حاصل آنست ازین جمله نمودن که مباش / مانه افسانه سراییم و تو افسانه نیوش

مشکه بودی کفم از مزد عبا دست خالی / چو دلم گشت توانگر به ره آورد سروش

گفتم از رنگ بہ بیرنگی اگر آرم روے
رہ دگر چون سپرم گفت زخود دیدہ بپوش

جستم از جای ولی هوش و خرد پیشا پیش
رفتم از خویش ولی علم و عمل دوشادوش

تا بزمی کہ بیک وقت در آنجا دیدم
بادہ پیمودن امروز و بخون خفتن دوش

خانقاہ از روش زہد و ورع قلزم نور
بزمگاہ از اثر بوسہ و می چشمۂ نوش

شاہد بزم در آن بزم کہ خلوت گہ اوست
فتنہ بر خویش و بر آفاق کشودہ آغوش

ہمچو خورشید کز و ذرہ درخشان گردد
خوردہ ساقی می و گردیدہ جہانی مدہوش

رنگہا جستہ ز بیرنگی و دیدن نہ بچشم
رازہا گفتہ خموشی و شنیدن نہ بگوش

قطرہ ناریختہ از ظرف خم و رنگ ہزار
یک خم رنگ و سرش بستہ و پیوستہ بجوش

ہمہ محسوس بود ایزد و عالم معقول
غالب این زمزمہ آواز نخواہد خاموش

نیست معبودش حریف تاب ناز آوردنش
پیش آتش دیدہ ام روزی نیاز آوردنش

موعظت را سنگسار قلقل مینا کند
از رہ گوشم بدل یکرہ فراز آوردنش

تا خود از بہر نثار کیست می میرم ز رشک
خضر و چندین کوشش و عمر دراز آوردنش

رحمت حق باد بر ہمدم کہ داند مست مست
بر سر نعشم بتقریب نماز آوردنش

شوق گستاخست فی من در لرزہ کاخر سہل نیست
صبحدم در دل بچشم نیمباز آوردنش

وای ما گر غیر اندر خاطرش جا کردہ است
رفتن و پیرایہ و پیرایہ ساز آوردنش

امتحان طاقت خویشست از بیداد نیست
خلق را در نالہ ہاے جانگداز آوردنش

چون بمیرد قاصد اندر رہ کہ رشکم برنتافت
از زبانت نکتہ ہاے دلنواز آوردنش

مفت یاران وطن کز سادگیہا ای نست
در غریبی مردن و از جور باز آوردنش

بیز بایںہاے غالب را چہ آسان دیدہ
اے تو ناسنجیدہ تاب ضبط راز آوردنش

مپرس حال اسیری کہ در خم ہوسش
بقدر کسب ہوا نیست روزن قفسش

بعرض شہرت خویش احتیاج ما دارد
چو شعلہ کہ نیاز او فتد بخار و خسش

صفا نیافته قلب از غش دم اعم بسیت — که غوطه میدهم اندر گداز هر نفسش
زیاس گشته سگ نفس در تلاش دلیر — بگر ز رشته طول امل کنم مرسش
زرنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم — غبار قافله عمر و ناله جرسش
مرا به غیر زیک جنس در شمار آورد — فغان که نیست زیروانه فرق تا مگسش
جگر ز گرمی این جرعه تشنه تر گردید — فغان ز طرز فریب نگاه نیم رسش
خوشم که دوست خود آمایه بیوفا باشد — که در گمان نسگالم امیدگاه کسش

بهار ریشه جوانی که غالبش نامند
کنون ببین که چه خون میچکد ز هر نفسش

خوشا حالم تن آتش بستر آتش — سپندی کو که افشانم بر آتش
ز رشک سینه گرمی که دارم — کشد از شعله بر خود خنجر آتش
به خلد از سردی هنگامه خواهم — بر افروزم بگیرد کوثر آتش
خنک شوقیکه در دوزخ بغلتد — می آتش شیشه آتش ساغر آتش
دلی دارم که در هنگامه شوق — سرشتش دوزخ ست و گوهر آتش
بسان موج بیبالم بطوفان — برنگ شعله میرقصم در آتش
بدان ماند ز شاهد دعوی مهر — که ریزد از دم افسون گر آتش
دلم را داغ سوز رشک مپسند — مزن یارب بجان کافر آتش
چهار ست آنکه هر یک را ازان چار — بود از ناخوشی آبشخور آتش

قمر در عقرب و غالب بدهلی
سمندر در شط و ماهی در آتش

دود سودائی تتق بست آسمان نامیدمش — دیده برخواب پریشان زد جهان نامیدمش
وهم خاکی ریخت در چشم بیابان دیدمش — قطره بگداخت بحر بیکران نامیدمش
باد دامن زد بر آتش نوبهاران خواندمش — داغ گشت آن شعله ز مستی خزان نامیدمش
قطره خونی گره گردید دل دانستمش — موج زهر آبی بطوفان زد زبان نامیدمش

غربتم ناسازگار آمد وطن فهمیدمش
کرد تنگی حلقهٔ دام آشیان نامیدمش

بود در پهلو بتمکینی که دل می‌گفتمش
رفت از شوخی به آیینی که جان نامیدمش

هر چه از جان کاست در مستی بسود افزودمش
هر چه با من ماند از هستی زیان نامیدمش

تا ز من بگسست عمری خوشدلش پنداشتم
چون بمن پیوست لختی بدگمان نامیدمش

او بفکر کشتن من بود و آه از من که من
لاابالی خواندمش نامهربان نامیدمش

تا نهم بر وی سپاس خدمتی از خویشتن
بود صاحبخانه اما میهمان نامیدمش

دل زبان را رازدان آشنایی‌ها نخواست
گاه بهمان گفتمش گاهی فلان نامیدمش

هم نگه جان می‌ستاند هم تغافل می‌کشد
آن دم شمشیر و این پشت کمان نامیدمش

در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم
کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش

بر امید شیوهٔ صبر آزمای زیستم
تو بریدی از من و من امتحان نامیدمش

بود غالب عندلیبی از گلستان عجم
من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

ز لکنت می‌تپد نبض رگ لعل گهربارش
شهید انتظار جلوهٔ خویشست گفتارش

ادای لاابالی شیوه مستی در نظر دارم
سر پر شورم از آشفتگی ماند بدستارش

ندانم رازدار کیست دل کز ناشکیبایی
کشم تا یک نفس لرزد بخود صد ره ز هنجارش

بدین سوزم رواجی نیست هی فرهاد را نازم
که از تاب شرار تیشه گرمست بازارش

چو بینم زلف خم در خم بعارض هشته گوییم
که اینک حلقه در گوش کمند عنبرین تارش

زهم پاشیدن گل افگند در تاب بلبل را
اگر خود پاره‌های دل فرو ریزد ز منقارش

بتی دارم که گویی گر بروی سبزه بخرامد
زمین چون طوطی بسمل تپد از ذوق رفتارش

بدا گر دوست زندان مرا تاریک بگذارد
بدین حسنی که در گیرد چراغ از تاب رخسارش

بنای خانه‌ام ذوق خرابی داشت پنداری
کز آمد آمد سیلاب در رقصست دیوارش

غمم افگند در دشتی که خورشید درخشان را
گداز زهره وقت جذب شبنم از سر خارش

وکالت کرد خواهم روز محشر کشتگانش را
نباشد تا در آن هنگامه جز با من سر و کارش

نه از مهرست کز غالب بمردن نیستی راضی
سرت گردم تو میدانی که مردن نیست دشوارش

بیا بباغ و نقاب از رخ چمن برکش
دل عدو نه اگر خون شود در آذر کش

بیاد منظر بام فلک نشیمن ساز
بیاد شاه کام دو کون در برکش

سمن بجیب غنا از نوای مطرب ریز
تتق بروی هوا از بخور مجمر کش

نسیم طرز خرام تو در نظر دارد
تو طیلسان روش را طراز دیگر کش

هزار آئینه نازد رمقابل نه
هزار نقش دل افروز در برابر کش

اگر بباده گرائی قدح ز نرگس خواه
دگر به سبحه ز شبنم برشته گوهر کش

به لاله گوی که هان بستدین قدح درده
بمرغ گوی که هین خسروی نوا برکش

بدان ترا نه که ممنوع نیست مستی کن
ازان شراب که نبود حرام ساغر کش

مذاق مشرب فقر محمدی داری
مے مشاهده حق بنوش و دم درکش

سرفرازی بخت جوان بخویش ببال
بروی چرخ ز طرف کلاه خنجر کش

نشاط ورز و گهر پاش و شادمانی کن
جهان ستان و قلمرو کشای و لشکر کش

ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود
بقهر کام دل خویشتن ز اختر کش

ز نقش بندگی خویش در خردمندی
رقم به ناصیهٔ دارا و دو پیکر کش

ز فر فرخی بخت در جهانداری
علم بسرحد فرمان روای خاور کش

سپس به تیغ تو خونم هدر که خواهم گفت
بگیر غالب دلخسته را و در برکش

من و نظارهٔ روی که وقت جلوه ز تابش
همی بر خویشتن لرزد لیس آئینه سیمابش

بذوق باده داغ آن حریف دوزخ آشامم
که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهن آبش

زلیخا چهره با یعقوب شد نازم محبت را
ببوی پیرهن ماند قماش پردهٔ خوابش

بگیتی ترک ذوق کامجوئی مشکلست اما
نوید خرمی آنرا که گیرد دل ز اسبابش

به فیض شرع بر نفس مزور یافتم دستے
چو آن دزدی که گیر د شحنه ناگاهان بمهتابش

به مستی چتر بستن های طاؤس ست پنداری　　نشست ساقی و انگیز مینای می نابش
خرابی چون پدید آمد بطاعت دادتن زاهد　　خمیدنهای دیوار است اگر دیده محرابش
بساطی نیست بزم عشرت قربانی ما را　　نگر با فند از تار دم ساطور قصّابش
ز تار شمع تیز آهنگ ذوق ناز میالد　　بشرط آنکه سازی از پر پروانه مضرابش
منازای منعم و دی ماه گلخن تاب را بنگر　　که خوابش مخمل و خاکستر گرم است سنجابش

ازین رخت شراب آلوده ات ننگ آیدم غالب
خدا را یا بشو یا بفگن اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب کلکته و عیش مقیمانش　　گورنر مهر و مکناٹن بهادر ماه تابانش
سکندر با همه گردن کشی چاؤش درگاهش　　ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش
کمند گردن شیران رم جولان شبدیزیش　　جواهر سرمهٔ چشم غزالان گرد میدانش
باندازِ تمنّا غائبان را دل گرفتارش　　بهنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش
تن سهراب و رستم رعشه دار از بیم شمشیرش　　سر اسکندر و دارا فگار از چوب دربانش
زبانها ساتگین گردان پرستشهای پیدایش　　نفسها باده پیمای نوازشهای پنهانش
بذوق لطف عاجز پروری دلها نکوخواهش　　بشکر فیض نصفت گستری لبها ثنا خوانش
شمار جوهر اسرار دانائی ز ایمایش　　فروغ جبههٔ منشور خاقانی ز عنوانش
هم از خوبی ببزم اندر دل افروز ست گفتارش　　هم از مردی برزم اندر جگر دوز ست پیکانش
اگر گوئی مروت گویم آن رنگی ز گلزارش　　اگر گوئی فتوت گویم آن بوئی ز بستانش

بمدحش گرچه کم گفتم ولی زان گونه دُر سفتم
که در سلک غزل جا داده ام غالب بدیوانش

ردیف صاد مهمله

چون عکس پل بسیل بذوق بلا برقص　　جا را نگاه دار و هم از خود جدا برقص

نبود وفای عهد دمی خوش غنیمت ست
از شاهدان بنازش عهد وفا برقص

ذوقیست جستجو چه زنی دم ز قطع راه
رفتار گم کن و بصدای درا برقص

سرسبزه بوده و بچمنها چمیده ایم
ای شعله در گداز خس و خار ما برقص

هم بر نوای چند طریق سماع گیر
هم در هوای جنبش بال هما برقص

در عشق انبساط بپایان نمیرسد
چون گرد باد خاک شو و در هوا برقص

فرسوده رسمهای عزیزان فرو گزار
در شور نوحه خوان و به بزم عزا برقص

چون خشم صالحان و ولای منافقان
در نفس خود مباش و لے بر ملا برقص

از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوی
بیهوده در کنار سموم و صبا برقص

غالب بدین نشاط که وابسته که
بر خویشتن ببال و به بند بلا برقص

ردیف ضاد معجمه

دل در غمش بسوز که جان میدهد عوض
ور جان دهی غمی به ازان میدهد عوض

فارغ مشو ز دوستیی در ریاض خلد
از ما گرفت انچه همان میدهد عوض

داغم ازان حریف که چون خانمان بسوخت
چشمی بسوی در نگران میدهد عوض

سرمایهٔ خرد بجنون ده که این کریم
یک سود را هزار زیان میدهد عوض

نبود سخن سرای ما رایگان که دوست
دل میبرد ز ما و زبان میدهد عوض

از هر چه نقش وهم و گمانست درگذر
گو خود برون ز وهم و گمان میدهد عوض

آن را که نیستی نظر از ماه و مشتری
چشم سهیل و زهره فشان میدهد عوض

نازم بدست سبحه شماریکه عاقبت
شوقش کف پیاله ستان میدهد عوض

آه از غمش که چون ز دل آرام می برد
ناسازیی ز همنفسان میدهد عوض

یاداش هر وفا بجفای دگر کند
غالب ببین که دوست چسان میدهد عوض

ردیف طای مطبقہ

گوئی کہ ہان وفا کہ وفا بودہ است شرط — آری ہمین ز جانب ما بودہ است شرط
ہی ہی نہ یاد داشت نخستینہ شرط بود — گفتی ز یاد رفت چہا بودہ است شرط
بس نیست اینکہ می گزرد در خیال ما — گفتی بہ عشق آہ رسا بودہ است شرط
لب بر لبت نہادن و جان دادن آرزوست — در عرض شوق حسن ادا بودہ است شرط
میرم ز رشک گر ہمہ بوئیت بمن رسد — کامیزش شمال و صبا بودہ است شرط
گو در میان نیامدہ باشد وے بدہر — اندازۂ زہر جفا بودہ است شرط
گر مست دم بنالہ سرشکے فرو بیار — یا کے پے لباطہ دعا بودہ است شرط
ہمدم نمک بزخم دلم مشت مشت ریز — آخر نہ بر سرشتی بسزا بودہ است شرط
تا نگزرم ز کعبہ چہ بینیم کہ خود ز دیر — رفتن بہ کعبہ رد بقفا بودہ است شرط

غالب بعالمی کہ توئی خون دل بنوش
از بہر بادہ برگ و نوا بودہ است شرط

تکیہ بر عہد زبان تو غلط بود غلط — کاین خود از طرز بیان تو غلط بود غلط
آنکہ گفت از من دلخستہ بہ پیش تو ترسیہ — کہ غلط بود بجان تو غلط بود غلط
غنچہ را نیک نظر کردم ادائے دارد — وین کہ مانند دہان تو غلط بود غلط
دل نہادن بہ پیام تو خطا بود خطا — کام جستن ز لبان تو غلط بود غلط
این مسلم کہ لب ہیچ نگوئے داری — خاطر ہیچمدان تو غلط بود غلط
ہر جفاے تو بپاداش وفائیست ہنوز — دعوے ما بگمان تو غلط بود غلط
آخر اے بوقلمون جلوہ کجائی کاینجا — ہرچہ دادند نشان تو غلط بود غلط
شوق بیتابست سررشتۂ وہمے ورنہ — ہستی ما و میان تو غلط بود غلط

آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم
سایه در سر و روان تو غلط بود غلط

می پسندی که بدین زمزمه میرد غالب
تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

ردیف ظائے معجمه

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ
ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ

خوش است کوثر و پاکست باده که در دست
ازان رحیق مقدس درین خمار چه حظ

چمن پر از گل و نسرین و دلربائی نے
بدشت فتنه ازین گردبی سوار چه حظ

بذوق بے خبر از در در آمدن محروم
بوعده ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ

درچه من نتوانم ز احتیاط چه سود
بدانچه در دست نخواهد ز اختیار چه حظ

چنین که نخل بلند است و سنگ ناپیدا
ز میوه تا نفتد خود ز شاخسار چه حظ

نه هر که غوثی و رهزن بپایه منصورست
بدین حفیظ طبیعی ز اوج دار چه حظ

به بند زحمت فرزند و زن چه می کشیم
ازین نخواسته غمهاے ناگوار چه حظ

تو آنے آنکه نشانے بجای رضوانم
مرا که محو خیالم ز کار و بار چه حظ

بعرض غصه نظیرے وکیل غالب بس
اگر تو نشنوی از نالههاے زار چه حظ

تا غربت وطن نبود از سفر چه حظ
آنرا که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ

از ناله مست زمزمه ام همنشین برو
چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ

درهم فگنده ایم دل و دیده را ز رشک
چون جنگ با عدوست ز فتح و ظفر چه حظ

دلهاے مرده را ز نشاط نفس چه کار
گلهاے چیده را ز نسیم سحر چه حظ

تا فتنه در نظر نبنی از نظر چه سود
تا دشنه بر جگر نخوری از جگر چه حظ

ز انسوی کاخ روزن دیوار بسته اند
بے دوست از مشاهده بام و در چه حظ

لرزد بجان دوست دل ساده ام ز مهر
بیچاره را ز غمزهٔ تاب کمر چه حظ

چون پردهٔ محافه ببالا نمی‌زنند
از دوی بداعیان سر رهگذر چه حظ

باید نبشت نکتهٔ غالب به آب زر
بی آنکه وجه می‌شود از سیم و زر چه حظ

ردیف عین مهملّه

تا تف شوق تو انداخته جان در تن شمع
شرر از رشتهٔ خویش است به پیراهن شمع

جان بناموس هوی چند فراهم شده اند
ورنه خود با تو چه بود است رگ گردن شمع

مجمعی از دل و جان است بگرد رو دوست
تودهٔ از پروبال است به پیراهن شمع

روزم از تیرگی آن وسوسه ریزد بنظر
که شب تار بهنگام فرو مردن شمع

بی‌نوا از خویش چگویم که به بزم طربم
پردهٔ گوش گل افگار شد از شیون شمع

نازم آن حسن که در جلوه ز شهرت باشد
خاطر آشوب گل و قاعده برهمزن شمع

برنتابد ز بتان جلوه گرفتار کسی
صبح را کرده هوا داری گل دشمن شمع

می‌گدازم نفسی بی‌شرر و شعله و دود
داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع

وقت آرایش ایوان بهار است که باز
کوه از جوش گل و لاله بود معدن شمع

غالب از هستی خویش است عذابی که مراست
هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع

شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع
گر اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع

مقتول خویشانم خودم جوید خون ریز مرا
زینان که بر نعش منند از بهر شیون گشته جمع

در گریه تا رفتم ز خود دانند هم از سر تازه شد
بر هیئت دل لخت دل با زم بدامن گشته جمع

رقصم بذوق روی او چون بینم اندر کوی او
هم رفته اُفت بوریا هم سنگ و آهن گشته جمع

ای آنکه بر خاک رهش تنها بجانی بیده
بر گوشهٔ بامش نگر جانهای بی تن گشته جمع

نازم ادای پرفنش کز کشتگان در محشرش
کنجی ز مغفر گشته پر کنجی ز جوشن گشته جمع

خطش بتاراج دلم کار تبسم میکند
بر برق چشمک میزنم مورم بخرمن گشته جمع

ای عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده سر
فوجی ز خویشانش نگر در کوی و برزن گشته جمع

هی هی چه خوش باشد بدی آتش به پیش و مرغ و می
از بذله سنجان چند کس در یک نشیمن گشته جمع

صبحست و گوناگون اثر غالب چه خسپی بی خبر
نیکان بمسجد رفته در رندان بگلشن گشته جمع

ردیف غین معجمه

بخون تپم بسر ره گذر دروغ دروغ
نشان دهم برهت صد خطر دروغ دروغ

مرو بگفت بد آموز و بیمناک مباش
من و ز ناله تلاشش اثر دروغ دروغ

فریب وعدهٔ بوس و کنار یعنی چه
دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ

طراوت شکن جیب و آستینت کو
ز نامه دم مزن ای نامه بر دروغ دروغ

من و بذوق قدم ترک سر درست درست
تو و ز مهر بجا کم گذر دروغ دروغ

تو و ز بیکسیم اینهمه شگفت شگفت
من و به بندگیت اینقدر دروغ دروغ

اگر به مهر نخواندی بناز خواهی کشت
نه هرچه وعده کنی سربسر دروغ دروغ

دگر کرشمه در ایجاد شیوهٔ نگهیست
تو و ز عربده قطع نظر دروغ دروغ

درین ستیزه ظهوری گواه غالب بس
من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ

هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ
در تشنگی بچشمهٔ حیوان خورم دریغ

آن ساده روستائی شهر محتشم
کز پیچ و خم بزلف پریشان خورم دریغ

در رشکم از صلا و ملولم ز دور باش
بر خوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ

خواهم ز بهر لذت آزار زندگی
بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ

رفتار گرم و تیشهٔ تیزم سپرده اند — از خویشتن بکوه و بیابان خورم دریغ
از خود برون نرفته و در رهم فتاده تنگ — در راه حق بگبر و مسلمان خورم دریغ
زین دود و زین شراره که در سینهٔ منست — سازم سپهر گر نه بسامان خورم دریغ
دل زان تست هدیهٔ تن کن کنار و بوس — چند از تو بر نوازش پنهان خورم دریغ
کاری ندید آنکه توان در من آفرید — در شوره زار خویش بباران خورم دریغ

غالب شنیده ام ز نظیری که گفته است
نالم ز چرخ گر نه به افغان خورم دریغ

ردیف فا

گل و شمع بمزار شهدا گشت تلف — نشدی راضی و عمرم بدعا گشت تلف
سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی — بیشناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف
باغمت مرگ بدرسنجم و گویم هیهات — نالهٔ چند که در کار قضا گشت تلف
آمدی دیر بپرسش چه بشارت آرم — من و عمری که باندوه وفا گشت تلف
رنگ و بو بود ترا برگ و نوا بود مرا — رنگ و بو گشت کهن برگ و نوا گشت تلف
گل و مُل باید و ما غم که درین رنج دراز — هرچه بود از زر و سیم به دوا گشت تلف
بال و پر شاید میرم که درین بند گران — تاب و طاقت بتجشم وام بلا گشت تلف
لطف یک روزه تلافی نکند عمری را — که بدریوزهٔ اقبال جفا گشت تلف
گیرم امروز دهی کام دل آن حسن کجا — اجر ناکامی سی (۳۰) ساله ما گشت تلف

کاش پاسے فلک از سیر بماندی غالب
روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف

ای کرده غرق خنجر شوزین نشانها یکطرف — رختم بساحل یکطرف شستم بدریا یکطرف
از عشق و حسن ما و تو باهم گرد رگفتگو — خسرو بمجنون یکطرف شیرین به لیلی یکطرف

تادل به بنیاد داده ام در کشمکش افتاده ام
اندوه فرصت یکطرف ذوق تماشا یکطرف

ای بسته در بزم اثر بر غارت هوشم کمر
مطرب بالحان یکطرف ساقی به صهبا یکطرف

خاره افگنان در راه من تیغ سان ز برق آه من
طفلان نادان یکطرف پیران دانا یکطرف

وامانده در راه وفا از بیخودی ها جابجا
نقدم بمنزل یکطرف رختم به صحرا یکطرف

با دیده و دل از دو سو ماندم به بند غم فرو
اندوه پنهان یکطرف آشوب پیدا یکطرف

هم مهر دارد هم حیا بر نعشم آریدش چرا
خویشان بشیون یکطرف خصمان بغوغا یکطرف

ای آئنه پیش نظر مستانه بر خود جلوه گر
رحمی بجان خویش کن غمخواری ما یکطرف

غالب چه تسکینم دهی در هجر آن سرو سهی
رشک رقیبم میکشد فرط تمنا یکطرف

ردیف قاف

بگو نه می نپذیرد زهد گر تفریق
تجلی تو به دل همچو می بجام عقیق

براه شوق بران آب خون همی گریم
که قطره قطره چو ابرم چکیده از ابریق

بجز دمی نکند خسته ام چو سنگ در آب
هجوم ریزش غمهای سخت در قلب رقیق

بهیچ پایه نگشت اضطرار ما زائل
بود ستاره عاشق در اوج دست غریق

بهانه جوست کرم زانکه در گزارش کار
نبوده حسن عمل بی علاقه توفیق

مرا که ذرّه لقب داده همیه قسم
که نسبتی بزبان تو کرده ام تحقیق

حدیث تشنگی لب به پیره گفتم
ز پاره جگرم در دهن نهاد عقیق

براه کعبه هلاکم نمی کنی باور
تو ای که بیهده باز آمدی ز بیت عتیق

ندیده به بیابان بزیر خار ست
شکسته مشربه آب و پاره ز سویق

سرا به پهلوی میخانه جا دهم غالب
بشرط آنکه تمنا ست کنی بسوی رحیق

شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق — زہے ز من بدل بیغمش سرایت شوق
بزم بادہ گریبان کشودنش نگرید — خوشا بہانۂ مستی خوشا رعایت شوق
ہران غزل کہ مرا خود بخاطرست ہنوز — ببانگ چنگ ادا می کند زغایت شوق
دخان ز آتش یاقوت گردمد عجبست — عجب ترست ازین بر لبش حکایت شوق
غلط کند رہ و آید بہ کلبہ ام ناگاہ — صنم فریب بود شیوۂ ہدایت شوق
متاع کاسد اہل ہوس بہم بر زن — کنون کہ خود شدہ شحنۂ ولایت شوق
بخود مناز و بہ آموزگار ہم بستیز — من و نہایت عشق و تو و بدایت شوق
مکن بورزش این شغل جہد تیرسم — کہ چون رسی بخط خطوۂ نہایت شوق
ترا ز پرسش احباب بے نیاز کند — غرور یکدلی و نازش حمایت شوق

سر تو سبز ترا زحرف غالب ست بدہر
خجستہ باد بفرق تو ظل رایت شوق

ردیف کاف

عربی

مرد آنکہ در ہجوم تمنا شود ہلاک — از رشک تشنۂ کہ بدریا شود ہلاک
گردم ہلاک فرۂ فرجام رہروے — کاندر تلاش منزل عنقا شود ہلاک
نازم بہ کشتۂ کہ چو یابد دو بار عمر — در عذر التفات مسیحا شود ہلاک
دارم بہ کنج غمکدہ رشک کسیکہ او — در جلوہ گاہ دوست بغوغا شود ہلاک
منماے رخ بما کہ بدعوی نشستہ ایم — در خلوتی کہ ذوق تماشا شود ہلاک
با عاشق امتیاز تغافل نشان دہد — تا خود ز شرم شکوۂ بیجا شود ہلاک
نامرد را بلخلخہ آسائش مشام — مرد از تف سموم بصحرا شود ہلاک
با خضر گر نمیردم از بیم ناکسیست — ترسم ز ننگ ہمرہی ما شود ہلاک

غم لذتیست خاص که طالب بذوق آن
پنهان نشاط ورزد و پیدا شود هلاک

غالب ستم نگر که چو ویم فریز رسے
ز نیسان چیره دستی اعدا شود هلاک

بحر اگر موج زنست از خس و خاشاک چه باک
با تو زاندیشه چه اندیشه و از باک چه باک

فیض سرگرمے دور قدح می دریاب
برگ ریز ست به دی ماه اگر تاک چه باک

وحشتی نیست اگر خانه چراغے دارد
با دل از تیرگی زاویهٔ خاک چه باک

حاش لله که درین معرکه رسوا گردی
با چنین خستگیم از جگر چاک چه باک

غافل این برق بر اجزاے وجودم زده است
مر ترا از نفس گرم اثرناک چه باک

با رضاے تو ز ناسازی ایام چه بیم
با وفاے تو ز بے مهری افلاک چه باک

هان بگو تا خم زلفت به فشارد دل را
خون صید ار چکد از حلقهٔ فتراک چه باک

دردم از چاره گری ها نه پذیرد تسکین
با چنین زهر ز دم سردی تریاک چه باک

کلک ما تا به کف ماست ز دشمن چه هراس
چون فریدون علم آراست ز ضحاک چه باک

طبعم از دخل خسان باز نه استد ز سخن
شعله را غالب از آویزش خاشاک چه باک

سبکروحم بود بارمن اندک
چه انشماری آزارمن اندک

تنم فرسود در بند تو بسیار
دلت بخشود برکارمن اندک

ازین پرسش که بسیارست از تو
شد اندوه دل زارمن اندک

همانا زان حکایت ها که دارم
شنیدستے ز غمخوار من اندک

ز خاصانت گرامے گوهری هست
که میدانند ز اسرار من اندک

سر کوے که و پیماے تو گردم
که آسان کرده دشوار من اندک

برآئے از نورد موج تشویر
نهے گر دل بگفتار من اندک

مدان کز دستبرد تست گر هست
متاع صبر در بارمن اندک

وجودم خوان یغما بود غم را
تو هم بر شے ز بسیار من اندک

نگویم تا نباشد نغز غالب
چه غم گر هست اشعار من اندک

ردیف کاف

پارسی

اے تراو مرادرین نیرنگ — دہن وچشم ودست ودل ہمہ تنگ
ہم تو خود در کمین خویشتنی — اے برخ ماہ وای بخوے پلنگ
ہان مغنی کہ در ہوا اے شراب — می سرائی غزل بنالہ چنگ
زخمہ ے ریز ہم بدین انداز — نغمہ ے سنج ہم بدین آہنگ
فرصتت باد ساقی چالاک — اے بدفع غم ایزدے سرہنگ
شیشہ بشکن قدح بہ خم در زن — تا نگنجد درین میانہ درنگ
شود انبان ادیم گوآن فیض — گردو اندوہ نشاط گوآن رنگ
پر تو خاص بدر نہاد سہیل — بادۂ ناب دردیار فرنگ

شکوہ وشکر ہرزہ و باطل
غالب و دوست آبگینہ وسنگ

ردیف لام

نہ مرادولت دنیا نہ مرا اجر جمیل — نہ چہ نمرود توانا نہ شکیبا چو خلیل
یا رقیبان کف ساقی بمی ناب کریم — با غریبان لب جیحون بدمی آب بخیل
نیہ و بار بہ شبگیر در افگندہ براہ — آنکہ دانست سراسیمگی صبح رحیل
ہان وہان اے گہرین پارۂ سیمین ساعد — کز دم تیغ بہ لیسے بزبان خون قتیل

بس کن از عربدہ تا چند ربائی بفسوس
از گدایان سر و از تارک شاہان اکلیل

تو نباشی دگرے کوی تو بنود چمنے
کی شد ستیم بہ دلتنگی جا دید کفیل

ترس موقوف چہ شد رشک ببینی کہ دگر
دارم آہنگ نیایشگرے رب جلیل

اے بہ مسمار قضا دوختہ چشم ابلیس
بدم گرم روان سوختہ بال جبریل

با توام خرّمے خاطر موسئے بر طور
با خودم خستگی لشکر فرعون بنیل

برکمال تو در اندازہ کمال تو محیط
بر وجود تو در اندیشہ وجود تو دلیل

نہ کنی چارہ لب خشک مسلمانی را
اے بترسا بچگان کردہ مے ناب سبیل

غالب سوختہ جان راچہ بگفتار آری
بدیاری کہ ندانند نظیرے ز قتیل

راہیست کہ در دل فتد از خون رود از دل
ناید بزبان شکوہ و بیرون رود از دل

آتش بدم آب تسلی نشود من
خون گردم از آن تف کہ بجیحون رود از دل

خواہم کہ غم از کلبۂ من گرد بر آرد
تا خواہش پیمودن ہامون رود از دل

سیل آمد و جوشی زد و در بحر فرو شد
نیرنگ نگاہش چہ بافسون رود از دل

با من سخن از مستی اوہام سراید
کم خرمے فال ہمایون رود از دل

شخصش بخیالم نزند پایچہ بالا
ہر چند ز جوش ہوسم خون رود از دل

در طبع دگر رہ ندہم ہیچ ہوس را
گر حسرت اشراق فلاطون رود از دل

گیرم ز تو شرمندۂ آزرم نباشم
نا رفتن مہر تو ز دل چون رود از دل

زان شعر کہ در شکوۂ خوے تو سرایم
لفظم بزبان ماند و مضمون رود از دل

غالب نبود کشت مرا یارہ ابرے
جز دود فغانی کہ بگردون رود از دل

گفتم ز شادی نبودم گنجیدن آسان در بغل
تنگم کشید از سادگی در وصل جانان در بغل

نازم خطر ورزیدنش وان ہرزہ دل لرزیدنش
چینی ببازی بر جبین دستی بدستان در بغل

آہ از تنک پیراہنی کافزون شدش تر دامنی
تا خوی برون داد از حیا گردید عریان در بغل

دانش بهی در باخته خود را ز من نشناخته
رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل

تا پاس دارد خویش را می در گریبان ریختی
خستی چو رفتی زان میش گل از گریبان در بغل

گاهم به پهلو خفته خوش بستی لب از حرف و سخن
گاهم ببازو مانده سر سودی زنخدان در بغل

تا خوانده آمد صبحگه بند قبالش بے گره
داند ز طلب منشور رشته نگشوده عنوان در بغل

بارخش سرهنگی روان کش خنجر و ژوبین یکجت
وز پس جلوداری دوان کش گوی و چوگان در بغل

مے خورده در بستانسرا مستانه گشتی سو بسو
خود سایه او را ز حسد باغ و بستان در بغل

چون غنچه دیدی در چمن گفتی بگلبن کت ز من
چون رفته ناوک از جگر خونین مانده پیکان در بغل

بان غالب خلوت نشین همی چنان عیشی چنین
جاسوس سلطان در کمین مطلوب سلطان در بغل

داریم در هواے تو مستی ببوے گل
ما راست باده که تو نوشی بردے گل

اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام
پوشم ز شمع چشم و نه بینم بسوے گل

برگوشه بساط غریبست و آشناست
گلبن دیار گل بود و شاخ کوے گل

اندیشه را به نیم ادای توان فریفت
خون کن دلی که از تو کند آرزوے گل

تا گل برنگ و بوے که ماند که در چمن
گل در پس گل آمده در جستجوے گل

جوش بهار بسکه مهارش گسسته است
تا زد بدشت ناقه بیراهه بوے گل

ہی زود گیر زود گسل ہے جگے جگے
در خشم خوے شعله و در مهر خوے گل

زانگه که عندلیب لقب داده مرا
افزوده امید من و آبروے گل

در موسم تموز گلابے به تن بریز
تا آب رفته باز بیاید بجوے گل

غالب ز وضع طالبم آید حیا که داشت
چشمی بسوے بلبل و چشمی بسوے گل

تن برکرانه ضایع دل در میانه غافل
چون غرقه که ماند رختش بسوے ساحل

داغم لشعله زاے انداز برق خاطف
سیعم بنارسائے پرواز مرغ بسمل

ذوق شهادتم را دست قضا به حنا
سیر سعادتم را پاے ستاره در گل

اندیشه را سراسر حسرتیست در برابر
نظاره را دمادم برقیست در مقابل

فرسوده گشت پایم از پویه های هرزه
آشفته شد دماغم ز اندیشه های باطل

هم در خمار دوشین حالم تبه به صحرا
هم در بهای صهبا رختم گرد بمنزل

شمعم ز رو سیاهی داغ جبین خلوت
چنگم ز بینوایی ننگ بساط محفل

راز تو در نهفتن تبخاله ریخت بر لب
تیر تو در گزشتن پیکان گداخت در دل

نظاره با ادایت موسیٰ و طور سینا
اندیشه با بلایت هاروت و چاه بابل

با من نموده مجنون بیعت به فن سودا
بر تو فشانده لیلیٰ زیور ز طرف محمل

غالب بغصه شادم مرگم بخویش آسان
در چاره نامرادم کارم ز دوست مشکل

ردیف میم

رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم
در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم

در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست
ناهید را بزمزمه از منظر افگنم

معشوقه را ز ناله بد انسان کنم حزین
کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم

هنگامه را جحیم جنون بر جگر زنم
اندیشه را هوای فسون در سر افگنم

نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم
ابرم که هم بروی زمین گوهر افگنم

با غازیان ز شرح غم کارزار نفس
شمشیر را برعشه ز تن جوهر افگنم

با دیریان ز شکوهٔ بیداد اهل دین
مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم

ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد
سجاده گستری تو و من بستر افگنم

تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر
بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم

راهی ز کنج دیر به مینو کشوده ام
از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم

منصور فرقهٔ علی اللهیان منم
آوازهٔ انا اسد الله در افگنم

از زنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
خود را بخاک رهگزر عید را افگنم

غالب بطرح منقبت عاشقانهٔ
رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم

بسکه به پیچد بخویش جاده ز گمراهیم
ره بدرازی دهد عشوهٔ کوتاهیم

شعله چکد غم کرا گل شگفد فرد کو
شمع شبستانیم باد سحرگاهیم

جور بتان دلکش است محو بد اندیشیم
چند کسان آتشیست داغ نکوخواهیم

گوشهٔ ویرانه را آفت هر روزه ام
منزل جانانه را فتنهٔ ناگاهیم

دور فتادم ز یار ماهی بی دجله ام
نیست دلم در کنار دجلهٔ بی ماهیم

بندهٔ دیوانه ام مخطی و ساهی خوشم
حکم ترا مخطیم قهر ترا ساهیم

آن تن چون سیم خام وانهمه انگیز تن
تاچه فراهم شدست اجرت جانکاهیم

از صف طفلان و سنگ ره شده بر خلق تنگ
زود ز کو نگذرد کوکبهٔ شاهیم

جذب تو باید قوی کان بردباک نیست
گر نتواند رسید بخت به همراهیم

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس
هم اسداللهم و هم اسداللهیم

بر لب یا علیؓ سرای باده روانه کرده ایم
مشرب حق گزیده ایم عیش مغانه کرده ایم

در رهت از نگه روان پیشتریم یکقدم
حکم دوگانه دادهٔ ساز سه گانه کرده ایم

بو که بحشو بشنوی قصهٔ ما و مدعی
تازه ز رویداد شهر طرح فسانه کرده ایم

زعم رقیب یکطرف کوری چشم خویشتن
ناوک غمزهٔ ترا دیده نشانه کرده ایم

باده بوام خورده و زر بقمار باخته
ده که ز هر چه ناسزاست هم بسزانه کرده ایم

ناله به لب شکسته ایم داغ بدل نهفته ایم
دولتیان ممسکیم زر بخزانه کرده ایم

تا بچه مایه سر کنیم ناله بعذر بی غمی
از نفس انچه داشتیم صرف ترانه کرده ایم

خاره ز جاده باز چین سنگ بگوشه در فگن
در سر ره گرفتنش ترک بهانه کرده ایم

ناخن غصه تیز شد دل بستیزه خو گرفت
تا بخود اوفتاده ایم از تو کرانه کرده ایم

غالب از انکه خیر و شر نیز بقضا بوده است
کار جهان زیر دلی بے خبرانه کرده ایم

نو گرفتار تو دیرینه آزاد خودم
وه چه خوش بودی که بودی ذوق بیداد خودم

معنی بیگانه خویشم تکلف برطرف
چون مه نو مصرع تاریخ ایجاد خودم

جوهر اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت
غازهٔ رخسارهٔ حسن خداداد خودم

از بهار رفته درس رنگ و بو دارم هنوز
در غمت خاطر فریب جان ناشاد خودم

گر فراموشی بفریادم رسد وقتست وقت
رفته ام از خویشتن چندانکه در یاد خودم

گرم استغناست با من گرچه مهرش در دلست
تا نباشد دعوی تاثیر فریاد خودم

هر قدم لختی ز خود رفتن بود در بار من
همچو شمع بزم در راه فنا زاد خودم

تا چه خونها خورده ام شرمنده از ر دلم
غنچه آسا بهجیش طومار بیداد خودم

صید هم دل را ز بیدادت فریب التفات
سادگی بنگر که در دام تو صیاد خودم

عالم توفیق را غالب سواد اعظمم
مهر حیدر پیشه دارم حیدر آباد خودم

یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم
آه آتشناک و چشم اشکباری داشتم

آفتاب روز رستاخیز یادم میدهد
کاندران عالم نظر بر تابساری داشتم

تا گدا این جلوه زان کافرادا میخواستم
کز هجوم شوق در وصل انتظاری داشتم

ترکتاز صرصر شوق توام از جا ربود
ورنه با خود پاس ناموس غباری داشتم

خون شد اجزای زمانی در رفتار بیخودی
رفت ایامی که من اسبال و یاری داشتم

چون سر آمد بارهٔ از عمر قامت خم گرفت
این منم کز خویشتن برخویش باری داشتم

آنهم اندر کار دل کردم فراغت آن نیست
برق پیما نالهٔ الماس کاری داشتم

خوی تو دانستم اکنون بهر من زحمت مکش
رام بودم تا دل امیدواری داشتم

دیگر از خویشتم خبر نبود تکلف برطرف
اینقدر دانم که غالب نام یاری داشتم

دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم
خود همان شورست کاندر زیست در سر داشتم

طول روز حشر و تاب مهر ذوقی بوده بس
جلوهٔ برقی در ابر دامن تر داشتم

تا چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز اینچنین
آتشی در سینه و آبی بساغر داشتم

دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود
زان همه کالای زنگار رنگ دل برداشتم

از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین اتفاق
بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم

یاد ایامی که در کویش ز بیم پاسبان
بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم

بر سر راهش نشستم بر درش راهم نبود
خویش را از خویشتن لختی نکوتر داشتم

نامهٔ شاهد گر عنوانی شاهی دیگرست
آنچه ناید از هما چشم از کبوتر داشتم

کور بودم کز حرم راندند رفتم سوی دیر
از جمال بت سخن میرفت باور داشتم

سوزم از حرمان می با آنکه آبم در سبوست
تا چه می کردم اگر بخت سکندر داشتم

هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بدهر
مسلک طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

اینچه شورست که از شوق تو در سر دارم
دل پروانه و تمکین سمندر دارم

آهم از پردهٔ دل بی تو شرر می بیزد
شیشه لبریز می و سینه پر آذر دارم

ای متاع دو جهان رنگ بعرض آورده
هان صلائی که ازین جمله دلی بر دارم

من و کشتی که بخورشید قیامت گرمست
تکیه بر داوری عرصهٔ محشر دارم

آن چرا در طرب و این ز چه رو در تعب است
خنده بر غفلت درویش و توانگر دارم

کیست تا خار و خس از رهگذرش برچیند
دگر امشب سر آرایش بستر دارم

پرتو مهر سیاهی ز نگاهم نبرد
سایه ام سایهٔ شب و روز برابر دارم

سوختن دل بی تو ز وصلم چه گشاید اکنون
حسرتت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم

کهنه تاریخ داغم نفس شعله و راست
شرح کشاف صد آتشکده از بر دارم

هم ز بیدادی ناز تو بخود می بالم
ریشه در آب ز تار دم خنجر دارم

رازدار تو و بدنام کن گردش چرخ
هم سپاس از تو و هم شکوه ز اختر دارم

مرحبا سوہن وجان بخشی آبش غالب
خندہ برگمری خضر و سکندر دارم

شبہای غم کہ چہرہ بخوناب شستہ‌ایم
از دیدہ نقش وسوسۂ خواب شستہ‌ایم

افسون گریہ برد ز خوییت عتاب را
از شعلہ آلودہ دود بہفت آب شستہ‌ایم

زاہد خوش است صحبت از آلودگی مترس
کاین خرقہ بارہا بہ می ناب شستہ‌ایم

ای در عتاب رفتہ ز بیرنگی سرشک
غافل کہ امشب از مژہ خوناب شستہ‌ایم

پیمانہ را ز بادہ چو خون پاک کردہ‌ایم
کاشانہ را ز رخت بسیلاب شستہ‌ایم

غرق محیط وحدت صرفیم و در نظر
از روی بحر موجہ و گرداب شستہ‌ایم

بیدست و پا بہ بحر توکل فتادہ‌ایم
از خویش گرد زحمت اسباب شستہ‌ایم

در مسلخ وفا ز حیا آب گشتہ‌ایم
خون از جبین و دست ز قصاب شستہ‌ایم

غالب رسیدہ‌ایم بہ کلکتہ و بہ می
از سینہ داغ دوری احباب شستہ‌ایم

بخت در خوابست میخواہم کہ بیدارش کنم
پارۂ غوغای محشر کو کہ در کارش کنم

با تو عرض عربدہ حاشا کہ از ابرام نیست
ہر چہ میگوئی ہمی خواہم کہ تکرارش کنم

جان بہایش گفتم و اندر ادایش کاہلم
تا دگر لب سر دزین مشتی خریدارش کنم

بر لب جویش خرامان کردہ شوقم دور نیست
کز ہنرجوین خود اسیر دام رفتارش کنم

مردم و بر من نبخشود و کنون باز از ہوس
امتحان تازہ می خواہم کہ دلکارش کنم

راحت خود جستم و رنج فراوان یافتم
مژدہ دشمن را اگر جہدی در آزارش کنم

در غمش عمری بسر بردم ز دعوی شرم نیست
فرصتی کو کز وفای خود خبردارش کنم

اختلاط شبنم و خورشید تابان دیدہ‌ام
جرأتی باید کہ عرض شوق دیدارش کنم

تا بیا بگاہانت از ناتوانیہای خویش
طاقت یک خلق باید صرف اظہارش کنم

نکتہ ہایش بی دہن میریزد از لب غالبا
بیزبان گردم کہ شرح لطف گفتارش کنم

بے خویشتن عنان نگاہش گرفتہ ایم
از خود گزشتہ و سر راہش گرفتہ ایم

دل با حریف ساختہ و ما ز سادگی
بر مدعاے خویش گواہش گرفتہ ایم

آوارگے سپردہ بما قہرمان شوق
ما ہمتے ز گرد سپاہش گرفتہ ایم

از چشم ما خیال تو بیرون نمیرود
گوئی بدام تار نگاہش گرفتہ ایم

در ہر نوردش از دل اغیار محضریست
حد خردہ بر دو زلف سیاہش گرفتہ ایم

در عرض شوق صرفہ نبردیم در وصال
در شکوہ ہاے خواہ مخواہش گرفتہ ایم

با حسن خویش راچہ قدر میتوان شکست
عبرت ز حال طرف کلاہش گرفتہ ایم

دیگر ز دام ذوق تماشا نمیرود
در حلقہ کشاکش آہش گرفتہ ایم

دلتنگی پریرخ کنعان ز رشک دوست
دانیم ما کہ در بن چاہش گرفتہ ایم

حرفی مزن ز غالب و رنج گران او
کوہے معارض پر کاہش گرفتہ ایم

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشتہ ایم
آفاق را مرادف عنقا نوشتہ ایم

ایمان بغیب تفرقہ ہا رفت از ضمیر
اسما گزشتہ ایم و مسمےٰ نوشتہ ایم

عنوان راز نامہ اندوہ سادہ بود
سطر شکست رنگ بسیما نوشتہ ایم

قلزم فشانی مژہ از پہلوے دلست
این ابر را برات بدریا نوشتہ ایم

خاکی بروے نامہ نفشاندہ ایم ما
رخصت بدان حریف خود آرا نوشتہ ایم

در ہیچ نسخہ معنی لفظ امید نیست
فرہنگنامہ ہاے تمنا نوشتہ ایم

آیندہ و گزشتہ تمنا و حسرت ست
یک کاشکی بود کہ بصد جا نوشتہ ایم

دارد درخت بخون تماشا خطی ز حسن
روشن سواد این ورق نانوشتہ ایم

رنگ شکستہ عرض سپاس بلاے تست
پنہان سپردہ غم و پیدا نوشتہ ایم

آغشتہ ایم ہر سر خاری بخون دل
قانون باغبانی صحرا نوشتہ ایم

کوئیت ز نقش جبہہ ما یکقلم پرست
لختی سپاس ہمدمی پا نوشتہ ایم

غالب الف ہمان علم وحدت خودست
بر لا چہ بر فزود گر الا نوشتہ ایم

صبحست خیز تا نفسی در رهم افگنم / از ناله لرزه در فلک اعظم افگنم

آتش فرو نشاندیم و انمم بیا / کاین دلق نیمسوخته در زمزم افگنم

با من ز سرکشی نزود راست لاجرم / دل را به طرّه های خم اندر خم افگنم

برتر همی پرد ز ملک بهر کسر نفس / خود را به بند سلسلهٔ آدم افگنم

پرسد ز ذوق گرمروی ها و خامشم / دوزخ کجاست تا به ره همدم افگنم

خواهم ز شرح لذت بیداد پرده دار / خونابهٔ حسد به دل محرم افگنم

خوشنودم از تو ور پی دور باش خلق / آوازهٔ جفای تو در عالم افگنم

از ذوق نامهٔ تو روم چون ز کار دست / از بال هدهدش به کبوتر دم افگنم

دو زند گر به فرض زمین را با آسمان / حاشا کزین فشار در ابرو خم افگنم

سلطانی قلمرو عنقا به من رسید / گو نقش ناپدید که بر خاتم افگنم

غالب ز کلک تست که یابم همی بدهر / مشکی که بر جراحت بند غم افگنم

بی پردگی محشر رسوائی خویشتم / در پردهٔ یک خلق تماشائی خویشتم

نقش به ضمیر آمده نقش طرازم / حاشا که بود دعوی بیدائی خویشتم

نی جلوهٔ نازی نه تف برق عتابی / او فارغ و من داغ شکیبائی خویشتم

از کشمکش گریه ز هم ریخت وجودم / هر قطره فرو خوانده بهنائی خویشتم

ذوق لب نوشین که آمیخته با جان / کاین مایه در انداز جگرخائی خویشتم

آسودگی از خس که به تابی ز میان رفت / چون شمع در آتش ز توانائی خویشتم

تاری شده از ضعف سراپایم و اکنون / از گریه به بند گهرآمائی خویشتم

با بوی تو جولان سبکخیزی شوقم / در کوی تو مهمان گرانپائی خویشتم

عرض هنرم زرد کند روی حریفان / مهتاب کف دست تماشائی خویشتم

غالب ز جفای نفس گرم چه نالی / پندار که شمع شب تنهائی خویشتم

گم گشته بکوی تو نه دل بلکه خبر هم
در لرزه ز خوی تو نه دم بلکه اثر هم

یارب چه بلائی که دم عرض تمنا
اجزای نفس میخزد از بیم تو در هم

در آئنه با خویش طرف گشته امروز
هان تیغ نگهدار و بیندا ز سپر هم

دیدیم که می مستی اسرار ندارد
رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم

ای ناله نه تنها شب غم گرد ره تست
شبگیر ترا مشعله دار است سحر هم

با گرمی داغ دل ما چاره زبون ست
پروانهٔ این شمع بود پنبهٔ مرهم

تا حسن به بی پردگی جلوه صلا زد
دیدیم که تاری ز نقابست نظر هم

چون نیست که در عرصهٔ دهر اهل دلی نیست
در بحر کف و موج و حبابست و گهر هم

اسکندر و سرچشمهٔ آبی که زلال ست
ما و لب لعل که شرابست و شکر هم

تنها نه من از شوق تو در خاک تپانم
نشتر برگ سنگ مزارست شرر هم

آن خانه براند از بدل پرده نشینست
ای دیده تو نامحرمی و حلقهٔ در هم

تا بند نقاب که کشودست که غالب
رخساره بناخن صله دادیم و جگر هم

جلوهٔ معنی بجیب وهم پنهان کرده ایم
یوسفی در چار سوی دهر نقصان کرده ایم

پشت بر کوهست طاقت تکیه تا بر رحمتست
کار دشوارست و ما بر خویش آسان کرده ایم

رنگها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت
خلد را نقش و نگار طاق نسیان کرده ایم

ناله را از شعله آئین چراغان بسته ایم
گریه را از جوش خون تسبیح مرجان کرده ایم

از شرر گل در گریبان نشاط افگنده اند
خنده ها بر فرصت عشرت پرستان کرده ایم

میگساران قحط و ما بی صبر عشرت مفت کیست
بادهٔ ما تا کهن گردید ارزان کرده ایم

زاهد از ما خوشهٔ تاکی بچشم کم مبین
هیچ میدانی که یکجا نه نقصان کرده ایم

راز ما از پردهٔ چاک گریبان باز جوی
نامهٔ شوق تو باز از طرز عنوان کرده ایم

حیف باشد خارها در راه مهمان ریختن
با خیالش شکوه از بیداد مژگان کرده ایم

حق شناس صحبت بیتابی پروانه ایم
گرچه مشق ناله با مرغ سحرخوان کرده ایم

می دهد حشمت به یک پیمانه هر مینو اریا
عشوهٔ ساقی بکار کفر و ایمان کرده ایم

غالب از جوش دم ما تربتش گلپوش باد
پردهٔ ساز ظهوری را گل افشان کرده ایم

هم بعالم ز اهل عالم بر کنار افتاده ام
چون امام سبحه بیرون از شمار افتاده ام

ریزم از ضعف خت گل را شرر در پیرهن
آتش رشکم بجان نو بهار افتاده ام

میفشانم بال و در بند رهائی نیستم
طائر شوقم بدام انتظار افتاده ام

کار د بار موج یا بحر ست خود داری مجوی
در شکست خویشتن بے اختیار افتاده ام

سر بسر میناست اجزایم جوکوه اما هنوز
بر نمی خیزم ز بس سنگین خمار افتاده ام

هر شکست استخوانم خندهٔ دندان نماست
راز غم را بخیهٔ بر روے کار افتاده ام

هم ز من طرز آشنای عشقبازان گشته
هم ز تو عاشق کشان را رازدار افتاده ام

تا ز مستی میزنی بر تربت اغیار گل
خویشتن را همچو آتش در مزار افتاده ام

یکجهان معنی تنومند ست از پهلوی من
چون قلم هر چند در ظاهر نزار افتاده ام

جان بغم می بازم و مینالم از جور سپهر
وه که هم بد نقشم و هم بد قمار افتاده ام

کشتی بے ناخدایم سرگزشت من مپرس
از شکست خویش بر دریا کنار افتاده ام

ناتوانی محو غم کردست اجزاے مرا
در پرند ناله نقش زرنگار افتاده ام

رفته از خمیازه ام بر باد ناموس چمن
چاک اندر خرقهٔ صبح بهار افتاده ام

از روانیهاے طبعم تشنه خونست دهر
آمم آب اما گوئی خوشگوار افتاده ام

این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
در نمود نقشها بے اختیار افتاده ام

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم
رنگ شوا ے خون گرم تا بپریدن دهیم

عرصهٔ شوق ترا مشت غباریم ما
تن چه بریزد نه هم به تپیدن دهیم

جلوه غلط کرده اند رخ بکشا تا ز مهر
ذره و پروانه را بپرده دیدن دهیم

سبزهٔ ما در عدم تشنهٔ برق بلاست
در ره سیل بهار شرح دمیدن دهیم

بو کہ بمستی زنیم بر سر و دستار گل / تا می گلفام را مژدۂ رسیدن دہیم

بر اثر کوہکن نالہ فرستادہ ایم / تا جگر سنگ را ذوق دریدن دہیم

شیوۂ تسلیم ما بودہ تواضع طلب / در خم محراب تیغ تن بخمیدن دہیم

دامن از آلودگی سخت گران گشتہ است / وہ کہ در آرد ز پا بہ کہ بچیدن دہیم

خیز کہ راز درون در جگر نے دمیم / نالۂ خود را ز خویش داد شنیدن دہیم

غالب از اوراق ما نقش ظہوری دمید / سرمۂ حیرت کشیم دیدہ بدیدن دہیم

بو و بدگو سادہ با خود ہمزبانش کردہ ام / از وفا آزردنت خاطر نشانش کردہ ام

بر امید آنکہ اختر در گذر باشد مگر / ہرزہ میگویم کہ بر خود مہربانش کردہ ام

گوشۂ چشمیش بزم دلربایان بانست / وقت من خوش باد کز خود بدگمانش کردہ ام

جان بتاراج نگاہی دادن از عجزم شمرد / آنکہ منع ربط دامن با میانش کردہ ام

دل ز جوش گریہ گر بر خویشتن بالد رواست / قطرۂ بود است و بحر بیکرانش کردہ ام

در حقیقت نالہ از مغز جان رویدہ است / کز برائے عذر بیتابی زبانش کردہ ام

بدگمان و نکتہ چین و عیب جویش دیدہ ام / امتحانی چند صرف امتحانش کردہ ام

در تلاش منصب گلچینیم دارد ہنوز / آنکہ ساقی را بہ مستی باغبانش کردہ ام

جوہر ہر ذرہ از خاکم شہید شیوہ ایست / وائے من کز خود شمار کشتگانش کردہ ام

تا نیارد خوردہ بر بدمستی و دشنام گرفت / بوسہ را در گفتگو مُہر دہانش کردہ ام

در طلب دارم تقاضائے کہ گوئی در خیال / بوسہ تحویل لب شکرفشانش کردہ ام

غالب از من شیوۂ نطق ظہوری زندہ گشت / از نوا جان در تن ساز بیانش کردہ ام

میربایم بوسہ و عرض ندامت میکنم / اختراعی چند در آداب صحبت میکنم

ناتوانم برنتابم صدمہ لیک از فرط آز / تا در آویزد بمن اظہار طاقت میکنم

...ی از دشواری غم اندکی دانستہ است / میکشد بیجرم و میداند مروت میکنم

در تپش هر ذره از خاکم سویدای دلیست / هرچه از من رفت هم بر خویش تهمت میکنم
غافلم زان پیچ و تاب غصه کز غم در دلیست / دل شگاف آهی بامید فراغت میکنم
سنگ و خشت از مسجد ویرانه می آرم بشهر / خانه در کوی ترسایان عمارت میکنم
کرده ام ایمان خود را دستمزد خویشتن / می تراشم پیکر از سنگ و عبادت میکنم
چشم بد دور اتفاقی در خیال آورده ام / هرچه دشمن میکند با دوست نسبت میکنم
دستگاه گلفشانیهای رحمت دیده ام / خنده بر بی برگی توفیق طاعت میکنم
زنگ غم ز آئینه دل جز بمی نتوان زدود / دردم از دیر است و با ساقی شکایت میکنم

غالبم غالب هم آئین برنتابم در سخن
بزم بر هم میزنم چندانکه خلوت میکنم

صبح شد خیز که روداد اثر بنمائیم / چهره آغشته بخوناب جگر بنمائیم
پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز / آخری نیست شبم را که سحر بنمائیم
خویشتن را دگر از گریه نگهداشت بزور / جگر خسته خود آن به که دگر بنمائیم
حد من نیست که بنمایمش آری از دور / با من آ تا سر آن راهگذر بنمائیم
می کند تا نگمان کرده که خط دیر دمد / خیز تا شعبده جذب نظر بنمائیم
آتش افروخته خلق بحیرت نگران / رخصتی ده که هنگامه هنر بنمائیم
چون بمحشر اثر سجده ز سیما جویند / داغ سودای تو ناچار ز سر بنمائیم
دلربایا نه بزندان همه ره زنم گذرد / بسکه خود را بتو از روزن در بنمائیم
برقم سنج یسار تو زنم بانگ بحشر / کش رضانامه خونهای هدر بنمائیم

غالب این لعبت گل چهره رضا جوی تست
تو خریدار گهر باش گهر بنمائیم

تا بکی صرف رضا جوئی دلها باشم / فرصتم باد کزین پس همه خود را باشم
گاه گاه از نظرم مست و غزلخوان بگذر / ورنه بر عهده من نیست که رسوا باشم
سخت جانان تو در پاس غم استاد خودند / شرر از من بجهد گر رگ خارا باشم

با دل چو تو ستم پیشه داور نشناس
چکنم گر همه اندیشهٔ فردا باشم

حسرت روی ترا حور تلافی نکند
از تو آخر بچه امید شکیبا باشم

هوش پرکار کشای فرق بیخبریست
گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم

باچنین طاقتم آیا که برین داشت که من
طرف فتنهٔ دلهای توانا باشم

در کنارم خزد از آتش دامن مهراس
تاب آن کو که ترا یابم و خود را باشم

همچو آن قطره که برخاک فشاند ساقی
دورم از گنج لبت گر همه صهبا باشم

قبلهٔ گمشدگان رهِ شوقم غالب
لاجرم منصب من نیست که یکجا باشم

دگر نگاه ترا مست ناز می خواهم
حساب فتنه ز ایام باز میخواهم

وفا خوشست اگر داغ همنفسی نبود
زبانه های سمندر گداز میخواهم

گذشتم از گله در وصل فرصتم بادا
زبان کوته و دست دراز میخواهم

گرفته خاطر از اسباب و سرخوشی باقیست
ترانهٔ که نگنجد بساز میخواهم

دوئی نمانده و من شکوه سنجم اینت شگفت
میانهٔ تو و خویش امتیاز میخواهم

برون میا که هم از منظر کنارهٔ بام
نظارهٔ زور نشیب باز میخواهم

چو نیست گوش حریفان سزای آویزه
همان نسفته گهر های راز میخواهم

زمانه خاک مرا در نظر نمی آرد
ز نقش پای تواش سرفراز میخواهم

همین بسست که میرم ز رشک خواهش غیر
ز عرض ناز ترا بے نیاز میخواهم

وکیل غالب خونین دلم سفارش نیست
بشکوهٔ تو زبان را اجاز میخواهم

زمن حذر نکنی گر لباس دین دارم
نهفته کافر و بت در آستین دارم

ز مهر دین نبود خاتم گدا دریاب
که خود چه زهر بود کان نه در نگین دارم

اگر بطالع من سوخت خرمنم چه عجب
عجب ز قسمت یک شهر خوشه چین دارم

نشسته ام بگدائی بشاهراه و هنوز
هزار دزد بهر گوشه در کمین دارم

ز وعده دوزخیان رافزون نیاز ارند   توقعی عجب از آه آتشین دارم

ترا نہ گفتم اگر جان دعمر معذورم   کہ من وفاے تو با خویشتن یقین دارم

بمطلعم بود آہنگ زلہ بندی مدح   ز قحط ذوق غزل خویش را برین دارم

طلوع قافیہ در مطلع از جبین دارم   بذکر سجدۂ شہ حرف دلنشین دارم

علیّ عالی اعلی کہ در طواف درش   خرام بر فلک و پای بر زمین دارم

از انچہ بر لب اورفتہ در شفاعت من   فسانہ بلب جوے انگبین دارم

بدشمنان زخلاف و بدوستان زحسد   بحکم مہر تو با روزگار رکین دارم

بگو فراز تو کراظرف بیش قسمت بیش   بیاده خوے کنم عقل دوربین دارم

جواب خواجہ نظیری نوشتہ ام غالب
خطا نمودہ ام وچشم آفرین دارم

بیا کہ قاعدۂ آسمان بگردانیم   قضا بہ گردش رطل گران بگردانیم

زچشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم   زجان و تن بمدارا زیان بگردانیم

بگوشۂ بنشینیم و در فراز کنیم   بہ کوچہ بر سرِ رہ پاسبان بگردانیم

اگر زشحنہ بود گیرو دار نندیشیم   وگر زشاہ رسد ارمغان بگردانیم

اگر کلیم شود ہمزبان سخن نکنیم   وگر خلیل شود میہمان بگردانیم

گل افگنیم و گلابے بہ رہ گزر پاشیم   می آوریم و قدح در میان بگردانیم

ندیم و مطرب و ساقی زانجمن رانیم   بکار و بار زنی کاردان بگردانیم

گہی بہ لابہ سخن با ادا بیامیزیم   گہی ببوسہ زبان در دہان بگردانیم

نہیم شرم بیک سوی و باہم آویزیم   بشوخی کہ رخ اختران بگردانیم

زجوش سینہ سحر را نفس فرو بندیم   بلاے گرمی روز از جہان بگردانیم

بوہم شب ہمہ را در غلط بیند ازیم   زنیمہ رہ رمہ را باشبان بگردانیم

بجنگ باج ستانان شاخساری را   تہی سبد ز در گلستان بگردانیم

بہ صلح بال فشانان صبح گاہے را   زشاخسار سوے آشیان بگردانیم

ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود
اگر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

من وصال تو باور نمی کند غالب
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم
دایه از سلطان بغوغا خواستیم

دیگران بشستند رخت خویش و ما
تری دامن ز دریا خواستیم

دانش و گنجینه پنداری یکیست
حق نهان داد آنچه پیدا خواستیم

چون بخواهش کارها کردند راست
خویش را سرمست و رسوا خواستیم

غافل از توفیق طاعت کان عطاست
مزد کار از کارفرما خواستیم

گر گنهگاریم واعظ گو مرنج
خواجه را در روضه تنها خواستیم

سینه چون تنگست پرخون بود دل
دیدهٔ خونابه پالا خواستیم

رفت و باز آمد هما در دام ما
باز سر دادیم و عنقا خواستیم

هم بخواهش قطع خواهش خواستند
عذر خواهشهای بیجا خواستیم

قطع خواهشها ز ما صورت نداشت
همت از غالب هما نا خواستیم

اگر بر خود نبالد ز غارت کردن هوشم
مرا او را ازچه دشوارست گنجیدن در آغوشم

نیم در بند آزادی ملامت شیوه ها دارد
شنیدم جامهٔ رندان ترا عیبست میپوشم

نیرزم هیچ چون لفظ مکرر ضایعم ضایع
مگر کز لک کشد دست نوازش بر سر و دوشم

خدایا زندگی تلخست گر خود نقل و می نبود
دلی ده کز گداز خویش گردد چشمهٔ نوشم

مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان آری
که خواهد شد بذوق وعدهٔ دیگر فراموشم

گر امشب میرم و در هفت دوزخ سرنگون غلتم
همان دانم که غرق لذت بیتابی دوشم

بخندم بر بهار و روستائی شیوهٔ شمشادش
ز گل چینان طرز جلوهٔ سرو قباپوشم

بهار گلشن کوی توام مسپار در خاکم
چراغ بزم نیرنگ توام مپسند خاموشم

ادائی می بساغر کردنت نازم زهی ساقی
بیفشان جرعه بر خاک و ز من بگذر که مدهوشم

مرنج از من اگر نبود کلامم را صفا غالب
خمستان غبارم سربسر دردیست سرجوشم

وحشتی در سفر از برگ سفر داشته ایم
توشهٔ راه دلے بود که برداشته ایم

لغزد از تاب بناگوش تو مستانه و ما
تکیه بر پاے که دامان گهر داشته ایم

زخم ناخوردهٔ ما روزے اغیار مکن
کان بآرایش دامان نظر داشته ایم

ناله تا گم نکند راه لب از ظلمت غم
جان چراغیست که بر راهگزر داشته ایم

تو دماغ از مے پرزور رسانیده و ما
بر در خمکده خشتے ته سر داشته ایم

جا گرفتن بدل دوست نه اندازهٔ ماست
تو همان گیر که آهیم و اثر داشته ایم

مژه تا خون دل افشاند ز ریزش استاد
ماتم طالع اجزاے جگر داشته ایم

داغ احسان قبولی ز لئیمانش نیست
ناز بر خرمی بخت هنر داشته ایم

پیش ازین مشرب ما نیز سخن سازی بود
تلخی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم

دارسیدیم که غالب بمیان بود نقاب
کاش دانیم که از روے که برداشته ایم

خود را همی به نقش طرازے علم کنم
تا با تو خوش نشینم و نظاره هم کنم

خواهی فراغ خویش بیفزاے بر ستم
تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم

قاتل بهانه جوی و دعا بے اثر بیا
کز گریه آبگیرے تیغ ستم کنم

طفلست و تندخوی به بینم چه می کند
رامم ولی بعربده دانسته رم کنم

گردون وبال گردن من ساخت مدتیست
کو دست تا به گردن دلدار خم کنم

یارب بشهوت و غضبم اختیار بخش
چندانکه دفع لذت و جذب الم کنم

تا دخل من بعشق فزون تر بود ز خرج
خواهم که از تو بیش کشم تا زو کم کنم

غلتد دمم بمشک ز فیض هواے زلف
قانون فن غالیه ساے رقم کنم

خشکست کشت شیوهٔ تحریر رفتگان
سیرابش از نم رگ ابر قلم کنم

غالب به اختیار سیاحت ز من مخواه
کو فتنه که سیر بلاد عجم کنم

نشاط آرد بآزادی ز آرایش برمیدن هم
کلم برگوشهٔ دستار زد دامن زچیدن هم

بیا لطف هوا بنگر که چون موج مے از مینا
گل از شاخ گلستی جلوه گر بیش از دمیدن هم

دلا خون گشتی و گفتی که هی گردید کار آخر
مشو افسرده غافل عالمی دارد چکیدن هم

نه از مهرست گر بر آستانم می نهد گوشی
همان از نکته چینی خیزدش ذوق شنیدن هم

چه پرسی کز لبت وقت قدح نوشی چه میخواهم
همین بوسیدنی چون مست تر گردی مکیدن هم

ببالینم رسیدستی زهے بیکس نوازی ها
فدایت یکدو دم عمر گرامی دار رسیدن هم

سرت گردم شکار تازه گر هر دم هوس داری
بهر بندم رها می کن بقدر یک رمیدن هم

ز تیغت منت زخمی ندارم خویش را نازم
که حسرت غرق لذت دارم از تیغ گزیدن هم

ادب آموزیش در پردهٔ محراب می بینم
نخست از جانب حق بوده انداز خمیدن هم

چه خیزد گر نقابی از میان برخاست تو تسکین
که می بینم نقاب جا رفتن یارست دیدن هم

نخواهد روز محشر دادخواه خویش عالم را
بتو بخشید ایزد شیوهٔ ناز آفریدن هم

دل از تمکین گرفت و تاب وحشت بود م غالب
نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

آنم که لب زمزمه فرسائے ندارم
در حلقهٔ سوهان نفسان جائے ندارم

خاموشم و در دل ز ملالم اثرے نیست
سر جوش گداز نفسم لائے ندارم

خود رشته زند موج گهر گرچه من اکنون
جز رعشه بدست گهر آمائے ندارم

لرزد ز فر در ریختنش خامه در انشا
آن نیست که حرفی جگر آلائے ندارم

ناز تو فراوان بود و صبر من اندک
تو دست و دل داری من پائے ندارم

بگذار که از راه نشینان تو باشم
پائے که شود مرحله پیمائے ندارم

خاشاک مرا تاب شرر چهره فروزست
در جلوه سپاس انجمن آرائے ندارم

بے باده خجالت کشم از باد بهاری
صبحست و دم غالیه اندائے ندارم

واعظ دم گیرای خود آرد بمعما فهم
گوئی دل خود کامهٔ خود رائے ندارم

غالب سر و کارم بگدائی به کریمیست
گر وایهٔ من دیر رسد وائے ندارم

در وصل دل آزاری اغیار ندانم
دانند که من دیده ز دیدار ندانم

طعنم نسزد مرگ ز هجران نشناسم
رشکم نگزد خویشتن از یار ندانم

پرسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم
در عذر سخن غلطم و گفتار ندانم

بوسم بخیالش لب و چون تازه کند جور
از سادگیش بی سبب آزار ندانم

هر خون که فشاند مژه در دل فتدم باز
خود را لغم دوست زیانکار ندانم

آویزش جعد از ته چادر بردم دل
آشفتگی طره بدستار ندانم

بوی جگرم میدهد از خون سر هر خار
شد پای که در راه پی انگار ندانم

زخم جگرم بخیه و مرهم نه پسندم
موج گهرم جنبش و رفتار ندانم

نقد خردم سکهٔ سلطان نپذیرم
جنس هنرم گرمی بازار ندانم

غالب نبود گو تهی از دوست هما نا
ز انسان دهدم کام که بسیار ندانم

در هر انجام محبت طرح آغاز افگنم
مهر بردارم از و تا هم بر او باز افگنم

در هوای قتل سر بر آستانش می نهم
تا بلوح مدعا نقش خدا ساز افگنم

لاف بیکاریست صبر روستائی شیوه را
خواهمش کاندر سواد اعظم ناز افگنم

صعوهٔ من هرزه پرواز است بو کز فرط مهر
بیخودش در آشیان چنگل باز افگنم

بی زبانم کرده ذوق التفات تازهٔ
لاجرم شغل وکالت را بغماز افگنم

هر قدر کز حسرت آهم در دهن گردد همی
هم ز استغنا بروی بخت ناساز افگنم

مردم از افسردگی هنگام آن آمد که باز
رستخیزی در دل از خون کرده بگداز افگنم

همزبانم با ظهوری مطلعی گو تا ز شوق
با جرس در ناله آوازی بر آواز افگنم

نامه برگم گشت و در آتش نامه را باز افگنم
چون کبوتر نیست طاوسی بپرواز افگنم

از نمک جان در تن طرز نکویان کرده ام
زین سپس در مغز دعوی شور اعجاز افگنم

رنجه دارد صورت اندیشهٔ یاران مرا
مفت من کآئینهٔ خود را ز پرواز افگنم

ترک صحبت کردم و در بند تکمیل خودم
نغمه ام جان گشت خواهم در تن ساز افگنم

تا زدود اہل نظر چشمے توانند آب داد
رخنه در دیوار آتشخانهٔ آزر افگنم

بسمل بندد و هم اوراق دیوان را بباد
خیل طوطی اندرین گلشن به پرواز افگنم

غالب از آب و ہوای ہند بسمل گشت نطق
خیز تا خود را به اصفاهان و شیراز افگنم

ردیف نون

ای ز ساز زنجیرم در جنون نواگر کن
بند گر بدین ذوق ست پاره گران‌تر کن

فیض عیش نوروزی جاودانه خوش باشد
روز من ز تاریکی با شبم برابر کن

زانچه دل ز ہم پاشد لب چه طرف بربندد
یا مجال گفتن ده یا نه گفته باور کن

در رسائی سعیم عقده ها به پای زن
در روانی کارم فتنه ها شناور کن

ای که از تو می آید خس شررفشان کردن
زخم را ز خونابش بخیه را پرآذر کن

خوی سرکشم وادی عجز رشک پسندم
سینهٔ من از گرمی تا به سمندر کن

گر به پارسی گفتی ساز مدعا کردم
هم به خویش در تازی گفته را مکرر کن

زین درون نه کاویها گوهرم بکف نامد
خدمتی معین شد اجرتی مقرر کن

از درون روانم را در سپاس خویش آور
وز برون زبانم را شکوه سنج اختر کن

بخشش خداوندی گر فراخور ظرف ست
هم بهوش بیشی ده هم به می توانگر کن

بهر خویشتن غالب هستی تراشیدست
قهرمان وحدت را در میانه داور کن

ها پری شیوه غزالان و ز رم در رم شان
دل مردم تجسم طره خم در خم شان

کافرانند جهان جوی که هرگز نبود
طرهٔ حور دلاویزتر از پرچم شان

آشکارا کش و بدنام و نکونامی جوی
آه ازین طائفه وانکس که بود محرم شان

رشک بر تشنهٔ تنها رو وادی دارم
نه بر آسوده دلان حرم و زمزم شان

بگذر از خستہ دلانے کہ ندانی ہشدار
خستگانند کہ داری و نداری غم شان

داغ خون گرمی این چارہ گرانم گوئی
آتش است آتش اگر پنبہ و گر مرہم شان

اے کہ راندی سخن از نکتہ سرایان عجم
چہ بما منت بسیار نہی از کم شان

ہند را خوش نفسانند سخنور کہ بود
باد در خلوت شان مشک فشان از دم شان

مومن و نیر و صہبائی و علوی وانگاہ
حسرتی اشرف و آزردہ بود اعظم شان

غالب سوختہ جان گرچہ نیرزد بہ شمار
ہست در بزم سخن ہمنفس و ہمدم شان

جنون مستم بہ فصل نو بہارم میتوان کشتن
صراحی بر کف و گل در کنارم میتوان کشتن

گرفتم کی بشرع ناز زارم میتوان کشتن
بہ فتوای دل امیدوارم میتوان کشتن

بجرم اینکہ در مستی بپایان بردہ ام عمری
بکوی میفروشان در خمارم میتوان کشتن

بہجران زیستن کفرست غم را دیت نبود
چراغ صبحگاہم آشکارم میتوان کشتن

تغافلہای یارم زندہ دارد ورنہ در پرسش
بجرم گریۂ بے اختیارم میتوان کشتن

جفا بر چون منی کم کن کہ گر کشتن ہوس باشد
بذوق مژدۂ بوس و کنارم میتوان کشتن

بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود
بباد دامنی شمع مزارم میتوان کشتن

منت معذور دارم لیکن اے نامہربان آخر
بدین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن

بخون من اگر ننگ است دست و خنجر آلودن
نوید وعدۂ کز انتظارم میتوان کشتن

خدایا از عزیزان منت شیون کہ بر تابد
جدا از خانمان و دور از دیارم میتوان کشتن

پس از مردن اگر بہر من آسائش گمان داری
سرت گردم بتصدیع خمارم میتوان کشتن

گرفتم یار باشد بے نیاز از کشتنم غالب
بدرد بے نیازیہای یارم میتوان کشتن

زہے باغ و بہار جان فشانان
غمت شبنم و چراغ راز دانان

بصورت اوستاد نغز بیان
بمعنی قبلۂ نامہربانان

چمن کوے ترا از رہ نشینان
ختن موے ترا از باد خوانان

بلایت چهره بامشکینه مویان / ادایت چیره برنازک میانان

غمت را بختیان زنا رنبدان / گلت را عندلیبان بیدخوانان

وصالت جان توانا سازپیران / خیالت خاطرآشوب جوانان

دل دانش فریبت رابگردن / وبال رونق جادوبیانان

غم دوزخ نهیبت رابدامن / گداززهرهٔ آتش زبانان

میانت پای لغزموشگافان / دهانت چشم بند نکته دانان

دل ازداغت بساط گلفروشان / تن اززخمت ردای باغبانان

سگ کوی ترادرکاسه لیسی / لب بردعوی شیرین دهانان

سرراه ترادرخاک روبے / نسیم برجبین گیتی ستانان

به پشتی بانی لطف توامید / قوی همچون نهادسخت جانان

ببالادستے عفوتوعصیان / زبون همچون نشست ناتوانان

زناحق کشتگان راضی بجاهست
که غالب هم یکے باشد ازآنان

طاق شدطاقت زعشقت برگران خواهم شدن / مهربان شو ورنه برخودمهربان خواهم شدن

خاروخس هرگه درآتش سوخت آتش میشود / مردم ازذوق لبت چندان که جان خواهم شدن

درتب اندازتاب رشک طاقت نظاره ام / خوش بیاکامشب بهشت دشمنان خواهم شدن

محوگشتم درتغافل برنتابم التفات / گربچشم جادهی خواب گران خواهم شدن

آنم ازشرم وفاوازخودم یادرگلست / تانه پنداری کازکویت روان خواهم شدن

پیش خودبسیارم وبسیارمشتاق توام / تاکجاصرف گدازامتحان خواهم شدن

گرم بادازنغمه بزم دعوت بال هما / سازآوازشکست استخوان خواهم شدن

باهوس خویشست حسن وازوفابیگانه ست / مهرکم کن ورنه برخودبدگمان خواهم شدن

بسکه فکرمعنی نازک همے کاهدمرا / شاهداندیشه رامومی میان خواهم شدن

لذت زخمم چوخون غالب دراعضامی دود / رنج اگراینست راحت راضمان خواهم شدن

دل زان مژهٔ تیز بیک بار کشیدن
دامن بدرشتے بود از خار کشیدن

دارم سر این رشته بدانسان که زدیرم
تا کعبه توان برد بزنار کشیدن

در خلد ز شادی چه رود بر سرم آیا
چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن

حق گویم و نادان بزبانم دهد آزار
یارب چه شد آن فتوی بر دار کشیدن

گنجینهٔ حسنست طلسمی که کس از وی
چون عقده نیارد گهر از تار کشیدن

ز آسایش دل گرچه مرادی دگرم نیست
باری نفسی چند به هنجار کشیدن

از بس که دلآویز بود جادهٔ راهش
زحمت دهدم پاے ز رفتار کشیدن

از مطلع تابنده نهم پارهٔ لعلی
در رشته دم گوهر شهوار کشیدن

دریاب که با این همه آزار کشیدن
لب میگزم از کار بزنهار کشیدن

جان دادم و دا غم که بس از من که خواهی
خجلت ز گرانجانے اغیار کشیدن

مشتاق قبولم من و دل تاب نیارد
آری ز لب نازک دلدار کشیدن

من کافر زنهاری شاهم من ارزد
می در رمضان بر سر بازار کشیدن

فرجام سخن گوے غالب بتو گویم
خون جگرست از رگ گفتار کشیدن

رشک سخنم چیست نه شهد و نه شکرست این
تلخابهٔ سرجوش گداز نفسست این

ای ناله جگر در شکن دام میفشان
سرمایهٔ آرایش چاک قفسست این

مستم بکنارم خرد تن زن که درین وقت
هرگز نشناسم که چه بود و چه کسست این

واعظ سخن از توبه مگو اینکه بس از مے
دست و دهنی آب کشیدیم بسست این

تقوے اثرے چند بعمر دگرستش
نازم می بغش چه بلا زودرسست این

باغیست نشاۓ و بما نیز نیرزے
لیک آن گل و خار آمد و نسرین و خسست این

بوسه بلب دلبر نهم و جان بسپارم
ترکیب یکے کردن صد ملتمسست این

شوریست ز خوابانیدن جمازه بمنزل
اما نه بهمسازی بانگ جرسست این

داغ دل غالب بدوا چاره پذیر ست
این را چکنم چاره که مشکین نفس ست این

بسکه لبریز ست ز اندوه تو سرتاپاے من
نالہ میروید چو خار ماهی از اعضاے من

هست در دم ساز و برگ انتعاشم ناله ست
بے شکستن بر نیاید باده از مینائے من

فصلے از باب شکست رنگ انشا کرده ام
میتوان راز درونم خواند از سیماے من

رفتم از کار و همان در فکر صحرا گردیم
جوهر آئینهٔ زانوست خار پاے من

دانمش در انتظار غیر و نالم زار زار
واے من گر رفته باشد خوابش از غوغاے من

بسکه هامون از تب تابم سراسر آتش ست
بر هوا چون دود لرزد سایه در صحراے من

زلف می آراید و از ناز یادم مے کند
در خم آن طره خالی دیده باشد جاے من

خاطر منت پذیر و خوے نازک دادهٔ
گر ببخشی شرمسارم ورنه بخشی واے من

مدتی ضبط شرر کردم بپاس غم ولی
خون چکیدن دارد اکنون از رگ خاراے من

در هجوم ظلمت از بس خویش را گم می کند
قطره در دریاست گوئی سایهٔ شبهاے من

حسن لفظ و معنیم غالب گواه ناطق ست
بر عیار کامل نفس من و آباے من

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن
حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن

شیوهٔ رندان بے پروا خرام از من مپرس
اینقدر دانم که دشوارست آسان زیستن

برد گوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت
در بیابان مردن و در قصر و ایوان زیستن

راحت جاوید ترک اختلاط مردم ست
چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن

تا چه راز اندر ته این پرده پنهان کرده اند
مرگ مکتوبی بود کوراست عنوان زیستن

روز وصل یار جان ده ورنه عمرے بعد ازین
همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن

با رقیبان همعنانم اما بدعوی گاه شوق
هرد نسبت ازما وزین مشتی گرانجان زیستن

بر نوید مقدمت صد بار جان باید فشاند
بر امید وعده ات زنهار نتوان زیستن

دیده گر روشن سواد ظلمت و نور ست چیست
فارغ از اهرمن و غافل ز یزدان زیستن

ابتذالی دارد این مضمون توارد عیب نیست	نگزرد در خاطر نازک‌خیالان زیستن

غالب از هندوستان بگریز فرصت مُفت تست
در نجف مُردن خوشست و در صفاهان زیستن

چیست بلب خنده از عتاب شکستن	رونق پروین ز آفتاب شکستن
گرنه ورق راست ز انتخاب شکستن	چیست بر طرف آن نقاب شکستن
غازه بران روی تابناک فزودن	رونق بازار آفتاب شکستن
شانه بران طرّهٔ سیاه کشیدن	قیمت کالای مشکناب شکستن
جوشش سرمستیم ز برق پسندد	نیشتر اندر رگ سحاب شکستن
ننگ بود گر بحکم حوصله باشد	جام بپای خم شراب شکستن
شغل ندارد فراق ساقی و مطرب	جز قدح و بربط و رباب شکستن
قحط می ست امشب از کجا که نخواهم	شیشهٔ خالی برخت خواب شکستن
تیغ تو نازد بسر فشانی عاشق	موج همی بالد از حباب شکستن
چیست دم وصل جان ز ذوق سپردن	تشنه لبی را سبو در آب شکستن
از گل روی تو باغ باغ شگفتن	وز خم موی تو فتحیاب شکستن

طره میارا برغم خواهش غالب
چیست دلش را ز پیچ و تاب شکستن

خیره کند مرد را مهر درم داشتن	خیف ز هیچون خودی چشم کرم داشتن
وای ز دل مردگی خوی بد انگیختن	آه ز افسردگی روی دژم داشتن
راز برانداختن از روش ساختن	دیده و دل باختن پشت و شکم داشتن
جوهر ایمان ز دل پاک فرا رفتن	گردی ازان در خیال بهر قسم داشتن
تازگی شوق چیست رنگ طرب ریختن	چهره ز خوناب چشم رشک ارم داشتن
با همه اشکستگی دم ز درستی زدن	با همه دلخستگی تاب ستم داشتن

در خم دام بلا بال فشان زیستن / با سر زلف دوتا عربده هم داشتن

دل چو بجوش آیدی عذر بلا خواستن / جان چو بیاسایدی شکوه ز غم داشتن

بهر فریب از ریا دام تواضع مچین / دل نزباید همی تیغ ز خم داشتن

نقش پی رفتگان جاده بود در جهان / هر که رود بایدش پاس قدم داشتن

با نگه خویشتن چهره نیارست شد / عشوه دهد گر حیاست زانکه رم داشتن

اشک چنان بی اثر ناله چنین نارسا / دیده و دل را سزد ماتم هم داشتن

خجلت کردار زشت گشته بعاصی بهشت / باج ز کوثر گرفت جبهه ز نم داشتن

گریه ام از بیکسیست لوکه درین پیچ و تاب / تن بروانی دهد نامه ز نم داشتن

غالب آواره نیست گرچه به بخشش سزا / خوش بود از چون تویی چشم کرم داشتن

چه غم ار به جد گرفتی ز من احتراز کردن / نتوان گرفت از من بگذشته ناز کردن

نکهت بموشگافی ز فریب رم نخوردن / نفسم بدام بافی ز سخن دراز کردن

تو و در کنار شوقم گره از جبین گشودن / من و برزخ دو عالم در دل فراز کردن

مژه راز خونفشانی بدلست هم زبانی / که شمارد م بدامن ستم گداز کردن

به نورد پاس رازت خجل از غبار خویشم / که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن

ز غم تو یاد شرمم که چه مایه شوخ چشمیست / ز شکست رنگ برزخ در خلد باز کردن

نفسم گداخت شوقت ستمست گر تو دانی / که ز تاب ناله خون شد نه زبان راز کردن

بفشار رشک بزمت نچنان گداخت گلشن / که میانه گل و مل رسد امتیاز کردن

رخ گل نظاره کاری به نگاه بند د آیین / نرسد به خس شکایت ز چمن طراز کردن

همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گردد / بسرشک مایه بخشم ز جگر گداز کردن

له تازه گشته غالب روش نظیری از تو / سزد انچنین غزل را به سفینه ناز کردن

چون شمع رود شب همه شب دود ز سر مان / زین گونه کرا روز بسر رفت مگر مان

آذر بپرستیم و رخ از شعلہ نتابیم — اے خواندہ بسوے خود از ین راہگذر مان
در عشق تو ضرب المثل راہروانیم — بگذار بر رہ خفتہ و از بیشہ مبر مان
از بیخبرے کوے ترا خلد شمردیم — چونست کہ در کوے تو رہ نیست دگر مان
مستیم بیا تن زن و لب بر لب ما نہ — حاشا کہ بود تفرقۂ لب ز شکر مان
طول شب ہجران بود اندر حق ما خاص — از ہمنفسان کس نشناسد بہ سحر مان
بے وجہ مے آشفتہ و خواریم بدا ما — در میکدہ از ما نستانند اگر مان
از ارزش ما بے ہنران ماندہ شگفتے — در بند غم انداختہ گردون بہنر مان
چون تار نگے حوصلہ خویش نداند — داند کہ بود نالہ بامید اثر مان

غالب چہ زیان نالہ اگر گرم روے کرد
سوزی بدل اندر نہ و داغی بجگر مان

تحمل ز راستی خویش میتوان کردن — ستم بجان کج اندیش میتوان کردن
چو مزد سعی دہم مژدۂ سکون خواہد — ز بوسہ پا بدرت ریش میتوان کردن
دگر بہ پیش وی اے گل چہ ہدیہ خواہی برد — مگر بہ گدیہ کفے پیش میتوان کردن
تو جمع باش کہ ما را درین پریشانے — شکایتیست کہ با خویش میتوان کردن
سر از حجاب تعین اگر برون آید — چہ جلوہ ہا کہ بہر کیش میتوان کردن
بہر کہ نوبت ساغر نمیرسد ساقی — خراب گردش چشمیش میتوان کردن
خرام ناز تو با صحن گلستان دارد — رعایتی کہ بدرویش میتوان کردن
اگر بقدر وفا میکنی جفا حیف ست — بمرگ من کہ ازین بیش میتوان کردن

کسی بجو کہ مرا در رادرین سفر غالب
گواہ بیکسی خویش میتوان کردن

حیف ست قتلگہ ز گلستان شناختن — شاخ از خدنگ و غنچہ ز پیکان شناختن
لب دوختم ز شکوہ ز خود دفا رغم شمرد — نشناخت قدر پرسش پنہان شناختن
از شیوہ ہاے خاطر مشکل پسند کیست — کشتن بجرم درد ز درمان شناختن

از پیکرت بساط صفای خیال یافت
وصل تو از فراق تو نتوان شناختن

نازم دماغ نازندانی ز سادگیست
کشتن بہ ظلم و کشتۂ احسان شناختن

یاد آیدم بوصل تو در صحن گلستان
آن جلوۂ گل آتش سوزان شناختن

خاکی بروی نامہ فشاندیم مفت تست
ناخواندہ صفحہ حال ز عنوان شناختن

مائیم و ذوق سجدہ چہ مسجد چہ بتکدہ
در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن

مینا شکستہ و می گلفام ریختہ
محرم ہنوز در گل و ریحان شناختن

لخت دلم بدامن و چاک غمم بجیب
اینک سزای جیب ز دامان شناختن

بگداخت بسکہ از اثر تاب روی تو
مہر از شفق بکوی تو نتوان شناختن

غالب بقدر حوصلہ باشد کلام مرد
باید ز حرف نبض حریفان شناختن

بخونم دست و تیغ آلود جانان
بد آموزان و کیل بیزبانان

چگویم در سپاس بیکسیہا
زہی نامہربانان مہربانان

گر از خود خوشتری سنجیدہ باشند
نوازشہاست با این بدگمانان

فغانا میگساران دجلہ نوشان
دریغا ساقیان اندازہ دانان

بہار آید سحرگاہ نازش
ز بوی گل نفس بر رہ فشانان

دم مردن بر شکم تنگ گیرد
فراخیہای عیش سخت جانان

گلی بر گوشۂ دستار داری
خوشا بخت بلند باغبانان

غمت خونخوار و دلہا بی بضاعت
دریغا آبروی میزبانان

گذشت از دل ولی نگذشت از دل
خدنگ غمزۂ زورین کمانان

نوای شوق خواہ از بینوایان
نشان دوست جوی از بی نشانان

بر غمم تا فرود آرد بہ من سر
بخواری بنگرم در ناتوانان

سبک برخیز زین ہنگامہ غالب
چہ آویزی بدین مشتی گرانان

تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن / این می از قحط خریداری کهن خواهد شدن

کوکبم را در عدم اوج قبولی بوده است / شهرت شعرم بگیتی بعد من خواهد شدن

هم سواد صفحه مشک سوده خواهد بیختن / هم دواتم ناف آهوی ختن خواهد شدن

مطرب از شعرم به بزمی که خواهد زد نوا / چاکها ایثار جیب پیرهن خواهد شدن

حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت / دستگاه ناز شیخ و برهمن خواهد شدن

هی چه میگویم اگر اینست وضع روزگار / دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن

آنکه صور ناله از شور نفس موزون دمید / کاشکی دیدی کاین نشید شوق فن خواهد شدن

کاش سنجیدی که بهر قتل معنی یک قلم / جلوهٔ کلک رقم دار و رسن خواهد شدن

چشم کور آئینه دعوی بکف خواهد گرفت / دست شل مشاطهٔ زلف سخن خواهد شدن

شاهد مضمون که اینک شهری جان و دل بست / روستا آوارهٔ کام و دهن خواهد شدن

زاغ را غ اندر هوای نغمه بال و پر زنان / همنوای پرده سنجان چمن خواهد شدن

شاد باش ای دل درین محفل که هر جا نغمه ایست / شیون رنج فراق جان و تن خواهد شدن

هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید / هم بساط بزم مستی پرشکن خواهد شدن

از تب و تاب فنا یکباره چون مستی سپند / هر یکی گرم وداع خویشتن خواهد شدن

حسن را از جلوه کا نازش نفس خواهد گداخت / نغمه را از پردهٔ سازش کفن خواهد شدن

دهر بی پروا عیار شیوه‌ها خواهد گرفت / داوری خون در نهاد ما و من خواهد شدن

پرده‌ها از روی کار همدگر خواهد فتاد / خلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن

هم بفرقش خاک حرمان ابد خواهند ریخت / مرگ عام این بیستون را کوهکن خواهد شدن

گرد پندار وجود از رهگذر خواهد نشست / بحر توحید عیانی موجزن خواهد شدن

در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ
تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

سرشک افشانی چشم ترش بین / شه خوبان و کنج گوهرش بین

ادای دلستانی رفته از یاد / هوای جانفشانی در سرش بین

بدشت آورده روسیلست گوئی | روا رودر گدایان درش بین
صفاے تن فزون ترکرده رسوا | دل ز اندیشه لرزان در برش بین
بجا مانده عتاب و غمزه و ناز | متاع نارواے کشورش بین
رقیب از کوچه گردی آبرو یافت | بکوے دوست دشمن رہبرش بین
زمن آئین غمخواری پسندید | بشبها جاے من بر بسترش بین
گزشت آن کز غم ما بیخبر بود | بخویش از خویش بے پرواترش بین
مه نو کرده کاهش پیکرش را | بچشم کم ہمان مه پیکرش بین
چکد در سجده خون از چشم مستش | گداز شہاے نفس کافرش بین
گر از غم بر لبش جا کرد غم نیست | زجان تن زن بجان پرورش بین
خداوندش بخون ما نگیرد | به بیتابی نگه بر خنجرش بین

برسم چاره جوئی بیش غالب
شکایت سنج چرخ و اخترش بین

ردیف واو

حق که حقست سمیعست فغانے بشنو | بشنو گر تو خداوند جہانے بشنو
لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا | من نه اینم بشناس و تو نه آنے بشنو
سوے خود خوان و بخلوت گہ خاص جا ده | انچه دانی به شمار انچه ندانے بشنو
پردۀ چند به آہنگ نکیسا بسراے | غزل چند به ہنجار فغانے بشنو
نخی آئینه برابر نه و صورت بنگر | پارۀ گوش به من دار دعانے بشنو
ہرچه سنجم بتو ز اندیشۀ پیرے بپذیر | ہرچه گویم بتو از عیش جوانے بشنو
داستان من و بیداری شبهای فراق | تا نه خسپی تو بیاسم نفسانے بشنو
چاره جو نیستم و نیز فضولے نکنم | من و اندوه تو چندانکه توانے بشنو

زینکه بیدی به جحیم طلب رحم خطاست
سخنی چند ز غمهای نهانی بشنو

نامه در نیمهٔ ره بود که غالب جان داد
ورق ازهم درو این مژده زبانی بشنو

عرض خود برد که رسوائی ما خیزد ازو
فتنه خوبیست ندانم چه بلا خیزد ازو

تا ازین بے ادبی قہر تو افزون گردد
گله سازیست که آہنگ دعا خیزد ازو

نم اشکی چو بجا کم بفشانی از مہر
خاک بالد بخود و دہر گیا خیزد ازو

بیش ما دوزخ جاوید بہشتست بہشت
باد آباد دیاری که وفا خیزد ازو

بینوایان تو در درد سر دعوے ندہند
بشکنند ساز وفائی که صدا خیزد ازو

دل بیاران چه ره آورد سفر عرض کند
نگر آہی که ز جور رفقا خیزد ازو

بنهد زیر سر انگشت تو بنهم که مرا
نیست دردی که تمنای دوا خیزد ازو

بمشام که رسد نکہت زلف سیہے
که همه بیخودی باد صبا خیزد ازو

بوسه بعد از طلب بوسه نه بخشد لذت
چون جوابے که بانداز حیا خیزد ازو

محو افسون گرنازیم که او را با ما
دور باشیست که آہنگ بیا خیزد ازو

دیگر امروز بما بر سر جنگ آمده ست
بادائی که همه صلح و صفا خیزد ازو

بلبل گلشن عشق آمده غالب زازل
حیف گر زمزمهٔ مدح و ثنا خیزد ازو

گوئی به من کسیکه ز دشمن رسیده کو
آن پیرزال سست لبے بقد خمیده کو

یادت نکرده خصم بعنوان بلفظ دوست
آن نامهٔ نخوانده ز صد جا دریده کو

رعنا دلت بدختر ہمسایه بند نیست
آن مه رخ بگوشهٔ ایوان خزیده کو

دوشینه گل به بستر و بالین نداشتے
آن برگ گل که در تن نازک خلیده کو

کس داوری بنزد ز جورت بدادگاه
آن بے گنه که شاه زبانش بریده کو

گوئی به شحنه گوی که کس را نکشته ایم
آن نعش نیمسوخته ز آتش کشیده کو

گوئی خمش شوی چو زگویم بدر روی
آن دل که جز بناله بہیچ آرمیده کو

گویی دمی ز گریهٔ خونین بما برآر
آن مایه خون که سر دهم از دل بدیده گو

بشنو که غالب از تو رمید و به کعبه رفت
گفتی شگفتی که بود ناشنیده گو

بالم بخویش بسکه به بند کمند تو
مردم گمان کنند که تنگم به بند تو

آزادیم نخواهی و ترسم کزین نشاط
بالم بخود چنانکه نگنجم به بند تو

ترخویش ناسپاسی و ترسایه در هراس
گویی رسیده ام بدل دردمند تو

رنج قضاست همت آسان گزار ما
قهر خداست خاطر مشکل پسند تو

از ما چه دیده که بما از گداز دل
هیچون شکر در آب بود نوشخند تو

ای مرگ مرحبا چه گرانمایه دلبری
چشم بد از تو دور نکویان سپند تو

ای کعبه چون من از دل یار اوفتاده ایست
این بت که اوفتاده ز طاق بلند تو

در رهگذر به پرسش ما گر کشی چه باک
آخر شراب نیست عنان سمند تو

آن کز تو دل ربوده ندانم که بوده ست
یارب که دور باد ز جانش گزند تو

هرگونه رنج کز تو در اندیشه داشتم
هم با تو در مباحثه گفتم به پند تو

غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
می بشنویم شکوهٔ بخت نژند تو

گستاخ گشته ایم غرور جمال کو
هیچیده ایم سر ز وفا گوشمال کو

تا کی فریب حلم خدا را خدا نه
آن خوی خشمگین و ادای ملال کو

برگشته ام ز مهر و نمی گیرم به قهر
دارم دو صد جواب ولی یک سوال کو

یا می گسست صحبت و یا میفزود ربط
لیکن مرا ملال و ترا انفعال کو

خواهی که بر فروزی و سوزی درنگ چیست
خواهم که تیز سوی تو بینم مجال کو

گر گفته ایم کشتن و بستن بما مخند
ما را تدارکی بسزا در خیال کو

داغم ز رشک شوکت صنعان ولی چه سود
آن دستگاه طاعت هفتاد سال کو

من بوسه جوی و تو به سخن وا رهیم نگاه
لب تشنه با گهر چه شکیبد زلال کو

دل فتنہ جوے و فرصت تکمیل عشق نیست — ہنگامہ سازے ہوس زود بال کو
لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز — صاف شراب غورہ و جام سفال کو
در بادۂ طہور غم محتسب کجا — در عیش خلد لذت بیم زوال کو
غالب بشعر کم ز ظہورے نیم و لے — عادل شہ سخن رس دریا نوال کو

دولت بہ غلط نبود از سعی پشیمان شو — کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو
از ہرزہ روان گشتن قلزم نتوان گشتن — جوئی بخیابان رو سیلے بہ بیابان شو
ہم خانہ بسامان بہ ہم جلوہ فراوان بہ — در کعبہ اقامت کن در بتکدہ مہمان شو
آوازۂ معنی را بر ساز دبستان زن — ہنگامۂ صورت را بازیچۂ طفلان شو
افسانۂ شادی را یکسر خط بطلان کش — غمنامۂ ماتم را آرائش عنوان شو
گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نہ — ور گوئی زمین باشی وقف خم چوگان شو
آوردہ غم عشقم در بندگی ایزد — اے داغ بدل در رو و ز جبہہ نمایان شو
در بند شکیبائی مردم ز جگر خائے — اے حوصلہ تنگی کن اے غصہ فراوان شو
سرمایہ کرامت کن و آنگاہ بغارت بر — بر خرمن ما برقی بر مزرعہ باران شو
جان داد بغم غالب خشنودی روحش را — در بزم عزا می کش در نوحہ غزلخوان شو

ردیف ہائے ہوز

میرود خندہ بسامان بہاران زدۂ — خون گل ریختہ و مے بگلستان زدۂ
شور سودائے تو نازم کہ بہ گل می بخشد — چاکے از پردۂ دل سر بگریبان زدۂ
آہ از بزم وصال تو کہ ہر سو دارد — نشتر از ریزۂ مینا برگ جان زدۂ
شور اشکے بہ فشار بن مژگان دارم — طعنہ بر بے سر و سامانے طوفان زدہ

اندرین تیره شب از پرده برون تاخته است | می روشن بطرب گاه حریفان زده
قرصتم باد که مرهم نه ز خسم جگرست | خنده بر بے اثری ہاے نمکدان زده
خوش بسر میدود از ضربت آهم هر سو | چرخ سرگشته تراز گوی بچوگان زده
خوش نوالبلبل پروانه نژادی دارم | شعله در خویش ز گلبانگ پریشان زده
آه ازان ناله که تا شب اثری باز نداد | بهم آهنگی مرغان سحرخوان زده
چمن از حسرتیان اثر جلوهٔ تست | گل شبنم زده باشد لب دندان زده
خاک در چشم هوس ریز چه جوئی از دهر | بارگاهے بفراز سر کیوان زده

بنگر موج غبارے وز غالب بگزر
اینک آن دم ز هواداری خوبان زده

بتی دارم از اهل دل رم گرفته | بشوخی دل از خویشتن هم گرفته
ز سفاک گفتن چو گل بر شگفته | درین شیوه خود را مسلم گرفته
رگ غمزه از نیش مژگان کشوده | سر فتنه در زلف پرخم گرفته
برخسارهٔ عرض گلستان ربوده | به هنگامه عرض جهنم گرفته
فسون خوانده و کار عیسی نموده | پری بوده و خاتم از جم گرفته
ز ناز و اداتن به معجز نداده | بشرم و حیا رخ ز محرم گرفته
دمش رخنه در زهد یوسف فگنده | غمش گندم از دست آدم گرفته
گهے طعنه بر لحن مطرب سروده | گهے خرده بر نطق همدم گرفته
به بیداد صد کشته برهم نهاده | ببازیچه صد گونه ماتم گرفته
برویش ز گرمی نگه تاب خورده | بکویش برفتن صبا دم گرفته
نیارد ز من هیچگه یاد هرگز | مگر خوے خاقان اعظم گرفته

ظفر گز دم اوست در نکته سنجے
که غالب بآوازه عالم گرفته

گاهے بچشم دشمن و گاهے در آئنه | پرکار عیب جوے خویشیم هر آئنه

حیرت نصیب دیدۂ زبیتابی دلست
سیماب را حقیقت ہمانا بر آئینہ

تا خود دل کہ جلوہ گہ ردی یار شد
خنجر بخویشش می کشد از جوہر آئینہ

باشد کہ خاکساری ما بردہد فروغ
گوئی سپردہ ایم بہ روشنگر آئینہ

محو خودی و داد رقیبان نمیدہی
اے بر رخت ز چشم تو حیران تر آئینہ

دورت ربودہ ناز بخود ہم نمی رسی
تا چند در ہوائے تو ریزد پر آئینہ

دردا کہ دیدہ را نم اشکی نماندہ است
کاندر وداع دل زند آبے بر آئینہ

در ہر نظر برنگ دگر جلوہ میکنی
حسنت طلسم و فتنہ و افسونگر آئینہ

ہر یک گدائے بوسۂ نظارہ کسیست
از جم پیالہ بین و ز اسکندر آئینہ

آہن چہ داد غمزہ سحر آفرین دہد
غالب بجز دلش نبود درخور آئینہ

شاہا ببزم جشن چو شاہان شراب خواہ
زر بیحساب بخش و قدح بیحساب خواہ

بزمت بہشت و بادہ حلالست در بہشت
گر باز پرس رود ہد از من جواب خواہ

تو پادشاہ عہدی و بخت تو نوجوان
برخور ز عمر و باج نشاط از شباب خواہ

در روزہائے فرخ و شبہائے دلفروز
صہبا بروز ابر و شب ماہتاب خواہ

درخور نباشد ار می گلگون بہیچ رو
شربت بجام لعل ز قند و گلاب خواہ

خون حسود در دم شادی شراب گیر
چون بادہ این بود دل دشمن کباب خواہ

گل بوے و شعر گوئی و گہر پاش و شاد باش
مستی ز بانگ بربط و چنگ و رباب خواہ

خون سیاہ نافۂ آہو چہ بو دہد
از حلقہای زلف بتان مشک ناب خواہ

خواہش ازین گردہ پریچہرہ ننگ نیست
از چشم غمزہ و ز شکن طرہ تاب خواہ

از راز ہا حکایت ذوق نگاہ گوے
از کارہا کشایش بند نقاب خواہ

ہر چند خواستن نہ سزاوار شان تست
قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواہ

در تنگنای غنچہ کشائش ز باد جوے
در جویبار بلغ روانی ز آب خواہ

در برگ و ساز گوے نشاط از بہار بر
در بذل وجود معیت خویش از سحاب خواہ

از شمع طور خلوت خود را چراغ نه / از زلف حور خیمهٔ خود را طناب خواه
از آسمان نشیمن خود را بساط ساز / از ماه نو جنیبت خود را رکاب خواه
در حق خود دعای مرا مستجاب دان / در بارهٔ من از کف خود فتح باب خواه

غالب قصیده را بشمار غزل در آر
ورزشه برین غزل رقم انتخاب خواه

دارم دلی ز غصه گرانبار بوده / بر خویشتن ز آبله چیزی فزوده
دل نازنین بلاکش نفسی برق خرمنی / بخت آنچنان کزو اثر مرگ دوده
از بهر خویش منگرم و دارم زبخت چشم / خود را در آب و آئینه رخ نانموده
گمنام و زهد کیشم و خواهم بمن رسد / در رخت خواب شاه به مستی غنوده
خواهم ز خواب بر رخ لیلی گشایمش / چشمی نگه به پردهٔ محمل نسوده
خواهم شود به شکوه و بیغاره رام من / در گونه گون ادا بزبانها ستوده
با دین و دانشی چو منی تا چها کند / سجاده و عمامه ز صنعان ربوده
با دوستان مباحثه دارم ز سادگی / در باب آشنائی نا آزموده
خجلت نگر که در حسناتم نیافتند / جز سنر روزهٔ درست بصهبا کشوده

در بزم غالب ای به شعر و سخن گرای
خواهی که بشنوی سخن ناشنوده

چون زبانها لال و جانها پر ز غوغا کرده / بایدت از خویش پرسید آنچه با ما کرده
گر نه مشتاق عرض دستگاه حسن خویش / جان فدایت دیده را بهر چه بینا کرده
هفت دوزخ در نهاد شرمساری مضمر ست / انتقام ست اینکه با مجرم مدارا کرده
صد گشاد آنرا که هم امروز رخ بنموده / مژده باد آنرا که محو ذوق فردا کرده
خوبرویان چون مذاق خوی ترکان داشتند / آفرینش را برایشان خوان یغما کرده
خستگان را دل پی پرسشهای پنهان برده / با درستان گر نوازشهای پیدا کرده
چشمهٔ نوشست از زهر عتابت کام جان / تلخی می در مذاق ما گوارا کرده

دیده را روشناس صد بیابان گفته
قطره را آشنای هفت دریا کرده

دجله میجوشد همانا دیده ها جویای تست
شعله میبالد مگر در سینه ها جا کرده

جلوه و نظاره پنداری که از یک گوهرست
خویش را در پردهٔ خلقی تماشا کرده

چارهٔ در سنگ و گیاه و رنج ما جاندار بود
پیش از ان کاین درد رسد آنرا مهیا کرده

دیده میگرید زبان مینالد و دل می تپد
عقده ها از کار غالب سربسر وا کرده

درز مهر بر سینهٔ آسودگان نه
ای دل بدین که غمزده شادمان نه

ای دیده اشک ریختن آیین تازه نیست
خود راز ما مگیر اگر خون فشان نه

بلبل بگوشهٔ قفس از خستگی منال
چون من به بند خار و خس آشیان نه

داغم ز ناکسی که به تمهید آشتی
رنجیدهٔ ز غیر و بمن مهربان نه

گویی که کیست پیش تو بود و نبود من
با من نشسته و ز من سرگران نه

آخر نبوده ایم درا دل خدا پرست
با ما ز سادگیست اگر بدگمان نه

با خویش در شمار جفا همدم منی
با غیر در حساب وفا همزبان نه

دانسته که عاشق زارم گدا نیم
دانم که شاهدی شه گیتی ستان نه

نازم تلون تو به بخت خود و رقیب
با او چنین نبودی و با ما چنان نه

با دیده چیست کار تو لخت جگر نه
در دل چراست جای تو سوز نهان نه

غالب ز بود نست که تنگست بر تو دهر
بر خویشتن ببال اگر در میان نه

مرز فنا فراغ را مژدهٔ برگ و ساز ده
سایه به مهر وا گذار قطره به بحر باز ده

طرهٔ حبیب را ز چاک شانهٔ التفات کش
عارض خویش را ز اشک غازهٔ امتیاز ده

داغ بسینه زیورست دل بجفا حواله کن
می ز شرر گران ترست سنگ به شیشه باز ده

از نم دیده دیده را رونق جویبار بخش
وز تف ناله ناله را چاشنی گداز ده

شرم مکن آخر ای حیا اینهمه گیر و دار چیست
خاطر غمزه باز جو رخصت ترکتاز ده

اے گل تر برنگ و بو اینہمہ نازش از چہ رو
منت ابر یک طرف مزد چمن طراز دہ

یا بہ بساط دلبری عام مکن ادائے لطف
یا زنگاہ خشمگین مژدۂ امتیاز دہ

اے تو کہ غنچۂ ترا بحث شگفتن از برست
سرو کرشمہ بار را درس خرام ناز دہ

گر بہ غمی کہ خوردہ ام رخصت اشک و آہ نیست
ہم بدلی کہ بردۂ طاقت ضبط راز دہ

ایکہ بحکم ناکسی تیرہ ز عیش غالبی
خیز و ز راہ داوری بال ہما بہ گاز دہ

گیستم دست بشاخ گل جان زدۂ
گوہر آمای نفس از دل و دندان زدۂ

یاس رسوائے معشوق ہمین ست اگر
وائے ناکامے دست بگریبان زدۂ

شوق را عربدہ با حسن خود آرا باقیست
من و صدپارہ دلی بر صف مژگان زدۂ

دل صد چاک نگہدار بجایش نفرست
شانۂ در خم آن زلف پریشان زدۂ

بو کہ در خواب خود آئی و سحر برخیزی
ساغر از بادۂ نظارۂ پنہان زدۂ

بہر سرگرمی ماخانہ خرابان باید
حسنی از تاب خود آتش بہ شبستان زدۂ

فارغ از کشمکش عشوہ جنونی دارم
پشت پائے بسر کوہ و بیابان زدۂ

حسن در جلوہ گری ہا نکشد منت غیر
ہر گل از خویشتن ست آتش دامان زدۂ

تا چہا مژدۂ خونگرمے قاتل دارد
ناوک در رہ دل قطرہ ز پیکان زدۂ

خواستم شکوۂ بیداد تو انشا کردن
قلم از جوش رقم شد خس طوفان زدۂ

وائے بر من کہ رقیب از تو بہ من بنماید
نامۂ وا شدۂ مہر بعنوان زدۂ

ہدیہ آوردۂ از بزم حریفان ما را
رخ خوی کردہ ز شرم و لب و دندان زدۂ

برو در انجمن شعلہ رخانم غالب
ذوق پروانۂ بر روئے چراغان زدۂ

بر دست و پائے بند گرانے نہادۂ
نازم بہ بندگی کہ نشانے نہادۂ

ایمن نیم ز مرگ اگر رستہ ام ز بند
دلدوز ناوکے بہ کمانے نہادۂ

گوہر ز بحر خیزد و معنی ز فکر ژرف
بر ما خراج طبع روانے نہادۂ

تا در امید عمر به پندار بگذرد ... از لطف در حیات نشانے نهاده

تا خستهٔ بلا نبود بے گریزگاه ... در مرگ احتمال امانے نهاده

رازست گر دلے بجفائے شکسته ... داد است گر سرے بسنانے نهاده

دوزخ بداغ سینه گدازے نهفته ... قلزم بچشم اشک فشانے نهاده

بر هر دلے فسون نشاطے دمیده ... بر هر تنے سپاس روانے نهاده

هر دیده را درے بتماشا کشوده ... هر فرقه را دلے بگمانے نهاده

غالب زغصه مرد بما تا خبر نداشت
کاندر خرابه گنج نهانے نهاده

ردیف یای تحتانی

نفس را بر در این خانه صد غوغاست پنداری ... دلی دارم که سرکار تمناهاست پنداری

حباب از فرق عشاق ست موج از تیغ خوبانش ... شهادتگاه ارباب وفا دریاست پنداری

بگوشم میرسد از دور آواز درا امشب ... دلی گم گشته دارم که در صحراست پنداری

ازو باور ندارد دعوی ذوق شهادت را ... نگاهش با رقیب و خاطرش با ماست پنداری

در و دیوار را در زر گرفت آه شرر بارم ... شب آتش نوایان آفتاب اندودست پنداری

فدایش جان که بهر کشتنم تدبیرها دارد ... عتاب من به بخت خویشتن بیجاست پنداری

گریستم آنقدر کز خون بیابان لاله زاری شد ... خزان ما بهار دامن صحراست پنداری

جنون الفت هیچون خودی دارد تماشا کن ... شکست صد دل از رنگ رخش پیداست پنداری

نوید وعدهٔ قتلے بگوشم میرسد غالب
لب لعلش بکام بیدلان گویاست پنداری

گر نه نواها سرودمے چه غمستی ... منکه نیم گر نبودمے چه غمستے

رنگ زدودن نبرد ز آئینه کلفت ... گر همه صورت زدودمے چه غمستے

گر غم دل بودمے کہ تا دم مردن
ہم بخود از خود نسزودمے چہ غمستے

بخت خود ار بودمے کہ تا بقیامت
بیخبر از خود غنودمے چہ غمستے

نے بہ سخن مزدے نے ستائش اگر من
کشت کدیور درودمے چہ غمستے

نیست مشامی شمیم جوے اگر من
غالیہ چندین نسودمے چہ غمستے

چون در دعوے توان بہ لغو کشودن
من بہنر گر کشودمے چہ غمستے

چون دل یاران توان بہزل ربودن
من بہ سخن گر ربودمے چہ غمستے

گر بہ مثل لال گشتمے کہ سخنہا
گفتمے و خود شنودمے چہ غمستے

گر بہ سخن مست گشتمے کہ بہ مستی
گفتۂ خود راستودمے چہ غمستے

حیف ز عیسیٰ کہ دور رفت وگرنہ
معجزۂ دم نمودمے چہ غمستے

آہ ز داؤد کان نماند وگرنہ
نالہ بہ لحن آزمودمے چہ غمستے

قافیہ غالب چو نیست پرس ز عرفی
گر من فرہنگ بودمے چہ غمستے

در بستن تمثال تو حیرت رقمستی
بینش کہ بہ پرکار کشائے علمستے

غم را بہ تنومندی سہراب گرفتم
خود موج می از دشنۂ رستم چہ کمستے

بید اد بود یکسرہ ہشتن بکمر بر
زلفی کہ ز انبوہی دل خم بہ خمستے

خرسندی دل پردہ کشای اثری ہست
شادم کہ مرا اینہمہ شادی بغمستے

گفتن ز میان رفتہ و دانم کہ ندانی
با من کہ بمرگم ز تو پرسش ستمستے

این ابر کہ شوید رخ گلہاے بہاری
از دامن ما پرورش آموز نمستے

در بادیہ از ریزش خونابۂ مژگان
روداد مرا ہر رگ خارے قلمستے

ز انسانکہ نظر خیرہ کند برق جہانسوز
با حرف تمناے تو گفتن دژمستے

در عہد تو ہنگام تماشاے گل از شرم
نظارہ و گل غرقۂ خوناب ہمستے

زین نقش نو آئین کہ برانگیختہ غالب
کاغذ ہمہ تن وقف سپاس قلمستے

اے بہ صدمۂ آہی بر دلت ز ما باری ۔ اینقدر گران نبود نالۂ ز بیماری
وہ کہ با چنین طاقت راہ بردم تعزیت ۔ یا رب برہمی تا بد رنج کاوش خاری
در جنون بمن مانا ست گر ز عجز خون گردد ۔ نالہ کہ برخیزد از دل گرفتاری
غم چہ در ربود از ما اینکہ آنچہ بود از ما ۔ سینہ و اندوہی خاطرے و آزاری
اے فنا دری بکشا بو کہ در تو بگریزد ۔ ہم ز خلق نومیدی ہم ز خویش بیزاری
بہرہ از وجودم نیست زین کشمکش کشودم نیست ۔ پا و داغ رفتاری دست و حسرت کاری
ناز مومن و کافر بر چہ دستگاہ آخر ۔ سبحۂ و سواے قشقۂ و زناری
بر جنون صلائی زن عقل را قفائی زن ۔ دادۂ ز نامردی سر بہ بند دستاری
شوخی شمیمش بین جنبش نسیمش بین ۔ غنچہ راست آہنگی سرو راست رفتاری

کاش کان بت کاشی در پذیردم غالب
بندۂ تو ام گویم گویدم ز ناز آری

بدین خوبی خرد گوید کہ کام دل مخواہ از وی ۔ نکو روی و نکو کار و نکو نام است آہ از وی
نگارم سادہ و من زند رنگ آمیز رسوائیم ۔ چہ نقش مدعا بندم بدین روی سیاہ از وی
بموج نالہ میروبم غبار از دامن زینش ۔ کمین ہا دیدہ ام غافل نیم در صیدگاہ از وی
جنون رشک را نازم کہ چون قاصد روان گردد ۔ دوم بیخویش و گیرم نامہ اندر نیمہ راہ از وی
چہ سنجم داوری با ساحری سرمایہ محبوبی ۔ کہ باشد چون دل او ز زبان دادخواہ از وی
ز ہم دوریم با اینمایہ نسبت نامرادی بین ۔ شب تاریک ز ما باشد و روی چو ماہ از وی
شکستن را خدایا ہم بدین اندازہ قسمت کن ۔ دلی از ما و عہد و طرّہ و طرف کلاہ از وی
بتان را جلوۂ نازش بوجد آرد شگرفی بین ۔ برہمن باشد اما دیر گرد خانقاہ از وی
شدم غرق شط نظارہ و با غیر در تابم ۔ کہ دائم می تراود دعوی ذوق نگاہ از وی
نگاہش شرمگین باشد چو مژگان کشت آہی ۔ فرو ماند سیہ داری کہ برگرد سپاہ از وی

بہ غالب آشتی کردیم دیگر داوری نبود
گزافی دائمی از ما شراب گاہ گاہ از وی

نخواهم از صف حوران ز صد هزار یکی
مرا بس است ز خوبان روزگار یکی

سراغ وحدت ذاتش توان ز کثرت جست
که سایر است در اعداد بیشمار یکی

کسیکه مدعی سستی اساس وفاست
نشان دهد ز بناهای استوار یکی

چگویم از دل و جانی که در بساط منست
ستم رسیده یکی ناامیدوار یکی

دو برق فتنه نهفتند در کف خاکی
بلای جبر یکی رنج اختیار یکی

دلا منال که گویند در صف عشاق
ستوه آمده از جور خوی یار یکی

ز ناله ام بدلت میرسد هزار آسیب
نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکی

مروز آئنه خانه که خوش تماشائیست
یکی تو محو خودی وچو تو هزار یکی

زهی نگاه سبکسیر و شرم دور اندیش
یکی بدزدی دل رفت و پرده دار یکی

قماش هستی من یکسر آتش است آتش
مرا چو شعله بود نشست و رفت کار یکی

چه شد که ریخت زبان رنگ صد هزار سخن
بجزن سررشته نوائی ز دل برآر یکی

دم از ریاست دهلی همیزنم غالب
منم ز خاک نشینان آن دیار یکی

اندوه پرافشانی از چهره عیانستی
خون ناشده رنگ اکنون ز دیده روانستی

غم راست بدلسوزی سعی ادب آموزی
اندوختگانش را اندازه نشانستی

صد دره بهوس خود را با وصل تو سنجیدم
یک مرحله تن وانگه صد قافله جانستی

ذوق دل خودکامش دریاب ز فرجامش
هر حلقه ز گلدامش چشمی نگرانستی

رو تن بخرابی ده تا کار روان گردد
طوفان زده زورق را هر موج عیانستی

چشمی که بما دارد هم رو بقفا دارد
خود نیز رخ خود را از حیرتیانستی

جان باغ و بهار اما در پیش تو خاکستی
تن مشت غبار اما در کوی تو جانستی

راز تو شهیدان را در سینه نمی گنجد
هر سبزه درین مشهد مانا بزبانستی

ساقی بزر افشانی دامن زکریانی
پیمانه گرانتر هست گر باده گرانستی

فیض از می نبود مخصوص گر شه هی را
حرفیست که می خوردن آئین مغانستی

هم جلوه دیدارش در دیده نگاهستی | هم لذت آزارش در سینه روانستی

غالب سر خم بگشا پیمانه مے در زن
آخر نه شب ماهست گیرم رمضانستی

تا بم زدل برد کافر ادائے | بالا بلندی کوته قبائے
از خوے ناخوش دوزخ نهیبے | وز روئے دلکش مینو لقائے
در دیرگیری غافل نوازے | ور زود میرے عاشق ستائے
زردشت کیشی آتش پرستے | برسم گزاری زمزم سرائے
چون مرگ ناگه بسیار تلخے | چون جان شیرین اندک وفائے
در کام بخشی ممسک امیری | در دلستانی مبرم گدائے
گستاخ سازی پوزش پسندے | طاقت گدازی صبر آزمائے
در کینه ورزی تفسیده دشتے | در مهربانی بستان سرائے
از زلف پرخم مشکین نقابے | از تابش تن زرین ردائے

در عرض دعوے لیلے نکوهے
بر زعم غالب مجنون ستائے

بدل ز عربده جائی که داشتی داری | شمار عهد وفائے که داشتی داری
بلب چه خیزد از انگیز وعده هائے وفا | بدل نشست جفائی که داشتی داری
توکی ز جور پشیمان شدی چه میگوئے | دروغ راست نمائی که داشتی داری
بسینه چون دل و در دل چو جان خزیدی و باز | نگاه مهر فزائی که داشتی داری
عتاب و مهر تو از هم شناختن نتوان | خرد فریب ادائی که داشتی داری
خراب بادهٔ دوشینه سرت گردم | ادائے لغزش پائی که داشتی داری
به کردگار نگر دیدی و همان بفسوس | حدیث روز جزائی که داشتی داری
کرشمه بار نهاے که بوده هستے | بسر ز فتنه هوائی که داشتی داری
هنوز نارسی غمزه گم نداند کرد | ادائے پرده کشائی که داشتی داری

جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب
ترا چه باک خدائی که داشتی داری

اگر بشرع سخن در بیان بگردانی
ز سوے کعبه رخ کاروان بگردانی

به نیم ناز که طرح جهان نو فگنی
زمین بگسترے و آسمان بگردانی

بیک کرشمه که بر گلبن خزان ریزی
بهار را بدر بوستان بگردانی

بخاطری که درآئی بجلوه آرائے
بلاے ظلمت مرگ از روان بگردانی

بگلشنی که خرامے بباده آشامے
قدح ز جوش گل و ارغوان بگردانی

بکوے غیر روے چون مرا بره نگری
بجبهه چین فگنی و عنان بگردانی

وفاستاے ستوے چون مرا بیاد آری
بخویش طعنه زنی و زبان بگردانی

به بیم خوی خودم در عدم بخوابانی
بذوق روے خودم در جهان بگردانی

به بندله خاطر اسلامیان بیازارے
بجلوه قبلهٔ زردشتیان بگردانی

اجازتے که کنم ناله تا کجا غالب
ز لب بسینهٔ تنگم فغان بگردانی

اے موج گل نوید تماشاے کیستی
انگارهٔ مثال سراپاے کیستی

بیهوده نیست سعی صبا در دیار ما
اے بوے گل پیام تمناے کیستی

خون گشتم از تو باغ و بهار که بودهٔ
کشتی مرا بغمزه مسیحاے کیستی

یادش بخیر تا چه قدر سبز بودهٔ
اے طرف جوئبار چمن جاے کیستی

از خاک غرقهٔ کف خونی دمیدهٔ
اے داغ لاله نقش سویداے کیستی

نشنیده لذت تو فرو میرود بدل
اے حرف محو لعل شکر خاے کیستی

با نوبهار این همه سامان ناز نیست
فهرست کارخانهٔ یغماے کیستی

در شوخی تو چاشنی پرفشانیست
بے پرده صید دام تپشهاے کیستی

از هیچ نقش غیر نگوئے ندیدهٔ
اے دیده محو چهرهٔ زیباے کیستی

با هیچ کافر اینهمه سختی نمی رود
اے شب بمرگ من که تو فرداے کیستی

غالب لوای کلک تو دل می برد ز دست
تا پرده سنج شیوهٔ انشای کیستی

کافرم گر از تو باور باشدم غمخواریی — آزمند التفاتم کرده ذوق خواریی
از کنار دجله آشنا نه چندان دور نیست — کشتی ما بر شکستن زود رستان یاریی
شاد باش ای غم ز بیم مرگم ایمن ساختی — گشت صرف زندگانی بود گر دشواریی
رشک نبود گر خدنگت جانب دشمن گرفت — دردم ساطور پنهانست زخم کاریی
برق از فهرست کباب ما بجا با سوزیی — مرگ از لطف هلاک دردمند آزاریی
با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی — گفت هی خواب گرانی از پس بیداریی
ای دل از مطلب گذشتم دستگاهت را چه شد — شیونی شوری فغانی اضطرابی زاریی
دارد انداز تسلسل در ضمیرم شوق دوست — همچو رقص ناله در کام و لب نهاریی
دل نفس دزدید و خون گردید بخت چشم بین — کش به لعل و در توانگر کرده در افشاریی

زله بردار ظهوری باش غالب بحث چیست
در سخن درویشی باید نه دکانداریی

رفت آنکه کسب بوی تو از باد کردمی — گل دیدمی و روی ترا یاد کردمی
رفت آنکه گر به راه تو جان دادمی ز ذوق — از موج گرد ره نفس ایجاد کردمی
رفت آنکه گر نبست نه بنفرین نواختی — رنجیدمی و عربده بنیاد کردمی
رفت آنکه قیس را بسترگی ستودمی — در جا بکی ستائشش فرهاد کردمی
رفت آنکه جانب رخ و قدت گرفتمی — در جلوه بحث با گل و شمشاد کردمی
رفت آنکه در ادای سپاس پیام تو — هر گونه مرغ صد قفس آزاد کردمی
اکنون خود از وفای تو آزار می کشم — رفت آنکه از جفای تو فریاد کردمی
بندم منه ز طره که تابم نمانده است — رفت آنکه خویش را ابلا شاد کردمی
آخر بداد گاه دگر او فتاد کار — رفت آنکه از تو شکوهٔ بیداد کردمی
غالب هوای کعبه بسر جا گرفته است — رفت آنکه عزم خلخ و نوشاد کردمی

فرّ د کہ خرمی و بے خللی را مانے
ابدی جنت و فیض ازلی را مانے

بسکہ ہموارہ دلاویزی و شیرین حرکات
سایۂ طوبیٰ و جوے عسلی را مانے

جلوہ فرمائی و جاوید نمائی بہ کسے
سیمیاے و بہشت عملی را مانے

بستم معنے پیچیدۂ نازک باشی
اے کہ در لطف رقمہاے جلی را مانے

بہ توانائی کاوش نتوان یافت ترا
سرخوشیہاے قبول ازلی را مانے

جز بچشم و دل والاگہران جا نہ کنے
جلوۂ نقش کف پاے علی را مانے

بدل ہر کہ بچشم تو در آید ناگاہ
داری آن پایہ تصرف کہ ولی را مانے

اے کہ در طالع ما نقش تو ہرگز نہ نشست
زہرۂ حوتی و شمس حملی را مانے

اندرین شیوۂ گفتار کہ داری غالب
گر ترقی نکنم شیخ علی را مانے

اے کہ گفتم ندہی داد دل آری ندہی
تا چو من دل بہ مغان شیوہ نگاری ندہی

چشمۂ نوش ہما نا ترا و د ز دلے
کش نگیری و در اندیشہ فشاری ندہی

ماہ و خورشید درین دائرہ بیکار نیند
تو کہ باشی کہ بجز زحمت کاری ندہی

پاے را خضر قدم سنجے کوئی نشوے
دوش را قدر گرانسنگی باری ندہی

سر براہ دم شمشیر جوانے ننہے
تن بہ بند خم فتراک سواری ندہی

سینہ را خستۂ انداز فغانے نہ کنے
دیدہ را مالش بیداد غباری ندہی

خون بذوق غم یزدان نشناسی نخوری
دین بہ ہمہمۂ الفت گزاری ندہی

آخر کار نہ پیداست کہ در تن فرد
کف خونی کہ بدان زینت داری ندہی

حیف گر تن بہ سگان سر کوئے نرسد
واے گر جان بسر راہگزاری ندہی

رہزنان اجل از دست تو ناگاہ برند
نقد ہوشی کہ بسوداے بہاری ندہی

بخم طرۂ حوران بہشت آویزند
ناز پروردہ دلی را کہ بہ یاری ندہی

گر تنزل نبود ابر بہارے غالب
کہ درافشانی و زرافشاندہ شماری ندہی

همنشین جان من و جان تو این انگیز ہی
سینۂ از ذوق آزارش لبریز ہی

غیر دانم لذت ذوق نگه دانسته است
کز پی قتلم بدستش داده تیغ تیز ہی

میچکد خونم رگ ابرست آن فتراک ہای
می تپد خاکم رگم بادست آن شبدیز ہی

بر سر کوی تو بیخود گشتنم از ضعف نیست
کشتۂ رشکم نیارم دید خود را نیز ہی

ننگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن
غنچه آسا سینۂ خواہم جراحت خیز ہی

تیشه را نازم که بر فرہاد آسان کرد مرگ
خنجر شیرویه و جان دادن پرویز ہی

غمزه را زان گوشۂ ابرو کشاد دیگرست
آن خرام توسن و این جنبش مهمیز ہی

ریزش خشت از در و دیوار برگ راحتست
خاک را کاشانۂ ما کرده بالین خیز ہی

گفتم آری رونق بازار کسری بشکنی
گرم کردی در جہان ہنگامۂ چنگیز ہی

غالب از خاک کدورت خیز ہندم دل گرفت
اصفهان ہی یزد ہی شیراز ہی تبریز ہی

خشنود شوی چون دل خشنود نیابی
ترسم که زیانکار کسی سود نیابی

از قافلۂ گرم روان تو نباشد
رختی که به سیلش شرر اندود نیابی

فرقیست نه اندک ز دلم تا بدل تو
معذوری اگر حسرت ما زود نیابی

بر ذوق خداداد نظر دوختگانیم
در سینۂ ما زخم نمک سود نیابی

در وجد به ہنجار نفس دست فشانیم
در حلقۂ ما رقص دف و عود نیابی

در مشرب ما خواہش فردوس نجوئی
در مجمع ما طالع مسعود نیابی

در بادۂ اندیشۂ ما درد نه بینی
در آتش ہنگامۂ ما دود نیابی

چون آخر حسنست بما ساز که دیگر
با ہم کششی مانع مقصود نیابی

آن شرم که در پرده گری بود نداری
آن شوق که در پرده دری بود نیابی

غالب به دکانی که بامید گشودیم
سرمایۂ ما جز ہوس سود نیابی

سرچشمۂ خونست ز دل تا بزبان ہاے
دارم سخنی با تو و گفتن نتوان ہاے

پیرم ختوان کرد ز دید از نگه یاس
نظاره بود شبنم و دل ریگ روان هاے

خود قیست درین غوطه که بر نعش نشستش
بادل شده هیچ نگوے همه دان هاے

در خلوت تابوت نرفتست ز یاد م
بر تخته در دوخته چشم نگران هاے

اے فتوی ناکامی بستان که تو باشی
مهتاب شب جمعهٔ ماه رمضان هاے

باد آور ناگفته شنو رفت حوالت
دردی که به گفتن نه پذیرفت گران هاے

از جنت و سرچشمهٔ کوثر چه کشاید
خون گشته دل و دیدهٔ خونابه فشان هاے

در زمزمه از پرده و هنجار گذشتیم
رامشگرے شوق باهنگ فغان هاے

سیماب تنی کز رم برقست نهادش
گردیده مرا مایهٔ آرامش جان هاے

غالب بدل آویز که در کارگه شوق
نقشیست درین پرده بصد پرده نهان هاے

زاهد که و مسجد چه و محراب کجاے
عیدست و دم صبح مے ناب کجاے

دریا ز حباب آبله هاے طلب تست
نور نظر اے گوهر نایاب کجاے

بوے گل و شبنم نشزد کلبهٔ ما را
صرصر تو کجا رفتی و سیلاب کجاے

حشرست و غذا داور و هنگامه بپایان
اے شکوهٔ بے مهری احباب کجاے

آن شور که گرداب جگر داشت ندارد
اے لخت دل غرقه بخوناب کجاے

پاگیرے هنگامهٔ خواهش نه شکیبم
آتش به شبستان زدم اے آب کجاے

بجز نیست نمکساے اشکم بفغانم
کاے روشنی دیدهٔ بیخواب کجاے

غواصی اجزاے نفس دیر ندارد
از دل ندمی داغ جگر تاب کجاے

شوریست نوا ریزے تار نفسم را
پیدا نه اے جنبش مضراب کجاے

همنامے به گوساله پرستان ید بیضا
غالب بسخن صاحب قرتاب کجاے

دل که از من مبر ترا قرجام ننگ آردهمی
بر سر راه تو با خویشم بجنگ آردهمی

پنجهٔ نازک ادائش رانگاری دیگرست
خون کند دل را نخست آنگه بچنگ آردهمی

بوسه گر خواهی بهمین تشنگی بر چیده تنگ
عذر گر بایستی تنگی بتنگ آمده‌ای

آنکه جوید از تو شرم و آنکه خواهد از تو مهر
تقوے از مینا بجو و از فرنگ آمده‌ای

بازوی تیغ آزمائی داشتی انصاف نیست
گر ز تیغم مژدهٔ زخم خدنگ آمده‌ای

گر نه در تنگی دهان دوست چشم دشمنست
از چه رو بر کامجویان کار تنگ آمده‌ای

تا دران گیتی شوم پیش شهیدان شرمسار
رنجه و بیهوده در قتلم درنگ آمده‌ای

خواهم در بند خویش اما بفرجام بلا
حلقهٔ دام من از کام نهنگ آمده‌ای

همچنان در بند سامان مرادش نیستی
گر بجای شیشه بخت از دو دست سنگ آمده‌ای

چشم خلقی سرمه جوے روے غالب در میان
در رهش اندیشه با یادم بجنگ آمده‌ای

دیده‌ور آنکه تا نهد دل بشمار دلبری
در دل سنگ بنگرد رقص بتان آزری

فیض نتیجهٔ ورع از مے و نغمه یافتیم
زهرهٔ ما برین افق داده فروغ مشتری

تا نبود به لطف و قهر هیچ بهانه درمیان
شکر گرفت نارسا شکوه شمرد سرسری

اے تو که هیچ ذره را جز بره تو روے نیست
در طلبت توان گرفت بادیه را برهبری

هر که دلست در برش داغ تو دیدش ز دل
تا چو بدیگرے دهد باز برے بداوری

بسکه به فن عاشقی غیرت غیر جان گداشت
با تو خوشم که جز تو نیست سوے بهر که آوری

رشک ملک چه و چرا چون بتو ره نمی برد
بیهده در هواے تو می پرد از سبکسری

حیف که من بخون تپم وز تو سخن رود که تو
اشک بدیده بشمری ناله بسینه بشکری

کوثر اگر بمن رسد خاک خورم ز بے نمے
طوبے اگر ازان من شود همه کشم ز بے بری

ور بود ترا بوقت جنگ قاعدهٔ تهمتنے
فکر مرا بزیر زنگ آینهٔ سکندری

بینیم از گداز دل در جگر آتشے چو سیل
غالب اگر دم سخن ره به ضمیر من بری

زبسکه با تو بهر شیوه آشنا ستمے
به عشق مرکز پرکار رفته‌ها ستمے

امیدگاه من و همچو من هزار کسیست
ز رشک در صدد ترک مدعا ستمے

سخن ز دشمن و غمہاے ناگوارش نیست
ز دوست داغ ستمہاے ناروا ستمی

وبیت گوے و ملامت مسنج و فتنہ مگیر
چہ شد کہ ہیچکسم بندۂ خدا ستمی

بسر ہمہ غوطہ وسیدم کہ در سیہ مستے
ز شرمگینی چشمے سخن سرا ستمی

ستم نگر کہ بدین بخت تیرہ کرم است
ز بہر فرق عدو سایۂ ہما ستمی

چگونہ تنگ توانم کشیدنت بکنار
کہ با تو در گلہ از تنگی قبا ستمی

نکردہ وعدہ کہ بر عاجزان ببخشاید
امید سنج فغانہاے نارسا ستمی

بہ بادہ داغ خودی از روان فرو شستہ
ہلاک مشرب رندان پارسا ستمی

بہر نہ ذوق طلب میفزایدم غالب
کہ باد در کف و آتش بزیر پا ستمی

دلم در نالہ از پہلوے داغ سینہ تابستے
بر آتش پارۂ چسپیدہ لختے از کبابستے

بہارم دیدن درانم شنیدن برنمی تابد
نگہ تا دیدہ خونستی و دل تا زہرہ آبستے

ہجوم جلوۂ گل کاروانم را غبارستے
طلوع نشۂ مے مشرقم را آفتابستے

فغانم را نواے صور محشر ہمعنانستے
بیانم را رواج شور طوفان در رکابستے

زخاکم نالہ میروید ز داغم شعلہ میبالد
رسیدی گرد راہستی و دیدی اضطرابستے

خطائی سر زد از بیصبری و شرمندہ از نازم
بحسرت مردن استغنای قاتل را جوابستے

دلم صبح شب وصل تو بر کاشانہ می لرزد
در و بامم بوجد از ذوق نوے رخت خوابستے

زہے جان و دلم کز ہفت دوزخ یادگارستے
خوشا پاتا سرت کز ہشت گلشن انتخابستے

دلم بیجوی او از رشک می میرم کہ در مستی
چرا زان گوشۂ ابرو اشارت کامیابستے

محبت در بلا اندازہ مے جوید مقابل را
کتان ہوش را مر جلوۂ گل ماہتابستے

گلویم تشنہ و جان و دلم افسردہ ہی ساقی
بدہ تو شینہ دارو ے کہ ہم آتش ہم آبستے

سپاس از جانگی خواران استغناے نازستی
شکایت از دعا گویان انداز عتابستے

نگویم ظالمی اما تو در دل بودہ و انگہ
دلی دارم کہ ہیچون خانۂ ظالم خرابستے

منال از عمر و ساز عیش کن کز باد نوروزے
بہ گلشن جلوۂ رنگینی عہد شبابستے

طفیل اوست عالم غالبا دیگر نمیدانم
گر از خاکست آدم پاے نام بوترابستے

رباعیات

غالب آزادهٔ موحد کیشم
بر پاکی خویشتن گواه خویشم
گفتی به سخن برفتگان کس نرسد
از باز پسین نکته گزاران پیشم

وله

غالب به گهر ز دودهٔ زادشمم
زان رو به صفاے دم تیغست دمم
چون رفت سپهبدی ز دم چنگ به شعر
شد تیر شکستهٔ نیاکان قلمم

وله

شرطست که بهر ضبط آداب و رسوم
خیزد بعد از نبی امام معصوم
ز اجماع چگوئے به علی باز گرای
مه جاے نشین مهر باشد نه نجوم

وله

راهیست ز عبد تا حضور الله
خواهی تو دراز گیر و خواهی کوتاه
این کوثر و طوبے که نشانها دارد
سرچشمهٔ و سایه ایست در نیمهٔ راه

وله

شرطست بد هر در مظفر گشتن
اسباب دلاورے میسر گشتن
جامے ز شراب ارغوانی باید
آنرا که بود هواے خاور گشتن

وله

سائل ز گدا بجز ندامت نبرد
مرگ از عاشق بجز ندامت نبرد
از سینهٔ من که قلزم خون دلست
جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

وله

هر چند که زشت و ناسزائیم همه
در عهدهٔ رحمت خدائیم همه
در جلوه دهد چنانکه مائیم همه
شایستهٔ لعنت دیو ریائیم همه

ولہ

آن مرد کہ زن گرفت دانا نبود
از غصہ فراغتش ہمانا نبود
دارد بجہان خانہ و زن نیست درو
نازم بخدا چرا توانا نبود

ولہ

آنرا کہ عطیۂ ازل در نظرست
ہرچند بلا بیش طرب بیشترست
فرقست میان من و صنعان در کفر
بخشش دگر و مزد عبادت دگرست

ولہ

آن خستہ کہ در نظر بجز یارش نیست
باسود و زیان خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رہین آثارش نیست
ہرچند حنا برگ دہد بارش نیست

ولہ

چرگر کہ ز زخمہ زخم بر چنگ زند
پیداست کہ از بہر چہ آہنگ زند
در پردۂ ناخوشی خوشی پنہان ست
گازر نہ ز خشم جامہ بر سنگ زند

ولہ

با دست غم آن باد کہ حاصل ببرد
آب رخ ہوشمند و غافل ببرد
بگزاشتہ ام خمی ز صہبا بہ پسر
کش اندہ مرگ پدر از دل ببرد

ولہ

گیرم کہ ز دہر رسم غم برخیزد
غمہائے گزشتہ چون بہم برخیزد
مشکل کہ دہید داد ناکامے ما
ہرچند کہ فر جام ستم برخیزد

ولہ

جا نیست مرا ز غم شمارے دردی
اندیشہ فشاندہ خار زاری دردی
ہر پارۂ دل کہ ریزد از دیدۂ من
یا بند نفس ریزہ چو خاری دردی

ولہ

بر دل از دیدہ فتح بالست این خواب
باران امید را سحالبست این خواب

زنهار گمان مبر که خوابست این خواب	تعبیر ولای بوترابست این خواب

ولہ

بینای چشم مهر و ماهست این خواب	پیرایهٔ پیکر نگاهست این خواب
بر صحبت ذات شه گواهست این خواب	بیداری بخت پادشاهست این خواب

ولہ

این خواب که روشناس روزش گویند	چون صبح مراد دلفروزش گویند
زانرو که بروز دیده خسرو چه عجب	گر خسرو ملک نیمروزش گویند

ولہ

خوابی که فروغ دین از جلوه گرست	در روز نصیب شاه روشن گهرست
پیداست که دیدن چنین خواب بروز	تعجیل نتیجهٔ دعای سحرست

ولہ

خوابی که بود نشان بخت فیروز	دیدست بروز شاه گیتی افروز
فیض دم صبح تا چه بالیدن داشت	کز صبح بشه رسید در نیمهٔ روز

ولہ

شاها هر چند وایه جوی آمده ام	دانی که چه مایه نغز گوی آمده ام
رنگم که بهار را بروی آمده ام	آبم که محیط را بجوی آمده ام

ولہ

زانجا که دلم بوهم در بند نبود	با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و آهنگ سفر	جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

ولہ

در سینه ز غم زخم سنانی دارم	چشم و دل خونابه فشانی دارم
دانی که مرا چو تو نمی باید هیچ	ای فارغ از آن که جسم و جانی دارم

ولہ

ای آنکه براه کعبه روی داری / نازم که گزیده آرزوی داری
زین گونه که تند میخرامی دانم / در خانه زن ستیزه خوی داری

ولہ

این رسم که بخشیدهٔ شاهی هر سال / آید بکفم ز خواجه تاشان بسوال
مانا ست بدان که هرچه افشاند ابر / از شاخ رسد بسبزهٔ پای نهال

ولہ

خواهم که دگر سخن به پیغاره کنم / تا جان ستم رسیده را چاره کنم
رسم ست جواب نامه چون نیست جواب / باید که تو پس دهی و من پاره کنم

ولہ

ای جام شراب شادکامی زدهٔ / در جور دم از بلند نامی زدهٔ
یاد آر ز من چو بینی اندر راهی / تنها رو خسته خرامی زدهٔ

ولہ

امروز شرارهٔ بداغم زده اند / نشتر برگ صبر و فراغم زده اند
از کثرت شور عطسه مغزم ریش ست / تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند

ولہ

زین موی که بر میان کست آویزش / باشد کمرت خجل ز بی برگی خویش
آمیزش موی با میانی که تراست / همسایگی توانگرست و درویش

ولہ

ای آنکه ترا سعی بدرمان من ست / منعم مکن از باده که نقصان من ست
حیف ست که بعد من بمیراث رود / این یک دو سه خم که در شبستان من ست

ولہ

شاهیم زبانه افسر و داغ اورنگ / داریم به بحر و بر ز دشت آهنگ

مرجان دد رویم زارّہ پشت نہنگ　　برکوہ زنیم سکہ ازداغ پلنگ

ولہ

دربزم نشاط خستگان راچہ نشاط　　ازعربدہ پاے بستگان راچہ نشاط
گرابر شراب ناب باردغالب　　ما جام وسبو شکستگان راچہ نشاط

ولہ

درخورد تبر بود درختی کہ مراست　　خائیدہ آتشست رختے کہ مراست
بے آنکہ تو بدنام شوی مے کشدم　　ناساز تر ازخوے تو بختے کہ مراست

ولہ

یارب نفس شرارہ پیزم بخشند　　یارب مژہ ہاے دجلہ ریزم بخشند
بے سوز غم عشق مباد از نہار　　جانے کہ بروز رستخیزم بخشند

ولہ

قانع نیسم ار بہشت نیزم بخشند　　از بخشش خاص تاچہ چیزم بخشند
امید کہ صرف رونماے تو شود　　جانے کہ بروز رستخیزم بخشند

ولہ

وراست اگر ہزار چیزم بخشند　　وراست اگر بہشت نیزم بخشند
بر دوست فدا کنم بصد گونہ نشاط　　جانے کہ بروز رستخیزم بخشند

ولہ

دی دوست بزم بادہ ام خواند بناز　　وانگہ ورق مہر بگرداند بناز
چشم من وعارضی کہ افروخت بہ می　　دست من ودامنے کہ افشاند بناز

ولہ

یارب سودے بروزگاران مارا　　وجہ گل ومل بنوبہاران مارا
صرف نمک وجوجہ قدر خواہد شد　　گنجینۂ این صومعہ داران مارا

ولہ

آنم کہ بہ پیمانۂ من ساقی دہر | ریزد ہمہ دردِ و دردو تلخابۂ زہر
بگذر ز سعادت و نحوست کہ مرا | ناہید بہ غمزہ گشت و مریخ بہ قہر

ولہ

در باغ مراد ما ز بیداد تگرگ | نے نخل بجائے ماند نے شاخ نہ برگ
چون خانہ خرابست چہ نالیم ز سیل | چون زیست وبالست چہ ترسیم ز مرگ

ولہ

یارب بجہانیان دل خرم دہ | در دعوے جنت آشتے باہم دہ
شداد پسر نداشت باغش از تست | آن مسکن آدم بہ بنی آدم دہ

ولہ

رنجورم و مے بدہر درمان بودم | نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم بہ پدر کہ خو بہ مینوشے کن | تا بادہ بمیراث فراوان بودم

ولہ

روے تو بہ آفتاب تابان ماند | خوے تو بسیل در بیابان ماند
زینگونہ کہ تار و مار باشد گوئے | زلف تو بما خانہ خرابان ماند

ولہ

آنے کہ تو شخص مردمے را چشمے | سبحان اللہ چہ مایہ بینا چشمے
البتہ عجب نیست کہ باشی بیمار | زان رو کہ بدلبری سراپا چشمے

ولہ

این نامہ کہ راحت دل ریش آورد | سرمایۂ آبروے درویش آورد
در ہر بُن مو دمید جانے یعنے | سامان نثار خویش با خویش آورد

ولہ

خوشتر بود آب سوہن از قند و نبات | باوی چہ سخن ز نیل و جیحون و فرات

این پارہ عالی کہ ہندش نامند ۔۔ گوئے ظلمات و سوہنست آب حیات

ولہ

بسمل کہ سخن طراز مہر آئینست ۔۔ ارزش دہ آن و مایہ بخش اینست
او بادشہست گر سخن اقلیمست ۔۔ او بیشتر و ست گر محبت دینست

ولہ

گر پرورش مہر نہ زان دل بودے ۔۔ درد ہر شیوۂ مہر مشکل بودے
در صدق ز جملۂ رسائل بودے ۔۔ بسم اللہ آن رسالہ بسمل بودے

ولہ

شرطست کہ روے دل خراشم ہمہ عمر ۔۔ خونابہ برخ ز دیدہ پاشم ہمہ عمر
کافر باشم اگر بمرگ مومن ۔۔ چون کعبہ سیہ پوش نباشم ہمہ عمر

ولہ

ہر چشمہ بہ بحر ہمعنانست اینجا ۔۔ ہر خار رنے ثمر فشانست اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگالہ مپرس ۔۔ نے خامہ ہمیہ خیزرانست اینجا

ولہ

غالب ہر پردۂ نوائے دارد ۔۔ ہر گوشۂ از دہر فضائے دارد
ہر چند بہوست از دماغم تکسیر ۔۔ بنگالہ شگرف آب و ہوائے دارد

ولہ

صبح ست و ہمائے فیض گیتی دامے ۔۔ صبح ست و ہوائے شوق و گردون بامے
برخیز و بروزگار رہ ہمرنگ برائے ۔۔ با بادۂ نابے و بلورین جامے

ولہ

غالب چو زد آگہ بد رستم من ۔۔ آخر ز چہ بود این ہمہ برگشتن
باید کہ کنم ہزار نفرین برخویش ۔۔ لیکن بزبان جادۂ راہ وطن

ولہ

غالب روش مردم آزاد جداست — رفتار اسیران ره و زاد جداست
ما ترک مراد را ارم میدانیم — وان باغچۂ ضبطے شداد جداست

ولہ

اے آنکہ گرفتہ ام بکوے تو پناہ — رانی چو بہ عنف از در خویشم ناگاہ
تا کعبہ روم ز در گہت رو بقفا — چون بگذرم از کعبہ نہم روے براہ

ولہ

منصور غمش ز نکتہ چینان چہ بود — در راست خطر ز ہمنشینان چہ بود
چون عاقبت یگانہ بینان دار است — دریاب کہ انجام دوبینان چہ بود

ولہ

ہرکس ز حقیقت خبرے داشتہ است — بر خاک رہ عجز سرے داشتہ است
زاہد ز خدا ارم بدعوے طلبد — شداد ہمانا بسرے داشتہ است

ولہ

در عہد تو نیست در ہفت اقلیم — برخاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوہ چہ ماند تا بسازند بہشت — از شعلہ چہ ماند تا بتابند جحیم

ولہ

کشتی از موج سوے ساحل برود — رہرو از جادہ تا بمنزل برود
خود شکوہ دلیل رفع آزار بست — آید بزبان ہر انچہ از دل برود

ولہ

در عشق بود عرض تمنا مشکل — کانجاست نفس غرقہ بخونابۂ دل
در بادیۂ فتادہ را ہم کہ درست — پاہا ز گداز زہرۂ خاک بہ گل

ولہ

گر دل بشرر زدہ باشم خود را — در بر دم تیغ سودہ باشم خود را

حاشا کہ ز تو ربودہ باشم خود را | با خوے تو آزودہ باشم خود را

ولہ

نے کشتۂ زخم ناوک و شمشیرم | نے خستۂ ناخن پلنگ و شیرم
لب می گزم و خون بزبان می لیسم | خون می خورم و ز زندگانے سیرم

ولہ

آن کز اثر طمع نشانش آرند | گر خود بہواے استخوانش آرند
گر پرد گے قلمرو بال ہماست | چون سایہ بخاک موکشانش آرند

ولہ

اے آنکہ دہی مایہ کم و خواہش بیش | آنروز کہ وقت باز پرس آید پیش
بگزار مرا کہ من خیالے دارم | با حسرت عیشہاے ناکردۂ خویش

ولہ

غالب غم روزگار ناکامم کشت | از تنگیٔ دل بحلقۂ دامم کشت
ہم غیرت سربزرگی خاصم سوخت | ہم رشک نشاطمندی عامم کشت

ولہ

غالب بہ سخن گرچہ کسے ہمسر نیست | از نشئہ ہوش ہیچت اندر سر نیست
می خواہی و مفت و نغز و انگہ بسیار | این بادہ فروش ساقی کوثر نیست

ولہ

گردیدن زاہدان بجنت گستاخ | وین دست درازی بہ ثمر شاخ بشاخ
چون نیک نظر کنے ز روے تشبیہ | ماند بہ بہایم و علف زار فراخ

ولہ

تا موکب شہریار زین راہ گذشت | فرقم بہ فلک رسید و از ماہ گذشت
گردید رہ کعبہ رہ خانۂ من | زین راہ کزین راہ شہنشاہ گذشت

ولہ

آنرا کہ بود درستی در فرجام	ہم محرم خاص آید وہم مرجع عام
آسان بنود کشاکش پاس قبول	زنہار نگردی بہ نکوئے بدنام

ولہ

زین رنگ کہ در گلشن احباب دمید	پژمردگل ولالہ شاداب دمید
در کلبۂ اقبال ترستی طلبان	گر مہر فرو نشست مہتاب دمید

ولہ

چون درد تہ پیالہ باقیست ہنوز	شادم کہ بہار لالہ باقیست ہنوز
در کیش توکل غم فردا کفرست	یکروزہ کمی دو سالہ باقیست ہنوز

ولہ

در عالم بے زری کہ تلخست حیات	طاعت نتوان کرد بامید نجات
اے کاش زحق اشارت صوم وصلوات	بودی بوجود مال چون حج وزکوات

ولہ

غالب غم روزگار دبارش نہ کشد	وز حور بہشت انتظارش نہ کشد
دارد تن وتن زد رد زارش نکند	دارد دل ودل بہیچکارش نہ کشد

ولہ

وقتست کہ آسمان بموجہ نازد	مہر آئنہ پیش رخ نہد مہ نازد
این خود شرف دگر بود نیست عجب	گر مہر بپابوس شہنشہ نازد

ولہ

ہر چند زمانہ مجمع جہالست	در جہل نہ حال شان بیک منوالست
کودن ہمہ لیک از یکے تا دگرے	فرق خر عیسیٰ وخر دجالست

ولہ

کس را بنود رخے بدینسان کہ تراست	پاکیزہ تنی بخوبے جان کہ تراست

گفتی که ز بیم فتنه پروانه کنم
آه از غم چشم بدخویان که تراست

ولہ

تا میکش و جوہر دو سخنور داریم
شان دگر و شوکت دیگر داریم
در میکده پیریم که میکش از ماست
در معرکه تیغیم که جوہر داریم

ولہ

دستم به کلید مخزنی میبایست
در بود تہی بدامنی میبایست
یا ہیچگہم به کس نیفتادے کار
با خود بزمانه چون منی میبایست

ولہ

ہستم ز می امید سرمست و لبست
دارم سر این کلاوه در دست و لبست
گر ارزش لطف و کرمی نیست مباش
استحقاق ترحمے ہست و لبست

ولہ

گر گرد ز گنج گہرے برخیزد
مپسند که دود از جگرے برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدیه گران
بنشین که بخدمت دگرے برخیزد

ولہ

زان دوست که جان قالب مہر و وفاست
گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده ہنگام رقم
فی الجمله نورد نامه دشوارکشاست

ولہ

اے دوست بسوے این فرومانده بیا
از کوچهٔ غیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا مخوان که من مرگ توام
برگفتهٔ خویش باش و ناخوانده بیا

ولہ

اے آنکه ہما اسیر دامت باشد
صاف می خسروی بجامت باشد
تسبیح ہمہ اسم الٰہی که بود
آغاز ز ابتداے نامت باشد

ولہ

شام آمد و رفت سر بپابوس خیال | بر تخت شہی نشست کاؤس خیال
از گردش گونہ گون اشکال نجوم | گردید دماغ دہر فانوس خیال

ولہ

تا کے ز رندم شفق تراشد از چشم | ہر دم قطرہ خون برقے یا شد از چشم
قطع نظر از چشم دلے ینرم ہست | بینید کہ خستہ تر نباشد از چشم

ولہ

بر قول تو اعتماد نتوان کردن | خود را بگزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعدہ ہائے پے در پے تو | یک وعدہ درست یاد نتوان کردن

ولہ

گر در طلب دوست بود پائے تو سست | غمگین مشو
ور خود باشی بہ جستجو تو چابک و چست | مغرور مشو
اخلاص بہ نسبت ست و نسبت ازلیست | چون شبنم و مہر
گر جذب بہ قوی فتادہ پیوند درست | بیخود می رو

ولہ

شب چیست سویدائے دل اہل کمال | سرمایہ دہ حسن زلف و خط و خال
معراج نبی بشب ازان بود کہ نیست | وقتے شایستہ تر ز شب بہر وصال

ولہ

ہر چند شبے کہ میہمانش کردم | بر خویش بہ لابہ مہربانش کردم
آہ از دل ہیچکہ میا سائے کہ من | در وصل ز خویش بدگمانش کردم

ولہ

در کلبهٔ من اگر غبارے بینی
پیچیده بخویش همچو مارے بینی
تنگست چنانکه دائم از صحن سرا
از جرم فلک ستاره وارے بینی

ولہ

هرچند توان بے سروسامان بودن
بازیچهٔ خوی زشت نتوان بودن
باشد که ز دشنه بر جگر سخت ترست
از کردهٔ خویشتن پشیمان بودن

ولہ

بازی خور روزگار بودم همه عمر
از بخت امیدوار بودم همه عمر
بیمایه بفکر سود ماندم همه جا
بیوعده در انتظار بودم همه عمر

تاریخ

چون معتبر الدوله بدان سیرت خوب
مستسقے مرد و شد مبرا از ذنوب
محبوب علی خان بجهان اسمش بود
تاریخ وفات شد دریغا محبوب
۱۲۷۳ھ

ولہ

باید که دلت ز غصه درهم نشود
از رفتن زر دستخوش غم نشود
این سیم وزرست خواجه این سیم وزرست
غم نیست که هرچند خورے کم نشود

ولہ

اے کرده به آرایش گفتار بسیچ
در زلف سخن کشوده را خم و پیچ
عالم که تو چیز دیگرش میدانی
ذاتیست بسیط منبسط دیگر هیچ

ولہ

داری چه هراس جان ستانے از مرگ
میجوے حیات جاودانے از مرگ
از سوز حرارت غریزے دائم
ناسازترست زندگانے از مرگ

ولہ

دانیم که آئین شکایت نه نکوست
ما را سخن از مرگ خود و صورت اوست

دانست دنیا مرو پیر سید و ندید	هم خستهٔ دشمنیم و هم کشتهٔ دوست

ولہ

دارم دل شاد و دیدهٔ بینائے	وز گردی گوشم بنود پروائے
خوبست که نشنوم ز بهر خود رائے	گلبانگ انا ربکم الاعلائی

ولہ

اے کرده به مهر زرفشانے تعلیم	پیدا ز کلاه تو شکوه دیهیم
باد ابتو فرخنده ز یزدان کریم	پروانگے جدید اقطاع قدیم

ولہ

باید که جهانے دگر ایجاد شود	تا کلبهٔ ویران من آباد شود
در عالم انبساط از من خوشتر	مطرب که به سوز دگران شاد شود

ولہ

تا چند بهنگامه سلامت باشی	تا چند بکشمکش اقامت باشی
گفتی که نباشد شب غم را سحری	حیف ست که منکر قیامت باشی

ولہ

اے تیره زمین که بودهٔ بستر من	هر خاک که بالست همه بر سر من
زر بهر کسان دبهر من دانه و دام	اے مادر دیگران و مادندر من

ولہ

آنرا که ز دست بے زری پامال ست	رسوائی نیز لازم احوال ست
ما خشک لبیم و خرقه آلوده بمی	ساقی نگرش پیاله از غربال ست

ولہ

اوراق زمانه درنوشتیم و گزشت	در فن سخن یگانه گشتیم و گزشت
مے بود دوائے ما به پیری غالب	زان نیز بناکام گزشتیم و گزشت

ولہ

گمریست که در خم خمارم ساقی / تاب تف تشنگی نیارم ساقی
بکشا سر مشک و در گلویم سر ده / سائل بکفم قدح ندارم ساقی

تقریظ از حضرت مصنّف یعنی جناب نواب اسد اللہ خانصاحب بہادر غالب

یزدان را که سخن آفرید و زبان را بنگارنگ شیوه گویا کرد جهان جهان نیایش و روزگار روزگار راکه در نگارش ستوده روشی بیش آورد و نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت هزار آفرین پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نیکنامی پای افزار راز پاکشیده و بند از کمر گشاده بسایه نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بجرا سر داده اند از من که واپسی این فرهیده کاروان و گزین بادیه نوردان را از دنباله روانم فراوان درود باد بهانا گرایش اندیشه به نواسنجی این پوزش درخواه فیضان همت ست و گدیه اثرهای قبول که به تنومندی آن معنوی نیرو کار از بیش توان برد و بگرانمایگی این مینو عطیه برکرده نازیتوان کرد گران پزیرفتن جادهٔ این خجسته راه که خرد گره کشای آن را به بستن شیرازهٔ اجزای نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بیتان خرده نگیرند گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشان ست گمان نبرند که ره گذر تنگ بود یا ره انجام لنگ حاشا که رهرو را بردل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را بمهر راه نشینان این مرحله پیوندی بوده باشد فرد

درسلوک از هرچه پیش آمد گزشتن داشتم / کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش

گویند چون چنین ست در رنگ از چه ردی و گویائی را چه عذر بهان وهان رخشی بدان توسنی که عنانش موی و مشامش بوی برنتافتی و از شموسی گام بدرازی ننهاده جز به پهنا نشتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده و به لابه آوا از بوسه اش

آرمیده داشتمی چون بارہ از راه بدینگونه که برشمردم بریده شد روز بلند گشت هم جوش تندی توسن فرونشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیرا آمد تاب مهر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تگاور نرم کرد رانش را دم و کره را قدم بگداز آمد هم آن باخر گرائید و هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سگالی توسنی سرآمد و در هنگام گسسته دمی خستگی روی آورد چه میسرائیم چه می سنجی از روزی که شماره سنین عمر از احاد فراتر رفت و رشته حساب زحمت یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه در رهوار دگام فراخ برداشت و گریوه و مغاک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة و الثنا یک هزار و دو صد و هفتاد و هشت گذشته در صد نگار طالع من باندازهٔ خرامش پیک آسمانی در مشاهده آثار سال شصت و ششم ست هنوز شخص اندیشه کیخسرو این جام و افلاطون این خمست رباعی

غالب چو زناسازی فرجام نصیب
هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس
هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

کیست تا از من برسد و اگر نا پرسیده گویم در دلش فرو د آید که درین سی سال همت را با فطرت چه آویزشها روی داده و پس از انکه کار بدانجا رسیده که هدگر از کوفتگی فرو ماند بمیانجی گری و توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق زود گرای گفتارها از نهیب دور باش به درازنای فاصله دل و زبان خون شد و اگر ناگه از دل بزبان رسید و الا بیچ همت آنرا بخامه نسپرد هر چند منش که یزدانی سروش ست در سر آغاز نیز پسندیده گوی و گزیده جوی بود اما پیشتر از فراخ روی پی جادهٔ ناشناسان برداشتی و کثرت رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا همدران تگاپو پیش غرامان را به خجستگی ارزش همقدمی

که درمن یافتند مهر بجنبید و دل از آزرم بدرد آمد اندوه آوارگیهاے من خوردند و آموزگارانه درمن نگریستند شیخ علی حزین بخنده زیر لبی بیراہه رویهاے مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زہر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی مادهٔ آن ہرزه جنبش ہاے نارواد رپاے رهپیماے من بسوخت ظهوری بسرگرمی گیرائی نفس حرزی بازوی و توشهٔ برکمرم بست نظیری لاابالی خرام بهنجار خاصه خودم بجالش آورد اکنون بیمن فرهٔ پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش تدروست و برامش موسیقار بجلوه طاؤس ست و به پرواز عنقا انچه درین اوراق از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراہم آمده ہمگی ده ہزار و چهار صد و بست و چهار بیت ست که ہریک از روے شوخی تاثیر و خوبی تقریر پیرایهٔ گلوے بسمل و آویزهٔ گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینهٔ درکشاده را از دستبرد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان دگهرہاے آبدار این ذخیره را بدان روش مستانه بر زبانها روان داری که ہرچه در عرض بیالش ابریشم بیان از فرط صفا بلغزد تا بمغز دل فرد نرود از غلتانی باز نه استد رباعی

گر ذوق سخن بدہر آئین بودے	دیوان مرا شهرت پروین بودی
غالب اگر این فن سخن دین بودی	آن دین را ایزدی کتاب این بودی

تقاریظ و قطعات ختم کتاب مطبوعهٔ سابق

تاریخ اختتام انطباع دیوان فیض عنوان از نتائج فکر وقاد اختر برج سیادت گوہر درج سعادت شاعر شیرین بیان

شکریۂ گفتار عالی خاندان والاتبار را ز مبداءِ فیاض یابندهٔ هزاران فتوح میر مهدی مجروح خلف الصدق مرحومی میر حسین فگار ارشد تلامذهٔ صاحب دیوان

ز غم بسکه آشفته سامان شدم — چو زلف مسلسل پریشان شدم

بسرگشتگی شد چنانم مدار — که گردم ندا اندره کوی یار

بصد درد و غم مبتلا می کند — ستم پیشه گردون چها می کند

نه در دل قرار و نه در سینه تاب — چو طائر ز چشمم پرید ست خواب

بباغ اندر آیم اگر در بهار — پریشان شوم از نوای هزار

همه افسرده درهم سراپای من — دریغ از دل حسرت آلای من

شکر هیچو زهرم بود ناگوار — بمیرم برین عمر ناخوش گزار

ازین اشک خساره فرسای من — فرو ریخت چون شمع اجزای من

بلی جوشش ابر سیلاب ریز — کند خانهٔ کهنه را ریز ریز

فلک تا کجا خسته دل داریم — حذر کن ازین خاطر آزاریم

میفزا سے غمهاے دیرینه را — ببین سینهٔ درد گنجینه را

فغان سنج بودم بدینگونه دوش — که ناگه بمن گفت فرخ سروش

که غمگین و آزرده چندین مباش — چه افسردهٔ هیچ شغلی تراش

فرو خوان و برگیر آن نامه را — که وصفش گهر زا کند خامه را

درین روزگار سعادت قرین — شد اتمام آن نسخهٔ دلنشین

چه خوش کرده کلک فصاحت نشان — چمن بندی گلشن بیخزان

به نظمش نظر هر کس انداخته — کهن نامها را پس انداخته

بر اوج خرد ماه نو تافته — ریاض سخن سرو نو یافته

فصاحت از و پایهٔ خود فزود ‌ ‌ بلاغت بدو چشم روشن نمود

چو آن نامهٔ لغز دریافتم ‌ ‌ ز باغ ارم تازه تر یافتم

ز بینندگان میر باید شکیب ‌ ‌ که دیده چنین نقش مانی فریب

چنان کاخ معنی سر افراخته ‌ ‌ که مرغ تصور پر انداخته

ایا اے خردمند پالوده مغز ‌ ‌ بیا د ببین این سخنہاے نغز

طلسم معانیست این کارگاه ‌ ‌ نیابد درین پیک اندیشه راه

بهر جا که ذکر می و ساغرست ‌ ‌ تو گوئی روان موج از کوثرست

چنانش اثر مے پرستے کند ‌ ‌ که بیننده بے باده مستی کند

عنان خرد را ز کف داده ‌ ‌ اگر مرد دانا ے آزاده

به بین این سخنهاے نایاب را ‌ ‌ که از سینه بیرون برد تاب را

ز جوش صفا گشته آئینه زار ‌ ‌ از و عکس معنے شود آشکار

کجا نظم انجم بدین همسرست ‌ ‌ مر این نظم را پایهٔ دیگرست

بجان هر کسے نظم را طالبست ‌ ‌ مگر ناظمش حضرت غالبست

زہے غالب آن صاحب عقل و رائے ‌ ‌ فراست فزائے غوامض کشائے

خجسته صفات و فرشته سرشت ‌ ‌ بخوے خوش خویش خرم بهشت

خرد کرده زینگونه با وے خطاب ‌ ‌ که اے چرخ اندیشه را آفتاب

بنوده بدین سان عیار سخن ‌ ‌ تو افزوده اعتبار سخن

چه سر بر زد از طبع سحر آفرین ‌ ‌ کلام متین نسخهٔ دلنشین

ازان بسته شد با تو پیمان علم ‌ ‌ که ظاهر شود بر همه شان علم

اگر مرغ معنیست عرش آشیان ‌ ‌ کند تیر فکرت همانجا نشان

تو قفل خرد را کلید آمدے ‌ ‌ نه آسان درینجا پدید آمدے

چو شیوا بیانان رنگین خیال ‌ ‌ ترنم سرایان شیرین مقال

بهم گشته یکجا خرامان شوند براه سخن گرم جولان شوند

بمانند گم کرده ره اندران نیابند هرگز ز منزل نشان

چو کلک تو خضر ره شان شود درازی منزل بپایان شود

زہے خوان معنے که بنهادهٔ بروعالمے را صلا دادهٔ

نظیرے ازو زلّه برداشته ظهوری بران خوان نظر داشته

ز وحدت کسانیکه دم میزنند براه حقیقت قدم میزنند

بیابند نزدیک این حق گزین بخوانند اسرار علم یقین

مے وحدت حق چنان نوش کرد که از ماسوی الله فراموش کرد

ازان می که افزلان سبوها کشید ز ته جرعه اش مست شد بایزید

ز حکمت بجای که سر کرد حرف بنشسته بے نکته هاے شگرف

چنان راز سربسته اش راکشاد که روح فلاطون شود شاد شاد

ارسطوست طفل دبستان او شده عقل اول ثنا خوان او

نه مدحتگری چون منی راسزاست اگر انوری میکند خود بجاست

مس هستیم را طلا مے کند ببین چشم فیضش چها می کند

ز هر سو مرا چشم دل سوے اوست کراین ذره را آفتاب آرزوست

خرد گرز وصفش سخن گسترست حباب تنک روکش صرصرست

چه سان بگذرم اندرین راه تنگ ره انجام را پاے آمد بسنگ

نشد چون ره وصف پایان پزیر ستوه آمدم اندران ناگزیر

سپس چون بتاریخ پرداختم بدین بیت خاطر نشان ساختم

که اے شاهد راز را نقشبند بگو نظم سنجیدهٔ دلپسند

ز سازندهٔ نقش خورشید و ماه طرازندهٔ این کهن کارگاه [۱۲۷۸ھ]

دعا گم ہمین ست صبح و مسا — کہ این نسخۂ نغز و دانش فزا
براوج سخن ماہ تابندہ باد — فروزندہ چشم بینندہ باد

تاریخ طبع و اشعار مثنوی طبعزاد اُستاد کامل فن خسرو اقلیم سخن ہمپایۂ کلیم جناب میرزا محمد اصغر علیخان نسیم

دلم فدائیش کہ ہمت وجہ قدرت حق کمی ندارد — کثیر از وہم می سپارد قلیل از ذرہ می شمارد
تو کاستوار ست نام والاش ہمچو خورشید ماہ روشن — زیادہ تر از امید گیرد ہوس گر آرد ہزار دامن
جمال و نور چشم و دلہا کمال او یادگار عالم — مزاج او مخزن محبت کشد بدامم امید ہر دم
زحکم او طبع گشت اکنون خیال آن بےنظیر دوران — کہ بہر اوصاف حسن فکرش قلم جنین ست گوہر افشان

چہ خوب گویان کہ در زمانہ ازو بلندست نام غالب
بسال طبعش رقم نمودم لطیف و زیبا کلام غالب
۱۲۷۹ھ

قطعہ تاریخ از نتائج افکار محمد عبد الغنی شاگرد جناب مولوی ہادیعلی صاحب متخلص بہ اشک مرحوم

کلیات غالب جابجا دو بیان چون طبع گشت — عشرت نو شد نصیب خاطر اندوہناک
وقت ختم طبع بہر سال تاریخش غنی — فکر کردم گفت ہاتف دفتر اشعار پاک
۱۲۷۹ھ

تاریخ طبع بطرز مثنوی از نجاد و بیان با طبع سلیم شیخ امیر اللہ صاحب متخلص بہ تسلیم

زہے ہمت منشی ناجو — کہ مثلش نیابے درین چارسو
سراپا چو بخت جوان ارجمند — چو تدبیر پیران قوی دلپسند
نہ بوسد زمین سایۂ پاے او — سر بخت دشمن بود جاے او
زمانہ تہ سایۂ دولتش — جہان در جہان سکۂ ہمتش
عروس سخن گوہر آگین ازو — کہن نامہا شد نو آئین ازو

چہ نظم نظامی چہ نثر ظہیر زطبعش ہمہ گشت شہرت پذیر
کنون نسخۂ کیمیاے سخن کلام فصیح خداے سخن
شہ کشور نظم پیشوا زبان خداوند فن غالب خوش بیان
برون از تصور ہم آوا از او نشیمن بزیر د نہ پر وا ز او
چو عہد نکویان قوی اعتبار چو ذوق دلم کامل روزگار
پے دعوے جزو پیغمبری دلیل قوے در فن شاعری
سخن ہا از نظمش گرانمایگی فلک وقت فکرش بہمسایگی
پے تحفۂ چشم ارباب فن بفرمود طبعش بطرز حسن
چنان صحت کامل آمد بکار کہ ہر حرف شد مسند روزگار
غلط را کہ از صفحہ حک ساختند بچشم عدو مردمک ساختند
پے نظم تاریخ آمد خیال برانگیختم صنعتے بے مثال
نوشتیم مصراع مطلوب خویش حساب مراتب گرفتیم پیش
ز اعداد آغاز ہر لفظ او بر آمد مرا دم بطرز نکو
نظر کن بالفاظ مصراع تر طراز زبان بلاغت اثر

سنہ ۱۲۷۹ھ

خاتمۃ الطبع مطبوعۂ سابق از نتائج افکار واقف رموز خفی و جلی مولینا محمد ہادی علی اشک مرحوم و مغفور

زیب عنوان و اختتام حمد خداے سخن آفرین نگارندۂ مطلع ایجاد و گہر آماے نظم پردین کہ آشنایان بحر معنی را دست بر آلی مضامین داد و دامن دامن فرائد گران بہا در کنار دامنش نہاد تعالیٰ اللہ سخا عز اسمہ و جل شانہ و زینت آغاز و انجام نعت رسول امی لقب عاجز نما فصیحا عجم و بلیغان عرب کہ تا از علم لدنی بجوامع الکلم

[illegible] سوده حرف ادعای منطقیان از صفحهٔ اعتبار زدوده علیه التحیة والثنا وعلی آله و
صحبه الاتقیا اما بعد زهے بلندی بخت روزگار وارجمندی طالع سازگار که شاهد مراد
بلباس حصول آراسته و خرائد سخن بزیور قبول پیراسته اعنی دفتر جادو بیانی مجموعهٔ شان رس
معانی کلیات یگانهٔ سحرپرداز نکته سنج سراپا اعجاز رنگ افزاے نازک خیالی
هنگامه آراے بیهمتائی دقیقه یاب فکر و نظر آموزگار اهل هنر فرازندهٔ لواے سحبانی نوازندهٔ
کوس شیوا زبانی ناشر نفحات یکتائی در مشارق و مغارب نواب میرزا
اسد الله خان بهادر غالب که عنقاے مضمون نایاب را از تار نگاه بدام کشیده
و طائران سدره نشیمن صید شاهباز اندیشه اش گردیده کارهاے دست بسته
موشگافان بانگشت شمرده ید طولائش دیشه را در هوا رگ زدن ننگ نوک
خامهٔ ندرت زایش در مطبع فیض منبع گنجور در مردانگی نثار رجلهٔ هر خزانگی فتوت و همت را بحر
بے ساحل **منشی نولکشور** دریا دل بطراز طبع نخستین رسید و نگار ارتسام نو آئین
گزید حبذا سنجیده نظمی که چون با عقد ثریا در میزان امتحان جا گرفته کفهٔ این از سنگینی
بزمین مانده و پلهٔ آن از سبک وزنی بآسمان رفته از شعر ترش که شسته بچشمهٔ آفتاب ست
گوزلالی همه تن آب شد دیوانش بے آب ست قطعاتش خیابانهاے رنگینی
مثنویها پروردهٔ آغوش دلنشینی بلند قصائد ظهیر کمال غزلها شوخ تر از چشم غزال هر مصرع
دلکش عدیم البدل هر بیت فروش بیت الغزل چار مصراع رباعیات شیرین ترانه
کالبد سخن را انتعشیجان چهارگانه غرض از حرف تا لفظ بقالب دلفریبی ریخته و جان
آدم از سر تا پا لیش آویخته آرایش این عروس زیبا را از دست هوشیار کامل فنی
میبایست و هادی خشک سر بید ستگاه نابلد بمشاطگی آن نمیشایست لیکن بحکم المامور
معذور در فرمان پذیری مجبور بادست رعشه دار شانه در آب داشت و حسب شعور
خود دابزلف ساختنش برگماشت تا مقدور در مقابله و تصحیح کوتهی نکرد و قدر میسور از
دل نهادن پهلو تهی نکرد مصنف صواب اندیش را درین تهذیب با خویشتن انباز نمود

انچه ندانسته بزبان خامه وسفارت نامه درخدمتش بازنمود اشارتی که رفته
برطبق آن کاربسته و بنجهٔ سلماے تحقیق رانگار بسته اکنون ظاهر آنکه صورتش از
ستردنی نقش ناروا بریست اگر وجهی درچهره پردازی مانده باشد اقتضاے بشریست
چون بدین حسن وخوبی زیور تکمیل پوشید مرصع خلخالی از تاریخ پاے زیبش گردید الهی
هر نقطه خالش نیل بهر چشم بدبین و مردم دیدهٔ انصاف گزین باد و دامان نگاه عیب جوش
تا پردهٔ گوش عذر نیوش ساتر خطا ونسیان سواد

قطعهٔ تاریخ

بلند حوصله منشی نولکشور امروز ... کشاده بر رخ اهل هنر در معنی
بطبع تازه درآورد دفتر منظوم ... چکیدهٔ قلم فیض گستر معنی
یگانه شاه جهان سخنوری غالب ... که برفراشته رایت بکشور معنی
چو ختم شد بتاریخ سفت خامهٔ اشک ... جلا گرفت ز نو طبع گوهر معنی

۱۲۷۰ھ

خاتمه الطبع حال از طرف کارپردازان مطبع

صیرفیان سخن را مژده باد وجوهریان این فن را نوید دل شاد که بلمعات انظار توفیق یزدانی و
تجلیات انوار تائید ربانی آفتاب عالمتاب از افق اقبال طالع شد و ماه شب فروز از اوج اجلال ساطع یعنی
درین ایام مسرت انجام منشور فصاحت ظهور و طغرای بلاغت معمور نجم ثاقب موسوم به کلیات غالب
تصنیف منیف و ترصیف رصیف نخلبند گلشن تر زبانی گدیور گلزمین رنگین بیانی عالی مناقب
نواب میرزا اسدالله خان غالب به احسن انتظام و تصحیح مالاکلام حسب ایماے
جناب معلی القاب منشی بشن نرائن صاحب بهارگو در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنؤ
بماه جمادی الثانی سنه ۱۳۴۳ھ دسمبر سنه ۱۹۲۴ع بار سوم از حلیهٔ طبع بر صفت شده بمنصهٔ شهود
جلوه گر گشت